

نام رمان: بارکد (جلد دوم)

نویسنده: نرگس نعمت زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



چشمات رو باز کن خوشگل خانوم.

با مکث آروم پلک هام رو از رو هم برداشتم. با غرور به خودم تو آینه نگاه کردم. درست همونی شد که می خواستم.

آرایشگرم با ذوق نگام کرد و گفت:

وای چقدر خوشگلی تو. بینیت عملیه؟ با

لبخند گفتم:

ممنون. نه. مال خودمه.

جدا؟ ماشالله چه خوش تراشه. خوش به حال داماد.

خندیدم و بلند شدم. به آرایش دخترونه و ملیح نشسته بود رو صورتم. رژ براق قرمزم بدجور خودنمایی می کرد. موهای بلوندم رو کلا بالا جمع کرده بود. به تاج تقریبا بزرگ هم رو سرم بود. لباس عروسم به درخواست و سلیقه خودم بدون پف بود. ساده و شیک. به خودم زل زدم و تو دلم گفتم:

درسا بالاخره تموم شد. تو امشب رسما به شاهزاده رویاهات می رسی.

در اتاق کیمیا باز شد. وقتی دیدمش جیغ کشیدم و گفتم:

وای چه خواهر شوهر خوشگلی دارم من.

مثل همیشه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

—بله پس چی. یکم دیر فهمیدی عزیزم.

هر کسی که اونجا بود زد زیر خنده. او مد پیشم. سرتاپامو حسابی برانداز کرد و گفت: _ فکر می کردم خوشگل تر از این حرفا شی.

قیافم آویزون شد. نتونست جلوی خودشو بگیره. با یه جیغ فرابنفش بغلم کرد و گفت: _ معر که شدی. حیف هیچ وقت نمی تونم به پات برسم.

کیمیا هم خیلی خیلی خوشگل شده بود. دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

_ اختیار داری. باید به مهرداد بگم امشب حسابی هواتو داشته باشه که نذرنت.

از هم جدا شدیم. لباس اونم مثل من بود. فقط موهایش رو فر کرده بود. آرایشگرا کلی از من تعریف کردن. اسفند هم دود کردن. با کیمیا نشستیم منتظر دامادا. کیمیا گفت:

_ تو هم استرس داری یا فقط من اینجوریم؟

_ طبیعیه. منم یکم استرس دارم.

_ خیلی واسه کیان خوشحالم که تو نصیبش شدی.

_ مهرداد هم خیلی شانس آورد.

_ اه بسه دیگه زیادی تعارف کردیم.

_ تو هیچ وقت آدم نمی شی.

_ خیر.

مشغول کل کل با کیمیا بودم که یکی اومد گفت:

_آقا دومادا اومدن.

همه دست زدن و کل کشیدن. بلند شدیم و به کمک بقیه شغل هامون رو

پوشیدیم. کیف دستی هامون هم برداشتیم و وایسادیم کنار هم. در رو باز کردن. همه دست

می زدن و کل می کشیدن. صدای سلام و احوال پرسیشون اومد. کیمیا دستمو گرفت و

فشرد. نگاهش کردم. داشت لبشو نی گزید. گفتم:

_چته دختر؟ مگه بار اولته می بینیش؟

_خودمم نمی دونم چه مرگمه.

_آروم باش. جلوی درن. بیریم.

وسط رو خلوت کردن که رد شیم. هرکی یه چیزی می گفت:

_ماشالله به هم میان.

_خوشبخت شین ایشالله.

_بیچاره دومادا.

بالاخره رسیدیم جلوی در. سر جفتمون پایین بود. کفشای مردونش برق می زد. بوی عطرش

رو از بین اون همه بویی که پیچیده بود حس کردم. آروم سرم رو بلند کردم. مات هم

شدیم. نه اون پلک می زد نه من. اصلا انگار هیچی نمی شنیدیم.

موهانش رو داده بود بالا. خیلی بهش میومد. مخصوصا که یکم هم بلند شده بود. با صدای فیلم بردار از هم دل کندیم.

_خب دیره. جنابای داماد. دسته گل ها رو خیلی با احساس بدین به عروس خانوما.

کیان باز نگام کرد. آروم گفت:

_دعا کن امشب با هم تنها نشیم.

هم خجالت کشیدم هم خندم گرفت. دسته گل رو با لبخند داد دستم. مهرداد تا اومد دسته گل رو بده، این قدر هول بود که از دستش افتاد. بلند زدیم زیر خنده.

خودم رو یکم جمع و جور کردم. صدای فیلم بردار در اومد. دوباره مهرداد دسته گل رو برداشت. ولی فیلم بردارشون شمرد باز با لبخند دسته گل رو گرفت جلوی کیمیا. اونا به فیلم بردار داشتن ما هم یکی.

بعد از کلی کات دادنانشون گل ها رو گرفتم و عزم رفتن کردیم. مامان کیان تو آرایشگاه کنارمون بود ولی بهش زنگ زدن مجبور شد واسه هماهنگی کارای عروسی بره.

کیان دستم رو گرفت. کفشام بدجور رو مخ بود. هر لحظه امکان داشت بخورم زمین. راهرو یکم تنگ بود. اول من و کیان رفتیم. پشت سرمون کیمیا و مهرداد اومدن. کیان دم گوشم گفت:

_تا چند ساعت دیگه رسما مال خودم می شی.

نگاهی کوتاه و پر از عشق بهش انداختم و دوباره سرم رو انداختم پایین. آروم خندید و دستم رو فشرد. آه که چقدر من این بشر رو دوست داشتم. دیگه پله های آخر بود که

صدای وای گفتن کیمیا اومد. جفتمون چرخیدیم دیدیم کیمیا تقریباً رو هواست و مهرداد نگاهی داشته. معلوم بود اگه نمی گرفتش کله پا می شد. بازم خندم گرفت. کیان گفت:

_ شما دو تا چتونه؟ امشب تا یه بلایی سر خودتون نیارین سر عقل نمایین؟

کیمیا با حرص بامزه ای گفت:

_ کیان به خدا گیر بدی بهم خودت می دونیا. شما راهتونو برین.

مهرداد خندید. کیان سری از تاسف تکون داد و گفت:

_ ولشون کن این دو تا خل و چلو بریم.

همون موقع فیلم برادر کات داد و گفت:

_ عالی بود. صحنه به یاد موندنی ای شد.

زیر لب گفتم:

_ این دختره (فیلم بردار) شانس بیاره من تا آخر شب خفش نکنم.

کیان دلبرونه خندید و گفت:

_ گوشام تیزه. خودتو کنترل کن همسر گرام.

رسیدم به پله آخر و گفتم:

_ چشم همسر گرام.

جلوی در خدا رو شکر خلوت بود. خودمون خواستیم یه ایل آدم نریزه اونجا. البته من که کسی رو نداشتم. حتی بابام هم نبود. دلم گرفت. کیان در ماشینش رو واسم باز کرد. نشستم. خودش دامنم رو جنع کرد و در رو بست. به فیلم بردار گفت بره باغ همونجا ادامش رو بگیره. چون اگه میومد اعصاب واسمون نمی داشت.

کیان هم نشست. دلم خیلی گرفت. بین اون همه آدمی که تو باغ منتظر بودن یه فامیل هم نداشتم. کیان خم شد تا صورتمو ببینه. اما موفق نشد. شنلم رو داد بالا. برگشتم نگاش کردم. دقیق نگام کرد. اخم کرد و گفت:

چرا این شکلی شدی تو؟

چه شکلی؟

با منم؟

مشغول باشی با انگشتم شدم. صورتمو چرخوند سمت خودش و مهربون گفت:

چرا چشای خوشگلت غم دارن؟ با

مکت گفتم:

خب... دلم گرفته... من یه فامیل هم ندارم. نه پدری. نه مادری. هیچی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

من خودم همه کارتم. هم پدر. هم مادر. هم همسر. با حضور من احساس غریبی نکن. به

هیچ وجه.

_آخه چرا این قدر خوبی؟ دستشو

گذاشت رو سینش و گفت:

_چاکریم.بریم؟

حالم بهتر شد.

_بریم.

صدای ضبط رو بالا برد و راه افتاد.مهرداد و کیمیا هم پشت سرمون اومدن.شیشه رو کشیدم

پایین.باد مستقیم به صورتم می خورد و حس خوبی بهم می داد.کیان با آهنگ هم خونی

کرد.منم باهاش هم صدا شدم:

_دل من با دل تو خوشه.

بدجوری دوریت منو می کشه.

تو باشی من رو هوام

تو دواایی و دوام

بی تو دنیا زونه نمی خوام او

ا ا ا

نگاه کردیم به هم و خوندیم:

_عاشق شدن

راه با صفایی داره غم

و بی قراری داره

دوست داره هر کاری می کنی دل از کارات سر دراره

بدجوری بی تابی داره تا خود صبح بی خوابی داره ای

وای از عشق

دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود.نگام کرد و لبخند دلبرونه ای زد.مهرداد اومد

کنارمون.بلند گفت:

_خوش می گذره؟

کنار شیشه من بودن.کیمیا هم خم شد تا ما رو ببینه.نیشش تا بناگوشش باز بود.کیان

گفت:

_به شما بیشتر می گذره.

رو به کیمیا گفتم:

_نیشتو ببند.

کیمیا خندش جمع شد و گفت:

_چیه چش ندارین خوشحالیمو ببینین؟

مهرداد خندید. کیمیا زد به بازوش و گفت:

_ تو حواست به رانندگیت باشه.

مهرداد یه چشم گفت و مثلاً جدی زل زد به رو به رو

کیان: خدا بیامرزتت مهرداد.

کیمیا خواست گلشو پرت کنه سمت کیان، مهرداد سریع شیشه رو داد بالا. صدای

غرغرش بازم میومد. خندیدیم.

کیان: بیچاره مهرداد.

_ حالا خوبه خواهر خودته

_ بابا اون کجاش به من رفته. من به این آرومی. مظلومی.

_ نه بابا. چقدر هم که تو مظلومی.

تا رسیدن به آتلیه همش یا دل و قلوه دادیم و گرفتیم یا خندیدیم.

جلوی در آتلیه کیان پیاده شد و کمکم کرد که منم پیاده شم. کیمیا و مهرداد زود تر از ما

رسیدن. ولی وایساده بودن جلوی در که بیایم.

با هم رفتیم داخل. به اصرار مهرداد و کیمیا اول ما رفتیم واسه عکس انداختن اولش ژستا

معمولی و قابل تحمل بود و زیاد تو حلق هم نبودیم. اما بعدش. فقط بعدش. دیگه روم نمی شد

تو چشمای کیان نگاه کنم. دختره می گفت من رو مبل لم بدم کیان خیمه بزنه روم. یا مثلاً

سرشوفرو کنه تو گردنم.کیان می خندید و من سرخ و سفید می شدم.وقتی هم عکاسه تعریف می کرد از مون بیشتر خجالت می کشیدم.وقتی تموم شد کیان گفت:

_مگه بار اولته؟چه سرخ شده.امشب می خوای چی کار کنی؟ یه

وشگون جانانه از بازوش گرفتم.لبشو گزید که داد نزنه.

داشت شنلم رو تنم می کرد زیر لب گفت:

_وحشی

_حفته

_امشب بهت می گم

_امشب من می رم پیش کیمیا

_کیمیا مزاحم نمی خواد

_به من میگی مزاحم؟

رسیدیم به کیمیا اینا و مجبور شدم سکوت کنم.کیمیا با دیدنک گفت:

_تو چرا لپات گل انداخته؟

_برو تو بهت می گم.

مهرداد متوجه شد و ریز ریز خندید.با هم رفتن و ما نشستیم تو سالن انتظار

بعد نیم ساعت بچها اومدن. کیمیا هم درست شکل من شده بود. من و کیان به هم نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده. مهردادم شنگول بود. بالاخره بعد از یه ساعت معطلی و تماس های پشت سر هم سهیلا جون و سهیل موفق شدیم برسیم باغ.

جلوی در خیلی شلوغ بود. مراسم تو باغ مهرداد بود.

مادر مهرداد هم دیدم. خیلی شبیه خودش بود. ولی زیاد شباهتی به پدرش

نداشت. جفتشون خیلی مهربون بودن. من و کیمیا بین دامادا بودیم. شنل هم نمی داشت جایی رو ببینیم. بالاخره از بین جمع گذشتیم و رفتیم تو باغ. سرمو بلند کردم و جایگاه عروس و داماد رو دیدم. خیلی خوشگل بود. یه کالسکه سفید بزرگ بود که توش ۴ تا صندلی گذاشته بودن. به کمک کیان نشستم بالا. کیمیا هم کنارم نشست. شنلم رویکم بالا دادم تا جمع روبینیم.

اول از همه مادر کیان و کیمیا و پدر مادر مهرداد اومدن پیشمون. بلند شدیم و باهاشون احوال پرسیم کردیم. سهیلا جون وقتی بغلمون کرد گریه شد و گفت:

_خوشحالم که می بینم تو یه شب کنار هم دارین می رین خونه بخت. ایشالله خوشبخت شین.

صورتشو بوسیدم و تشکر کردم. بعد از اون پدر مهرداد مردا روبغل کرد و براشون آرزوی خوشبختی کرد. و بعد هم مادرش. ای کاش مادر منم بود. سریع از فکر و خیال بیرون اومدم تا زیبا ترین شب زندگیم خراب نشه.

بعد از رفتنشون نشستیم. کیان دم گوشم گفت:

– خوبی؟

– آره. چرا بد باشم.

– خسته نیستی؟

– نه همسر گرام.

با لبخند چشمک زد و روش رو برگردوند. هنوز هم با کاراش دلمو می لرزوند و تپش قلبم رو بالا می برد. کیمیا با آرنج زد بهم و همونجور که با لبخند جمع رودید می زد گفت:

– گرمه.

– من چی کار کنم الان؟ می خوام پاشم بادت بزنم؟

نگام کرد و چش غره رفت. گفتم:

– حالا قهر نکن.

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

– باشه. چون خیلی اصرار می کنی.

خندیدم. گفتم:

– مژدگونی بده. سحرم اومده.

اخمام رفت تو هم. با اینکه می دونستم خطری زندگی رو تهدید نمی کنه. یکم چشم
چرخوندم تا دیدمش. نگاهامون به هم گره خورد. اینقدر آرایش کرده بود که داشت خفه
می شد. من به جای اون گرم شد

.لباسشم نگم دیگه. عمدا رومو برگردوندم. اصلا حوصلش رو نداشتم. کیمیا گفت:

_ببین چه آرایشی هم کرده. خاله هم بدتر از اون.

_دارم سعی می کنم نگاهشون نکنم.

کیان: چی شده؟

گفتم:

_هیچی. سحر رو دیدم. یاد اون دوران افتادم.

_به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نده. امشب فقط به خودمون فکر کن.

نگاهش کردم و از ته دل گفتم:

_چشم.

_بی بلا..

صدای سهیل مجبورمون کرد از هم دل بکنیم.

_به افتخار گلای مجلس.

همه دست می زدن و جیغ می کشیدن. هیچ کس رو هم نمی شناختم. و ترجیح می دادم
 شناسم. سهیل اومد پیشمون. یه تیپی زده بود که نگو. کت قهوه ای روشن. با پیراهن و شلوار
 جذب سفید. همه رو بغل کرد. به منم دست داد. اومد و ایساده کنار ما. کیمیا گفت:

دایه دیگه داری پیر می شیا. نمی خوامی زن بگیری؟

سهیل: هی دایه. دست رودلم نذار که خونه. آخه کی میاد زن من بشه.

کیان زد پس گردنش و گفت:

نگو کی میاد زنم بشه. بگو هنوز سیر نشدم از اسکل کردن دخترای مردم.

سهیل خندید و گفت:

اولا دیگه نیستم دست رو دایه بلند کنی. دوما. تو جمع آبرو داری کن.

برگشتم دیدم هم دارن نگاهمون می کنن. یه عده هم می خندن.

کیان: اتفاقا خیلی دارم آبرو داری نی کنم.

سهیل رفت پیش مهرداد و ایساده و گفت:

بیچاره درسا. درسا دایه. اگه دیدی دست روت بلند کرد سریع بیا پیش خودم.

خندیدم و گفتم:

نه دایه کیان اینجوری نیست.

سهیل لبشو الکی گزید و گفت:

این بشرو من می شناسم. اینجوری نگاش نکن. حالا از ما گفتن بود.

مهرداد نگاهش سمت ما بود. یهو سهیل زد تو کمرش و گفت:

چطوری شوهر خواهر زاده.

بیچاره سیخ و ایساد سر جاش. نصف جمع برگشتن ما رونگاه کردن. سهیل شروع کرد به

سوت زدن و خودش رو زد به اون راه. کیمیا با توپ پر گفت:

هوی. چی کار به شوهر من داری. بدبخت کمرش نصف شد.

سهیل: شوهر ذلیل بدبخت.

کیمیا: همینه که هست.

مهرداد: آقا من متعلق به همه ام. دعوا نکنین.

کیمیا: حالا جو نگیر تا طرفتو گرفتم.

بیچاره پنچر شد. من و کیان فقط به کاراشون می خندیدم. سهیل به مهرداد گفت:

به درسا یه توصیه هایی کردم جدی نگرفت. وظیفمه به شما هم بگم.

به کیان و کیمیا اشاره کرد و گفت:

من با این دو تا عذاب جون بزرگ شدم. اصلا دومی ندارن. موهام از دستشون سفید

شد ۲ می ذارم الان.

کیمیا بلند زد زیر خنده. دیدیم سهیلا جون داره میاد سمتمون. بیچاره زد تو صورتش و

گفت:

— خاک بر سرم کیمیا این چه طرز خندیدنه. آبروم جلو مهمونا رفت!
 کیمیا دستشو گرفت جلوی دهنش که صداش در نیاد. سهیلا جون به سهیل نگاه کرد و گفت:
 — ذلیل شده از وقتی اومدی پیششون هی دارن صدا می دن. بیا بریم کل جمع رو بهم
 ریختی.

سهیل با تعجب گفت: من؟

سهیلا جون: نه عمت.

این دفعه همه با هم زدیم زیر خنده.

سهیل: ببین. من هی موجبات خنده و شادی جمع رو فراهم می کنم، آخرشم می شم آدم
 بده.

سهیلا جون: تو تا زن نگیری آدم نمی شی. بیا یکی رو واست پیدا کردم.

سهیل: جون من؟ نوکر آجی هم هستم. بریم.

سهیلا جون با خنده عذر خواهی کرد و همراه سهیل رفتن. تا خواستیم بشینیم دی جی گفت:

— نوبتی هم که باشه توبت عروس دو مادامونه. بزن کف قشنگه رو

باز جمع رفت رو هوا. از اول مجلس همه داشتن وسط می رقصیدن. موسیقی هم زنده
 بود. یه نگاه به هم کردیم و بلند شدیم.

لباسامون آستین تور داشت و پوشیده بود. چون می دونستیم عروسی قاطیه اینجوری انتخاب
 کردیم. کلاه هم داشتیم. شنلم روبه کمک کیان در آوردم. کیمیا هم با مهر داد شنلش رو در

آورد. دامادا دستمون رو گرفتن و رفتیم پایین. وسط رو کلا خالی کردن واسه ما. دو به دو رو به روی هم ایستادیم. زل زدم به اون دو تا تیله ی مشکى. امشب بدجوری برق می زدن. یه دستش رو گذاشت پشتم. با یه دستش هم دستم رو گرفت. منم یه دستم رو گذاشتم رو شونش. با اون کفشایی که پام بود تقریباً بهش رسیده بودم.

آهنگ ملایمی پخش و همزمان باهاش شروع کردیم به رقصیدن. محوش شده بودم. اصلاً انگار هیچ کس اونجا نبود. هیچ کس رونمی دیدم. هیچی نمی شنیدم. فقط اون. با جذب و کمی اخم که همیشه مهمون صورتش بود زل زده بود بهم. اس کاش زمان همونجا می ایستاد. ای کاش می شد باقی عمرم رو تو چشمش غرق شم. با حرکتی که کردم از خواب شیرینم بیدا کرد. دستمو گرفت و دو دور چرخ زدم. دوباره به حالت قبل برگشتیم. سنگینی نگاه همه رو حس می کردم.

از ته دل از خدا خواستم که هیچ وقت کیان رو ازم نگیره. نذاره رویای شیرین زندگیمون به کابوسی تلخ تبدیل شه. نذاره هیچ کس بتونه زندگیمون رو از هم بپاشه.

دوباره یه چرخ زدم و این بار منوچسبونند به خودش و خم شد روم. منم خم شدم. همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن. نگاهم قفل نگاهش بود. فاصله ی صورتمون با هم شاید پنج سانت هم نمی شد. با صدای دی جی از هم جدا شدیم.

این رقص یه دست جانانه داشت. مگه نه؟

صداها دوبرابر شد. اکثراً سن بالا بودن. البته جوون هم بینشون زیاد بود. به کیمیا و مهرداد نگاه کردم. اونا هنوز محو هم بودن. یه سیخونک بهش زدم تا به خودش اومد. یهو کل جمع یک صدا گفتن:

_دوماد عروسو بیوس.دوماد عروسو بیوس.

منظورشون جفتمون بود.چشام گرد شد.اگه این کارو می کرد تا آخر مجلس سرمو بلند نمی کردم.خودمم نمی دونم چی شد که این قدر خجالتی شدم.

زل زدم بهش.اونم شیدون نگام کرد.آروم آروم اومد جلو.چشاموم بستم اما گرمی لبش رو روی پیشونیم حس کردم.

آرامش به کل وجودم تزریق شد.یه عده پکر شدن و چیزی نگفتن.یه عده هم دست زدن و سوت کشیدن.تا برگشتم دیگه مهرداد و کیمیا هم از هم جدا شده بودن.از غافله جا موندم.
دی جی گفت:

_حالا مهمونای عزیز هم بیان وسط .می خوام اینجا رو بترکونید ها.آماده؟ یه

آهنگ فوق العاده پخش شد.اکثرا اومدن وسط و شروع کردیم به رقصیدن. اول

من و کیان جلوی هم رقصیدیم.بقیه هم دورمون.خیلی مردونه و قشنگ می

رقصید.دلم می خواست وایسم یه گوشه فقط نگاش کنم.از هم جدامون کردن و

رفتم جلوی کیمیا.یکم با اون رقصیدم و یکم هم با دخترا.کلی هم بهمون شاباش

دادن.بالاخره بعد یه ربع تکون دادن دی جی گرامی رضایت داد آهنگ رو قطع کنه.

کل تنم خیس عرق بود.نفس نفس می زدم.

رفتیم نشستیم. هوا هم تقریبا تاریک شده بود. هرچی شاباش جمع کرده بودم رو سهیلا جون اومد ازمون گرفت و گفت می ذاره تو خونه و وقا رفتن بهمون می ده. گفت هر وقت خواستیم با خودش بریم تو ساختمون اگه کاری داشتیم. ما هم تشکر کردیم ازش.

دو ماه از روز ازادیم گذشته بود. مراسم عقدمون ماه پیش بود. بخاطر کارای مهرداد و کیان عروسی یک ماه عقب افتاد. شاید اون دوماه بهترین روزهای زندگیم بود. هر روز کیان منو می برد می گردوند. برام لباس و وسیله می خرید. همش ازم تعریف می کرد. کلا فکر می کردم رو ابرام. اما کابوس های شبانه هم کمی تلافی اون خوشی ها رودر می آورد. کابوس اون صحنه خودکشی کذایی، یا روزایی که عضو بانز بارکد بودم. همشون یاد اون اتفاقات رو واسم زنده می کرد. با صدای کیان به خودم اومدم. خم شده بود سمتم:

_ عزیزم؟ چرا تو فکری؟

_ هیچی.

_ چیزی شده؟

لبخند زدم و گفتم:

_ نه چه اتفاقی.

یکم دقیق نگام کرد و گفت:

_ باشه. نمی خوام با بقیه آشنات کنم؟ البته اکثرا دوست و آشنا های دورن.

_ نمی دونم چرا نمی خوام با کسی رو به رو شم.

_ باشه هر جور راحتی. اما چرا.؟

—یکم معذبم.

—عجب. باشه اذیتت نمی کنم.

حدود یه ساعت بعد چند تا از فامیلای کیان و کیمیا اومدن واسه تبریک گفتن. هدیه هاشون هم دادن و رفتن نشستن. بعد از اونا نوبت سمانه و دخترش شد. سمانه با قیافه ای حق به جانب اومد سمتون. سحر هم داشت خودشو نگه می داشت منو نخوره. از اول مراسم حواسم بهش بود. داشت می مرد از حسودی.

باز بلند شدیم. اول با کیمیا رو بوسی کردن بعدش هم به زور با من. سحر که هوا رو می بوسید. بوی عطرش هم آدمو خفه می کرد. سمانه سعی داشت آبرو مند صحبت کنه.

—تبریک می گم بهتون. ایشالله خوشبخت شین.

مهرداد: خیلی ممنون.

کیان: مرسی خاله.

من و کیمیا هم تشکر کردیم. سحر به من چشم غره رفت و گفت:

—فکرشم نمی کردم کیان این قدر زود دل ببازه. خوشبخت شین.

کیان جوابش رو نداد. سمانه یه پاکت داد به من یکی هم به کیمیا و رفتن.

نشستیم سرجامون. تو دلم گفتم خدا کنه دیگه کسی نیاد. واقعا حوصله بلند شدن نداشتم. اونم با اون کفشا.

نیم ساعت بعد اومدن میز شام روچیدن. هر غذایی که فکرشو بکنی بود. یکم سر کیان غر زدم

_کیان چه خبره این همه غذا؟ اسراف میشه.

_به کیمیا خانوم بگو. همش زیر سر اونه.

_ول کن. بحث کردن با اون اعصاب پولادین می خواد.

خندید. غذای ما رو کشیدن و آوردن. یه بشقاب مشترک واسه من و کیان. یکی هم واسه مهرداد و کیمی. با تموم متخلفات تو سینی. دهنم آب افتاد. تازه فهمیدم چقدر گشمنه. کیان یهو خندید. گفتم:

_چرا می خندی؟

_چشمات برق زد یهو. بمیرم خیلی گشنه بودی نه؟ با

پرویی گفتم:

_آره اصلا گشنه بودم که چی.

_هیچی چرا می زنی.

قاشق رو برداشت. پر برنج کرد و آورد سمت دهنم. دهنمو باز کردم سریع خودش خورد. لب و لوچم آویزون شد.

صدای فیلم بردار اومد.

_ عالی بود. خیلی طبیعی و قشنگ شد.

تو دلم نالیدم:

_ این که نبود. چرا باز سر و کلش پیدا شد.

کیان ذهنمو خوند. گفت:

_ خودم گفتم بره از اون پشت مشتای فیلم بگیره. نیاد هی کات بده بره رو مخمون.

_ عه می شنوه.

_ بشنوه. بهش گفتم خودم.

نگاهی به قاشق خالی کردم و گفتم:

_ این کارت رو تلافی می کنم. حالاببین.

_ ببخشید.

دوباره قاشق رو پر کرد. تا نزدیک لبم آورد. دهنمو باز کردم خواستم بخورم دوباره

خودش خورد. دیگه حرصم گرفت. گفتم:

_ اصلا خودت بخور. گشنه بدبخت.

به حالت قهر رومو برگردوندم. واقعا گشتم بود. اختیارم رو از دست داده بودم. نگام افتاد به

کیمیا و مهرداد. اونا هم عاشقونه می گفتن و می خندیدن و غذا می خوردن. خیلی به هم

میومدن. لبخند محوی رولبم نقش بست.

محو تماشاشون بودم که یهو سرم چرخید و دیدم دهنم پره. خیلی غیر منتظره یه قاشق پر کرده بود تو دهنم. فقط کافی بود یه کلمه حرف بزنی تا همش بریزه بیرون. لپام پر بود. آتیشی نگاهش کردم. جلوی دهنمو گرفتم و به زور جویدم. مگه تموم می شد؟! نگام می کردو می خندید. وقتی به سختی غذا رو قورت دادم یه قلوپ آب روش خوردم تا بره پایین. لیوانو گذاشتم تو سینی و گفتم:

_کیان. خجالت بکش. یکم عاشقانه رفتار کن. از مهر داد یاد بگیر.

_بله بله؟ کی از کی یاد بگیره؟

اخم کرد. ترسیدم. فکر کردم دلخور شد. گفتم:

_غلط کردم. ناراحت شدی؟

حالا نوبت اون بود نگام نکنه. گفتم:

_کیان؟

جواب نداد

_کیان؟

باز هم نگام نکرد.

_کیانم؟

نگام کرد. طاقت نیاورد و نیشش باز شد. چشمامو ریز کردم و گفتم:

_نگوباز اسکلم کردی!؟

_آفرین. حدست درست بود. خیلی کیف می ده حرصت بدم.

_یه حرص دادنی نشونت بدم اون سرش نا پیدا.

شام روبا شوخی و خنده خوردیم.....بالاخره بعد یه دور دیگه رقصیدن و عکس گرفتن با مهمونا جشن به اتمام رسید. ساعت ۲ نصفه شب بود. خیلی خسته شده بودم. فکر کنم نیم ساعت یه لنگه پا داشتم از مهمونا خدافظی می کردم. همه رفتن و فقط خانواده مهرداد و سهیلا جون و سهیل و سحر و سمانه موندن.

مادر و پدر مهرداد هم با گریه و زاری خدافظی کردن و رفتن. موندن سمانه و دخترش و سهیل و سهیلا جون. اونا به یه ماشین وما هم هرکدوم با یه ماشین راه افتادیم تو خیابون. قبلش مهرداد و کیان فیلم بردار روراهی کردن. گفتن فیلممون یه هفته دیگه آمادهست.

کیان و مهرداد هی بوق می زدن. سهیل هم از اونا بدتر. مثل دخترا جیغ می کشید بوق می زد. کلی از دستش خندیدیم. کیان صدای ضبطو برد بالا _مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه راه بیا کشتی ما رو با اون چشای عسلیت خیالت تخت تو دلم هیچ کی جز تو اصلا نیس با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا می بری زیر و رو می کنی دل آدمو ولی نمی مونه اثری

مهرداد سمت کیان بود سهیل هم سمت من. تو ماشین پشت فرمون با سرعت ۱۰ تا داشت
می رقصید. معلوم بود سهیلا جون هی داره غر می زنه و دعا می خونه که مواظب باشه. از
خنده دل زرد گرفت. گفتم:

_وای کیان بینش

برگشت یه لحظه نگاهش کرد و گفت:

_خله این پسر

یهو کشید جلوش. جیغ کشیدم از ترس. خیلی یهویی شد. خندید و گفت:

_چرا جیغ می کشی؟

_ترسیدم. چته بابا.

_حالا وقت داری واسه ترسیدن.

از آینه بغل نگاهشون کردم. سهیل سعی داشت بکشه جلومون اما کیان نمی داشت.

مهرداد هم یهو زد جلو. کیمیا که عاشق سرعت بود. کیان صدای ضبط رو کم کرد و
گفت:

_بیچونیم بریم بگردیم؟

_نمی دونم. زشت نیس.

_مهم خودمونیم. بریم؟

با ذوق گفتم

—بریم

کیان نگاهشو دوخت به جلو. سرعتشو بیشتر کرد و یهو دور زد. تو اتوبان. قلبم اومد تو دهنم. چسبیدم به صندلی. برگشتم پشت سرمو دیدم. سهیل وایساده بود. مهر دادم که جلو تر بود. گفتم:

—گناه داشتنا؟

کیان: گناه ما داریم. شب عروسیمون هم نمی ذارن تنها باشیم. بیخیال بابا. خودمون رو عشقه.

باز یه آهنگ شاد گذاشت و صداشو زیاد کرد. یکم با آهنگ خوندم. منم باقی مونده قر کمرم رو خالی کردم. نیم ساعتی تو اتوبان گاز داد. یه تیکه راهو یه طرفه رفت. خلوت بود اما بازم خطرناک بود.

تلفن کیان زنگ خورد. گفت:

—پوشیمو بردار از جیب کتم بین کیه.

گوشیش رو برداشتم. سهیل بود.

—سهیله.

—بده به من.

گوشی رو گرفت و جواب داد

کیان: الو... خفه شو بابا....

خندید

_باشه تو راس می گی... نه دیگه برین... به مامان هم سلام برسون و عذر خواهی کن... کم خالی ببند... خدافظ...

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_خب ... کجا بریم؟؟

_کیان؟ عزیزم؟ بهتر نیس الان بریم خونه؟

_فعلا انرژیم بالاس. می خوام خوش بگذرونیم.

یکم فکر کردم و گفتم:

_بام تهران می شه رفت؟

نگام کرد و گفت:

_چرا نمی شه. تو جون بخواه. بسته هم باشه خودم بازش می کنم واست.

دلم قنچ رفت. خیلی زیادی خوب بود. مسیر رو عوض کرد و روند به سمت بام...

بیست دقیقه بعد رسیدیم. خداروشکر بود. گفتم. خواستیم پیاده شیم گفتم:

_کیان بد نیس با این لباسا؟

_نه چه بدی. خیلی هم خوشگلیم. پیر پاییند

درو باز کردم و اوادم پایین. انگشتمو لای انگشتاش قفل کرد. دست گرمش سردی وجودم رو از بین برد. همزمان به هم نگاه کردیم و رفتیم بالا. چند تا مردی که مسئول اونجا بودن با دیدنمون تبریک گفتیم و کلی واسه خودشون کیف کردن و جشن گرفتن. انگار دنبال بهونه بودن واسه شادی کردن. هیچ کس نبود. رفتیم بالا. همون جایی که با مهرداد و کیمیا رفته بودیم. یه نیکمت خالی رو به منظره تهران دیدیم و رفتیم نشستیم. تهران زیر پامون بود. چراغ ها تک و توک روشن بودن و چشمک می زدن. خیلی قشنگ بود. سرمو بلند کردم. آسمون شب تهران کم ستاره بود. اما نمی دونم چرا اون شب حس کردم خیلی پر ستاره و نورانیه. حس خوبم قابل وصف نبود. باد خنکی میومد. موهام رو که از زیر کلاه بیرون زده بود به بازی گرفت. کیان دستم رو فشرد. نگاهش کردم. نگاهش به آسمون بود. سرم رو گذاشتم رو شونه محکم و مردونش. شونه ای که قرار بود بشه تکیه گاهم. بشه پناهم. بشه مرحم روزایی که دلم گریه می خواست و یه شونه مردونه. چقدر حس قشنگیه. این که بدونی یکی هست که همیشه پیشت باشه.

تو غصه. تو شادی. تو دعوا ها. تو سختی و آسونی. تو مریضی و بدحالی. یکی که پشتت رو خالی نمی کنه. یکی که می دونی اگه کسی بهت بگه بالا چشت ابروئه رگ غیرتش باد می کنه و اون می شه طرف حساب بدخواهت. یکی که اگه باشه کسی جرئت نداره بهت نگاه چپ بندازه. یکی که دلت بهش قرصه.

بینمون سکوت آرامش بخشی بود. خیلی نا خود آگاه گفتم:

_ کیان خیلی دوست دارم. اندازه تمام دونه های شن دنیا. اندازه تموم سلول های بدن همه آدمها. اندازه قطره های بارونی که از اول خلقت تا الان اومده. اندازه.....

پرید وسط حرفم

— ولی من یه دونه دوست دارم.

بلند شدم و زل زدم بهش. نگاه قشنگش رو بهم دوخت و با احساس گفت:

— چون فقط یکی تونست بعد اون بالایی تو دلم جا وا کنه.

نگاه کنجاوم به لبخندی عاشقونه تبدیل شد. نمی دونم چقدر محو هم شدیم. چقدر

گذشت. چی شد. کم گرمی لبش رو رو لبم حس کردم.

بهترین حس دنیا اون لحظه مال من بود. دستم رفت لای موهاش. انگشت اشارش رو

کشید رو گونم. کم کم و نرم از هم جدا شدیم.

چشماش خمار بود. با لبخند خیره شدم بهش. نگاهم بین کل اجزای صورتش در نوسان

بود. اما اون فقط زل زده بود به چشمام. راحت با اون نگاه تا مغز استخونم نفوذ می کرد. اصلا

انگار تو اون دنیا نبودم. تو یه عالم دیگه سیر می کردیم که با صدای مهرداد به خودمون

اومدیم.

— به به. سلام. شما کجا اینجا کجا؟ پارسال دوست امسال آشنا.

همزمان چرخیدیم پشت سرمون رو نگاه کردیم. کیمیا و مهرداد هم اومده بودن. کیان

خندید و گفت:

— چیه حرصت گرفته؟

مهرداد: من؟ حرص؟ حرفا می زنی.

کیما: کیان شوهر منو اذیت نکن اینقدر. اونوقت منم به خواهر شوهر بازی ای در میارم
واسه زنت. اون سرش ناپیدا.

کیما نگام کرد و چشمک زد.

کیان با اخم ساختگی گفت: هوی هوی. شما خیلی بیجا می کنی. کسی چپ نگاش کنه با من
طرفه.

کیما با چشمای گرد گفت: خیر سرم ۲۳ سال خواهرت بودم. چه راحت منو فروختی؟

کیان: منم که سی سال برادرت نبودم که هی شوهر شوهر می کنی.

مهرداد: حسودی نکن کیان زشته.

کیان بلند شد رفت جلوی مهرداد و گفت:

_ کم حرف بزن. بیا بغلم ببینم.

خیلی مردونه و محکم هم دیگه رو به آغوش کشیدن. من و کیما هم وایسادیم کنار هم و با
لذت به ریز ریز حرف زدناشون و خنده های دلبراناشون نگاه کردیم.

سنگینی نگاهمون رو حس کردن. کیان به چیز دم گوش مهرداد گفت. مهرداد هم به ما نگاه
کرد و خندید. برگشتن سمت ما. کیان به دستش رو انداخت دور گردن مهرداد. اون هم
همینطور.

کیما دست به سینه وایساد و گفت:

_یه وقت خجالت نکشینا؟ دوتا خانوم متشخص اینجا یه لنگه پا وایسادن. شما راحت گپتون رو بزنین.

مهرداد: کیمیا خانوم ما که با هم تنها می شیم.

گفتم: بابا ول کنین این حرفا رو ساعت نزدیک چهاره. نمی خواین برین خونه؟

مهرداد: ما که تازه اومدیم.

کیمیا کلافه گفت: وای مهرداد این کفشا دیگه داره نابودم می کنه. تو رو خدا بیا بریم.

مهرداد: هرچی خانومم بگه.

کیمیا نیشش وا شد. من و کیان به هم نگاه کردیم و هم زمان الکی اوق زدیم. کیمیا

گفت:

_من نمی فهمم شما چه جور زن و شوهری هستین. بی احساسا.

کیان همونجور که نگام می کرد گفت:

_ما ابراز علاقمون یه جور دیگه اس

کیمیا: عه؟؟

کیان: آره.

چند دقیقه ای رو با هم بحث کردیم و بالاخره دل کندیم که بریم. وقتی رسیدیم پایین من و

کیمیا هم دیگه رو بغل کردیم و از ته دل واسه هم خوشبختی خواستیم. شاید هر دومون

همون قدر که از ازدواجمون خوشحال بودیم، از سر و سامون گرفتن هم دیگه هم شاد بودیم. بعد یه ربع حرف زدن هم پایین کنار ماشین، از هم خدافظی کردیم و رفتیم خونه.

کیان خونه رو عوض کرده بود و یه ویلای بزرگ توی قیطریه گرفته بود. هم خواست خودم بود هم خودش. همه خاطرات خوب و بد رو تو اون خونه چال کردیم و قرار شد زندگی جدیدمون رو جای جدید شروع کنیم.

این خونه هم دوست داشتم، چون بیشترش به سلیقه خودم بود. حتی چینشش.

کیان در رو واسم باز کرد. حالت تعظیم به خودش گرفت و گفت:

—بفرمایید مادمازل.

خندیدم و رفتم داخل. اونم پشت سرم اومد. دست هم رو گرفتیم و از حیاط خونه گذشتیم.

رسیدیم به در ورودی. اون رو هم باز کرد و منتظر شد که برم داخل.

کفشام رو جلوی در از پام در آوردم. داشتم نابود می شدم دیگه باهاشون. چراغ ها خاموش بود. وقتی روشنشون کردم دهنم باز موند. کل خونه پر بود از زر های مشکی و قرمز و گلبرگ های پخش رو زمین.

بهت زده و ایسادم همونجا. چونش رو از پشت گذاشت رو شونم و آروم گفت:

—چطوره پرنسس؟

زبوتم بند اومده بود. حتی روی پله هایی که می خورد به طبقه بالا هم پر از گل بود. گفتم:

وای کیان. خیلی قشنگه. خیلی.

دستاش دور کمرم حلقه شد.

این در برابر زیبا ترین ملکه دنیا چیزی نیست.

کیلو کیلو تو دلم قند می ساییدن.

دستشو برد زیر پام و بغلم کرد. انگار یه پر سبک رو بلند کرده بود. دستمو انداختم دور گردنش. سرم رو به سینش تکیه دادم. صدای نامنظم نفس هاش و قلبش بهم حس جنون می داد. عطرش رو نفس کشیدم. بهترین بوی دنیا بود. رسید بالا. رفت جلوی در اتاقمون. در رو هول داد و رفت داخل. اتاق با نور اباژور روشن بود. بوی رز همه جا پیچیده بود. آرام خوابوندمت رو تخت. چشممو باز کردم. خم شده بود روم. لبخند زدم. گفت:

امشب بهترین شب زندگیم بود درسا. اولین نفری بودی که از بودن باهاش لذت بردم. من همیشه خودم بودم و تنهاییم. حتی اوقات فراغتم هم یا تو کار بود یا تنهایی. خیلی دوستت دارم.

من بیشتر مرد رویاهام...

لبم رو به بازی گرفت. دستم رفت سمت دکمه های پیراهنش و من هم، مثل خیلی از دخترا، اون شب، با عشقم پا به دنیای جدیدی گذاشتم.....

کیان: درسا؟ عزیزم؟ نمی خوای بیدار شی؟

گیج خواب بودم. گنگ گفتم:

ها؟

—ها چیه بی ادب.می گم بیدار شو.چقدر می خوابی؟

—کیان ولم کن.خوابم میاد.

—ساعت یازده شد.مامانم زنگ زد گفت نیم ساعت دیگه میاد.

وقتی گفت ساعت چنده کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم روتخت.با دیدنم غش غش زد زیر خنده.با اعتراض گفتم:

—عه.چرا می خندی؟ وقتی

خندش قطع شد گفت:

—بلند شو خودت رو تو آینه ببین می فهمی.

خواستم بلند شم درد بدی پیچید زیر دلم.صورتتم جمع شد و دوباره نشستم سر جام.

نگران دست گذاشت پشتتم و گفت:

—خوبی؟چی شدی؟

—خوبم.تو برو بیرون من می رم حموم میام.

—مطمئنی؟درد که نداری؟می خوای کمکت کنم بلند شی؟ با یاد

آوری دیشب خجالت کشیدم ازش.نگاهمو دزدیدم و گفتم:

—نه خوبم.خودم می رم.

با خنده ی کوتاهی گونم رو بوسید و گفت:

_قربون خجالت کشیدنات.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. از خجالت سرخ شده بودم. لباسم رو همون دیشب عوض کردم.

زیر دلم درد می کرد. ترجیح دادم اهمیت ندم بهش تا آرام شه. بلند شدم. ملافه رو تخت رو عوض کردم. لباس برداشتم و رفتم حموم.

داشتم حسابی تو وان واسه خودم کیف می کردم که دو تقه به در خورد. گفتم:

_بله؟

کیان: عزیزم. مامان اومده.

_عه. باشه باشه الان میام.

_عجله نکن. فقط اومدم اطلاع بدم. چیزی خواستی بگو.

_باشه همسر گرام.

خندید و رفت. خیلی خوش خنده شده بود. با قهقهه هاش دنیا رو بهم می داد. بلند شدم سریع دوش گرفتم و رفتم بیرون. موهام رو شونه زدم و بستم. یکم عطر به خودم زدم و رفتم بیرون.

سهیلا جون داشت با کیان می گفت و می خندید. وقتی سلام کردم برگشتن

سستم. سهیلا جون با روی باز بلند شد. دستاشو باز کرد و گفت:

_سلام عروس گلم. آفیت باشه.

رفتم بغلش و گفتم:

_سلامت باشین.

سرم رو بوسید. گفتم:

_بشینید. کیان چایی آوردی؟

کیان: مامان نداشت بلند شم. گفتم صبر کنیم بیای. خودش واسمون صبحونه آورده.

با شرمندگی گفتم:

_چرا زحمت کشیدین سهیلا جون؟

سهیلا جون: دیگه سهیلا جون نه. از این به بعد منم مثل مادر خودت. بهم بگو مامان.

لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. رفتم کنار کیان نشستم. کیان دستشو انداخت دور

گردنم و گفتم:

_مامان ببین چه خانوم با حیایی دارم.

مامان: بله بر منکرش لعنت. اذیتش کنی با من طرفی.

_نوکرشم هستم.

از سهیلا جون یا همون مامان تشکر کردم. به کیان اشاره کردم که زشته. دستت رو

بردار. اونم بلند گفتم:

_چرا خجالت می کشی؟ مامانه دیگه. غریبه که نیست.

لبم رو گزیدم و چشم غره رفتم بهش. سهیلا جون گفت:

— کیان؟ همین الان گفتم اذیتش نکن. دخترم راحت باش. رو در وایسی نداشته باش باهام.

— چه رو در وایسی ای. من شما رو مثل مادر خودم دوست دارم.

سهیلا جون: خدا حفظتون کنه واسه هم. خوشحالم که کیان حالش خوبه. راحت می گه و می خنده. سردی و خشکیش تا حدودی از بین رفته. حال خوش پسرم رو از تو دارم درسا جان. گفتم:

— من کاری نکردم. کیان خودش خوبه.

کیان بهم چشمک زد. با لبخند جوابش رو دادم. سهیلا جون بلند شد. کیان گفت:

— چرا بلند شدین؟

سهیلا جون: برم دیگه. اومدم یه سر بهتون بزنم. باید یکی دو روز دیگه هم برگردم اصفهان. پیش کیمیا هم نرفتم.

بلند شدیم. گفتم:

— حالا یکم دیگه می موندین.

سهیلا جون: نه عزیزم. دیگه برم. خوشبخت شین. قدر هم دیگه رو بدونین. بمونین واسه هم.

کیان: چشم. خیلی لطف کردین مامان.

سهیلا جون: قربونت برم پسر م. خدافظ. درسا جان خدافظ.

تا دم در همراهش رفتیم. با ماشین سهیل اومده بود.

با هم برگشتیم داخل. صبحونه مفصلی رو که سهیلا جون آورده بود چیدیم رو میز. هیچی کم نبود. کیان نشست کنارم. یه لقمه خودش می خورد. دوتا واسه من می گرفت. هرچی هم می گفتم حالت تهوع دارم نمی تونم بخورم گوشش بدهکار نبود. به زور یه لقمه دیگه گذاشت دهنم. وقتی جویدم کلافه گفتم:

_کیان خفه شدم.

کیان: هیس. شدی پوست استخون. بخور حرفم نباشه.

منم در عوض تلافی کردم. تند تند لقمه می گرفتم و بهش می دادم. اونم با ولع می خورد. دیدم از رو نمی ره بیخیال شدم. بالاخره اونم ولم کرد. با اینکه به زور خوردم اما لقمه گرفتن از دستش واقعا بهم چسبید.

بعد اتمام صبحونه، خواستم میز رو جمع کنم کیان جلوم رو گرفت و گفت:

_شما برو بشین. منم الان میام.

_عه کیان؟ خانوم خونه منم ها؟

_شما از فردا هر کار خواستی بکن. امروز کارا با منه. کتفم رو گرفت و چرخوند و هدایتم کرد سمت پذیرایی. زیر لب یه لج باز گفتم و رفتم نشستم رو مبل.

خواستم تلویزیون رو روشن کنم شروع کرد به آواز خوندن

_در کنارت...

لیلی خود پیدا نکردم..

با خجالت..

از چشم تو گلایه کردم.

از خود چه بیخود می کند نگاه

تو هی می برد صبر مرا

مجنونتم ای همنشین لیلی من

یک دم بین حال مرا

از دریا نترس آنم که من در قلب تو جان می دم

دریا بشی زیبای من غرق نگاهت می شوم..

هی)بلند شدم رفتم رو این نشستم نگام کردوهمونجور که ظرف می شست خوند)

مغرور نشو جانان من حال که دل دردست توست من که به تو رو می زنم تنها به شوق

دیدن تو...

باهم خونديم:

_دیوانه مرا به دست کی سپردی

دیوانه

رفتی مرا با خود نبردی دیوانه مرا

به دست کی سپردی دیوانه رفتی

مرا با خود نبردی.. وقتی تموم شد

با ذوق برآش دست زدم و گفتم:

_عالی بود هنرمند من.

همونجور که قاشق دستش بود با اون دستکش ها و پیشبند تعظیم کرد و گفت:

_خجالتم ندین. من متعلق به همه ام.

خیلی با مزه شده بود. زدم زیر خنده و گفتم؛

_وای کیان اگه یکی از همکارات تو رو با این قیافه ببینه از خنده زمین رو گاز می زنه

بشقاب آخرم آب کشید. شیر رو بست و گفت:

_باشه درسا خانوم. مسخره کن. نوبت منم می شه.

_من غلط بکنم شما رو مسخره کنم جناب سرگرد.

پیشبند و دستکش ها رو گذاشت سر جاش و اومد رو به روم و ایساد. با اینکه من رو اپن بودم اما اون بازم قدش یکم ازم بلند تر بود. زل زد تو چشمام. منم مثل نی نی کوچولو ها نیشم رو تا بناگوشم باز کردم. با دیدن قیافم خندید و و من رو گذاشت رو کولش. گفتم:

_عه کیان. سنگینم کمرت درد می گیره.

_اصلا مگه تو وزنم داری؟

_اون قدر ا هم سبک نیستم

سفت گرفتمش که نیوفتم.

_واسه من هستی.

منو نشوند روی مبل و گفت:

_بشین برم چایی بیارم.

سریع گفتم:

_بذار اولین چایی زندگی مشترکمون رو من بریزم.

با لبخند گفت:

_باشه. بفرماید.

کیان نشست و من رفتم تو آشپزخونه. با وسواس دو تا چایی خوش رنگ ریختم و برگشتم. توی سینی هم پر گل محمدی کردم. وقتی سینی رو گذاشتم رومیز کیان گفت:

به به. عروس خانوم چه کرده. همه رودیوونه کرده.

نشستم روبه روش و گفتم:

از همین الان داری لوسم می کنیا؟ اون وقت هر وقت بچه دار شیم تا یکم قربون

صدقش بری من حسودیم می شه.

بچه دار شیم که دیگه نوبت تو تموم می شه، می شه وقت ناز خریدن اون.

لب و لوچم آویزون شد. گفت:

نگاش کن. تو خودت لوس هستی مادمازل. در ضمن. بچه کیلو چنده بابا. اول از همه

مادر بچه.

بازم نیشم وا شد.

نخند مسواک گرون میشه

فکر نمی کنی دیگه این اصطلاح خز شده؟!

چرا اما من هیچ وقت نتونستم ازش استفاده کنم. عقده شده بود رو دلم.

خندیم و گفتم:

جدا از غرور و جذابیتت، تو هم یه دیوونگی هایی داریا.

کیان لبخند زد و مهربون گفت: دیوونگی هام رو هم مدیون تو ام. کنار تو. درسا؟

جان درسا؟

_مهرداد اونجاست تو اینجوری حرف می زنی؟

_آره. اتفاقا الان کنارم نشسته. مهرداد سلام کن.

مهرداد خندید و سلام کرد. لبمو گزیدم و گفتم: بی حیا.

کیمیا: وا خب خوش گذشت دیگه. دیشب تا صبح تو خیابونا چرخیدیم. ساعت ۷ صبح رفتیم خونه. خوابیدیم تا الان.

پوفی کردم و گفتم: منو باش چی فکر می کردم. مگه شما نرفتین خونه؟

_نخیر. تو منحرفی به من چه. مغز کثیفتو به کیسه بکش.

_باشه. چون تو گفتی.

_داداشم کجاس؟ دیگه به اون که دیشب خوش گذشت.

داد زدم: کیمیا.

صدای مهرداد اومد: کیمیا اذیتش نکن.

کیمیا: چتونه بابا. اه اصلا گوشی رو بده می خوام با داداشم حرف بزنم.

_از دست تو. باشه با من کاری نداری؟

کیان: چی میگه؟

کیمیا: نه عزیزم. ناراحت نشیا. انرژیم بالاس باید به جوری تخلیش کنم. بای بای.

_ناراحت واسه چی. قربونت. به لحظه گوشی.

به کیان که کنجکاوانه نگام می کرد گفتم: بیا کیمیا کارت داره.

کیان اومد تلفن رو گرفت. رفتم نشستم. چاییم رو برداشتم و آروم آروم خوردم

کیان: الو.....

خندید:

_ کوفت. تو آدم نمی شی..... آره جات خالی..... چه جورم..... خجالت بکش مثلا داری با

بردار بزرگتر حرف می زنی..... بله بله..... آخی چقدرم تو مظلومی.....

یهو بلند گفت: نه مهرداد قبول نکن..... خر نشو من این بشرو می شناسم....

دوباره خندید. با خندش منم کیف می کردم..... یکم دیگه هم حرف زد و قطع کردن.

چاییم تموم شد و استکانم رو گذاشتم رو میز. استکان چاییش رو با قند برداشتم و

واسش بردم. چایی رو گرفت و گفت:

_ دستت طلا حاج خانوم.

_ خواهش می کنم حاج آقا. چی می گفت؟

_ هیچی. فقط کل کل می کنه. دلم برای مهرداد می سوزه.

خندیدم و گفتم: پشت سر دوست من حرف نزنا؟

کیان: نه بابا. پس پشت همین.

_ بله پس چی.

__بیخیال این حرفا. حاضر شو بریم دور دور.

با ذوق دستام رو زدم به هم گفتم: واقعا؟ چشم حاجی.

__بدو تا پشیمون نشدم.

رفتم سمت اتاق. قبل اینکه برم تو اتاق گفتم: تو نباید بری سرکار؟

__دوهفته مرخصی ام.

__ایول. من رفتم.

رفتم با وسواس حاضر شدم و بعد یه ربع برگشتم. سرتا پا بنفش پوشیدم. آرایش هم فقط یه رژ بود. چون کیان دوست نداشت.

وقتی نشست آینه رو تنظیم کردم. ریموت در رو زد. استارت زدم و با یه بسم الله راه افتام. ضبط رو روشن کرد. گفتم:

__کجا بریم؟

__نمی دونم. هر جا خودت بگی.

__ام... نمی دونم.

__جایی هوس نکردی بری؟

یکم فکر کردم و گفتم:

__فکر کنم دو سه سالی میشه شهر بازی نرفتم.

— پس پیشه به سوی شهر بازی....

روندم به سمت پارک ارم. تو راه بهش گفتم:

— چه خبر از وحید؟

— زندانه دیگه.

— چند سال حبس واسشون بریدن؟

— سی سال واسش وحید بریدن.

— سی سال هم کمشه. باید حبس ابد می خورد.

چند دقیقه ای سکوت بینمون برقرار شد. کیان خیلی غیر منتظره گفت:

— دلت واسه پدرت تنگ نشده؟

از سوالش جا خوردم. تا به حال حرفی ازش نزده بودیم. گفتم:

— نه.

با تعجب گفت:

— اصلا؟! حتی یه ذره؟

— نه. پدری که دخترش رو فروخت. بعد از اون هم نه دنبالش اومد، نه سراغی ازش

گرفت، همون نباشه بهتره.

— حق با توه. اما خیالت تخت. تا من هستم غمت نباشه.

نگاش کردم و با لبخند گفتم:

_اون که بله.تا وقتی یه جناب سرگرد دارم واسه خودم،دیگه غصه ی چی رو بخورم؟
دستش رو گذاشت رو اون دستم که باهاش دنده رو گرفته بودم.یه بیت شعر واسم خوند
و من رو از خود بیخود کرد:

_نکند بوی تو را باد به هر جا ببرد.

خوش ندارم دل هر رهگذری را ببری.

_کیان دارم رانندگی می کنما؟با این کارات حواسم پرت می شه جفتمون می ریم اون دنیا.

_اشکال نداره.هر جا باهم باشیم قشنگه

_خیلی دوست دارم کیانم.

_من بیشتر.

_نه اینجوی نمی شه.بذار همه بشنون تو مال منی.

شیشه رو که تا اون لحظه بالا بود کشیدم پایین.سرم رو کردم بیرون و از ته دل داد زدم:

_آهای مردم.این آقا مال منه.سهم منه.عاشقشم.

معارض و با خنده گفت:

_عه سرتو بیار تو.زشته.الان جدی جدی تصادف می کنیما.

_حواسم هست.همه باید بدونن چقدر دوست دارم.

همه این حرفا رو بلند می زدم. یه ماشین اومد کنارمون. دوتا پسر جوون بودن. اونی که کنار راننده بود بلند گفت:

_بابا فهمیدیم عاشقشی. جلوت رو بپا.

جفتمون با هم زدیم زیر خنده.

برامون بوق زدن و رفتن. منم با بوق جوابشون رو دادم. کیان گفت:

_ببین. آبروم رفت.

_مگه اونا می شناسنت عزیزم؟ بعدشم. فقط خودمون رو عشقه. بیخیال مردم.

_عاشق همین دیوونه بازیات شدم دیگه.

حالت تعظیم گرفتم وهمونجور که نگاهم به جلو بود گفتم:

_مخلص جناب سرگردم هستیم.

خندید و لپم رو کشید. چند دقیقه بعد گفت:

_می گم به نظرت الان یکم زود نیس واسه شهر بازی رفتن؟ به

ساعت نگاه کردم. دو بعد از ظهر بود. گفتم:

_فکر کنم آره.

_پس دور بزن بریم یه ناهاری چیزی بخوریم. بعدشم بریم پاساژ یا فروشگاه خرید. بعد

اون بریم شهر بازی.

فکر خوبیه. به به چه روزی شود امروز.

بله دیگه. شما خانوما هم که خوره خرید. دیگه بهتر از این نمی شه. مگه نه.

آفرین. درست حدس زدی. خب. کدوم رستوران بریم؟

برو بهت آدرس می دم.

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم به یه رستوران لاکچری. ماشین رو یکم جلو تر پارک کردیم و پیاده شدیم. یکم بیش از حد باکلاس بود. به کلاس من نمی خورد. از همون جلوی در خیلی بهمون احترام می داشتن. کیاندم رو گرفت. یکی اومد و خیلی با احترام راهنماییمون کرد سمت یه میز. وقتی نشستیم گفتیم:

وای کیان اینجا چرا اینجوریه؟

چه جوری؟

خیلی تحویلیمون می گیرن. حاله داره بهم می خوره.

خندید و گفت:

اینجا مال منه.

چشمام چهار تا شد. با بهت بلند گفتم:

چی گفتی؟

هییس. چرا دادمی زنی؟

_اینجا مال توئه و من نمی دونم؟ و تا به حال من رو نیاوردی؟

سکوت کرد. با حرص گفتم:

_کیان با تو ام.

یهو زد زیر خنده. پوکر نگاهش کردم. گفت:

_سر کاری. اینجا واسه یکی از سرهنگ های ادارس. من رستورانم کجا بود.

ته دلم داشتم از خنده هاش لذت می بردم، اما قیافه ای حق به جانب گرفتم و گفتم:

_حرص دادن من خوبه نه؟

_آره از کجا فهمیدی؟

_کیان جذبت ریخته ها! به خودت بیا فرزندم.

_نه بابا؟ چشم مامان بزرگ.

خواستم با کیفم بزنم تو سرش که گارسون اومد. ترجیح دادم آبرو داری کنم. منو رو داد

دستمون و گفت:

_سلام آقای محسنی. خیلی خوش آمدید. شام چی میل دارین؟ من در خدمتم.

کیان با همون جذبه همیشگیش شروع به صحبت کرد: سلام. مرسی مجید جان.

یکم لیست غذاها رو بالا پایین کردم. بعضیاش رو که حتی نمی تونستم بخونم. همون غذا

های معروف خودمون از هرچیزی بهتر بود. گفتم:

_من زرشک پلو می خورم. با سالاد فصل.

کیان: منم همینطور. دوغ یا نوشابه؟

— دوغ.

کیان رو به گارسون گفت:

— دو پرس زرشک پلو، دو تا سالاد فصل. دو تا دوغ.

یادداشت کرد و گفت:

— چشم. امر دیگه ای ندارین؟

کیان: نه ممنون.

گارسون: پس با اجازه وقتی

رفت به کیان گفتم:

— نه. می بینم هنوز همون جذبه ی جناب سرگرد رو داری.

کیان: چی فکر کردی پس؟ هر چیزی به جاش خانوم کوچولو.

— بله بله، صحیح. ولی اون کارت رو تلافی می کنم.

— اون که تازه چیزی نبود. ولی باشه. من در خدمتم

یهو یاد یه موضوعی افتادم و گفتم:

— می گم... یادته بهت در مورد بجهایی که باهام تو زندان بودن گفتم؟

__یادمه.

__بهشون قول دادم هر کار می تونم واسشون انجام بدم.میگم.میشه.اگه شد.یه حرکتی
واسشون بز نیم؟یا حداقل وکیل بگیریم؟

کیان:نامه ها و خبر هاشون رو که رسوندیم.واسه اونم همه چی باید قانونی پیش بره.ولی
چون شما میگی چشم.بعد دوران تعطیلاتم خودم یه سر به پروندشون می زنم.اگه شد وکیل
می گیریم واسشون.

با شوقی وصف نشدنی گفتم:

__آخ که چقدر خوبی همسر گرام.

__خوبی از شماست.همسر گرام

غذا رو آوردن.بوش مستم کرد و با ولع شروع کردم به خوردن. کیان هر چند دقیقه یه بار
نگام می کرد و ریز ریز می خندید.اخرش گفتم:

__کیان کوفتم شد.

کیان جوری که مثلا چیزی نشده نگام کردو گفت:چرا عزیزم؟بد مزه بود؟

__نه.خیلی نگام کی کنی.

سرشو انداخت پایین و سعی کرد جلوی خندش رو بگیره اما زیاد هم موفق نبود.با
حرص قاشق آخر هم خوردم.نگام کرد و گفت:

__قربون اون تند تند غذا خوردنت.همش مال خودته.

_گشتم بود خب.

_نوش جونت. ده تا پرس دیگه هم خواستی بگو بگم بیارن.

_نه دیگه، سیر شدم

_مطمئن؟

_بله مطمئن. مرسی حاج اقا.

_نوش جون خاج خانوم.

وقتی اونم غذاش رو کامل خورد، بلند شدیم. من رفتم جلوی در، کیان هم رفت حساب کنه.

معلوم بود داره سر و کله می زنه باهاشو نکه پول رو قبول کنن. بالاخره بحثش خاتمه پیدا

کرد و اومد. دست به دست هم رفتیم سوار ماشین شدیم. احساس می کردم خوشبخت

ترین آدم روی زمینم.

این بار به خواست من خودش نشست پشت فرمون. از نظرم حتی رانندگی کردنش هم

جذاب بود.

رفت به یه پاساژ بزرگ تو مرکز شهر. ماشین رو برد تو پارکینگ و با هم پیاده

شدیم. خرید خاصی نداشتم. واسه همین وقتی پیاده شدیم گفتم:

_کیان من همه چی دارما؟

کیان همونجور که نگاه جدیش به رو به رو بود گفت:

می دونم ملکه زیبا. هر چیزی که چشمت رو گرفت یه اشاره کن. حواست هم فقط به من و مغازه ها باشه.

زدم به بازوش و گفتم:

بابا غیرتی.

به زور خندش رو خورد و چیزی نگفت. بیرون از خونه اون جدیتش رو حفظ می کرد.

طبقه اول چیزی نظرم رو به خودش جلب نکرد. اما طبقه دوم که رفتیم کلش رو جارو کردم. وسایل آرایشی. لباس خونگی، مجلسی، ست، کیف، کفش، خلاصه به جیب مبارک حاج آقا رحم نکردم. از آخرین مغازه که کیف فروشی بود اومدیم بیرون. رو به کیان گفتم:

خب حالا نوبت توئه.

کیان: درسا؟ به نظرت دستامون الان جا داره؟

خنده گفتم: تو بخر. یه کاریش می کنیم.

نه قربون دستت. تو بخر انگار من خریدم.

با خنده و شوخی رفتیم سوار ماشین شدیم. بخاطر احمی که کیان نشونده بود رو

صورتش، هیچ کس جرئت نکرد حتی چپ نگام کنه.

وسایل رو گذاشتیم صندوق عقب. کیان تکیه داد به ماشین. دست به سینه وایساد و

گفت:

خب حاج خانوم. فکر کنم الان دیگه وقتشه بریم شهر بازی.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_بله حاج آقا.بریم.

با دستش شالم رو بهم ریخت و سریع نشست تو ماشین.زیر لب دیوونه ای نثارش کردم و نشستم و رفتیم سمت شهر بازی.

هوا تقریبا تاریک شده بود.جلوی در قبض گرفتیم و رفتیم تو پارکینگ.خیلی شلوغ بود.چه مردم خوشی داشتیم.وسط هفته هم میومدن خوش گذرونی.

تا پیاده شدیم،باز هم دستم رو سفت گرفت.کنارش روح و جسمم آرام بود.

همین که وارد شدیم کلی ذوق کردم.دلم لک زده بود واسه یکم هیجان.کیان با لذت نگاهم کرد و گفت:

_اگه می دونستم اینقدر خوشحال می شی زودتر میاوردمت.

_دست خودم نیست.کلا عاشق اینجور جاهام.

با هم رفتیم داخل.جلوی همه باجه های بلیت فروشی صف کشیده بودن.کیان وایسادو گفت:

_خب،بگو ببینم.کدوم رو اول می خوای سوار شی؟ یه نگاه به

وسایل انداختم و گفتم:

_ام.نمی دونم.خودت بگو.

_تو دوست داشتی بیای.

_تو استارتشو بزن.من همه رو سوار می شم.

به سینه اشاره کرد و گفت:

—چطوره؟

—خوبه.

—وایسا یه گوشه من برم بلیت بگیرم.

—باشه.

من رفتم روی سکو نزدیک باجه سینه نشستم و زل زدم به کیان. دست به سینه و با اخم و ایساده بود تو صف. قطع به یقین حتی کسایی که نمی شناختنش هم از حساب می بردن. صدای اذان اومد. یادم افتاد نماز ظهرم هم قضا شد. نذر کرده بودم از بعد ازدواجم همه نماز هام رو حتی قضاشون رو هم بخونم.

پنج دقیقه بعد کیان اومد. چهار تا بلیت دستش بود. داد دستم. نگاه کردم دیدم بلیت ترن هوایی هم گرفته بود. گفتم:

—دستت درد نکنه.

رو به روم و ایساده بود. نگاهش کردم.

کیان: سرت درد نکنه. بریم؟

—بریم. فقط..

—فقط؟

_ نماز ظهرم قضا شد.

زد به پیشونیش و گفت: اخ. واسه منم. اشکال نداره. رسیدیم خونه می خونیم.

_ باشه.

سفینه همون موقع وایساد. گفتم:

_ بدو بریم الان پر می شه.

دستم رو گرفت و رفتیم. صفش هم طولانی بود. اما به موقع رفتیم و جا بهمون رسید. کیان اول من رو نشوند. کمر بندم رو سفت کرد. دستی رو کشید پایین. بعد خودش نشست. منم با خنده نگاهش می کردم. خیلی با اعتماد به نفس و غرور نشست. جوری که مثلا من نمی ترسم. با نگاهی به چهره خونسردش گفتم:

_ نمی ترسی؟

کیان: هه. من و ترس؟

_ مثل اینکه اون شب

رو یادت رفته. کاری

نکن دوباره تلافی

کنما؟!

یکم فکر کرد. خندید و گفت:

اون شب دروغ نگم واقعا بهم شوک وارد شد. اما جدی جدی نمی ترسم.

نباید هم بترسی.

خو درگیری داریا؟!

خندیدم و گفتم:

یکم دیر فهمیدی.

به مردم نگاه کردم. یه عده می خندیدن. یه عده استرس داشتن. یه عده خنثی بودن. یه عده

هم مثل کیان خونسرد نشسته بودن. کنار من یه پسر نشسته بود. دقت کردم دیدم داره

ذکر می گه.

یا لطیف. ارحم عبدک الضعیف. خدایا به امید خودت.

نزدیک بود بزخم زیر خنده. اما آبرو داری کردم.

مسئول اونجا اومد کمر بند هامون رو چک کرد و رفت تا سفینه رو روشن کنه. میله رو

سفت گرفتم. کیان داشت نگام. می کرد. این بار اون گفت:

تو که نمی ترسی؟

محکم گفتم:

خیر.

کیان: باشه نزن.

یه صدا اومد و آروم راه افتاد. تا تکون خورد یه پسره عین دخترا جیغ زد. همه زدن زیر خنده. خیلی با مزه جیغ بنفش کشید. دوستاش با پا می زدن بهش که ساکت شه.

به کیان نگاه کردم. سری از روی تاسف با خنده واسش تکون داد.

کم کم سرعت بیشتر شد. صدای جیغ و هو کشیدنا هم رفت بالا. وقتی از بالای میومد پایین دلم هری می ریخت. زیادهیجان نداشت اما خوب بود.

کیان تمام حواسش به من بود که یه وقت حالم بدنشه. پسری که بغلم بود داشت سکنه می کرد. جوری میله رو چسبیده بود که بند بندای انگشتاش سفید شده بود. چشماشم بسته بود و ذکر می گفت.

نمی دونستم حواسم به اون باشه یا خودم. به کیان اشاره کردم نگاهش کنه. وقتی دیدش بلند زد زیر خنده. به کیان نگاه کردم. سری از روی تاسف با خنده واسش تکون داد.

کم کم سرعت بیشتر شد. صدای جیغ و هو کشیدنا هم رفت بالا. وقتی از بالای میومد پایین دلم هری می ریخت. زیادهیجان نداشت اما خوب بود.

کیان تمام حواسش به من بود که یه وقت حالم بدنشه. پسری که بغلم بود داشت سکنه می کرد. جوری میله رو چسبیده بود که بند بندای انگشتاش سفید شده بود. چشماشم بسته بود و ذکر می گفت.

نمی دونستم حواسم به اون باشه یا خودم. به کیان اشاره کردم نگاهش کنه. وقتی دیدش بلند زد زیر خنده.

خیای حالتش با مزه بود. به زور خندم رو قورت دادم.

دیگه داشتم حالت تهوع می گرفتم.یه پسره داد زد.

_آقا خواهرم حالش خوب نیس.نگه دار.

یه دختر کنارش نشسته بود.چشماشم بسته بود.

خوب شد وایساد،وگر نه منم حالم بهم می خورد.

کم کم سفینه وایساد.اون دختره رو پیاده کردن.منم میله رو دادم بالا.کیان از رو صندلی

بلند که شد،تلو تلو خورد.منم خواستم پاشم با دیدنش از خنده دوباره نشستم.

چند بار سرش رو تکون داد و اومد کنارم.گفت:

_به من می خندی؟

با باقیمونده خنده گفتم:ببخشید.خیلی با مزه بود.

کیان:اگه نبخشم!؟

ریلکس گفتم:

_مهم نیس.بالاخره که مجبوری ببخشی.

_نه بابا.

_زن بابا.

_چه جایی هم نشستی کل کل می کنی.پاشو بریم پایین.

بلند سرم گیجم یکم بهتر شده بود.

وقتی رفتیم پایین گفتم:

_ جای کیمیا و مهرداد خالی.

کیان: بریم ترن هم سوار شیم، زنگ می زنم بهشون بیان.

_ آخ جون. باشه بریم.

_ حالت خوبه؟ ی خوای قبلش یه چیزی بگیرم بخوری؟

_ نه بابا. اینکه سوسول بازی بود. حتی زورم میومد جیغ بکشم.

با خنده منو به خودش فشار داد و ولم کرد.

رفتیم سراغ ترن هوایی. کنار هم نشستیم و کمر بندمون رو بستیم. صاحبش اومد و میله ها

رو داد پایین. کیان نگام کرد و گفت:

_ اگه می ترسی می خوای پیاده شیم؟

_ نه بابا ترس واسه چی؟

_ مطمئن؟

با اطمینان پلک زدم.

هیجان داشتم. هی تکون می خوردم. وقتی راه افتاد صاف نشستم. اولش آروم آروم رفت

بالا. رسید به نوک قله. یهو رفت پایین. شروع کردم به جیغ کشیدن. سر و صدا اینقدر زیاد بود

که صدای من بینشون گم بود. کیانم فقط به حرکات من می خندید.

وسطاش دیدم خیلی ساکنه. با صدای بلند، جوری که به گوشش برسه گفتم:

— یکم خودت رو تخلیه کن. اینجا که کسی تو رو نمی شناسه.

کیان: نیازی به تخلیه ندارم.

— داری. به روی خودت نمیاری.

همون موقع ترن یه چرخ زد. یهو جیغ کشیدم. کیان هم به خواست من شروع کرد به

هوار کشیدن. نمی دونستم به اون بخندم یا خودم.

با هم کلی داد و بی داد کردیم تا تموم شد. صدام کلا گرفت.

وقتی وایساد با خنده و سرگیجه مجدد پیاده شدیم.

رفتیم رو یه نیمکت نشستیم. کیان دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

— چطور بود همسر جان؟

— عالی بود پدر جان.

— پدر جان نبودیم که شدیم. زنگ بزمن به مهرداد اینا؟

— بزمن بزمن.

گوشیش رو در آورد و زنگ زد بهشون.

کیان: الو... سلام شادوماد... باشه باشه... کجاییں؟... جمع کنین بیاین ارم... سلامتی رهبره...

خندید:

— زود بیاین منتظریم... خدافظ..

گوشی رو قطع کرد. گفتم:

—چی شد؟

—خونه یکی از فامیلای مهرداد بودن. گفتن تا نیم ساعت دیگه میان.

—آها.

یاد یه چیزی افتادم. گفتم:

—کیان؟

—جانم؟

—جانت بی بلا. می گم. تو بچه دوست داری؟

—اوهوم. زیاد.

—دختر یا پسر؟

—دوقلو.

—کدوم بیشتر؟

—دختر.

—آخی. من پسر.

—پس مجبوری جفتش رو بیاری.

—ولی اعصابش رو ندارم.

چرا؟

نمی دونم. حوصله ونگ ونگ بچه رو ندارم.

این رو من باید بگما؟ مادر بشی درست میشه.

حالا فعلا که زوده.

منم نگفتم همین امشب که.

با خنده زدم به پهلوش. لپم رو کشید و گفت:

پاشو بریم یه چیزی بگیریم بخوریم تا بیان.

بریم.

رفتیم دم بستنی فروشی. من شکلاتی گرفتم. کیان میوه ای.

نشستیم همونجا پشت میز.

داشتم آخرین لیس ها رو به بستینم می زدم که گوشیم زنگ خورد.

گوشیم رو از تو کیفم برداشتم. کیمیا بود.

کیان: کیه؟

کیمیا

تماس رو وصل کردم:

_الو؟

کیمیا: سلام بر زن داداش گل گلاب خودم.

_سلام پاچه خوار.

_ای خدا. بشکنه این دست که نمک نداره.

خندیدم و گفتم: باشه ببخشید خواهر شوهر عزیزم. جانم؟

_حالا شد. ما الان جلوی در شهر بازی ایم. کجایی؟ بهش

آدرس دادم و گفت دو دقیقه دیگه میان.

بلند شدیم رفتیم جلوتر که راحت تر پیدامون کنن.

از دور دیدمشون. بهشون اشاره کردم و گفتم:

_اونجان.

کیان رد انگشتم رو گرفت و رسید بهشون. برایشون دست تکون داد. مهرداد دید و سریع

تر اومدن پیشمون.

کیمیا خیلی نازشده بود. یه مانتو صورتی پوشیده بود با شلوار و سال سفید. مهرداد هم یه

پیراهن سفید تنش بود با شلوار کرم.

جفتشون خیلی دلبر بودن کنار هم.

سلام و احوال پرسیمون که تموم شد مهرداد گفت:

یکم دیر شد. خالم ولمون نمی کرد.

کیان زد پشتش و گفت: دشمنت پسر.

کیما با نیش باز گفت: خب چی سوار شیم؟

گفتم: بریم تونل وحشت؟

مهرداد: اسمش تونل وحشته. بیشتر خنده داره.

کیما: اشکال نداره. خوش می گذره.

مهرداد: من حرفی ندارم.

کیان: برم بلیت بگیرم؟ مهرداد

سریع جیم زد و گفت:

من الان میام.

فهمیدیم رفت بلیت بگیره. کیانم تا به خودش اومد رفت پیشش.

کیما زد به پهلوم و گفت:

چه خبر خوشگل خانوم؟ با

لبخند گفتم:

سلامتی. تو چه خبر؟

هیچی.سلامتیت.ولی خانوم خونه شدن هم سخته ها. اه.

حالا خوبه روز اوله . چه زود خسته شدی.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اصلا مگه می شه با مهردادم خسته شم.

قیافم رو جمع کردم و یه ایش گفتم.خندید و گفت:

کلا گفتم. مسئولیت بزرگیه.

بله پس چی.

ولی عالمی داره واسه خودش.

مخصوصا اگه کنار کسی که عاشقش باشی.

اوهوم.

دارن میان.

برگشتم پشت سرم رو دیدم.شونه به شونه هم اومدن.بلیت ها دست مهرداد بود.وقتی

بهمون رسیدن مهرداد گفت:

خانوما.مطمئنید نمی ترسید؟

کیمیا پوزخند زد و گفت:

_هه. من و ترس؟! مهرباد جان یه چی می گی ها.

کیان: اینجوری قمپز در می کنی، اون قطاریش رو نگر فتم. مسیره باید راه بری.

کیما معلوم بود می ترسه اما کم نیاورد. گفت:

_من که نمی ترسم. شما زو نمی دونم. بعدشم یه مرد مثل شیر همراهه.

هممون به مهرباد نگاه کردیم

مهرباد دستاش رو به نشونه تسلیم آورد بالا و رو به کیما گفت:

_خانوم، شرمنده اما من خودم یکی رو می خوام اونجا منو بگیره از ترس نـ.

کیان: اهم... باشه حالا.

مهرباد: آخ ببخشید حواسم نبود تو جمعیم.

من که غش کردم از خنده. کیما هم حرص می خورد هم می خندید.

کیما: عه؟! اینجوریه؟ باشه آقا مهرباد.

بعدم به حالت قهر گذاشت رفت.

مهرباد ادای گریه در آورد و گفت:

_کیان از دیروز تا حالا دارم منت می کشم.

کیان خندید و گفت: الانم باید بکشی. لجاز تر از این حرفاس.

مهرداد زد تو سرش و رفت دنبالش.

کیان دستاشو انداخت دورم و گفت:

_قربون خانوم خودم برم.

لبخند زدم و گفتم: خدا نکنه آقای مهربون.

این بار بینیم رو کشید

رو به روم رو نگاه کردم دیدم کیمیا با قیافه ای حق به جانب داره جلوتر از مهرداد

میاد. مهردادم داشت ریز ریز پشت سرش می خندید.

با دیدن قیافه مهرداد خندیدیم. کیمیا رد نگاهمون رو گرفت و برگشت پشتش رو نگاه کرد.

مهرداد سریع اخم کرد و دستاشو کرد تو جیبش.

به زور خندم رو خوردم که ضایع نشه.

کیمیا گفت:

_به چی می خندین؟

گفتم: هیچی. رضایت می دی بریم؟

کیمیا: بله.

کیان دستاشو گرفت بالا و رو به آسمون گفت: الحمدالله.

کیمیا با اعتراض گفت:

کیان؟!

کیان: حناق. بابا دیر شد.

مهرداد: با خانوم من درست صحبت کن.

کیمیا باز نیشش وا شد.

کیان باز رو به آسمون گفت:

_خدایا. شفاشون بده. گناه دارن.

کیمیا: با هم ایشالله

بالاخره بعد یکم بحث بی نتیجه رفتیم سمت قلعه. وایسادییم جلوی درش تا کسایی که رفتن داخل بیان. صدای جیغشون قشنگ میومد. صدای ترسناکم پخش می شد. اون. اون لحظه که نترسیدیم. چون می دونستم همش نمایشیه.

اونایی که رفته بودن با قیافه هایی داغون و خندون اومدن بیرون. یه دختر حدودا ۱۲،۱۳ ساله هم داشت گریه می کرد.

رفتیم داخل. یه راهرو تنگ بود. باید پشت هم با چهار قدم فاصله وایمیسادیم.

اول کیان رفت. بعد من. بعد کیمیا. آخرین نفر هم مهرداد. البته جلومون هم دو نفر بودن. یه دختر پسر جوون. همه جا تاریک بود.

صدای کیان اومد:

_درسا اگه می ترسی بگم بریم بیرون.

گفتم: نه عزیزم. نمی ترسم.

کیمیا اوق زد و گفت: چه دل و قلوبه ای هم می گیرن.

تو صدات ترس هویدا بود. مهرداد گفت:

_عزیزم تو چی نمی ترسی؟

فقط صدا میومد. چون هیچ نوری نبود.

کیمیا: نه

مهرداد: حالا نمی شه بگی می ترسم بریم بیرون؟

همه زدن زیر خنده. یهو یه صدای وحشتناک اومد. پشت سرش یه نفر با صدای دو رگه و

ترسناک گفت:

_بهتون تبریک می گم که جرئت کردین به قلعه بیاین. چون کمتر کسی از اینجا زنده

بیرون می ره.

کیمیا: یا امام حسین.

صدای قهقهه کیان اومد. کلا جو جوری بود که آدم می ترسید. خودمم پشیمون شدم از اومدنم. دوباره همون صدا گفت:

اینجا هیچ نوری نیست. به جز یه روزنه کوچیک که راه رو بهتون نشون می ده. سعی کنین گمش نکنین. چون دیگه برگشتی در کار نیست. کسی که حواسش بیشتر از همه جمعه جلو بره.

پسره که جلو بود گفت:

یا امام زاده بیژن. آقا یکتون بیاین جلو.

کیان: ما میایم جلو.

به زور و به کنک دیوار جاهامون رو عوض کردیم. یه بارم با کله رفتم تو یکی. نفهمیدم کی بود. وقتی جاهامون درست شد صدا اومد:

آماده این؟ همه اعلام آمادگی کردن. قلبم تند

تند می زد.

کیان گفت:

بچها یه نور قرمز جلومونه. پشت سرم بیاین.

زیر پامون تمام شن بود. تقریبا تا مچ پا می رفتیم توشون. واسه همین راه رفتن هم سخت می شد.

صداهای عجیب میومد. مهرداد گفت:

وای. آدم یاد شب اول قبرش می افته.

کیمیا با ترس گفت: مهرداد حرف نزن تو رو خدا.

مهرداد: چشم.

کیان خندید. یه چند قدم رفتیم یهو بالاسرمون آتیش زد. همه ی دخترا یه جیغ فرابنفش کشیدیم. احساس کردم موهام و شالم سوخت. دست کشیدم دیدم نه. فقط داغ کرده.

هممون وایساده بودیم. یه صدای ترسناکی با داد گفت:

راه بیفتین.

از ترسمون دوباره حرکت کردیم. یکم رفتم یهو خوردم به کیان. کیمیا هم خورد به من. گفتم:

چرا وایسادی برو دیگه.

کیان: نوره محو شد.

کیمیا: وای. مامان کجایی که دخترت از دست رفت.

کیان: یه لحظه صبر کنین

مهرداد: بهترین کار اینه که اشهدتون رو بخونین.

کیمیا: لال از دنیا نری مهرداد.

کیان: دوباره اومد بیاین.

اروم حرکت کردیم. فقط دلم می خواست سریع از اونجا برم بیرون.
 هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودیم که احساس کردم دیگه زیر پام شن نیست. یهو زیرمون روشن شد. سرم رو که خم کردم چنان جیغی زدم که فکر کنم دوتا از تارهای صوتیم پاره شد.
 زیر پامون پر سوسک بود. به جز کیان، مهرداد و اون پسره هم داد می زدن.
 با اینکه پلاستیکی بودن اما داشتم سخته می کردم. کیمیا که ده ثانیه یه نفس جیغ کشید. با ترس زدم به کیان گفتم فقط بدو.
 اون تند رفت ما هم پشت سرش. حالم داشت بهم می خورد.
 بالاخره از شر اون تیکه خلاص شدیم. اما باز یکم نگذشته بود جلومون روشن شد و دیدم یه جنازه برعکس آویزونه. درست جلوی صورتم.
 باز هم صدای جیغ کل اونجا رو برداشت. جلوی همه یه جنازه دختر همینجوری آویزون بود و از دهنش خون میومد. البته مثلا خون.
 باز صدا اومد:

_راه رو اشتباه اومدین. ده قدم برگردین بیچین سمت راست. بدویین وگرنه در بسته می شه.

با سرعت جت راهو برگشتیم. کیان افتاد آخرین نفر. صدای مهرداد اومد:
 لباس هم رو بگیرین. هر وقت پیچیدم بیچین.
 رسیدم به کیمیا و پشتش رو گرفتم. کیان هم لباسم رو گرفت. صداش اومد:

با این هیکل بین چه جوری اسکلمون کردن.

تو اون وضعیت که داشتم سخته می کردم خندم گرفت از حرفش.

کیمیا با صدایی که کم مونده بود به گریه تبدیل شه گفت:

مرگ. الان وقت خندیدنه.

قطازی پیچیدیم. یهو دیدم وایسادن و باز خوردیم به هم.

مهرداد گفت:

بچها دیواره اینجا.

پسره گفت:

خدایا غلط کردم. آخه این چه مجازاتیه.

یهو با یه صدا هم همه جا روشن شد و همزمان باهاش صدای داد مهرداد اومد:

یا امام هشتم. بچها اره برقی داره برگردین.

هممون جیغ کشیدیم. خواستیم که دوباره راه روبرگردیم کیان داد زد:

این طرفم هست.

دو طرفمون دونفر سرتا پا سیاه پوش با اره برقی روشن وایساده بودن.

داد زدم:

کیان من می ترسم.

کیان: نترس.

مهرداد: ای خدا. به کدامین گناه.

اون دختره هم همینجور جیغ می زد. کیمیا هم با جیغ گفت:

— برین گمشین می خوایم برین بیرون.

نمی دونستم به اونا بخندم یا خودمم جیغ بکشم.

یه در کنارم باز شد و همون صدا گفت:

— با تمام توان بدوین.

داد زدم:

— بچها بدوین در باز شد.

کیمیا جوری من رو هول داد و دوید که اگه پشتم دیوار نبود زیر دست و پا له می شدم.

اون دختر و پسره هم رفتن مهردادم دوید و من و کیان هم پشت سرش.

پشت سرمون صدای اره برقی میومد داشتن دنبالمون میومدن.

زیر پام خیلی سر بود. باز تاریک شده بود.

صدا داشن نزدیک می شد. با ترس جیغ زدم:

— کیان دارن می رسن.

کیان: درسا جدی گرفتی چرا. نترس.

هر چقدر هم ادعای شجاعت می کردی تو اون موقعیت همه چی یادت می رفت.
 نمی دونم چه جوری اما به خودم اومدم دیدم برگشتم به همونجایی که شروع کردیم.
 با این تفارت که این بار سالن روشن بود و مسئولاشون داشتن می خندیدن.

بچها هر کدوم یه طرف نشستن.

کیما رنگش سفید شده بود.

موهای مهرداد کلا ریخته بود بهم.

خودمم یه کفشم نبود.

برگشتم دیدم کیان هم موهایش کلا پخش صوتشه. پیراهنشم کجه.

قیافه هامون خیلی خنده دار شده بود.

هی نگاه می کردیم به هم و می خندیدیم.

کیان: سالمین؟

کیما با گریه گفت: دیگه غلط بکنم با شما دیوونه ها جایی برم.

کیان همون جور که موهایش رو درست می کرد گفت:

_ کی بود می گفت من نمی ترسم؟

کیما: غلط کردم خوبه؟ مهرداد فقط بریم.

خواستیم بریم بیرون یهو گفتم: من یه کفشم نیست.

مهرداد غش غش زد زیر خنده.

همون موقع اون مرده با اره برقیش اومد. با دیدنش من و کیمیا جیغ کشیدیم. کل سالن خندیدن. نگاه کردم دیدم کفش من سر اره برقیشه.

کیان تشکر کرد و برش داشتو گذاشت جلوی پام. کفشم رو پوشیدم.

مرده ماسکش رو برداشت و گفت:

_امیدوارم خوش گذشته باشه.

کیمیا با توپ پر گفت: اره مخصوصا با اره شما خیلی خوش گذشت.

هممون بلند خندیدیم.

مهرداد و کیان تشکر کردن و باهم رفتیم بیرون. جلوی در هم چندتا عکس بهمون دادن. اون جاهایی که خیلی ترسناک بود از مون عکس انداخته بودن. قیافه هممون دیدنی بود.

رفتیم یه گوشه وایسادیم و خودمون رو مرتب کردیم. کیمیا گفت:

_بچها من ضعف کردم.

مهرداد: الان می ریم یه چیزی می خوریم. ساعت چنده؟

کیان: هشت و نیم.

گفتم: بریم یا زوده؟

مهرداد: بعد عمری اومدیم شهربازی. من تا تمام اینا رو سوار نشم نمی رم .

بعده کیمیا نگاه کرد و با شیطنت گفت:

_البته با کیمیا.

کیمیا با توپ و تشر جوابش رو داد:

_من دیگه غلط بکنم وسیله سوار شم.

مهرداد: باشه عزیزم چرا می زنی. خب می رم یکی از این دخترا رو قرض می گیرم
باهاشون سوار می شم.

با کیفش زد به بازوی مهرداد و گفت:

_شما خیلی بیجا می کنی. مگه من مردم؟

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده. کیمیا به نفس عمیق کشید و همراهش چند ثانیه
چشمش رو بست. هممون منتظر بودیم عکس العملش رو ببینیم. چشمش رو که باز کرد
لبخند پت و پهنی زد و با مهربونی گفت:

_بخشید اذیتتون کردم. هرچی بخواین سوار شین من پایه ام.

مهرداد: آی قربون کیمیا خانوم خودم برم.

کیمیا: خدا نکنه.

کیان: پاچه خواری بسه. بریم رستوران به چیزی بخوریم. بعد بریم دوسه تا وسیله دیگه
سوار شیم و بریم.

همه موافقتشون رو اعلام کردن.....

بعد شام رفتیم چرخ و فلک سوار شدیم.

کیمیا هم فرت و فرت سلفی می گرفت. من و کیان هم چند تا عکس از اوت بالا با هم گرفتیم. در کل خیلی خوش گذشت.

بعد اون آقایون اعلام خستگی کردن. داشتیم می رفتیم سوار ماشین شیم تا برگردیم کیمیا چشمش که به تاب خورد گفت:

_وای من می خوام اینو سوار شم.

مهرداد: کدوم؟

کیمیا: همین تابه که می ره بالا می چرخه.

مهرداد: حالت بد نمی شه؟

کیمیا: نه.

مهرداد: پس من برم یه بلیت واست بگیرم.

مهرداد تا خواست بره کیمیا گفت:

_من تنها سوار نمی شم.

مهرداد: باور کن منم خستم. یهو دیدی مهرداد داره تو اسمون پرواز می کنه.

خندیدم و گفتم: خب منم باهاش سوار می شم.

حالا نوبت کیان بوده بگه:سرت که گیج نمی ره؟

کیمیا:ای بابا.نه نمی ره.رضایت بدین دیگه.بریم درسا.

کیان:از وقتی ازدواج کردی پاچه گیر شدیا کیمیا.

کیمیا:بودم.

کیان:پاچه گیر تر شدی.

کیمیا:عجب.

با خنده گفتم:کیان اذیتش نکن.

کیان:کیمیا فقط بخاطر خانومم گیر نیم دم بهت.

کیمیا:ایش.خدا خیری به خانومت بده.

مهرداد بر گشت.دستش خالی بود.کیمیا گفت:

_چی شد.نگرفتی؟

مهرداد:بلیتاش ته کشید.

کیمیا:شانس قشنگ منه دیگه.لب دریا هم برم باید یه آفتابه با خودم ببرم.

مهرداد رفت کنارش.دستشو انداخت طور گردن کیمیا و از تو جیبش دوتا بلیت در

آورد.

کیمیا اول روش اون طرف بود. وقتی بلیتا رو دید با ذوق عین بچه ها ازش گرفت و لپش رو محکم بوسید.

من و کیان چشامون گرد شد. مردم هم داشتن نگاهمون می کردن.

گفتم: اهم. کیمیا خانوم. تو ملع عام؟؟!

کیمیا زد تو صورتش و گفت: ای وای خاک بر سرم. حواسم نبود.

مهرداد: خدا کنه هیچ وقت حواست نباشه. خستگیم در رفت.

من و کیان خندیدیم. اما کیمیا واسه اولین بار خجالت کشید. دست من رو گرفت و رفتیم

وایسادیم تا پیاده شن

وقتی پیاده شدن ما رفتیم نشستیم. تعدادمون هم کم بود. جز ما فکر کنم دوسه نفر

دیگه بیشتر نبودن.

کمر بندامون رو سفت بستیم. تاب راه افتاد و کم کم سرعتش زیاد شد. کیمیا هو می کشید و

از خودش عکس فیلم می گرفت. کیان هم نگاهش می کرد و سر تاسف تکون می داد.

مهرداد هم چندتا عکس ازمون گرفت.

یه جاییش خیلی سرعتش زیاد شد و کلا رو هوا بودیم.

اون جان رو خیلی دوس داشتم.

بالاخره اونم تموم شد و پیاده شدیم و رفتیم به سمت خونه.

روز خیلی خوبی بود و توی دفترچه خاطراتم، به عنوان یکی از بهترین روز های زندگیم ثبت شد. اونم کنار عشقم. کنار کسی که نفسم به نفسش بستس. رو مبل نشسته بودم و داشتم مگس می پروندم که صدای آیفون اومد. کیان هم حموم بود. رفتم دیدم پشت آیفون کسی نیست. اف اف رو برداشتم:

_کیه؟

یهو یه مرده که ماسک ترسناک زده بود پرید جلوی آیفون. یه جیغ کوتاه گکشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلم. صدای کیاناومد.

کیان: چی شد درسا؟

همون موقع دیدم اونی که ماسک زده بود سهیله. ماسکو برداشت و شروع کرد به خندیدن.

با حرص و خنده گفتم: کوفت. خنده داره؟

سهیل با خنده گفت: علیک سلام.

بازم صدای کیان اومد: درسا هستی؟

دستم رو گذاشتم رو گوشی و گفتم: چیزی نیست عزیزم. زود بیا بیرون سهیل اومده.

کیان: باشه الان میام.

سهیل: مهمون نمی خواین؟

_ قلبم وایساد. بیا بالا.

صدای خندش اومد.

درو زدم و رفتم تو اتاقم. لباسام پوشیده بود. یه شال انداختم رو سرم و رفتم بیرون.

همون موقع اومد داخل. چشممو ریز کردم و رفتم به استقبالش. تا نگام کرد باز

خندید. بهش دست دادم و با خنده گفتم: چاره دردت زنه.

سهیل همینجور که میومد داخل گفت: آی گفتم. کیه که ما رو درک کنه.

درو بستم و گفتم: من خودم واست آستین بالا می زنم.

_ به به. زن خواهر زاده به این می گن. خدا خیرت بده.

با خنده گفتم:

_ بشین برم چایی بیارم.

سهیل نشست. تو اشپزخونه داشتم فنجون آماده می کردم که صدای کیان اومد. مشغول

احوالپرسی بودن. یه استکان دیگه هم اضافه کردم. سه تا چایی خوش رنگ ریختم. خرما و

قند و شکلات هم گذاشتم تو سینی و بردم.

سینی رو گذاشتم رو میز.

سهیل: دست گلت درد نکنه.

_ خواهش می کنم.

کیان به کنارش اشاره کرد و گفت:

—بیا بشین.

رفتم نشستم کنارش. سهیل گفت: نترس زنت فرار نمی کنه.

کیان: زشته. حسودی نکن.

سهیل: من؟ حسودی؟!

کیان: هر کی شناسه من که تو رو خوب می شناسم.

سهیل: هی. بگو دایی جون. اشکال نداره. ما هم خدایی داریم.

کیان: دایی جون و..

سهیل: ااهه... خانوم نشسته.

کیان نگام کرد و چشمک زد.

سهیل با لحن زنونه ای گفت: هوی هوی. دیدما چشمک زدی. اوا خاک عالم

کیان: از هیكلت خجالت بکش. خیر سرت دکتر این مملکتی.

سهیل: مگه دکترا دل ندارن؟

کیان: چرا. عقلم دارن که تو نداری.

سهیل لب و لوچش اویزون شد و رو به من گفت: می بینی چه شوهر بی ادب و بی

نزاکتی داری؟

گفتم: شوهرم خیلی هم آقاس.

کیان با خنده گفت: خوردی؟

سهیل: خوردنی که زیاد خوردم. تو بگو چی؟

لبمو گزیدم. کیان گفت: یعنی خاک بر سرت.

سهیل: ادم به داییش نمی گه خاک بر سرت.

کیان: چاییتو بخور. یخ کرد.

سهیل: ای بابا. دیگه چون خیلی اصرار می کنی باشه.

بعد اینکه چاییمون رو خوردیم، سهیل یکم دیگه چرت و پرت گفت. بعدش جدی شد و گفت:

_می خواستم در مورد یه چیزی باهاتون صحبت کنم.

کیان هم جدی شد: جانم. بگو.

سهیل: اهل حاشیه رفتن نیستم. می خوام زن بگیرم.

کیان: جدی می گی یا بازم...

حرفش رو قطع کرد: نه این دفعه جدیه.

کیان: مبارکه. کسی رو هم سراغ داری یا نه؟

سهیل: آره.

گفتم: به به. مبارکه دایی جون. کی؟

سهیل: ممنون عروس خانوم. منشی مطبم.

کیان با چشمای گرد گفت: صفایی؟

سهیل اوق زد و گفت: تو با چه فکری این حرفو زدی؟

کیان: والا آخرین منشی ای که من دیدم اون بود.

سهیل: آگه با اون ازدواج کنم که شب اول عروسیم همیشه شب اول قبرم.

کیان: منظورت شب اول دوماذیه دیگه.

سهیل: آخ. آره همون.

با کنجکاوی گفتم: چرا. مگه صفایی کیه؟

سهیل: یه دختره ج... ..

کیان تقریبا با داد گفت: تو ادامه نده.

سهیل فهمید باز داشت سوتی می داد، با یه لبخند ژکوند سکوت کرد. کیان گفت: از این

دخترای خیابونی و داغون و سرتا پا عمل.

گفتم: اوه. گرفتم.

سهیل: آفرین فرزندم. گیرایت بالاس.

_مچکرم دایی جان.

کیان: منشی جدیدت چه جور آدمیه؟

سهیل: یه دختر با حیا و چادری و ملوس.

کیان: سهیل خودتی؟ تا جایی که می دونم با محجبه ها نمی پریدی؟

سهیل: اون موقع فرق داشت. الان قضیه جدیه.

کیان: امیدوارم انتخاب درستی کرده باشی.

سهیل: برای اولین بار تو زندگیم خیلی مطمئنم. تا الان با هزار جور دختر سر و کله

زدم. همشون رو مثل کف دستم می شناسم. بینشون دخترایی مثل اون کم پیدا می شه.

گفتم: خیلی برات خوشحالیم. هم من هم کیان. خودمم هر کاری از دستم بر بیاد انجام می

دم.

سهیل: مرسی عروس خانوم. ایشالله جبران کنیم.

سهیل یکم دیگه هم نشست. درباره اون دختره که فهمیدیم اسمش هم نازنیه حرف زد و

رفت.

بر خلاف کارایی که می کرد، خیلی عاقل و فهمیده بود. براش از ته دل آرزوی

خوشبختی کردم.....

دو سال بعد.....

تو خواب ناز بودم که صدای زنگ گوشی اومد. دقت کردم دیدم گوشی کیانه. با خماری
گفتم:

کیان. گوشیت.

جواب نداد. صداش رو مخم بود. باز گفتم: کیان؟

نخیر. خوابش از من سنگین تر بود. با چشم بسته رو پا تختی دنبال گوشیش
گشتم. احساس کردم دستم به یه چیز لزج خورد. تا لای چشمامو باز کردم، یه جیغ
بنفش کشیدم. دستم به سوسک خورد. یه سوسک زشت و سیاه رو گوشیش بود که
سریع فرار کرد و رفت زیر تخت.

کیان بغلم خواب بود. با جیغی که زدم از خواب پرید و هول گفت:

— چیه؟ چی شده؟

زبونم بند اومده بود. به شدت از سوسک میترسیدم. گفتم: کیان. م.. من.. یه..

کیان: تو یه چی؟

گفتم: من.. یه..

کیان: یه جن دیدی؟

— یه...

— یه موش؟

— می ذاری حرف بزnm؟

_خب بگو دیگه.

_دستم خورد به یه سوسک. الانم زیر تخته.

با یاد آوری سوسکه، پاشدم روتخت وایسام.

کیان پوکر نگاهم کرد و گفت: بخاطر یه سوسک این جوری لولی بازی در میاری؟

_کیان جان من پاشو بگیرش. الان وقت این حرفا نیست.

پوفی کرد و بلند شد. خم شد و زیر تخت رو نگاه کرد و گفت: تاریکه. مطمئنی رفت اون زیر؟

_آره. آشغال.

خندید و گفت: فحش نده حالا. پاشو لنگه دمپایی من رو بده.

با استرس گفتم: وای یعنی از تخت پیام پایین؟

کیان: حاج خانوم خجالت بکش. خیر سرت داری یه زندگی رواداره می کنی. اونوقت از یه سوسک می ترسی؟

کرم گرفت. یهو شروع کردم به داد زدن: سوسک سوسک. رفت رو پات.

جوری پرید هوا که زمین لرزید.

کیان خودش رومی تکوند و می گفت: کو؟ کجا رفت؟

غش غش زدم زیر خنده. دست به سینه وایساد وبا یه لبخند ژکوند نگام کرد. خندم که قطع شد گفتم: خوبه نمی ترسی.

کیان: این جور یاس؟ باشه. الان از هتل می رم بیرون. خودت هم سوسکه رو بگیر.

تند تند گفتم: نه نه غلط کردم. ببخشید. بگیرش. الان بهت دمپایی می دم.

لبخند مرموزی زد. سریع پریدم یه لنگ دمپایی بهش دادم و باز رفتم بالای تخت.

کیان بعد دو سه دقیقه گشتن بالاخره سوسکه رو کشید از اون زیر بیرون و بعد از جیغ و دادای من، با دمپایی کوبید تو کلش و نفلش کرد. وقتی خیالم راحت شد، از تخت اومدم پایین. ازش تشکر کردم و رفتم تو دستشویی تا دستم رو ضد عفونی کنم. کیان با خاک جمع کن، جمعش کرد و انداخت تو سطل.

وقتی اومدم بیرون بازم گوشیش زنگ خورد. به صفحش نگاه کرد و گفت: از اداره اس.

گوشی رو برداشت و رفت تو بالکن.

دو سال از زندگی مشترکمون گذشت. همه چیز خوب بود و بهترین سال های عمرم رو می گذروندم.

کیما و مهرداد هم خدا روشکر مشکلی نداشتن.

تو این دو سال، کیان و مهرداد، هم به خواست خودشون هم ما، یه بار بیشتر به ماموریت نرفتن. تو قسمت اطلاعات اداره مشغول بودن.

و همین باعث شده بود کمتر استرس کارشون رو داشته باشیم.

از زندگیم خیلی راضی بودم. و نبود خانوادم هم خیلی واسم کمرنگ شده بود و اذیتم نمی کرد.

کیان تلفنش تموم شد و اومد داخل.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت: ما رو که بیخواب کردی. لااقل باشو لباس عوض کن
بریم پایین یه چیزی بخوریم.

گفتم: شرمنده حاج آقا. ولی نمی شه بگی بیارن همینجا؟

_دقت کردی خیلی تنبل شدی؟ نگرانم چاق شی. هرچند داری می شی.

_نه عزیزم. من حواسم به خودم هست.

_وقتی شما می گی حتما هست دیگه. من می رم صبحونه رو بگیرم و پیام.

_برو.

کیان لباساش رو عوض کرد و رفت پایین. تو اون دوسال نه تنها ذره ای هم از عشقم
بهش کم نشده بود. بلکه چند برابر هم شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به ساعت بلند شدم. خواستم موهام رو شونه بزنم که
گوشیم زنگ خورد. صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به کیفم. از شب قبل که رفتیم بیرون
درش نیاورده بودم. حدس زدم سهیلا جون باشه. اما گوشی رو که پیدا کردم دیدم ناشناسه.

تماس رو وصل کردم:

الو...

صدایی نیومد..

_الو بفرمایید؟

باز هم سکوت. جدی تر گفتم:

چرا جواب نمی دین؟

بازم کسی حرفی نزد.

مردم آزار.

گوشی رو قطع کردم. از این آدمای مریض زیاد پیدا می شد.

از زبان #حامد

الو....

رنگ نگاه مهران عوض شد. لبخند کجی مهمون صورتم شد.

بازم گفت:

الو بفرمایید.

چیزی نگفتم. فعلا چیزی نداشتم که بگم. هنوز زود بود. لحنش جدی تر و محکم تر

شد: چرا جواب نمی دین؟

نگاهی به چهره مهران انداختم. تنها کسی بودم که می تونستم بفهمم درونش چه خبره. معلوم بود دلش می خواست گوشی رو ازم بگیره. اما مغرور تر از این حرفا بود.

یه مردم آزار گفت و قطع کرد.

گوشی رو انداختم رو میز.

دستم رو تو هم گره کردم. یه پام رو انداختم روان یکی و با چشمایی که همیشه ازشون غرور می بارید نگاهش کردم و گفتم: خب. صداش رو شنیدی بالاخره.

مهران پیش رو روشن کرد. این یعنی کلافه و کمی عصبیه. جوابم رو نداد. باید با خودش خلوت می کرد. موقعیت شناس بودم. گوشیم رو برداشتم و از اتاقش رفتم بیرون.....

کیان با یه سینی پر برگشت. بیچاره به زور تونست در بزنه.

نشستیم رو تخت و صبحونه رو خوردیم. من که خیلی گرسنم بود. کیان هم همش لقمه می گرفت و بهم می داد. یاد اون تماس ناشناس افتادم. وقتی آخرین لقمه رو قورت دادم گفتم: یه نفر زنگ زد به گوشیم.

یه اخم کوچولو مهمون صورتش شد و گفت: کی بود؟

_هرچی گفتم الو جواب نداد. احتمالاً مزاحم بود.

_این بار زنگ زد گوشی رو بده من

لبخند زدم و گفتم: چشم آقای غیرتی.

کیان: پاشو حاضر شو. می خوام بریم حافظیه.

دستمو بهم کویدم و با خوشحالی گفتم: آخ جون. سه سوته حاضرم.

خندید و گفت پایین منتظرم می مونه.

سالی دو سه بار میومدیم مسافرت. و اون سال قرعه به نام شیراز افتاد. شهر خیلی قشنگی بود. من کلا یه بار اونم بچگی با خانواده رفته بودم.

تقریباً همه جا رو گشته بودیم. حافظیه رو گذاشتیم آخرین روز بریم. اونم صبح که خلوت باشه.

خیلی سریع یه مانتو قهوه ای شکلاتی با شلوار و روسری ساتن کرم پوشیدم. کیف دستیم رو برداشتم و رفتم پایین.

کیان رو مبل تو لابی منتظرم نشسته بود.

صدای کفشم توجهش رو جلب کرد. با دیدنم بلند شد. رسیدم بهش. گفت: بریم؟
_بریم.

این بار بر خلاف دفعه های پیش ماشین نیاورده بودیم. جلوی هتل آژانس گرفتیم و رفتیم.

خیلی جای قشنگی بود. جمعیت هم کم بود. حسابی با کیان عکس انداختیم. چند تاش هم واسه کیمیا فرستادم.

تو بیشتر سفرا با هم بودیم. اما این سری نیومدن. چون بابای مهرداد تصادف کرده بود و پاش شکسته بود. مهرداد بعد از ظهرا که از اداره تعطیل می شد می رفت یکی دو ساعت دم مغازه باباش که کسب و کار نخوابه.

کیان گفت بشینم رو نیکمت تا بره ذرت مکزیکی بگیره و بیاد. تا نشستیم کیمیا زنگ زد. تماس رو متصل کردم: الو سلام رفیق جان.

_سلام زن داداش جان. چیه مهربون شدی!

_ببین. خودت نمی خوای باهات خوب حرف بزنی.

— باشه پوزش.

— پذیرش.

— پرو. چه خبر. می بینم که خیلی داره خوش می گذره.

— جای شما خالی.

— مواظب داداشم باشا. کی بر می گردین؟

— چشم. امشب پرواز داریم.

— اوپس. پس بالاخره می خواین بر گردین.

— و ما یه هفته هم نیست رفتیما؟!

— چی کار کنم. نبودتون بدجور خس می شه. انگار چند ماهه نیستین.

— الهی. دیگه تا آخر امشب می رسیم. فردا شیش صبح دم خونتونم.

تند تند گفت: نه نه اشتباه کردم. هرچقدر خواستین بمونین.

خندیدم و گفتم: از دست تو.

کیمیا: باشه دیگه. مهرداد اومد. من برم. کاری باری؟

— نه عزیزم. سلام برسون.

— چشم. خدافظ. خوش بگذره. به حضرت حافظ سلام برسون.

— حتما. خدافظ.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و به رفت و آمد مردم نگاه کردم. نگاه یکی روم سنگینی می کرد. یکم چشم چرخوندم دیدم یه پسره تکیه داده به درخت و داره نگام می کنه. اهمیت ندادم و روم رو برگردوندم.

چند دقیقه بعد کیان رو دیدم از دور داره میاد. پسره هنوز داشت نگام می کرد.

کیان که رسیدم بهم بهش گفتم اونجا شلوغه. بریم یکم اونور تر بشینیم. اونم قبول کرد. فکر کنم یه ۴۰-۵۰ متری رفتیم و رسیدیم به جایی که تقریباً از بقیه جاها خلوت تر بود. وقتی نشستیم گفتم: چرا اینقدر طول کشید؟

کیان: باید میومدی صفش رو می دیدی. بخور سرد بشه مزه نمی ده.

مشغول خوردن شدیم.

کیان گفت: مامان زنگ زد.

_خب؟ چی می گفت؟

_شاید بخواد کلا بیاد تهران.

_جدا؟ وای چه خوب. اینجوری من و کیمیا هم کمتر احساس تنهایی می کنیم.

_فعلاً که گفته پنجاه پنجاهه. تا خداچی بخواد.

_خونش رو می فروشه اونجا؟

_نه گفت اگه بشه اون رو نگو می داره. که هر وقت خواست بره جا داشته باشه.

_مگه خالت اونجا نیست؟

- _ گفتن آگه کار شوهر خالم جور بشه شاید اونا هم بیان.
- چهرش درهم شد. خندیدم و گفتم: تو چرا پکر شدی؟
- _ بودنشون هزار تا دردسره. می دونم که باز حرف و حدیث ها شروع میشه.
- _ بشه. حرف مردم اصلا مهم نیس. مهم زندگی ماست.
- کیان: من بیشتر نگران تو ام. وگرنه حرف اونا هیچ اهمیتی نداره.
- _ عزیزم الان قضیه فرق کرده ما زن و شوهریم. و هیچ غصه ای نداریم.
- _ درسته. ولش کن این حرفا رو. خوش گذشت؟
- _ خیلی. یکی از بهترین مسافرتای عمرم بود.
- _ خدا رو شکر. پارسال رو یادته؟ رفتیم مشهد کیمیا گم شد.
- با تداعی خاطرات زدم زیر خنده و گفتم: وای آره. بیچاره مهرداد. تا پیدا شه موهاش سفید شد.
- _ خودت هم خیلی گریه کردی.
- _ یادمه. یادش بخیر. اون یال هم خیلی خوش گذشت. کیان؟
- _ جانم.
- _ احساس می کنم خوشبخت ترین زن روی زمینم.
- _ خب معلومه. هرکی همچین شوهری داشته باشه می شه خوشبخت ترین.

یکم از خودت تعریف کن.

خندید. هنوز خنده هاش دلبر بود. یکم دیگه نشستیم و بالاخره دل کندیم.

تا شب چرخیدیم و خرید کردیم. سوغاتی واسه کیمیا کیف و کفش ست خریدم. کیان هم واسه مهرداد و یکی دو تا از همکاراش کیف پول و ساعت خرید.

واسه خودمون هم یکم خرید کردیم.

ساعت ۵:۴ بود که برگشتیم هتل. یکم استراحت کردیم و ساعت هفت رفتیم فرودگاه.

۸:۲۰ دقیقه پرواز بود.

هم دوست داشتم بیشتر بمونم، هم دلم واسه کیمیا و خونه تنگ شده بود.

تو سالن انتظار نشسته بودیم که یه خانومی نشست کنارم. گرمش بود و هی خودش رو باد می زد.

نگاش کردم. جوون و خوشگل بود. خیلی عرق کرده بود. گفت: وای چقدر گرمه.

چیزی نگفتم. نگام کرد و گفت: خانوم شما گرمتون نیست؟

نگاهش کردم و گفتم: یکم گرمه. اما زیاد نه. آب بدم بهتون؟

نه ممنون.

کیان یه نگاه بهمون انداخت و گفت: من برم از باجه یه سوال کنم برگردم.

گفتم: باشه عزیزم.

دختره به کیان نگاه کرد و گفت: همسرتونن؟

_بله.

با لبخند گفت: خیلی به هم میان.

_ممنونم.

_وای من چرا اینقدر گرممه.

از تو کیفش بطری آبش رو در آورد و سر کشید. گفتم: می خواین برین یه اب به دست و صورتتون بزنین. شاید بهتر شد.

_نه یکم بهتر شد. فکر کنم چون خیلی راه رفتم گرم شده.

_احتمالا.

یکم که گذشت گفت: شما مسافرین؟ یا دارین می رین سفر؟

_نه ما مسافریم. داریم بر می گردیم خونمون. تهران.

_عه. چه جالب. منم می رم تهران. با همین پرواز ۴۵۸ می رین؟

_نمی دونم شماره پرواز رو. ساعت هشت و بیست دقیقه قرار بود بریم که یکم تاخیر خورد.

_آره منم با همون پرواز بر می گردم. مثل اینکه ۴۰ دقیقه تاخیر داره.

نگاهی به ساعت تو سالن انداختم. نیم ساعت مونده بود.

دختره گفت: خوشحال می شم بیشتر با هم آشنا شیم. البته اگه مایل باشین.

لبخند زدم و گفتم: با کمال میل. من درسام.

دستشو دراز کرد و گفت: منم نهالم. خوشبختم خوشگل خانوم.

_همچنین.

به نظر دختر خوبی میومد. چهرش هم زیبا بود و به دل می نشست.

_هیچ می دونستی خیلی خوشگلی؟

_ممنون. لطف داری. شما هم خیلی نازی.

_الکی.

_نه جدا می گم.

_مرسی عزیزم. نظر لطفته.

نگاهی به سمتی که کیان رفته بود انداخت و گفت: می گم نکنه همسرت بخاطر من

نمیاد؟

_نه بابا. همچین آدمی نیست. اصلا چی کار به شما.

دیدم کیان داره همون جاها قدم می زنه و دورادور حواسش بهم هست.

نهال: آهان.

یکم سکوت بینمون برقرار شد.

گوشیش زنگ خورد. از تو کیفش در آورد. وقتی به صفحش نگاه کرد یه اخم کوچیک کرد. گوشی رو برداشت و گفت: الو...

اخمش غلیظ تر شد.

_صدات رو بیار پایین... من هر کار دلم بخواد می کنم....

با تعجب نگاهش کردم. تقریباً داشت داد می زد: تو خواب بینی.....

بلند و عصبی خندید: خفه شو... دیگه چیزی نمونده حسابم با توی نکبت صاف

شه.. اونوقت پشت گوشتو دیدی منم دیدی.

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد تو کیفش. صورتش رو با دستاش پوشوند. معلوم بود

خیلی کلافه و عصبیه. خم شده بود. دستم رو گذاشتم پشتش و گفتم: چیزی شده؟

سرشو بلند کرد. دیدم چشماش خیسه. گفت: نه

_اگه کمکی از دستم بر میاد بگو.

نفس عمیق کشید. از تو کیفش بطری آبش رو در آورد و سر کشید. دوباره گذاشت تو

کیفش و گفت: هیچکس نمی تونه کمکم کنه.

همون موقع کیان اومد.. نگاهی به من نهال کرد و گفت: درسا جان. باید بریم.

نگاهی به نهال کردم. به کیان سلام کرد. اونم جوابش رو داد. رو به من گفت: عزیزم برو

منتظرشون نذار. خیلی خوشحال شدم از آشناییت.

بلند شدم و باهاش دست دادم و گفتم: منم همینطور عزیزم. خوشحال می شم بازم ببینمت.

_منم هیچ کس رو ندارم. از خدایمه.

از تو کیفش یه دفتر و خودکار بهم داد و گفت: تو هواپیما نمی دونم کنار هم هستیم یا نه. اگه خودت یا شوهرت مشکلی ندارین، همیشه شماریت رو داشته باشم؟ کیان مثلا حواسش نبود. با لبخند گفتم: آره حتما.

شمارم رو واسش نوشتم. تشکر کرد و بعد از خدافظی جلو تر از ما رفت. وقتی رفت کیان گفت: کی بود؟

_نمی دونم. الان با هم آشنا شدیم. دختر خوبی بود.

کیان: شماریت رو دادی بهش؟

_آره. اشکالی داره؟

_نه عزیزم. ولی به هر کسی اعتماد نکن. تو این دوره زمونه از سایه خودتم باید بترسی. بریم پروازمون رو اعلام کردن.

_چشم.

_بی بلا.

دستم رو گرفت. وسایل رو برداشتیم و رفتیم.

تو هواپیما یکم اطرافم رو گشتم اما نهال رو ندیدم. بیخیال نشستم کنار کیان.

بعد توضیحات مهماندار، کمربندا رو بستیم و یکم بعد هواپیما بلند شد. همون اول یه آیت الکرسی خوندم که ایشالله سالم برسیم. چند دقیقه که گذشت، از خستگی زیاد سرم و رو گذاشتم رو شونه کیان و طولی نکشید که خوابم برد.....

از زبان حلما

پولا رو گذاشتم تو کیفم و قدم هام رو تند تر کردم. هی بر می گشتم پشت سرم رو نگاه می کردم که ببینم کسی دنبالم هست یا نه. تک و توک ماشین رد می شد. هنوز یکم نفس نفس می زدم. رفتم تو پیاده رو که تا رسیدن به ایستگاه تیکه نشنوم.

پنج دقیقه بعد رسیدم به ایستگاه اتوبوس. نشستم تا اتوبوس بیاد. خواستم برم خونه اما تصمیم گرفتم قبلش به مهران زنگ بزنم.

گوشیم رو از تو جیب مانتوم در آوردم و شمارش رو گرفتم. طبق معمول داشت قطع می شد که گوشی رو برداشت..

_الو...

_تموم شد...

_چقدر کاسب شدی؟

_دویست تومن.

_همین؟

_برو خدا رو شکر کن که همینم داشت. من موندم تو چه جوری آمار در میاری.

_حرف زیادی نزن. پاشو بیا اینجا.

_خستم. می رم خونه. فردا میام.

_باشه. ولی فردا صبح زود اینجا بی.

_فعلا.

تماس رو قطع کردم.

همون موقع هم اتوبوس اومد. سوار شدم و تا رسیدن به خونه سرم رو به شیشه تکیه

دادم. هندزفری گذاشتم تو گوشم و چشمم رو بستم.....

کیان: درسا. درسا. حاج خانوم پاشو رسیدیم.

چشمم باز کردم. دیدم همه دارن پیاده می شن. به کیان نگاه کردم و با تعجب

گفتم: یعنی رسیدیم؟

کیان: نه نرسیدیم. ایست هواپیه.

خندیدم و گفتم: مسخره نکن.

خندید: عجب خواب سنگینی داریا!

_خیلی خسته بودم.

_خسته نباشی. پاشو

چمدون هامون رو از بالا برداشتیم و پیاده شدیم. هوای آلوده ی تهران هم عالمی داشت
واسه خودش.

داشتیم می رفتیم تاکسی بگیریم که صدای مهرداد از پشت سرمون اومد.

_کیان. کیان.

برگشتیم پشت سرمون. ساعت ۱۲ بود.

نفس نفس زنون رسید بهمون. کیان با تعجب گفت: سلام. اینجا چی کار می کنی؟ هم

دیگه روبغل کردن. مهرداد گفت: دلم نیومد ولتون کنم این موقع شب.

رو به من گفت: رسیدن بخیر زن داداش.

_سلام. مرسی. خیلی زحمت کشیدی. کیما خوبه؟

_آره سلام داره. بریم دیر وقته. ماشین یکم اونور تره.

کیان: دستت درد نکنه. نباید میومدی این موقع شب.

مهرداد: بدو بدو الان وقت تعارف نیست.

مهرداد با ماشین مارو رسوند و خودش هم رفت خونه. تو راه در مورد مسائل کاری با هم

حرف زد. منم با کیما اس ام اس بازی کردم.

وقتی رسیدیم، کیان خیلی خسته بود. اما من اصلا خوابم نمیومد. خواست بشینه کنارم، اما وقتی دیدم خستس نذاشتم و فرستادمش بره بخوابه.

تا ساعت ۳ هرکاری کردم خوابم نبرد. به کیمیا پیام دادم: بیداری؟ بعد یه

ربع جواب داد: نه. الانم تو خواب دارم باهات حرف می زنم.

_هه هه هه بانمک. تو چرا نمی خوابی؟

_دیگه سر مسائل زناشویی.

_ای درد بگیری. برو مزاحم نمی شم.

_خخ. شوخی کردم بابا. خوابم نمی بره.

_منم همینطور. دیگه دارم کلافه می شم.

_برو دراز بکش گوسفند بشمار تا خواب بیره.

_فکر کنم یه ۲۰۰۰ تایی شمردم.

_عجب! دیگه فکری به ذهنم نمی رسه.

_هی. باشه برو بخواب.

_فردا یادم بنداز یه چیزی بهت بگم. شب بخیر. یعنی صبح بخیر.

_باشه.

رفتم کنار کیان دراز کشیدم و شروع کردم به مرور خاطرات. کم کم چشمام گرم شد و خواب رفتم.....

از زبان حلما

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. خیلی خوابم میومد اما باید می رفتم. نشستم رو تخت. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. دست و صورتم رو شستم و رفتم نشستم جلوی آینه. تو آینه زل زدم به خودم.

چشمای خمارم همیشه دل می برد. اما چه فایده. دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم. دیگه هیچ وقت نمی تونستم مثل آدم یه زندگی آروم داشته باشم. همه چی واسه من تموم شده بود. همه چی.

از خودم دل کندم و شروع کردم به آرایش کردن. مثل همیشه یه آرایش کامل نشوندم رو صورتم. یه مانتو چیریکی و شلوار لجنی پوشیدم. شال مشکی هم سر کردم.

از تو یخچال یه شیر کاکائو برداشتم با یه کیک. هر صبح صبحونم همین بود. کیف کولیم رو برداشتم. چکمه های مشکیم رو پوشیدم و رفتم...

نیم ساعت بعد رسیدم دم خونش. با احتیاط، مثل همیشه آیفون رو زدم. درو زد. حیاط رو طی کردم و رفتم بالا. همیشه حسرت همچین خونه ای رو داشتم.

دو تا از ماموراش که جلوی در بودن در ورودی رو باز کردن. رفتم تو. یه خدمتکار داشت رد می شد. پرسیدم: مهران کجاست؟

_سلام خانوم. تو اتاقشونن. بذارین هماهنگ کنم.

_هماهنگ چی؟

_آخه آقا کوروش بالان.

_مهم نیس. می رم بالا

معلوم بود نگرانه مهران دعواش کنه. از پله ها رفتم بالا. در اتاقش بسته بود. در زدم و رفتم داخل.

کوروش پشت به من نشسته بود رو مبل. مهران هم رو صندلی مخصوصش نشسته بود و سیگار می کشید. مهران با ورودم توجهش بهم جلب شد. کوروش هم برگشت و با دیدنم دوباره به حالت قبل برگشت.

مهران: سلام. بیا بشین.

رفتم رو مبل رو به روی کوروش، و کنار مهران نشستم. کوروش مثل همیشه اخم داشت. یه تی شرت جذب مشکی و شلوار قهوه ای هم پوشیده بود. ساعتش رو گذاشته بود رودسته مبل و دستش رو گذاشته بود زیر چوونش. ژست هاش همیشه با غرور و مردونه بود.

مهران: چه خبر؟ مثل

همیشه گفتم: هیچ.

_قرار نبود بیشتر از اینا کاسب شی.

_نشد.

_عجب.می کشی؟

نگاهی به دستش که سیگار بود انداختم.سیگار رو ازش گرفتم.خواست فندک بده بهم که گفتم:دارم.

از تو جیب شلوارم فندکم رو در آوردم.شیش جیب بود.روشنش کردم.

یادم نمیومد کوروش سیگار کشیده باشه.دلش روهم هیچ وقت نفهمیدم.

مهران:حامد کم کاری کرد.از این به بعد باید بگم تو آمار گیری بیشتر حواسش رو جمع کنه.

کوروش بالاخره لب باز کرد:از دلارام چه خبر؟

قبل اینکه مهران حرفی بزنه گفتم:دیشب باهاش حرف زدم.

نگام کرد:خب؟

_هنوز اونجاست.

_مگه قرار نبود زیر یه ماه کارو تموم کنه؟

مهران:آره.اما گاهی اوقات همه چیز اونجور که می خوایم پیش نمی ره.

کوروش: من همون اول گفتم دلارام به درد این کار نمی خوره.

گفتم: اتفاقا عرضه اون از من و تو بیشتره.

نگام کرد. از همون نگاه های عمیق که هیچ وقت نمی فهمیدمشون.

خیره به من خطاب به مهران گفت: کار دارم. خدافظ.

گوشی و عینک دودیش رو از روی میز برداشت و رفت.

به در بسته خیره شده بودم. با صدای مهران مسیر نگاهم رو تغییر دادم.

مهران: به پیشنهادم فکر کردی؟

حتی حاضر نبودم بهش فکر کنم. از همه ی مردا بدم میومد. بر خلاف میلیم گفتم: آره.

مشتاق گفت: خب؟

محکم جواب دادم: نه.

یکم از ذوقش خوابید. اما از تب و تاب نیفتاد: چرا خوشگل خانوم؟ قیمتت بالا تره؟

خیای جدی گفتم: تو از من جواب خواستی. منم جوابت رو دادم. دلیلی نمی بینم که بخوام

توضیح بدم. الانم اگه کار نداری برم.

مهران: خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد. داری لگد به بخت خودت می زنی. هیچ کس

حاضر نیست بیاد تو رو بگیره.

_بهتر.

بلند شدم و کیفم رو انداختم رو کولم. داشتم می رفتم، که با صداش سر جام ایسام: همه آرزوشونه این فرصت نصیبشون بشه. من یه بار دیگه هم این فرصت رو در اختیار می دارم. یک هفته دیگه هم فکر کن.

جوابم معلوم بود. عوض هم نمی شد: خدافظ.

از زبان درسا

روز بعد کیمیا زنگ زد و گفت برم پیشش. کیان هم صبح زود رفت سر کار. منم نزدیکای ده بود گه حاضر شدم و رفتم خونه کیمیا. یکم دممق بود اما سعی داشت پنهانش کنه. یکم که از سفر و این حرفا گفتیم، ازش پرسیدم: کیمیا جان؟ احساس می کنم زیاد رو به راه نیستی. کیمیا دستی به صورتش کشید و گفت: نه چیزی نیست.

_اگه دوست نداری نگو، اما من بیشتر از هرکسی حالت رو می فهمم.

دید نمی تونه ازم پنهون کنه. با لحنی ناامید و خسته گفت: درسا حس بدی دارم.

_حس بد؟ واسه چی؟ چیزی شده مگه؟

کیمیا: چیزی که نشده.

_پس چی؟

یکم مکث کرد و بعد گفت: مهرداد دلش بچه می خواد. اوایل کمتر می گفت اما الان بیشتر شده. بهش حق می دم. من خودمم خیلی بچه دوست دارم. اما هم به نظرم هنوز زوده. همینکه. همینکه یه جواری ام. حس می کنم نمی تونم بچه دار شم.

_ فقط حس می کنی یا...؟؟

_ نه حس نیست. واقعا انگار یه مشکلی هست.

_ اگه جفتتون بچه دوست دارین دیگه دست دست نکنین. هیچم زود نیست. داره دیرم میشه. واسه اونم زنگ بزنی وقت بگیر می ریم دکتر. ایشالله که مشکلی نیست و منم خیلی زود خاله می شم.

کیما: زن دایی.

_ جفتش. الهی بچتون چی بشه.

کیما خندید و گفت: خدا کنه به داییش بره.

_ از قدیم گفتن حلال زاده به داییش می ره.

کیما: شما بچه نمی خواین؟

_ تا الان که کیان حرفی نزده. منم بحثش رو پیش نکشیدم. ولی خودمم دلم بچه می

خواد. حداقل روزا از تنهایی در میام.

_ اینم هست.

_ دکتر آشنا سراغ داری؟

_ آره. ولی نمی دونم کی هست.

_ اگه شماره داری زنگ بزنی بین اگه بود بریم الان اگه نه وقت بگیر هر وقت خواستی

میام.

_مرسی درسا. باشه.

_خواهش می کنم.

وظیفه.

کیمیا بلند شد رفت تو اتاقش. چند دقیقه بعد با یه شماره برگشت. زنگ زد به مطب. بهش واسه سه روز بعد وقت دادن. منم یکم دیگه نشستم و بهش دلداری دادم. بعدم برگشتم خونه. هرچی گفت بمون قبول نکردم. باید می رفتم واسه کیان ناهار درست می کردم. از ته دل دعا کردم واسش که چیزی نباشه و بتونه راحت بچه دار شه.....

سه روز هم گذشت. اما کیمیا بهم گفت که به مهرداد قضیه رو گفته و قراره خودش باهاش بره.

کلی هم عذر خواهی کرد. ازم خواست فعلا به کسی چیزی نگم.

تو خونه نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که گوشیم زنگ خورد. برش داشتم. بازم شماره ناشناس بود. ناخودآگاه اخم کردم. اولش خواستم جواب ندم اما گفتم شاید آشنا باشه. تماس رو وصل کردم: الو

صدای آشنای یه دختر پیچید تو گوشم: الو. درسا جان؟

_بله. خودمم. شما؟

_من نهالم. همونی که تو فرودگاه شیراز شمارتو گرفت. یادت اومد؟

لحنم تغییر کرد و مهربون شد: عه سلام عزیزم. ببخشید نشناختم.

_این چه حرفیه. بد موقع که مزاحم نشدم؟

_نه این چه حرفیه.

_می خواستم ببینم اگه وقت داری، یه جایی که خودت بخوای، بریم هم دیگه رو ببینیم. راستش خیلی ازت خوشم اومده. اون شب هم که نتونستیم خوب حرف بزنینم.

واسم عجیب بود که اینقدر زود صمیمی شد، اما مهرش به دل منم نشسته بود.

_آره گلم وقت دارم. فقط قبلش باید با همسرم هماهنگ کنم. شما آدرس رو واسم بفرست، منم بهش میگم و بهت خبر می دم.

_حتما. مرسی. پس می فرستم آدرس رو.

یهو گفتم: می گم اگه می خوای من آدرس بدم بیا اینجا. خونم.

_نه دیگه مزاحمت نمی شم.

_خواهش می کنم. مراحمی. آدرس رو یادداشت کن.

ادرس رو بهش دادم و قرار شد اون تا یه ساعت دیگه بیاد. به کیان هم زنگ زدم و گفتم. یکم نگران بود که البته حق می دادم بهش. اما بهش اطمینان دادم که حواسم هست. اونم یکم خیالش راحت شد..

خونه تمیز بود. یه دور چک کردم چیزی وسط نباشه. خودمم لباسمو عوض کردم و موهام رو دم اسبی بستم. چایی دم کردم. شیرینی و تنقلات هم واسه پذیرایی آماده کردم. همین که کارام تموم شد و نشستم صدای اف اف بلند شد. پا شدم درو باز کردم. یکم بعد اومد بالا. رفتم جلوی در ایستادم. خیلی خوش پوش بود. وقتی منو دید لبخند زد. منم جوابش رو

دادم. بهم که رسید دست داد و گفت: سلام عزیزم. خیلی خیلی عذر می خوام که مزاحمت شدم.

_سلام. ای وای این چه حرفیه. اهل تعارف نیستم. بفرما تو.

از جلوی در کنار رفتم. بایه ببخشید اومد داخل. یکم اطراف رو نگاه کرد و رفت رو میل تک نفره ای نشست.

رفتم چایی ریختم و برگشتم. تشکر کرد و گفت: تو رو خدا بیا بشین. هیچی نمی خواد بیاری.

_چیزی نیست که باشه.

سینی چای رو گذاشتم و میز. شیرینی و شکلات هم آوردم و نشستم روبه روش. بازم تشکر کرد. خیلی مودب بود.

بهش گفتم: مرد نداریم. راحت باش.

لبخند زد و شالش رو در آورد. گفتم: گرم که نیست؟

_نه. خوبه مرسی.

میگم خونت خیلی قشنگه.

_مرسی عزیزم. چشمات قشنگ می بینه.

یکم سکوت بینمون برقرار شد. خودش سر صحبت روباز کرد: راستش. من خیلی تنهام. نه همدمی دارم. نه هم زبونی. نه مونس. کلا هیچ کس روندارم.

چرا؟ بهت نیاد تنها و بی همدم باشی.

هیچ وقت نباید از ظاهر آدما قضاوت کرد. من خیلی وقته نقاب بیخیالی رو تو جامعه به چهرم زدم. فقط خدا می دونه درونم چه خبره.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: اگه کمکی از دست من بر بیاد دریغ نمی کنم. حالا چه درد و دل چه هر چیز دیگه ای..

زل زد به یه نقطه نا معلوم و گفت: خیلی وقته همه چی رو می ریزم تو خودم. دیگه عادت کردم.

ولی اینجوری به خودت آسیب می زنی. اگه من رو قابل می دونی حرف بزن.

نگام کرد و گفت: این چه حرفیه. شاید یکم عجیب باشه اما... مهتر بدجور به دلم افتاده. با لبخند گفتم: حسست دو طرفس.

یکم مکث کرد و گفت: وقت داری یکم درد و بدبختی های منو بشنوی؟

من سراپا گوشم. چایتم بخور. یخ کرد.

تشکر کرد. چایی هامون رو برداشتیم و آروم آروم خوردیم. یکم ش رو که خورد شروع کرد: من تو یه خونواده پولدار به دنیا اومدم. از بچگی تو ناز و نعمت بودم. همه چی خوب

بود.هیچی کم نداشتم.تا همین چند سال پیش.۲۰سالم بود که بابام بدهی بالا آورد.اونم با نقشه های عمو هام.از هرچی شانس آوردم از فامیل نیاوردم.مامانم یه چشمش اشک بود یه چشمش خون.بابام که همه رو اسمش قسم می خوردن پاش به کلانتری و دادگاه و زندان وا شد.

دو تا از عمو هام،که یکیشون هم از بابام کوچیک تر بود.نقشه ریختن واسش.واسه داراییش.چون از بچگی سر سفره حروم بزرگ شده بودن.بابا بزرگم نزول خور بود.پولش درست نبود.بابام خیلی زود ازشون جدا شد و از صفر شروع کرد.بینشون از همه بهتر بود.خستت نمی کنم.با همشون فرق داشت.اون رگ و ریشه بدی رو که هشمون تو خونشون داشتن بابای من نداشت.

وضعش خوب شد و حسابی سر و سامون گرفت.با هیچ کس هم کار نداشت.عمو هام دو سه بار خواستن باهش شراکت کنن اما زیر بار نرفت.

همون شد عقده واسشون.یکی رو انداختن جلو.یه نامرد.یه حروم زاده.یه قرار داد با بابام بست و آخرش هم نمی دونم چی شد که کلی بدهی بالا آورد.کل زندگیمون رو فروخت اما بازم کفاف نداد.

گریش گرفت: بابای بیچارم افتاد گوشه زندان. هیچ کس هم پشتش نبود. پدر بزرگم مرده بود. خدا می دونه الان اون دنیا داره چی میکشه. مامانم هم سخته کرد و افتاد گوشه خونه. الان فقط منم و یه مادر مریض و یه بابایی که بی گناه افتاده تو زندان. دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و بهش داد. تکشر کرد و ادامه داد: همون نامردی که این بلاها رو سرمون آورد، یه روز اومدم خونمون. گفت به شرطی رضایت می دم که واسم کار کنی.

یه پیرمرد خرفته که تو شیراز زندگی می کنه. گفت اگه یک سال واسش کار کنم رضایت می ده. در ماه هم یه هفته می تونستم بیام تهران واسه دیدن و دوا درمون مامانم. واسش پرستار گرفتم. پیگیر کاراش هم هستم. کامل خوب نمی شه اما دکتر گفته ممکنه بهتر شه.

الانم که اینجام توی یه هفته مرخصی ام. پس فردا دارم بر می گردم شیراز. اون روز که توی فرودگاه یکی زنگ زد و داد و بی داد راه انداختم رو یادته؟ _ آره.

_ همون بود. بهم پیشنهاد ازدواج داد. گفت اگه زنش بشم کل زندگیم رو به پام می ریزه. اما یه آدم کثیفیه که لنگه نداره. چند بار نزدیک بود کار دستم بده. خدا بهم رحم کرد. اگه بخاطر بابام نبود یه لحظه هم تحملش نمی کردم.

دلم خیلی واسش سوخت. گفتم: چند وقته الان واسش کار می کنی؟

_ هفت ماه. دیگه چیزی نمونده از شرش خلاص شم.

— بدهی بابات چقدره؟

— خیلیش روداد. الان فقط ۳۰۰ میلیونش مونده. اونم قرار شد بعد یه سال صاف شه.

— دست خطی چیزی که ازش گرفتی؟

— آره بابا. منم زرنگم. می دونم چی کار کنم.

— خوبه. ای‌شالله که حل می شه. منم اگه کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. بالاخره

دوستیم باهم دیگه مگه نه؟

با خوشحالی گفت: من که از خدامه. داشتن دوستی مثل تو توی این همه سختی یه نعمته.

— آخی. پس رو کمک منم حساب کن.

— حتما. مرسی عزیزم. من دیگه برم. خیلی مزاحمت شدم. ببخشید.

— این چه حرفیه. هر وقت اومدی قدمت روی چشم.

بلند شد وشالش رو پوشید. تا دم در بدرقش کردم. به نظر که دختر خوبی میومد. امیدوارم که

اشتباه نکرده باشم.....

از زبان نهال

درو که بست یه نفس راحتی کشیدم. شالم رو صاف کردم و رفتم سمت ماشینم. ریموت رو زدم و نشستم تو ماشین. تا خواستم استارت بزنم گوشیم زنگ خورد. تو ماشین مونده بود. به صفحش نگاه کردم. کوروش بود. تماس رو وصل کردم: بگو _ چی شد؟

_ همین الان از خونش اومدم بیرون.

_ شک که نکرد؟ همه چی خوبه؟

_ آره. خیالت راحت.

_ حواست رو کامل جمع کن. یه وقت خطایی ازت سر نزنه.

_ من کارم رو بldم. تجربه اولم نیست.

_ امیدوارم.

گوشی رو قطع کرد. عادتش بود بدون خدافظی قطع کنه. گوشی رو انداختم رو صندلی و راه افتادم.

باید می رفتم پیش حامد. قبلش زنگ زدم بینم خونس یا نه.

هرچی بوق خورد برداشت. گفتم: لعنت بشی الهی. خیر سرم بردارمه. باید سراغشو از این و اون بگیرم.

زنگ زدم به وحید. بعد دوتا بوق جواب داد: الو سلام خوشگله.

_ سلام. حامد پیش توئه؟

_ نه. چطور؟

زنگ می زنم جواب نمی ده. گفتم شاید طبق معمول با تو باشه.

خبر نداری مگه؟ من تهران نیستم.

کجایی به سلامتی؟

اومدم شمال.

خوش بگذره. دختر بازی دیگه؟

نه به جون نهال. قرار کاریه.

باشه. تو که راس میگی. من برم.

کجا بودی حالا؟

پشت فرمونم.

باشه مواظب باش. راستی. رفتی سراغ درسا؟

آره. اومدی حرف می زنیم. فعلا.

اوکی. فعلا...

رفتم خونه. حامد رو مبل عین خرس خواب بود. از حرصم یه لگد زدم به پهلوش. تکون خورد و چشماشو باز کرد. باخم داشتم نگاهش می کردم. من رو که دید چشماشو بست و با اعتراض گفت: ای بابا. باز این اومد.

باز این اومد؟

باز زدم بهش و بلند گفتم: پاشو تن لشتو جمع کن. لنگ ظهره.

_ تو روسنه. جاتو که تنگ نکردم.

_ اتفاقا کردی. بلند شوببینم.

_ نهال برو گیر نده.

با غر غر رفتم تو اتاق: دلم خوشه برادر دارم. یا خوابه یا پی کار خودش. نه غیرتی نه

چیزی. شکر ت خدایا.

صدای حامد اومد: اه. تو هم که فقط غر بزنی. بیا پاشدم. الان چه غلطی بکنم؟

_ هیچی.

_ لا اله الا الله.

لباسام رو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم: چون بقیه ازت حساب می برن دلیل نمی

شه فکر کنی همه چی تمومی.

حامد: من تو خونه نمونم اعصاب جفتمون آروم تره.

بلند شد. کلاهشو گذاشت سرش و رفت بیرون. بهتر.....

از زبان درسا

داشتم به کارام می رسیدم که کیمیا زنگ زد. دستام خیس بود. تند تند خشکشون کردم و گوشیم رو برداشتم: الو؟

صدای گریش تو گوشی پیچید. هول گفتم: کیمیا؟ خوبی؟ چرا گریه می کنی؟

با گریه گفت: درسا.. درسا من... اه نمی تونم حرف بزنم.

_ باشه تو گریه نکن. کجایی الان؟

_ خونه.

_ تنهایی؟

_ آره.

_ الان میام اونجا.

گوشی رو قطع کردم. سریع لباس پوشیدم و حرکت کردم. خیلی نگرانم کرده بود.

آیفون رو زدم. یکم با تاخیر درو زد. رفتم بالا. در باز بود. کفشامو در آوردم و رفتم تو دیدم کیمیا نشسته رومبل و داره گریه می کنه. رفتم کنارش نشستم. چند لحظه تو سکوت نگاش کردم. با لحن توییخی گفتم: کسی مرده اینجوری گریه می کنی؟ کیمیا: بدبخت شدم درسا.

_ خب میشه حرف بزنی. جون به لب شدم.

_ امروز صبح با مهرداد رفتم دکتر.

_ خب؟

_رفتم سونوگرافی. دکتر بهم گفت به احتمال قوی نمی تونم بچه دار شم. آزمایش هم دادم. جوابش هفته بعد میاد.

دلم واسش سوخت. گفتم: وای گفتم چی شده. اینجوری که تو گریه می کنی من گفتم خدایی نکرده یکی یه چیزیش شده. فدا سرت. همه چی کع بچه نیست. بعدشم مگه نمی گی آزمایش دادی؟ صبر کن تا جوابش بیاد. این روزا خیلیا درگیرن. هر دردی یه درمونی داره. می ریم دکتر پیگیری می کنیم ایشالله حل می شه. کیمیا: کاش همه چی همینجور که می گی باشه.

چشماش سرخ سرخ بود. بغلش کردم و گفتم: ببین چه گریه ای هم می کنه. مهرداد چیزی بهت گفته؟

_ نه بابا. اون بیچاره از صبح اداره زور می زنه منو اروم کنه. الانم از اداره زنگ زدن مجبور شد بره.

_ خب. شوهر تم که مشکلی نداره. آروم باش.

یکم باهانش حرف زد و درد و دل کردم. از نهال هم تعریف کردم. اونم بهم گفت خیلی حواسم باشه. و مشتاقه که ببینش. قرار شد یه روز بهش بگم با هم بریم بیرون تا اونم نهال روبینه.

دو ساعتی پیشش نشستیم و بلند شدم. از خونش که رفتم بیرون زنگ زدیم به کیان.

خیلی زود جواب داد: الو جانم؟

_ جانت بی بلا. سلام حاج آقا. خوبی؟

_ حاج خانوم خوب باشن مگه می شه بد باشم. شما چطوری؟

— هم خوبم هم نه.

— چرا عزیزم؟

— مهرباد اوامه پیشت؟

— نایامش از صبح چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا به مهرباد چیزی نگو. تا خودش بهت بگه. کیمیا مشکل داره. نمی تونه باردار شه.

یه چند لحظه سکوت کرد. گفتم: کیان؟ هستی؟

صداش سنگین شد. معلوم بود ناراحت شده. گفت: آره. هستم. شب میام حرف می زنیم.

— باشه. مواظب خودت باش.

— تو هم همینطور. خدافظ

— خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. دلم گرفته بود.

مسیر رو تغییر دادم و رفتم پارک بغل خونمون. ماشین رو پارک کردم و رفتم تا یکم قدم بزنم. هوای تازه یکم حال رو جا آورد.

برگشتم خونه. باید یه فکری واسه شام می کردم. تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم....

مشغول آشپزی بود که صدای در اومد. از همونجا بلند سلام کردم: سلام عزیزم. خسته نباشی.

_سلام خانوم. درمونده نباشی.

_بیخش دستم خیسه.

_به کارت برس. الان لباسامو عوض می کنم میام پیشت.

_باشه.

ده دقیقه بعد کیان اومد تو آشپزخونه. حضورش رو پشت سرم حس کردم. طبق عادت خم شد و از پشت گونم رو بوسید. منم چرخیدم و حرکت خودش رو تکرار کردم. اومد کنارم و گفت: کمک می خوای؟

_نه. حبوباتشم بریزم تمومه. بشین. خسته ای.

کیان رفت نشست رو صندلی ناهار خوری.

همونجور که خورشت رو هم می زدم گفتم: چه خبر؟

_سلامتی. شما چه خبر؟

_خبرای زیادن. بهت گفتم که نهال اومد اینجا همون دختره.

کیان: چی می گفت؟

_درد و دل کرد واز گذشتش گفت. بیچاره اونم درگیره. حالا تعریف می کنم

واست. مهرداد قضیه کیمیا رو بهت گفت؟

کیان: امروز دیدمش. ولی سرمون شلوغ بود وقت نشد حرف بزیم.

آهی کشیدم و گفتم: بیچاره کیمیا نمی تونه بچه دار شه. خیلی گریه کردم امروز. به زور آرومش کردم.

کیان: درمان می شه؟ چه جور یاس؟

در قابلمه رو گذاشتم و رفتم سمت ظرفشویی که دستام روبشورم: هنوز معلوم نیس. فعلا یه سونوگرافی رفته. جواب آزمایشش هفته بعد میاد.

کیان: ایشالله هرچی قسمته پیش بیاد.

_ایشالله.

دستام رو خشک کردم و رفتم رو به روش نشستم. زل زده بود به پارکت های

زمین. گفتم: کیان؟ نگام کرد: جانم؟

_ می گم..اگه یه وقت...من...

حرفم رو قطع کرد

کیان: تا تهش رو خوندم..من بچه دوس دارم...اما اگه نشه..با خودم می گم حتما حکمتی

توشه...شاید اگه بچه دار شیم زندگیمون بهم بریزه. یا حتی کیمیا و مهرداد. هر وقت خدا

صلاح بدونه بهشون بچه می ده. اگه هم صلاح نباشه که هیچ

لبخند زدم و گفتم: کاش تفکرات همه مثل تو بود. خیلی خوبی کیانم...

_خوبی از شماست خانوم. با دو تا بستنی چطوری؟

– توپ توپ..

– پس پیر بریم تا شام آماده می شه.....

از زبان دلارام

دیگه خیلی دیر شده بود. باید کارو تموم می کردم. با کوروش هماهنگ کرده بودم که بیاد همین دور و برا. تموم که شد زنگ بزnm بیاد.

اون مرتیکه هم رفته بود حموم. هه. چه رویاهایی که نبافته بود واسه خودش. همه رو واسش جهنم می کنم.

صدای شیر آب که قطع شد رفتم تو آشپزخونه. دو تا لیوان مشروب ریختم. تو یکیش دارو خواب آور قاتی کردم. خوب دقت کردم که یه وقت خودم اشتباه نخورم. سینی رو بردم بالا. لیوان خودم رو برداشتم و سینی رو گذاشتم رو پا تختیش.

به خودم تو آینه نگاه کردم. یه تاپ بالای ناف پوشیده بودم با شلوارک بالای رون. موهامم ریخته بودم دورم.

چشمای کشیدم هم بلد بودن چه جوری دل بیرن.

در حموم باز شد و اومد بیرون. سریع رفتم روتخت نشستم و پاهام رو انداختم رو هم.

همونجور که موهایش رو با حوله خشک می کرد اومد جلو. وایساد رو به روم. سرم رو بلند کرد. سرتا پام رواز نظر گذروند. نگاهش کثیف بود. به زور لبخند دلبرونه ای زد.

نشست کنارم. دستش رو کشید پشتم. مجبور شدم نگاهش کنم. فاصلمون باهم خیلی کم بود. دست کشید رو گونم و گفت: چقدر خوردنی شدی.

خودم رو کنترل کردم که با مشت نزدم وسط دماغش. گفتم: مگه نبودم؟
_بودی. رونمی کردی.

خواست لبش رو بذاره رو لبم که سریع خم شدم و لیوانش رو برداشتم و بهش دادم. گفتم: با یه نوشیدنی مخصوص من چطوری؟ لبخند زد: عالی.

لیوانش رو دادم بهش. واسه خودمم برداشتم. زل زد تو چشمام و گفت: به سلامتی جذاب ترین دختر دنیا.

بهش چشمک زدم و یه ذره ازش خوردم. نگاهش رو ازم نمی گرفت. یه جا همه رو سر کشید. لیوان رو گذاشت کنار و گفت: دلارام امشب بهترین شب زندگیمه.

_بهترین شب زندگی منم هست عزیزم. (ارواح عمم)

_جدی می گی؟

_دروغم چیه؟ وگرنه الان اینجا نبودم.

دوباره خواست بهم نزدیک شه که نداشتم. گفتم: عه سلفی یادم رفت بگیرم.

_بیخیال سلفی.

سرش رو کرد لای گردن و موهام. با دستم آروم پیش زدم. یکم با اخم نگام کرد. گفتم: تو که می دونی من عاشق سلفی ام. الانم که تو اینقدر جذاب شدی دلم نیامد عکس ننذارم.

معلوم بود یکم شل شده.

_باشه ولی سریع.من دیگه طاقت ندارم.

_عزیزم در نمی رم که.

خرامان خرامان رفتم سمت گوشیم.داشتم وقت کشی می کردم تا دارو اثر کنه.

برگشتم پیشش.دستشو حلقه کرد دورم.رفتم رو دوربین.هی می گفتم ژست بگیره.اونم

عجله داشت هی می گفت تند تر بگیر.نمی دونستم چرا اون داروی لعنتی اثر نمی

کنه.داشت دیر می شد.

دیگه نمی شد وقت خرید.گوشی رو ازم گرفت و انداخت رو پا تختی.منو خوابوند رو

تخت و خیمه زد روم.

مقاومت نکردم.یکم که گذشت دیدم حرکاتش شل شده.داشت اثر می کرد. گفتم:خوابت

میاد؟

سرش رو از لای گردنم بلند کرد و با چشمای خمارش گفت:نمی دونم.یهو سنگین

شدم.

_آخی.حتما امروز خیلی خسته شدی.

_نمی دونم.ولی هرچی باشه من این فرصتو از دست نمی دم

_دوباره لبش رو رو لبم گذاشت.حالم دیگه داشت بهم می خورد.خدا خدا می کردم

زودتر خواب بره.

چیزی نگذشت که دیدم تو همون حالت دیگه تکون نمی خوره.
 یه ذره تکونش دادم. تاثیری نداشت. از رو خودم انداختمش کنار رو تخت.
 سریع بلند شدم. گوشیم رو برداشتم و تک زدم به کوروش. دویدم پایین و آیفون رو
 زدم. در ورودی رو هم باز کردم. برگشتم بالا. رفتم سراغ گاو صندوقش. رمزش رو با
 بدبختی پیدا کرده بودم. رمز و زدم و درش رو باز کردم.
 همون موقع کوروش رسید. به من و اطراف نگاه کرد. گفتم: بدو بیا کمک تا بهوش نیومده.
 کوروش از تو کیفش یه کیسه بزرگ داد بهم و گفت: تو گاو صندوق رو خالی کن. من برم این
 یارو رو ببندم.
 کیسه رو ازش گرفتم. تند تند هرچی دسته چک و پول و سند بود ریختم توش. برگشتم
 دیدم کوروش بستش به تخت و فقط پاهاش مونده بود که داشت گرهش می
 زد. گفتم: کمک می خوای؟
 کارش تموم شد. برگشتم سمتم. یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت: نه. برو آماده شو.
 پولارو دادم بهش و پریدم تو اتاقی که اون مدت اونجا مونده بودم. در عرض دوسه دقیقه
 لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون.
 کوروش جلوی در منتظر بود. گفت: زود باش دیگه.
 سریع رفتم پیشش و با هم از خونه رفتیم بیرون. بالاخره خلاص شدم از اون
 نکبتی. درسته فرقی باقصر نداشت، اما در کنار هومن عذاب محض بود.
 سوار ماشین کوروش شدیم. تند استارت زد و راه افتاد.

یکم که دور شدیم گفتم: آخیش. بالاخره تموم شد.

نگاش کردم. مثل همیشه اخم داشت. زل زده بود به روبه رو.

پلاستیک رو از زیر پام برداشتم. حسابی همه رو چک کردم. اینم حاصل دست رنج من.

وقتی دیدم ساکته گفتم: چیزی شده کوروش؟

کوروش: نه.

چه خبر؟

جواب نداد.

هنوزم گوشت تلخی!

یه لحظه برگشت نگام کردو دوباره به حالت قبل برگشت.

منم دیگه حرفی نزد. دو ماهی می شد هم رو ندیده بودیم. یکم که گذشت گفت: کاری که

نکرد؟

با پوزخند گفتم: فرقی هم می کنه مگه؟

دیگه تا برسیم هیچی نگفت. من دیگه پاک نبودم که بخواد فرقی به حالم بکنه.

خستگی کل اون مدت با اون رفتارای سردش موند تو تنم. منم به اندازه خودم مغرور

بودم اما کوروش دست منم از پشت بسته بود. اصلا نمی شد درکش کرد.

از زبان کیان

سیستم رو خاموش کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. کتم رو از روی چون لباسی برداشتم و پوشیدم. نگاهی به ساعت انداختم. هفت بود. کارم اون روز یکم طول کشید. خبری از درساهم نبود. روزی کم کم یه بارو زنگ می زد. اما اون روز اصلا خبری نشد. رفتم اتاق مهرداد. پشت میزش داشت چایی می خورد. چهرش گرفته بود. با دیدنم سرش رو بلند کرد و به زور یه ذره لبخند زد. رفتم رو صندلی نشستم و گفتم: نینم غمتو جناب سرگرد. مهرداد با صدایی گرفته گفت: چیزی نیست. خستم یکم.

_ مطمئنی؟

_ آره. یه مدته این حساسیت های کیمیا هم اذیتم می کنه. هی می گه تو بچه می خوای ولی من مشکل دارم. هرچی هم بهش می گم بابا گور بابای بچه، فکر می کنه واسه آروم کردن اون این حرفا رو می زنم. واسه همین بدتر می شه.

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: چی بگم. یه مدت بذار تو حال خودت باشه، کم کم خودش خوب می شه.

مهرداد: آره باید همین کار رو کنم.

_ من دارم می رم. تو نمیای؟

_ یکم کار عقب افتاده دارم. تو برو.

_ باشه. کمک می خوای؟

_ نه. چیزی نیست.

پس فعلا.

بلند شد و با هم دست دادیم.

رفتم از اتاقش بیرون. طبق معمول سرباز ها بهم احترام گذاشتن. منم سر تکون دادم.

صبح ماشین رو گذاشتم تو کوچه. توی پارکینگ اداره جا نبود.

درش رو زدم. خواستم بشینم که یه پاکت نامه زیر برف پاک کن دیدم. چهرم رفت تو هم. برش

داشتم. یکم این ور اون ورش کردم. چیزی روش نبود. در پاکت رو باز کردم. توش یه برگه

بود.

نشستم تو ماشین و برگه رو برداشتم. یکم نگاهش کردم. ظاهرا نامه بود. دست خطش رو

هم نمی شناختم.

کلا سه خط بیشتر ننوشته بود:

هر شروعی یه پایانی داره. واسه یکی شروعش خوشه و پایانش تلخ. واسه یکی هم

شروعش تلخه و پایانش خوش.

جناب محسنی. منتظر یه بازی جدید و پر هیجان باش...

دو سه بار خوندمش. نام و نشون هم نداشت. یعنی کار کی می تونست باشه؟

اعصابم بهم ریخت. سر درد شدیدی گرفتم.

تصویر درسا تو ذهنم نقش بست. نگرانش بودم.

شکم رفت سمت دخترایی که تز زندان آزاد کردیم. هم بندی های درسا. اما به این نتیجه رسیدم که کار اونا نمی تونست باشه.

حمید هم که اعدام شد. کسی هم از باند بارکد بیرون نبود.

یاد وحید افتادم. مسئولیت اونا از وقتی افتادن زندان دیگه به گردن ما نبود. باید حتما فردا ازشون آمار می گرفتم..

به خودم که اومدم دیدم هوا کاملا تاریک شده. نیم ساعت بیشتر بود تو ماشین زل زده بودم به فرمون و داشتم فکر می کردم.

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و استارت زدم.....

از زبان درسا

گل های رز رنگی رو با وسواس چیدم تو گلدون روی میز پذیرایی. یه نگاه کلی به خونه انداختم. همه چی خوب بود.

خودم رو هم تو آینه چک کردم. یه پیراهن حریر قرمز پوشیده بودم که روش پولک کار شده بود. با دامن کوتاه مشکلی.

آرایش هم قرمز مشکلی بود.

اون شب، سومین شب سالگرد ازدواجمون بود. هر سال کیان من رو یه جوری سورپرایز کرد. اما هیچی واسم به اندازه بودنش مهم نبود.

یکم دیر کرده بود. بعضی وقتا که تو اداره سرش شلوغ بود دیر میومد، اما همیشه اطلاع می داد. اگرم زنگ نمی زد من طاقت نمیاوردم. ولی اون شب جلوی خودم رو گرفتم تا بیاد. دلم می خواست غافلگیرش کنم.

رو مبل نشسته بودم و واسه اومدنش لحظه شماری می کردم که صدای اف اف اومد. قلبم به تپش افتاد. نمی دونم چرا بعد این همه مدت هنوز استرس می گرفتم. در رو باز کردم. چراغ ها رو خاموش کردم. خونه فقط با نور شمع روشن بود. فضا بدجوری رمانتیک و دو نفره شده بود.

چند لحظه بعد اومد داخل. نگاهم بهش بود. اخم داشت. کلافگی و خستگی از سر و روش می بارید. با دیدن خونه و من چند لحظه ماتش برد. معلوم بود تو سرش یه علامت سوال داره چراغ می زنه. یهو نگام کرد و زد تو پیشونیش و گفت: وای. امشب سالگرد ازدواجمونه! برام عجیب بود که چه جوری یادش نمونده. اونم بعد از گذشت سه سال. یکم دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم. خوب بود که حداقل تونسته بودم غافلگیرش کنم.

با لبخند رفتم جلوش. رو پاشنه ایستادم، گوش رو بوسیدم و گفتم: تبریک می گم حاج آقا. معلوم بود ناراحته که چرا یادش رفته. تا خواست حرف بزنه و دلیل بیاره گفتم: هیس. فدا سرت. بیا بهترین شب زندگیمون رو خراب نکنیم. خب؟ سعی کرد لبخند بزنه، و تا حدودی موفق بود.

دستش رو گرفتم و آوردم داخل. کتتش رو از تنش در آوردم و آویزون کردم روی چوب لباسی. برگشتم دیدم همونجا وایساده و داره خونه رو که پر از گل برگ قرمز بود نگاه می کنه. بوی عود هم همه جا پیچیده بود. گفتم: بشین، حتما خسته ای. نشست. منم رفتم کنارش.

کیان: آره. امروز خیلی خسته شدم. واسه همین فراموش کردم. ببخشید.
_ اشکال نداره. مردا همینن دیگه.

خندید و گفت: فردا عصر که اومدم، هر جا بخوای می ریم. حله؟
_ حله.

منو کشید تو بغلش. هنوز هم منبع آرامشم بود.

شونش رو بوسیدم و گفتم: جناب سرگرد، اجازه می دی برم واست چای بیارم؟ از هم جدا شدیم. زل زد تو چشمام و گفت: بله. اجازه می دم.

با لبخند بلند شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. یه چایی خوش رنگ ریختم و
واسش بردم.....

تا آخر شب گفتیم و خندیدیم. خیلی بهم خوش گذشت. اصلا در کنارش، فارق از دنیا و
درداش بودم.....

تو بغلش دراز کشیدم. مشغول نوازش موهام شد. گفتم: کیان؟

_جان کیان؟

_خیلی دوست دارم.

_من بیشتر.

سرم رو بوسید. کم کم چشمام گرم شد و خواب رفتم.....

از زبان کیان

خیلی زود نفس هاش منظم شد. معلوم بود خواب رفته. نگاهش کردم. خیلی معصوم

خودش رو تو بغلم جمع کرده بود.

ذهنم خیلی درگیر بود. نگران بودم. نگران درسها. نگران زندگی من. احساس می کردم بازم

قراره وارد یه بدبختی جدید بشیم.

تا نزدیکای پنج صبح خوابم نبرد. همه رو از نظر گذروندم. بیشترین شکم رو حسام و

وحید بود. البته ممکن بود اون تهدید کار اونا نبوده باشه.

هرچی فکر کردم به جایی نرسیدم. هوا داشت روشن می شد که ساعت گذاشتم و

خوابیدم.....

قبل هشت بلند شدم. درسا رو دستم خواب بود. آروم گذاشتمش رو تخت. دلم نیومد بیدارش کنم. پتو رو کشیدم روش و پا شدم. یه ربعه حاضر شدم و رفتم... همزمان با من، مهرداد هم رسید. ماشین هامون رو پارک کردیم و پیاده شدیم.

اومد جلو. بهم دست دادیم. گفت: چطوری پسر؟

— زیاد خوب نیستم. تو چه خبر؟ کیمیا هنوز سگته ات نداده؟

— یه دور از جونم بگی بد نیستا. نه داره خوب می شه کم کم. تو چرا خوب نیستی؟

— خدا رو شکر. بیا بریم حرف می زنیم.

— بریم.

زد رو شونم و با هم رفتیم داخل. گفتم وسایلم رو بذاره و بیاد پیشم. در عرض چند دقیقه برگشت. نامه رو دادم بهش. گفت: این چیه؟ _ بخونش.

بازش کرد. وقتی خوند یه اخم غلیظ مهمون صورتش شد.

مهرداد: کی فرستاده اینو؟ کی اومد؟

— دیروز داشتم می رفتم سوار ماشین شم. جلوی شیشه بود.

— نمی دونی کی فرستاده؟

— نه. اگه می دونستم که بهم نمی ریختم.

— نگران نباش کیان. هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه. بهتره با ستاد در میون بذاریم.

نه هنوز. بذار یکم سر نخ پیدا کنیم بعد.

خب اینجوری که کارت سخت تر می شه.

نمی شه. می خوام خودم جمع و جورش کنم.

باشه. ولی منم هستم. به درسا گفتی؟

نه. نمی خوام فعلا چیزی بدونم. تو هم به کیمیا حرفی نزن.

نه نمی گم. الان اعصاب خودت رو خورد نکن. قطعا کار به آدم مریضه که می خواد

اذیتت کنه. جدی نگیر. خودش خسته می شه.

امیدوارم. اما کار هر کی باشه نمی دارم زندگیم رو خراب کنه.

بله. این کیانی که من می شناسم سرش بره غیرتش نمی ره.

چیزی نگفتم. بلند شد و گفت: پاشو بریم پیش سرهنگ. یه پرونده جدید داریم.

فکر و خیال نمی داشت درست به کارم برسیم. شیطون رو لعنت کردم و بلند شدم.....

از زبان حلما

بالاخره دلارام برگشت. نمی دونم چرا اما زیاد به دلم نمی نشست. با اینکه حتی رفتارش هم

باهام خوب بود.

حاضر شدم و رفتم خونه مهران. وقتی رسیدم، خونه سوت و کور بود. از یه خدمتکار

پرسیدم کجان؟ گفت تو اتاق مهران.

حدس زدم. دلارام کلا کارش همین بود. و واسش هم پول زیادی می گرفت.
همون پایین نشستم تا بیان. گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شروع کردم به کلش بازی
کردن....

با صدای پای یه نفر سرم رو بلند کردم. وحید بود. سلام کردم و دوباره مشغول شدم.
وحید: چطوری گربه ی وحشی؟

آتیشی نگاهش کردم. با همه همینجوری بود. کلا آدم نفهم و هوس بازی بود. وقتی
نگاهم رو دید خندید و نشست کنارم.
یکم ازش فاصله گرفتم. فهمید. عمدا خودش رو چسبوند بهم. کلافه داد زدم: بکش کنار تن
لشتو. پرو.

باز خندید. دست کشید لای موهای بلندش. زل زد تو چشمام و گفت: نمی خورمت
که. من از گربه ها خوشم نیامد.

آروم گفتم: منم از سگای وحشی خوشم نیامد.

مشغول بازی شدم.

وحید: چیزی گفتی؟

_نه.

لاله گوشم رو گاز گرفت و گفت: آفرین.

مور مورم شد. سر همین چیز ازش فراری بودم. یه چش غره توپ بهش رفتم اما انگار نه انگار. گفت: مهران کجاس؟

_ نمی دونم.

_ دلت واسم تنگ نشده بود؟

با لحنی که انگار چندشم شده گفتم: چرا. داشتم تو تب دوریت می سوختم.

خندید: می دونم. حس می کردم.

_ خودشیفته بد ریخت.

شالم رو بهم ریخت و بلند شد.

خیلی جذاب بود. اما به درد نمی خورد. یه تنوع طلبی بود که دومی نداشت. من نمی فهمم

این چه جوری از زندان آزاد شد. ای کاش تا ابد می موند همون تو.

شنیده بودم حتی قتل هم انجام داده بود. اما مثل اینکه بیچاره بی کس و کار بوده، واسه

همین هیچ کس نیومده شکایت کنه.

اصلا به من چه. خودمم همچیم وضعیت درستی نداشتیم.

چند دقیقه بعد، دلارام اومد پایین. موهاش هم تو حوله جمع کرده بود. ناخودآگاه پوزخند

زدم.

تنها کسی بود که با مهران اینجا زندگی می کرد. هممون جدا بودیم.

نهال و حامد هم اومدن. مهران و وحید هم اومدن پایین .

در که باز شد، دیدم کوروش هم اومده. کلا همه جمع شده بودن
 بینشون فقط کوروش جذبم می کرد. از همه کم حرف تر، و اما مغرور تر بود. خجالتی
 نبود، فقط خیلی خودش رو می گرفت. تا وقتی مجبور نمی شد حرف نمی زد.
 همه نشستن. نهالم و حامد هم اومدن کنار من نشستن.
 یکم بحث کردن که اصلا توجه نکردم بینم چی می گن. تمایلی هم نداشتم بفهمم.
 سنگینی نگاه یکی رو حس کردم. یکم چشم چرخوندم دیدم کوروش با چشمای نافذش داره
 نگاهم می کنه. نمی دونم چرا گرم شد. سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به باد زدن خودم.
 یکم که گذشت نهال گفت: گرمته حلما؟
 همه نگاهم می کردن. گفتم: آره. نمی دونم چرا گرم شد.
 نهال: مهران، کولر روشنه؟
 مهران مرموز نگاهم کرد و گفت: آره.
 نگاهم کشیده شد سمت کوروش. حواسش نمی دونم مثلا یا واقعا یه جای دیگه
 بود. مهران گفت که واسه همه شربت بیارن..
 بازم مشغول صحبت شدن. این بار حواسم رو جمع کردم
 مهران: نهال تا الان خوب پیش رفته. بازم بهت می گم کی بری پیشش و چی کار کنی.
 کوروش. به نظرت کی تمومش کنیم.

کوروش همون اخم همیشگی، به مهران نگاه کرد و جدی گفت: زوده. باید حسابی بمونن لای منگنه.

مهران: ولی یادت که نرفته؟! درسا...

کوروش حرفش رو قطع کرد: نه. خیلی هم خوب می دونم. اما لازمه.

مهران: ریش و قیچی دست خودت. من اون رو صحیح و سالم می خوام. بعد این همه مدت، واقعا دلتنگشم..

کوروش چیزی نگفت. مهران به حامد گفت: تو چی کاره ای. معامله رو جور کردی؟ حامد همونجور که سببش رو گاز می زد گفت: هی، تا حدودی. پنجاه پنجاهه که بشه یا نه. مهران: سعیت روبکن.

و به من گفت: دلارام یه سوژه خوب سراغ داره. فردا می فرستمت سراغش.

بر خلاف میل همیشگیم، طبق معمول سر تکون دادم و تایید کردم. چاره ی دیگه ای نداشتم.

باز هم نگاه کوروش تا مگر استخونم نفوذ کرد. سعی کردم بی تفاوت باشم و تا حدودی هم موفق بودم.

وحید: اهم. منم هستما مهران.

مهران: تو که جای خود داری. با تو خصوصی حرف می زنم.

جفتشون به هم نگاه کردن و خندیدن. هیچ تمایل نداشتم بینم مهران باهاش چی کار داره.

یکم دیگه حرف زدن، درباره کار و مسائل مختلف. دلارام هم از دورانی که پیش اون مرده بود گفت

نمی دونم چرا نمی تونستم مثل اونا باشم. مثل اونا بگم، بخندم، تو موقعیت خوش باشم. هیچ چیزم شبیهشون نبود. اما نمی داشتم این ضعف یا شاید هم نقطه قوتم لطمه ای به کارم وارد کنه.

یکم دیگه نشستم و با کلی دلیل و بهونه آوردن موفق شدم که خلاص شم از اونجا. داشتم می رفتم که صدای کوروش تعجب رو تو تک تک اندام هام برانگیخت: صبر کن من می رسونمت.

نه تنها واسه من، بلکه واسه بقیه هم عجیب بود. کوروش مغرور بخواد یکی رو برسونه؟ اون هم من رو؟

البته تموم کاراش غیر قابل پیش بینی بود و می شد این رو هم یکی از همونا دونست. قبل اینکه به خودم پیامو مخالفت کنم، سویچش رو از روی میز برداشت و جلوتر از من رفت بیرون.

در برابر نگاه های متعجبشون یه بار دیگه هم خدافظی کردم و دنبالش رفتم... تو ماشین منتظرم نشسته بود. رفتم کنار در ماشین. خواستم بشینم عقب اما پیشمون شدم. بدون هیچ حرفی نشستم.

طبق معمول بدون اینکه نگام کنه به کارش رسید. استارت زد و ماشین رو از تو حیاط بیرون برد. خیلی قشنگ رانندگی می کرد. مردونه و حرفه ای.

نمی دونم چرا تمام حرکاتش توجهم رو به خودش جلب می کرد. در عین حال، جلوش نمی تونستم حرف بزنم. شاید بخاطر همین جذبه اش بود.

ده دقیقه ای گذشت. حرفی نزد. منم چیزی نگفتم. یهو یادم اومد که خونم رو بلد نیس. برگشتم سمتش و گفتم: تو که خونم رو بلد نیستی. پس کجا داری می ری؟ با یکم مکث، همونجور که نگاهش به رو به رو بود گفت: بلدم.

_واقعا؟ ولی تا حالا که..

حرفم رو قطع کرد

_حافظت ضعیفه... یادت نیس؟ شب مهمونی؟

یکم فکر کردم تا یادم اومد. یه شب مهران مهمونی گرفته بود. به زور اینقدر بهم مشروب دادن مست مست بودم. یکی من رو رسوند. اما هیچ وقت نفهمیدم کی بود. خیلی گیج و منگ بودم. پس کوروش بود.

خودم رو زدم به اون راه: نه. یادم نمیاد.

بر خلاف میلم گفت: بهتر.

دلم می خواست توضیح بده. باهام حرف بزنه. اما کار ساز نبود.

تا رسیدن دیگه هیچ کدوم حرف نزدیم. موقع پیاده شدن زیر لب تشکر و خدافظی کردم. اما بازم جوابی نگرفتم.

تا وقتی وارد خونه بشم صبر کرد. دلم می خواست برگردم پستم رو نگاه کنم اما جلوی
خودم رو گرفتم. در رو که بستم صدای جیغ لاستیکاش اومد. نفس عمیقی کشیدم و همونجا
پشت در نشستم.....

از زبان مهرداد

با وسواس داشتم مغازه ها رو نگاه می کردم که یه لباس شب توجهم رو جلب کرد.
خیلی شیک و در عین حال سنگین بود. وقتی کیمیا رو تو اون لباس تصور کردم لبخند محوی
رو لبم نشست. بدون معطلی رفتم تو مغازه و خریدمش. سائزش هم حدودی می دونستم.
گفتم واسم بذاره تو جعبه شیک.

جعبش از خودش خوشگل تر بود.

حساب کردم و اومدم بیرون. روحیش بخاطر قضیه بچه خیلی خراب شده بود. منم یه
مدت کم محلش کرده بودم تا شاید به خودش بیاد.

دیگه وقتش بود که یکم ناز بخرم.

نگاهی به ساعت کردم. امروز زودتر از اداره اومدم تا غافلگیرش کنم.

سوار ماشین شدم و رفتم به سمت خونه.

آیفون رو زدم. خیلی زود در رو باز کرد.

رفتم بالا. منتظر جلوی در وایساده بود. با دیدنش لبخندی به روش پاشیدم. معلوم بود
تعجب کرده

. رسیدم بهش. گفتم: سلام عزیز دلم.

_ سلام. چرا زود اومدی؟

_ می خواهی برگردم؟

خیلی محکم گفت: نه. بیا تو. خسته نباشی.

از جلوی در کنار رفت. رفتم داخل. مثل هر روز اومد کتم رو در آورد. خیلی غیر منتظره خم
شدم و لبش رو بوسیدم. بیچاره بعد این چند روز رفت تو شوک.

ازش که جدا شدم چند لحظه مات نگام کرد. معلوم بود ذوق کرده که دیگه بی توجهی نمی
کنم. جعبه رو گرفتم جلوش و گفتم: بفرماید.

نگاش کرد و با خوشحالی گفت: این چیه؟

_ بازش کن.

مهلت نداد. نشست و شیرجه زد روش. باز که کرد، چشماش برق زد. با دیدن خندش، منم
حالم خوب می شد.

وقتی لباس رو دید با جیغ ولش کرد و پرید بغلم. پیشونیش رو بوسیدم. زل زد
بهش. چشماش هنوز برق می زد. گفتم: مرسی مهری جون.

بیشتر اوقات مهری صدام می زد. چشمام رو ریز کردم و گفتم: مهری جون آره؟

نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو زد به کوچه علی چپ. تا پیام بگیرمش یکم اذیتش کنم پا به فرار گذاشت. اون می دوید منم دنبالش.

_وایسا ببینم. مهری آره؟ دیگه پشت گوشتو دید کادو هم دیدی.

با جیغ گفت: غلط کردم. شکر خوردم. دیگه نمی گم.

_مگه بار اولته؟ وایسا ببینم.

یهو خیز برداشتم سمتش و از پشت گرفتمش.

هرچی تقلا کرد ولش نکردم. بغلس کردم و بردم تو اتاق. گذاشتمش رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش و.....

از زبان درسا

آخرین پنج شنبه فصل بهار هم رسید. کیان سر کار بود. به خواست من، اون روز با نهال و کیمیا قرار گذاشتیم بریم رستوران که هم اون دو تا با هم آشنا شن، هم بعد مدت ها حال و هوامون عوض شه.

چیزی هم به تولد من و کیان نمونه بود. تولدامون تو یه ماه بود. جفتمون مرداد ماهی بودیم. اون ۱۲ من ۲۳.

همیشه از دو سه هفته قبل تولدش می رفتم تو فکر. اینکه چی کار کنم یا چی بخرم.

ذهنم رو ازاد کردم تا اول لباس هام رو انتخاب کنم. تازگیا خیلی روی پوششم وسواس پیدا کرده بودم. بعد از بیست دقیقه فکر کردن یه شلوار و روسری کرم، با مانتوی قهوه ای برداشتم و شروع کردم به حاضر شدن.

یه آرایش خیلی خیلی محو هم کردم.

قرارمون ساعت ۲ بود. هنوز نیم ساعت وقت داشتم.

سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم دنبال کیمیا...

وقتی رسیدیم نهال قبل ما اونجا بود. از دور واسمون دست تکون داد. کیمیا بهش اشاره کرد و گفت: اونه؟

_آره.

_چه تپیی هم زده.

با تعجب گفتم: تو از اینجا تپیش رو تشخیص دادی؟

_من تو این چیزا استعداد خاصی دارم.

_بله. صحیح.

خندید و چیزی نگفت.

رسیدیم بهش. بلند شد و خیلی گرم سلام و احوال پرسى کرد .

نشستیم دور میز. نهال با نگاهی به کیمیا گفت: درسا خواهر شوهرت هم مثل خودت

ماهه

کیمیا لبخند زد و گفت: لطف دارین.

گفتم: دوست چندین و چند ساله ایم.

_وای چه قشنگ.

بعد با حسرت اضافه کرد: کاش منم یه دوست خوب داشتم.

گفتم: می تونی رو ما حساب کنی.

نهال: تو خیلی خوبی درسا.

کیمیا: تکه. تک.

بعد خودش گفت: اه تعارف بسه حالم بهم خورد. چی می خورین؟

من و نهال با هم زدیم زیر خنده. بعد از چک کردن منو من کباب، کیمیا باقالی پلو و نهال استیک سفارش داد.

تا آوردن ناهار یکم گپ زدیم. نهال دختر خوبی به نظر میومد. چیز بدی ازش ندیده بودم. البته با دو سه بار دیدار نمی شد آدم رو قضاوت کرد. اما تصمیم گرفتم تا حدی باهاش صمیمی شم. دلم واسش می سوخت.

بعد ناهار باز یکم حرف زدیم و از هم خدافظی کردیم. کیمیا هم نظر من رو داشت. اونم خوشش اومده بود ازش.

سوار ماشین که شدیم کیمیا گفت: وای درسا یادم رفت به بگم.

_چی رو؟

— پریروز مهرداد زودتر از همیشه اومده خونه. واسم یه لباس خوشگل هم خریده بود.

دیگه کم محلی نمی کنه

— خدارو شکر. دیدی گفتم به خودت بیای اونم خوب میشه؟

— آره. این مدت خیلی اذیتش کردم .

— ناراحت نشو ولی گور بابای بچه. زندگیت رو سفت بچسب. مهرداد واقعا دوست

داره. خدارو شکر مشکلی هم که ندارین.

— راس میگی. هرچی خدا بخواد.

— آفرین...

یه دور کوچیک تو شهر زدیم و بعد کیمیا رو رسوندم خونه. خودمم رفتم تا یه فکری

واسه شام بکنم.....

از زبان کوروش

نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیر می شد. گوشیم رو برداشتم و تک زنگ زدم بهش.

چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و نشست. برگشتم سمتش. چرخید عقبش رو نگاه کرد و

گفت: به خیر گذشت. بریم.

گفتم: چی شد؟

نهال: می خواستی چی بشه؟ اول باید حسابی توجهش رو جلب کنم. هنوز زوده..
_نرم برو جلو. اما زیاد کشش نده. کلی کار دارم که...

ادامه ندادم. نیازی نبود بهش توضیح بدم.

استارت زدم و حرکت کردم. ضبط رو روشن کردم. آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم. صدای یاس تو ماشین پیچید:

بکوب پاهات و محکم روی زمین و باز بگو که تازه اول مسیره روی پات بمون
انتهای این مبارزه برد با ماست ، وقت نیست پاشو بگو من ادامه می دم محکم
روی زمین باز بکوب ، اول مسیره روی پات بمون انتهای این مبارزه برد با ماست
بجنب وقت نیست پاشو بگو من ادامه می دم وقتشه واسه ی فردا ماکت بچینم
میرم جلو جای اینکه ساکت بشینم ادامه می دم تا وقتی حرف هست آتشفشان و
نمیشه با برف بست

له شدم وقتی باید غنچه می دادم توی اوج
درد و اوج بی دادم تا الانم به دردم فرجه
می دادم بین من یه پا برجه میلادم ادامه
می دم مرزارو می شکنم اینو میگم به اونا
که حرفامو می شنون یه ارق با دوام یه

عشق نا تما بستگی داره به قیمت و به نرخ
 آدما ماجرا اینه که اونی که نداره بایکوت
 عه ناک اوته مرگ و زندگیت پای خودت
 وقتی که نداری ارزشی نداره کالبدت تو
 بدون این روزا هر آدمی یه بارکدئه

صدا رو کم کرد و گفت: کوروش. درسا به نظر دختر خوبی میاد. گفتی یه حساب کتاب
 شخصی باهاش داری. اون چی کار کرده که...

حرفش رو قطع کردم: به خودم مربوطه. فقط هم من نیستم. پای مهران هم وسطه.
 نهال: قضیه مهران فرق داره.

دیگه چیزی نگفت. فهمیدم ناراحت شد. اهمیتی نداشت. هیچی تو این دنیا اهمیت
 نداشت. جز خودم.

این کارم تموم شه می ذارم می رم. یه جایی که هیچ سر خری نباشه. خودم باشم و
 خودم.

نهال رو رسوندم دم خونش. به زور خدافظی کرد. اما مثل همیشه جواب
 نگرفت. وقتی. رفت با سرعت برق و باد از اونجا دور شدم.

مثل همیشه ساعت و سویچ و مدارکم رو انداختم رو میز. رفتم تو اتاقم. پیراهنم رو در
 آوردم و دراز کشیدم رو تخت. عادت نداشتم توخونه لباس بپوشم.

نگاهم کشیده شده سمت عکس کیان و درسا که روی دارت حک شده بود. یکی کیان، یکی درسا.

اینقدر عکسشون رو زده بودم که به سختی می شد تشخیصشون داد. هنوز من رو نشناختن. بهشون می فهمونم کوروش کیه. چه کارایی ازش بر میاد. من رو دست کم گرفتن. سیگار برگم رو روشن کردم. خیره شدم به عکسش. دختر خوشگلی بود. اما به دلم نمی نشست. هیچ کس دیگه برام مهم نبود. فقط خودم.....

از زبان کیان

داشتم پرونده سرقت از یه خونه رو بررسی می کردم که در زدن.

_بفرمایید.

در باز شد و سرباز فلاحی اومد داخل. احترام گذاشت و گفت: قربان سرهنگ محبی کارتون دارن.

_باشه. الان میام.

دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون.

عینک مطالعه رو در آوردم و رفتم پیشش. وارد اتاق که شدم، ادای احترام کردم و با اعلام آزاد باش گفتم: بله قربان. صدام زدید.

_یه محموله جدید قراره از بندرعباس برسه. ۱۰۰ کیلو شیشه و تریاک.

— کی قراره برسه؟ گروهن یا شخصیه؟

— سه تا قاچاقچی دارن وارد می کنن. اونم با پارتی بازی. به قول خودشون گردن کلفتن.

و یعنی در اصل دو تا دستگیری داریم. یکی هم مامور بازرسی مرز. این بار چندمیه که داره این اتفاق میفته .

— من در خدمتم.

— پروندش رو می دم بخون. می خوام خودت مسئولیت دستگیری رو به عهده بگیری.

گفتم: من؟

— آره. چیز عجیبی گفتم؟ بیا بشین.

رفتم نشستم رو صندلی و گفتم: راستش خودتون که در جریانید. بعد از ازدواجم درخواست کردم که دیگه توی این محموله ها و دستیگری ها حضور نداشته باشم.

خیلی ریلکس گفتم: می دونم.

— خب.. پس..

— گفتم می خوام خودت مسئولیتش رو به عهده بگیری.

این یعنی اگه تا فردا صبح هم بگی حرفم یکیه. دیگه کشش ندادم: بله قربان.

— پرونده رو فردا بهت می دم.

— بله.

می تونی بری.

احترام گذاشتم و رفتم بیرون. نفسم رو صدا دار خارج کردم و برگشتم تو اتاقم.

این جور دستگیری ها کم کم به هفته وقت می گیره.

سر همین قضایایی که پیش اومده بود، نگران درسا بودم. ول کردنش اصلا صلاح نبود.

به خودم که اومدم دیدم به ساعته رفتم تو فکر.. ذهنم رو آزاد کردم و دوباره مشغول

بررسی پرونده شدم.....

منتظر کیان رو مبل نشسته بودم که در زدن. با شوق، مثل هرروز پریدم سمت اف اف و درو

زدم. ایستادم جلوی در. اومد بالا. از دور می فهمیدم حالش خوبه یا نه. یکم پکر به نظر میومد.

حسابی پر انرژی به استقبالش رفتم: سلام عزیزم. خسته نباشی.

لبخند زد: سلام خانومم. درمونده نباشی.

کتش رو در آوردم و کیفش رو گرفتم. گفتم: بشین یه لیوان شیر موز بیارم واست

جیگرت حال بیاد.

کیان خندید و گفت: مگه قرار نبود لات و لوتی حرف نزنن؟

آخر آخر ببخشید. الان یه لیوان شیر موز میارم جیگرت در بیا... چیزه. خنک شه...

بازم خندید. معلوم بود خستس.

رفتم و دوتا لیوان شیر موز ریختم و برگشتم.

هروقت حالش بد بود می نشستم نگاش می کردم تا حرف بزنه. اونم چون منو می شناخت از نگاهم می فهمید باید تعریف کنه واسم. یکم که از شیر موزش خورد، گذاشتش رو میز نگام کرد. نگاش کردم. دیدم از رو نمی ره، گفتم: خب؟

خب؟!

خب.

خب به جمالت.

کیان خودتو به اون راه نزن.

کدوم راه؟

باز داری اذیتم می کنی؟

بچه مگه هم سن منی سر به سرت بذارم. بیا بشین تو بغلم ببینم.

بلند شدم رفتم رو پاش نشستم. موهام رو زد کنار و گفت: تو کش نداری این موها رو

جمع کنی؟

از صبح بسته بود. تو اومدی باز کردم.

پس بگو. خانوم می خوان دلبری کنن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بله دیگه. واسه آقامون دلبری نکنیم واسه کی دلبری

کنیم.

_شما جرئت داری واسه یکی جز من دلبری کن. تیکه بزرگت گوشته

_ اوه اوه. چه خشن. چشم جناب سرگرد.

_ آفرین.

_ خب. بگو ببینم؟ چی شده که آقامون گرفتس؟

یه اخم کوچولو کرد و با یکم مکث، خیره به میز گفت: باید برم ماموریت.

لبخند رو لبم خشکید. گفتم: ماموریت چی؟ کجا؟

_ باید برم بندر.

_ بندر؟! مگه قرار نبود ماموریت خارج از شهر نری؟

_ گفتم. سرهنگ گفت باید بری. گفتم نرم. حرفش یکیه.

حتی طاقت یه روز دوریشم نداشتم. اما اگه بهونه می گرفتم یا پکر می شدم ، واسه اونم سخت می شد. بالاخره باید می رفت. ماسک بیخیالی رو به چهره زدم و با خنده زدم پشتش و گفتم: غمت نباشه حاجی. مواظب خونه هسم تا بیای.

با تعجب گفت: درسا؟

خندیدم و گفتم: جون؟

_ هیچی. یعنی تو مشکل نداری؟

_ خودت مشکل داری. یعنی چی رو دختر مردم عیب نذار.

_ عجب. مثل اینکه اون رگت زده بالا.

یکم جدی گفتم: خودت می دونی نفسم به نفست بنده. اما چاره ای نیس. کاش می شد نری. ولی حالا که راهی نیست. برو به سلامت. خطرناک که نیس؟

_نه. چه خطری. ایشالله زودتر از یه هفته بر می گردم.

می دونستم اگه سفرش پر خطر باشه نمیگه. واسه همین اصرار نکردم. گوشن رو بوسیدم و گفتم: ایشالله می ری صحیح و سالم بر می گردی.

_ایشالله..

_مهرداد هم باهات میاد؟

_نه. من با چهار نفر دیگه می رم. خوب.. بگو ببینم. شام چی داریم؟؟

_ای شکم پرست. پاستا درست کردم.

_به به. دستت طلا. پس میزو بچین که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.....

خیلی سریعتر از اونی که فکر می کردم، وقت رفتنش رسید. هر شب تا دیر وقت بی صدا اشک می ریختم. دست خودم نبود. طاقت دوریش رو نداشتم.

تو این چند روز نهال باز هم به دیدنم اومد. منم پیشش درد و دل کردم. اونم گوش داد و دلداریم داد. گفت این مدت که کیان نیس، هر وقت بخوام میاد پیشم.

کیمیا هم همینطور. ولی دوری از کیان واقعا عذابم می داد. عادت بدی بود. اما چه می کردم. عشقش بد جور اسیرم کرده بود..

ساکش رو واسش جمع کردم. سفرش حدود ۵.۶ روز طول می کشید. همه چی واسش گذاشتم. هر کار کردم بذاره باهاش برم تا اداره نداشت. گفت شبه خطرناکه تنها برگردی. اول می رفت اداره، از اونجا راهی می شد.

تا پایین باهاش رفتم. اشک تو چشمام حلقه زده بود. وایساد جلوم. زل زدم بهش. به چشمای سیاهش. به همون دو تا تيله ای که چند سال بود هوش و حواسم رو برده بود. لبخند آرامش بخشی زد. اشکی که داشت سرازیر می شد رو از چشمم پس زد و گفت: قول می می زود برگردم.

به زور لبخند زدم. لبم می لرزید. نگاهی به این طرف و اون طرف کوچه کرد. وقتی یدی خبری نیس خم شد و بوسه نرمی به لبم زد.

یکم آروم شدم. گفت: قول بده تا وقتی بر می گردم گریه نکنی. خب؟

پلک هام رو به نشونه تایید رو هم گذاشتم.

_آفرین دختر خوب. مواظب خودت باش.

_چشم. تو هم همینطور.

_به روی چشم. خدافظ. برو تو.

تا وقتی که نرفتم داخل، اونم نرفت. بغض داشتم اما چون بهش قول داده بودم نداشتم اشکم بیاد. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم بالا...

از زبان کیان

سوار ماشین شدم و رفتم سمت اداره. ذهنم خیلی درگیر درسا بود. به مهرداد و کیمیا سپرده بودم در نبودم حسابی مواظبش باشن. اما بازم حالم یه جوری بود. سپردمش به خدا و وارد اداره شدم...

تمام مدارک و چیزای لازم رو گرفتم و همراه مهرداد راهی شدیم به سمت فرودگاه. قرار شد اون باهام بیاد. بعد با ماشین برگرده. بقیه هم با ماشین یکی دیگه از همکارا اومدن.

همین که نشستم رو صندلی، حس کردم یه چیزی زیرمه. بلند شدم دیدم یه کاغذ. مهرداد گفت: این چیه؟

_ نمی دونم. رو صندلی بود. با عجله بازش کردم.

همون دست خط بود. نوشته بود: سلام جناب سرگرد. روز بخیر.

تصمیم گرفتم باهات یه معامله ای بکنم. به زودی می فهمی چه معامله ای. اینجوری مطمئن باش هم به نفع خودته هم خانوادت.

از عصانیت دستام شروع کرد به لرزیدن. مهرداد برگه رو ازم گرفت. خیره بودم به رو به رو. اما حواسم جای دیگه بود. مهرداد وقتی نامه رو خونده، گفت: یعنی این چرت و پرتا رو کی می فرسته؟ هدفش چیه از این کارا؟

هیچی نگفتم. از نگرانی و حرص نمی دونستم باید چی کار کنم. مهرداد دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: کیان؟ خوبی داداش؟

مهرداد: توکل کن به خدا. من خودم اینجا حسابی پیگیر رفت و آمد ها هستم. نگران نباش. چیزی نمی شه.

_ممنون. ایشالله.

برای آخرین بار واسش دست تکون دادم. دیگه کلا محو شد از نظرم. هر چقدر هم می گفتم مردم. هر چقدر هم مغرور بودم. هر چقدر هم محکم بودم، اما وقتی پای خانواده و زنم وسط بود، مثل بید به خودم می لرزیدم. شاید نمی داشتم کسی بفهمه، اما درونم آشوب بود. قبل از بلند شدن هواپیما به آیه الکرسی خوندم.

من بودم. با یه سرهنگ و دو تا سرباز. چون محموله و پیگیریش واسه تهران بود، واسه همین از اینجا نیرو فرستادن. اما بیشتر نیرو های کمکی همون بندر بودن.

من و سرهنگ هویدا کنار هم نشسته بودیم. سربازا هم یکی پشتمون بود و یکی جلومون.

سرهنگ آدم خیلی متشخص و فهمیده ای بود. خیلی زود هم می فهمید درونت چه خبره اخم داشتم. هواپیما که بعد از صحبت های مهماندار و خلبان بلند شد، چند دقیقه بعد سرهنگ دستی به شونم زد و با همون جدیت همیشگی گفت: حس می کنم زو به راه نیستی.

حشش درست می گفت. نه حوصله توضیح دادن داشتم، نه روی پنهان کردن. آدم فوق العاده محترم می بود واسم. جای پدرم بود. گفتم: چیزی نیست حنا سرهنگ.

_ الان که تو اداره نیستیم. پس نیازی نیس سرهنگ صدام کنی.

_ دیگه عادت کردم.

_ از نگاهت می خونم که خوب نیسی. چیزی شده؟

یه چیزی مانع می شد که حقیقت رو بگم. نمی دونم، شاید دلم نمی خواست کسی متوجه ضعفم بشه. این ضعف فقط بخاطر درسا بود.

گفتم: چیزی نیست. خانومم یکم ناخوش بود. نگرانشم. تو این وضعیت هم مجبور شدم ولش کنم.

نمی دونم باور کرد یا نه. گفت: عجب. کار ما همینه پسر. وقت و بی وقت نمی شناسه. باید همه چی رو زیر پا بذاری تو این راه. آسون نیست. اما وقتی این مسیرو انتخاب کردی باید تا تهش بری.

_ بله. درستته.

_ کسی هست مواظبتش باشه؟

_ آره. خداروشکر خواهرم و شوهرش هستن.

_ خب پس. خدا روشکر. بسپارش به خدا. اگه زودتر می گفتی. می تونستم به خانومم بگم یه مدت ببرتش پیشش.

— شما لطف دارین. ممنونم. هستن بچها.

— الحمدلله. نگران نباش. ایشالله زودتر از موعود کارمون تموم می شه و بر می گردیم.

— امیدوارم.

از زبان درسا

یک ساعت بعد از اینکه کیان رفت، زنگ درو زدن. پاشدم دیدم سهیله. خیلی وقت بود ازش خبری نداشتیم. رفتم یه شال سرم کردم و برگشتم. وقتی اومدم تو هال رو مبل نشسته بود. رفتم جلو و با روی باز گفتم: سلام دایی سهیل. پارسال دوست امسال آشنا. دقت که کردم دیدم چشماش کاسه خونه. یه جوری بود. با لحن کشداری گفت: سلام درسا خانوم. ببین کی به کی میگه.

— من درگیر شوهر و زندگیمم. تو که زن نداری چی میگی.

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و چشماش رو بست. با نگرانی گفتم: سهیل؟ خوبی؟

— نه.

— چی شده؟

نگام کرد و گفت: می شه یه مسکن برام بیاری؟

— آره آره. الان.

سریع رفتم تو آشپزخونه و با یه لیوان آب و قرص برگشتم.نشستم کنارش و قرصو بهش دادم.انداخت بالا و آب رو یه نفس سر کشید. حس کردم بو می ده.مثل بوی مشروب بود.اما از سهیل بعید بود که از این کارا بکنه.گفتم:سهیل؟نمی خوای بگی چی شده؟با کسی دعوا کردی؟

_نه.

_اتفاقی واسه کسی افتاده؟

_نه.

_پس چی؟

سرش رو تکیه داد به مبل و چشماش روبست.سیب گلوش بالا پایین شد.فهمیدم داره بغضشو قورت می ده.

بازم صداش زدم:سهیل؟

نفسش رو بیرون فرستاد و نگام کرد.سعی داشت خودش رو خوب نشون بده. گفت:

کیان کجاست؟ رفته خوش گذرونی تو رو نبرده؟

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم: نخیر.رفته ماموریت.

_اسمش ماموریته عزیزم.تو

رو پیچونده رفته پی خوش گذرونیش.

_باشه بابا اصلا تو خوبی. ایشالله خوش بگذره بهش.

چه خانوم خوبی.

یاد نگین افتادم. همون منشی مطبخش که دوشش داشت. یک سال و نیم بعد از ازدواج ما تونسته بود به زور بهش ثابت کنه که واقعا دوشش داره. یکسال بعد اینکه نگین قبول کرده بود باهم باشن به سهیل می گه خانوادم رو این چیزا حساسن و صلاح نیست که اینجوری با هم رفت و آمد داشته باشن. سهیل هم سهیلا جون رو کشوند تهران تا برن واسش خواستگاری. ما هم به اصرار خود سهیل رفتیم. چون خانوادش خیلی مذهبی بودن، با دیدن سهیل دلشون رضا نبود به این وصلت. اما بالاخره راضی شدن. بعد اون دیگه خبر زیادی از سهیل نداشتیم تا امروز. گفتم: چه خبر از نگین؟ کی قراره عقد کنین؟

تا اسمش رو آوردم بد جور پکر شد. حدس زدم حال خیرابش بهاطر اون باشه. با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: درسا. نگین داره ازدواج می کنه. یه لحظه ماتم برد. به خودم که اومدم با بهت گفتم: یعنی چی داره ازدواج می کنه؟ کامل حرف بز. چی شده؟

یکم سکوت کرد. اگه بخاطر غرورش نبود، شرط می بندم های های گریه می کرد. گفت: سه روز پیش صبح با چشمای پف کرده اومدم مطب. مثل همیشه با روی باز ازش استقبال کردم. اما اون خیلی خشک گفت: اومدم تقاضای استعفا می دم. دهنم بسته شد. خیلی یهویی اینو گفت. فکر کردم داره شوخی می کنه. با خنده گفتم: خانوم باز می خوان ناز کنن؟ خریدارم. هرچی باشه.

اما شوخی نمی کرد. خیلی جلوی خودشو می گرفت گریه نکنه. گفت: لطفا این برگه رو امضا کنین. من خودم یه منشی خوب سراغ دارم. می گم بیاد اگه تایید شد بیاد جای من.

عصبی شدم. زدم رو میز و گفتم: معلوم هست چی میگی نگین؟ چی شده؟

—هیچی

داد زدم: یعنی چی هیچی؟ یه کاره پاشدی اومدی می گی می خوام برم؟ با

بغض نگام کرد و گفت: همه چی تموم شد سهیل.

هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینقدر بهم بریزم. داد زدم: ببند دهن تو. چی چیو همه چی

تموم شد؟ حرف بزن ببینم چی شده؟

—بابام گفت بهت بگم جناز مم رو دوشت نمی ذاره. قسم خورد. دیگه نمی شه. من تا الان رو

حرفش حرف نزدم.

قاتی کردم: خب لامصب حرف بزن. چی شده؟ چیزی از من دیدی؟ کسی حرفی زده؟

همون موقع باباش اومد. بدجور شاکی بود. اما بروز نمی داد. نه فحش داد. نه داد زد. نه

توهین کرد. خیلی قاطع گفت: دیگه صلاح نمی دونم دخترم اینجا کار کنه. برگش رو امضا

کنین. باید بریم.

هرچی گفتم واسه چی. هرچی خواهش کردم جواب نداد. خدای شاهدی وقتی خودکارو

گرفتم دستم مثل بید می لرزیدم. به زور اون برگه کوفتی رو امضا کردم.

رفتن. از اون روز به بعد به زور یه بار جواب تلفنم رو داد. سه شب تمام دم خونشون تو ماشین زل زدم به پنجره اتاقش. شب چهارم باباش اومد پایین و خیلی جدی گفت اگه یه بار دیگه دور و بر دخترش ببینتم، ازم شکایت می کنه. گفتم باشه هر کار می خوای بکن. اما بگو چی شده. ما که قرار بود عقد کنیم؟

گفت من دختر به پسر هرزه نمی دم. به پسری که هرشب رو با یکی سر می کنه. من از گذشتم به نگین گفته بودم. یه مدت ازم زمانم خواست که فکر کنه. اما چون حسمون دو طرفه بود، گفت کنار میاد و فراموش می کنه. گفت گذشته ها گذشته. اما اگه خانوادش بفهمن دیگه باید دورشو خط بکشم.

منم قسم خوردم که دیگه اون آدم سابق نیستم. دور همه چی رو خط کشیدم. بچه هم نیستم که هوایی شم. باورم کرد. منم یه حرفی رو بزnm پاش وایمیسم. همه خوب بود. هیچ اتفاقی هم نیفتاد، تا اونروز کذایی.

_ از پدرش خواستم بگه کی حرف زده. چی ازم دیده. اما نگفت. فقط تهدیدم کرد که دیگه حق ندارم دور و بر نگین باشم.

اون شب تا صبح سیگار کشیدم. یه لحظه هم پلک رو هم نذاشتم. تا صبح به اونایی که باهاشون بودم فکر کردم. خداشاهده دستم به هیچ کدومشون نخورد. هیچ کدومشون رو آلوده نکردم. من هرجوری هم که بودم نامرد و بی غیرت نبودم و نیستم.

_ می دونم.

_ معلوم نیس کی رفته زهرش رو ریخته. الان در به در دنبال اون ادمم. فردا دارم می رم کشیک بدم دم خونشون. هر وقت اومد برم باهاش حرف بزnm.

— با کی؟

— نگین

— باباش چی؟

— هرچی می خواد بشه. هیچی واسم مهم نیس. الان چشمم فقط نگین رو می بینه.

— پس مطبت چی؟ کار و زندگیت.

— گور بابای همشون. فعلا مهم ترین کارم همینه که گفتم.

— به نظر من این کارو نکن. بذار یکم بگذره. اونا آروم شن. کیان هم بیاد. با هم می ریم

خونشون با بابای نگین حرف می زنیم.

— اون مردی که من دیدم، اصلا بعید می دونم ما رو تو خونش راه بده.

— نه همچین آدمایی نیستن. بنده خداها خیلی خوبن. بالاخره بهش حق بده. معلوم نیس چی

ازت دیده یا شنیده که اینجوری شده. هرچی باشه دخترشه. جگر گوششه. نگرانه _ درسته. اما

درسا یه بارم نیومدن درست باهام حرف بززن. ببینن اصلا راسته یا نه.

— هرکی یه جور بر خورد می کنه. نگران نباش. حل می شه ایشالله. دیگه هم نبینم دهنتم بوی

اون کوفتی رو بده ها.

خسته خندید. گفت: باورت نمی شه. سه شبه چشم رو هم نداشتم.

— بله. مشخصه. چشمات کاسه خونه. چیزی خوردی؟

— این چند روز یه وعده هم درست غذا نخوردم.

- _وای پسر. دنیا که به آخر نرسیده. مثلا دکتر این مملکتیا. سنی ازت گذشته.
- _دست خودم نیس. حتی فکر اینکه دیگه نباشه داغونم می کنه. من اینجوری نبودم.
- _اسمش عشقه. تو هم به این درد مبتلا شدی.
- اهی کشید و چیزی نگفت. گفتم: می رم به چیزی میارم بخور. بعدم بگیر همینجا بخواب.
- بلند شد و گفت: نه می رم خونه. دستت درد نکنه. داشتم منفجر می شدم. یکم حرف زدیم سبک شدم.
- _هر وقت دلت گرفت بیا حرف بزن.
- _مرسی. حتما.
- _حالا می موندی به چیزی می خوردی.
- _نه خونه غذا دارم. برم دیگه. به کیان سلام برسون.
- _بزرگیت رو می رسونم. به سلامت.
- _تا دم در همراهش رفتم. وقتی رفت نشستیم و به حرفایی که زد فکر کردم. این حالش دروغ نمی گفت. باید کمکش می کردم.
- تا خواستم برم تو اتاق بخوابم گوشیم زنگ خورد. مهرداد بود. نگران شدم. سریع جواب دادم: الو؟
- _الو سلام زن داداش. خوبی؟
- _سلام. مرسی شما خوبی؟ خداروشکر. چیزی شده؟

نه چی شده.البته خیلی چیزا شده.من دارم از دست این دوست خل و چلتون دیوونه می شم.چند وقت دیگه باید بیاین امین آباد ملاقاتم.

خندیدم و گفتم:خدانکنه.

آنچه عیان است چه حاجت به بیان است.دو روز بمونی پیشش می فهمی.

الان پیشته یا نه؟

داره مسواک می زنه.با دهن کفی نامفهوم یه غرایبی هم می زنه.

وقتی حرف می زد خود به خود خندت می گرفت.گفت: زنگ زدم بگم حاضر شو دارم میام دنبالت.

دنبالم؟این موقع شب؟ساعت از ۲ اهم گذشته ها!

دستور جناب سرگرده. منو باهاش در ننداز.یه ربع دیگه اونجام.

من خودم با کیان حرف می زنم.مزاحم شما نمی شم دیگه.

عه.ما باهم این حرفا رو داریم؟ حاضر شو دارم میام.خدافظ تا

اومدم بازم مقاومت کنم قطع کرد.از دست کیان.

مهرداد اومد دنبالم و رفتم تو خونشون.تو راه کیان زنگ زد بهم.چون تو هواپیما بود،گفت

خودم رسیدم زنگ می زنم.باهاش که حرف می زدم نزدیک بود بازم بگیره.اما با

شوخی های مهرداد جمعش کردم.مخصوصا که کیانم قسمم داده بود گریه نکنم.

کیمیا تا ۴ صبح نداشت مهرداد بیچاره بخوابه. همون شب درکش کردم. کلی هم از دستشون خندیدم. دم دمای صبح بود که هممون بیهوش شدیم.....

صبح وقتی بلند شدیم مهرداد میز رو واسمون چیده بود و رفته بود. به کیمیا گفتم: مرد زنده گیاهها. قدرشو بدون.

کیمیا: بدون اون میمیرم درسا. باورت نمی شه.

_میشه. چون منم همین حس رو نسبت به داداش داشت دارم.

_پس خوش به حال داداشم. بشین گشتمه. ضعف کردم.

نشستیم پشت میز. لقمه اول رو که گذاشتم دهنم، حس کردم الانه که دل و رودم از چشم بزنه بیرون.

بلند شدم و دویدم سمت دستشویی.

صدای کیمیا میومد. اما اینقدر حالم بد بود که نمی تونستم جواب بدم. هنوز چیزی نخورده، همه رو پس زدم. دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

کیمیا با چهره ی نگران جلوی در وایساده بود. با دیدنم گفت: چت شد؟ وای. رنگت چرا اینقدر پریده؟

بی حال گفتم: هیچی. فکر کنم دیشب خیلی هله هوله خوردم. الان خوبم. ببخشید.

_مطمئنی؟ پس بیا بشین یه چیزی بخور تا باز حالت بد نشده.

با هم رفتیم سر میز. باز تا اوادم یه لقمه نون پنیر بخورم، حالم بهم خورد. از بس اوق زدم چشم داست می زد بیرون. کیمیا از ترس گریش گرفته بود. خودم حالم بد بود اونم دلداری می دادم. گفتم: برو بیرون کیمیا. چیزی نیست الان میام.

چی شدی آخه. حتما مسموم شدی. دست و روت رو بشور بیا بریم دکتر.

خودش رفت بیرون.

دست و پام از ضعف می لرزید. تا خواستم پیام بیرون یهو خشکم زد. حدودا یک ماه از تاریخ عادت ماهانم گذشته بود و خبری نبود. نمی دونم چرا استرس گرفتم. قلبم مثل گنجشک می زد. رفتم بیرون. کیمیا حاضر شده بود. لباسای منم آورده بود. گفت: بدو پیوش بریم.

منگ بودم. همونجور وایساده بودم وسط هال. دستی جلوی صورتم تکون داد و

گفت: درسا هستی؟

ها؟

تو واقعا حالت خوب نیس.

مانتوم رو خودش تنم کرد. شالمم سرم کرد و گفت: دیگه شلوار تو خودت باید پیوشی.

شلوارو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق. نشستم رو تخت. نمی دونم چرا اینقدر نگران

بودم. اگه حامله باشم چی؟ بعد خودم گفتم: خب باشی. مگه بچه دوست نداری؟ هم خودت

هم کیان. پس حرف نزن.

شلوارم رو پوشیدم و رفتم بیرون. کیمیا واسه جفتمون لقمه گرفته بود که تو راه بخوریم. اما می دونستم اگه لب بزnm باز حالم بد میشه. ماشینش رو از پارکینگ آورد بیرون و گفت برم سوار شم. تا نشستم سریع گازش رو گرفت.....
_مبارکه عزیزم. مثبتته..

تو شوک بودم. نمی دونستم بخندم. گریه کنم. خوشحال باشم. ناراحت باشم. کیمیا تا شنید از خوشحالی جیغ کشید و بغلم کرد.
کیمیا با جیغ گفت: وای دارم عمه می شم. دارم عمه می شم
هر کسی دور و برمون بود ریز ریز می خندید. لبم رو گزیدم و گفتم: آبروم رفت کیمیا. آروم.
_به بقیه چه.

پرستاره گفت: برین وقت بگیرین. جواب آزمایش رو ببرین پیش دکتر.
کیمیا: چشم. بریم درسا.

اون بیشتر از من ذوق داشت. همیشه نگران بودم اگه من باردار شم، یه وقت کیمیا حسرت بخوره یا دلش بشکنه. اما رفتارش اینجور نشون نمی داد.
نیم ساعت بعد رفتیم تو مطب دکتر. برگه آزمایشم رو که چک کرد بهم تبریک گفت و گفت: یک ماه و هشت روزشه. واسه دوماهگیش باز بیا. بعد از اون دو ماهی یه بار بیای کافیه. از چهار ماهگی هم جنسیت بچه معلوم میشه. اینجور که من می بینم نه مشکلی واسه

خودت هست نه بچه. احتیاط کن حسابی. بار سنیگن بلند نکن. حداقل تا چهار پنج ماهگی استرس و هیجان واستون سمه. ای‌شالله که قدمش واستون خیر باشه.

بعد از شنیدن حرفای دکتر، ارزش تشکر کردیم و رفتیم.

هم حس شیرینی بود، هم نگران بودم. دلم می خواست الان کیان کنارم باشه. مونده

بودم چه جوری و کی بهش بگم. صبر کنم برگرده یا زودتر بهش خبر بدم.

با کیمیا که حرف زدم، گفت صبر کنم تا برگرده. اینجوری با تمرکز بیشتری هم به کارش می

رسه. دیدم راست میگه. بیخیال شدم...

هر کار کردم کیمیا نداشت برم خونه. هم نمی خواستم خیلی تو دیدش باشم که یه وقت

خدایی نکرده اذیت نشه، همینکه می خواستم یکم با خودم خلوت کنم. اما اصلا راضی نشد که

تو خونه تنها بمونم. تا رسیدیم خونه، سریع واسم صبحونه آماده کرد. اما این بار مر با آورد. به

زور خودش واسم لقمه می گرفت. دیگه داشتم خفه می شدم. به زور با دهن پر گفتم: کیمیا

من که هیچی، این بچه هم الان بالا میاره.

خندید و گفت: عمه قربونش بره. باید الان خیلی به خودت برسی. تو الان دو

نفری. فراموش نکن. من یه برادر زاده تپلی و خوشگل می خوام. مثل باباش.

مامانش چی؟!

به مامانش نره بهتره.

زدم تو سرش. خندید و گفت: من غلط کردم. به مامانش بره که باید کلاهمونم بندازیم

هوا. مامان به این خوشگلی کجا پیدا می شه.

—شانس آوردی زود فهمیدی.

—دیگه پرو نشو.

یه لقمه دیگه هم خواست بهم بده که با عجز و زاری گفتم: کیمیا بخدا دیگه نمی تونم.

خودش لقمه رو خورد و گفت: خیلی مظلوم گفتی. دلم سوخت.

یهو گفت: راستی. می خواستم به نهال زنگ بزnm. بذا میزو جمع کردم میگم بیاد اینجا.

—یکم زود نیست؟ به وقتش می گیم.

—برو بابا. برو دعا کن خودم به کیان لو ندم.

خندیدم. دیوونگی هاشو دوست داشتم.

اصلا نداشت دست به چیزی بزnm. به زور منو برد نشوند رو مبل. خودشم کاراشو کرد و

زنگ زد به نهال...

از زبان کیان

خیلی سریع تو جایی که از قبل هماهنگ شده بود مستقر شدیم. فاصلش با اسکله خیلی کم

بود. محموله هم دو روز بعد می رسید. یک ساعت بعد از اینکه رسیدیم، با یکی از بچها رفتیم

دم اسکله. همونجایی که بارها رو تحویل می گرفتن. اول قرار شد بریم سراغ همون مسئولی

که پول مفت می گرفت و مجوز می داد.

رفتیم دم دفترش. خواستیم بینیمش اما نگهبان گفت آقا وقت ندارن. دارن می رن جایی. به حساب خودش خیلی گردن کلفت بود. کارت شناساییم رو در آوردم و گرفتم جلوی صورتش. تا نگاهش به کارت افتاد رنگش پرید. نمی دونم چرا مردم تا پلیس می بینن آب می شن. حتی اگه خطایی از شون سر نزده باشه. تند تند گفت: ببخشید جناب سرگرد. جسارت شد. نمی دونستم. تشریف بیارید داخل.

درو باز کرد. به مسعود (سرباز) اشاره کردم که باهام بیاد. قبل اینکه در اصلی اتاقش رو باز کنه، در گوشش گفتم: هیچی نگو که ما چی کاره ایم؟ خب؟ چ.. چشم. درو باز کرد. یه مرد حدود ۴۰ سال نسبتاً چاق پشت میز داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن ما گفت: یه لحظه گوش.

بعد با توپ و تشر خطاب به نگهبان گفت: مگه نگفتم هیچ کسو راه نده.

اون طرفم مونده بود چی بگه. من به جاش گفتم: من صاحب اون لوازم آرایشی ای هستم که قراره پس فردا برسه.

مشکوک نگام کرد. به اونی که پشت خط بود گفت: من تماس می گیرم.

گوشی رو قطع کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

به نگهبانم گفت بره.

رفتیم رو صندلی های رو به روی میزش نشستیم. پاهام رو رو هم انداختم. مثل همیشه خونسرد بودم و جدی. این جور مواقع هیچی رو نمی تونستن از چشمم بخونن. گفتم: یک و نیم تن لوازم آرایش قراره از دبی وارد شه.

_درسته. اما طرف حساب من تا امروز کس دیگه ای بوده.

جدی گفتم: از امروز منم.

_ببخشید. اما میشه مدارکتون رو بینم.

_بله میشه.

بلند شدم. خیلی آروم کارتم رو در آوردم و گذاشتم رو میزش. وقتی روش رو خوند، ترس رو تو چشاش دیدم. اما سعی داشت بروز نده. با صدایی که فقط به گوش خودم و خودش می رسید گفتم: برات یه پیشنهادی دارم. شاید نشه اسمش رو پیشنهاد گذاشت، اما خب. به نفعته. این محموله رو هم مثل همه ی اون چیزای حرومی که وارد کردی تحویل می گیری. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. اونوقت منم شاید بتونم یکم گند کاریات رو بپوشونم. چطوره؟

صداش در نیمود. فقط نگام می کرد. شروع کردم به قدم زدن: به نظر من که بد نیست. حالا انتخاب با خودته

راه دیگه ای نداشت. قبول می کرد. وقتی دیدم چیزی نمی گه برگشتم رو به روش دست به سینه و ایسادم. گفتم: چی شد؟ تا چند دقیقه پیش که خوب امر و نهی می کردی؟ ترفندم رو دوست داشتیم. طرفم لال می شد.

مسعود هم بلند شد. گفت: قربان. دستور چیه؟

_دستور من بستگی به تصمیم آقا داره.

بالاخره زبون باز کرد: جناب سروان بخدا من بی گناهم.

پوزخند زدم. از روی کارتم نیم تونستن درست بخونن درجم چیه.

_ نگفتم عذر و بهونه بیاری. آمار تموم موادی که به اسم لوازم آرایش و دارو و چیزای دیگه وارد کردین دستمه. پس واسه من دلیل نیار.

دید قضیه جدیه گفت: چشم. هرچی شما بگین. چی کار باید بکنم؟

_ عادت ندارم یه چیز و دوبار بگم. اما چون این پروژه خیلی واسمون مهمه می گم. مثل همیشه محموله رو تحویل می گیری. نه خانی اومده نه خانی رفته. به کارت ادامه می دی تا به وقتش. تمام تماس ها و رفت و آمدها هم کنترل می شه. پس به سرت نزنه رو دست بزنی. خب؟ _ بله. چشم.

_ آفرین. به کارت برس. حرفام یادت نره.

به مسعود اشاره کردم که بریم. از در که رفتیم بیرون مسعود گفت: حساب کار دستش اومد.

_ خوبم دستش اومد. بریم.....

[از زبان نهال

ازشون خدا حافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. هه. حامله بود. بچه! چیزی که حسرتش تا آخر عمر رو دلم می مونه.

یه لحظه دلم خواست راست راسکی، بدون دوز و کلک باهاشون دوست باشم. اما خب نمی شد. حداقل تا زمانی که کار مهران و کوروش تموم شه نمی شد. گوشه خیابون داشتم می

رفتم که یه ماشین واسم بوق زد. برگشتم دیدم وحید با شاسی بلند قرمزش پشتمه. اطرافو یه نگاه انداختم و سریع سوار ماشینش شدم. گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ عینکش رو از رو صورتش برداشت و مثل همیشه با لحن دختر کشش گفت: داشتم رد می شدم از اینجا. دیدم یه لیدی خوشگل داره تنها و با پای پیاده می ره. دلم نیومد سوارش نکنم.

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم: هه هه بامزه. نمکات تموم نشه
_ کارخونه تولیدی دارم. نگران نباش.

_ مگه تو هم با این خانواده مسئله نداری؟ واسه چی اومدی؟

_ من می دونم دارم چی کار می کنم. خب بریم؟

_ کجا؟

_ از همین الان تا فردا صبح مال منی. قولتو که یادت نرفته.

یه لحظه ازش بدم اومد. وحید یه آدم عیاش و دختر باز بود.

خیلی سراغ من اومده بود اما رو نداده بودم بهش. ولی یه سری از دهنم در رفت گفتم یه بار این فرصتو بهت می دم. حالا ول کن نیس. خواستم بهونه بیارم که ولم کنه اما سریع استارت زد و گفت: ببین عمرا بذارم باز بیچونی. فعلا هم که کاری نداری. از خجالتت در میام.

بار اولی نبود که پیشنهاد یه پسر و قبول می کنم. اما دل خوشی از وحید نداشتم. دیدم
اصرار فایده نداره با اخم تمر گیدم سر جام.

من و حلما زخم دیده بودیم. عفت و دختر و نگیمون از بین رفته بود. دلارامم همینطور، اما اون
خودش اینجوری می خواست. با یاد آوری گذشته، اشک تو چشمام حلقه زد. چند تا نفس
عمیق کشیدم تا جلوی وحید رسوا نشم.....

از زبان درسا

سه روز از رفتن کیان می گذشت. خیلی دلتنگ و بی قرارش بودم. دقیقا مثل ماهی ای که
واسه زندگی به آب نیاز داره. کیمیا و مهر داد نداشتم برم خونه. هر کاری کردم بی فایده
بود. کیمیا حسابی بهم می رسید و هرچی دم دستش بود می چپوند تو شکمم. از اون روز یه
بار بیشتر حالم بهم نخورد خداروشکر.

دل تو دلم نبود که زود تر به کیان بگم.

روزی دوبار اون زنگ می زد. یکی دوبارم من. صبح باهاش حرف زدم اما عصر نشده باز
دلم تنگ شد. رفتم سراغ گوشیم. با دیدن عکسش لبخند زدم. دستی رو موهای سیاهش
کشیدم. آخ که چقدر دلم واسه موهای لختش تنگ شده بود. چقدر دلم می خواست دوباره
وقتی حسابی بهشون رسیده، دست کنم توشون و بهمشون بریزم. اونم با اعتراض اسممو
صدا کنه و من کیف کنم. انگار همین دیروز ازدواج کردیم. یه ذره هم حسم بهش کم نشده
بود

گوشیم شروع کرد به لرزیدن. نگاه کردم دیدم کیانه. مثلاً من می خواستم زنگ بزنم. یه لبخند از اونایی که پر از ذوق بود رو لبم نقش بست. سریع تماسو وصل کردم: الو؟ صدای گیراش تو گوشم پیچید: سلام خانوم خانوما. خوبی؟ _ به خوبی شما حاج آقا. کارا

چطوره؟ مشکلی که پیش نیومده؟

_ نه خدا روشکر همه چی خوبه.

ایشالله تا فردا هم کارم تمومه اینجا.

_ خداکنه. من که دیگه دل تو دلم نیست. دلم واست یه ذره شده.

_ مایبشتر. اخ اگه الان اینجا بودی....

حرفشو خورد. با شیطنت گفتم: اگه بودم؟

کیان: وروجک زبون نریز. من دورم ازت دست و پام بستس

خندیدم و گفتم: حیف دلم سوخت واست. زود بیا.

کیان: عجب. برو مواظب خودت باش.

_ چشم. تو بیشتر. بوس رو

_ رو؟

_ دماغت.

_ جا قحطیه؟

_از خداتم باشه.

خندید. از همون خنده قشنگا

_برو خدافظ.

با خنده گوشه رو قطع کردم. باهاش که حرف می زدم تا چند ساعت شارژ بودم.

بلند شدم برم به کیمیا کمک بدم. بعد اونم بهش بگم بریم دیدن سهیل پیرسیم چی کار کرد. از اتاق رفتم بیرون. تو هال و آشپزخونه خبری نبود. خواستم برم سمت اتاقشون که صدای گریه شنیدم. مثل اینکه مهرداد داشت دلداریش می داد. جلو رفتم.

مهرداد: عزیز دل من. ما اولین نفرایی نیستیم که این مشکل رو داریم. هنوزم دیر نشده.

کیمیا: مهرداد من صبر ندارم. منم دلم بچه می خواد. منم دلم می خواد مثل درسا بی در دسر بچه دار شم. خوش بحالش.

مهرداد: کیمیا هیچ وقت حسرت داشته های دیگرانو نخور. همیشه چیزایی که خودت

داری رو ببین. حتما حکمتی توشه. ما هم به وقتش بچه دار می شیم عزیزم.

دلم گرفت. کیمیا بر خلاف ظاهرش، درونش حسادت موج می زد. دلم نمی خواست هیچ وقت این حس رو داشته باشه.

دلم نمی خواست هیچ وقت این حس رو داشته باشه.. نمی دونم چرا بغضم

گرفت. برگشتم تو اتاقم. تصمیم گرفتم وقتی آرام شد بریم پیش سهیل. بعد اونم برگردم خونه خودم. اینجوری هم من راحت تر بودم هم کیمیا. دلم نمی خواست حضورم حتی ذره ای اذیتش کنه. البته شایدم دست خودش نبود. بیشتر حسرت می خورد تا حسادت.....

رسیدیم دم خونه سهیل. اما هرچی زنگ زدیم درو باز نکرد.

نمی دونم چرا دلشوره گرفتم. تلفنشم جواب نمی داد. کیمیا گفت: من از دیروز دارم زنگ می زنم جواب نمی ده.

گفتم: بیا زنگ یکی از واحدا رو بزنیم بریم بالا. منم خیلی نگرانم. حالش خوب نبود.

کیمیا: آره. یکی از زنگا رو بزنی.

یکی از واحدا رو زد. یه خانوم گفت: کیه؟

گفتم: سلام ببخشید مزاحم شدم. من از فامیلای آقا سهیلیم. واحد بالایتون. میشه درو باز کنین.

_بله حتما. بفرمایید.

درو زد. تشکر کردیم و رفتیم بالا.....

از تو خونه صدای آهنگ میومد اما هرچی در زدیم، باز نکرد. دیگه واقعا داشتم می

ترسیدم. کیمیا محکم تر در زد و صداش کرد: سهیل؟ سهیل اونجایی؟! چرا باز نمی

کنی؟ سهیل!!

کیمیا با دلهره گفت: چی کار کنیم درسا؟ چراغ خونشم روشنه. سهیل رو این چیزا خیلی

حساسه. امکان نداره بیرون باشه و چراغ خونش روشن بمونه.

_نمی دونم بخدا. ماهم که نمی تونیم درو بشکونیم.

یه چند لحظه فکر کردم و گفتم: تو زنگ بزنی به مهرداد، منم شماره سهیلو می گیرم باز.

__باشه.

کیمیا به مهرداد گفت چی شده. اونم گفت تا بیست دقیقه دیگه خودشو می رسونه. منم هرچی زنگ زدم بی فایده بود.

نشستیم تو راه پله تا مهرداد اومد. چهره ی اونم نگران بود. گفت: چی شده؟ چرا باز نمی کنه؟

__نمی دونم.

__مطمئنید خونس؟

کیمیا: آره. صدا میاد گوش کن. چراغشم روشنه.

مهرداد گوشش رو چسبوند به در. چندلحظه بعد از در فاصله گرفت و محکم با پهلو کوبید بهش. چند بار این حرکتو تکرار کرد. من به جای اون دردم گرفت. نفس نفس زنون گفت: نمی شه. آچار می خوام.

کیمیا سریع گفت: من می رم از همسایه می گیرم.

سریع رفت و با چند تا آچار برگشت. مهرداد شروع کرد به ور رفتن با قفل. بعد پنج شیش دقیقه حدودا بازش کرد.

سریع هممون پریدیم تو. یهو کیمیا جیغ زد.

رد نگاهشو گرفتم و دیدم سهیل افتاده رو زمین. مهرداد رفت کنارش. کیمیا که گریش گرفت. منم نزدیک بود اشکم در بیاد. حالم داشت بهم می خورد.

مهرداد نبضش رو گرفت و گفت: یکم ضعیفه اما چیزی نیست. کیمیا زود زنگ بزنی به اورژانس.

وقتی رنگ و روی کیمیا رو دیدم گفتم: من زنگ می زنم....

آنبولانس خیلی زود رسید. تا بیاد چند باری آب پاشیدیم به صورتش. دستگاه فشارشم پیدا کردیم و فشارشو گرفتیم. پایین بود. مهرداد گفت یه لیوان آب قند درست کنیم. به زور ریختیم تو دهنش.

پرستارایی که اومدن سریع معاینش کردن و بردنش. ماهم پشت سرشون راه افتادیم. گفتن افت فشار پیدا کرده. با سرم و امپول درست میشه.

همینکه پامون رو گذاشتیم تو بیمارستان حالم بهم خورد. جلوی دهنمو گرفتم و دویدم سمت دستشویی. هرچی خورده و نخورده بودم بالا آوردم. از زور ضعف، ست و پام شروع کرد به لرزیدن. کیمیا اومد و کمک کرد برم بیرون. با نگرانی گفت: درسا جونم خوبی؟ رنگت خیلی پریده. بیا بریم معاینت کنن.

خواستم مقاومت کنم اما نداشت...

یه سرم هم به من وصل کردن. رو یه تخت من خوابیده بودم رو یه تخت سهیل. با این تفاوت که سهیل خواب بود و من بیدار. مهرداد و کیمی هم پیشمون بودن. کیمی هی فین فین می کرد. مهرداد شروع کرد به شوخی کردن تا حالمون بهتر شه: اه کیمیا برو اون انباری رو خالی کن دیگه هی فین فین.

کیمیا آتیشی نگاهش کرد.

مهرداد: قربون خانومم برم. اصلا مریض کیلو چنده. تو از هفت دولت آزادی.
بعد به من و سهیل نگاه کرد. یهو زد زیر خنده و گفت: سهیل رو آوردیم. درسا زودتر پس
افتاد.

کیمیا نتونست جلوی خودشو بگیره و وسط گریه خندید....

خودمم بی جون خندیدم. نگاهی به سهیل کردم و گفتم: دکتر چی گفت؟

مهرداد: گفت بدنش ضعیف شده. مثل ادمی که چند روزه هیچی نخورده. فشارش پایین بود
که با سرم حل شد.

— پس چرا بیهوشه؟

— بیهوش میاد. ترس.

گوشیم زنگ خورد. برش داشتم. دیدم کیانه....

از زبان کیان

تایم استراحتم بود. رو تخت دراز کشیده بودم که یهو دلهره عجیبی اومد سراغم. بلند
شدم یکم قدم زدم. اما درست نشد. نمی دونم چم شده بود. یاد درسا افتادم. از دیروز
باهاش حرف نزده بودم.

گوشیم رو از رو پاتختی برداشتم. خاموش بود. شارژ تموم کرده بود. رفتم زدمش تو
شارژ. یه چند دقیقه که گذشت کشیدمش و سریع زنگ زد به درسا.

بعد از دو سه تا بوق جواب داد: الو؟

حس کردم صدایش گرفته.

_ الو سلام عزیزم. منو نمی بینی خوش می گذره؟

_ عه کیان؟ یعنی چی آخه.

آروم خندیدم: باشه حرص نخور. خوبی چه خبر؟

یه چند لحظه سکوت کرد وبعد گفت: خوبم مرسی. تو خوبی؟ کجایی؟

_ فعلا خونه. ایشالله شب کارمون تمومه.

_ واقعا؟ خدا رو شکر. یعنی فردا بر می گردی؟

_ آره اگه خدا بخواد.

_ ایشالله. خیلی خوشحالم کردی. منتظر تیم.

_ منتظر تیم؟؟!

_ نه. یعنی منتظر تم عزیزم.

یکم عجیب حرف می زد. گفتم: کسی اونجاس؟ چیزی شده؟

_ نه چی شده. آره پیش کیمیا و مهردادم.

یکم خیالم راحت شد. گفتم: این چند روز خبری، زنگی، چیزی نداشتی؟

_ نه. مگه باید خبری می شد؟

دیگه کلا آروم شدم:نه.گفتم شاید در نبود من کسی بیاد.

_نه هیچ خبری نیست.بچها هم سلام می رسونن.

_سلامت باشن.

_خیلی مواظب خودت باش.

_شما بیشتر.خیلی دوست دارم.

نفس عمیق کشید:من بیشتر.

_کاری نداری؟

_نه جناب سرگرد.خدافظ

_خدافظ.

دلم آروم گرفت.نگران بودم تو این مدت که نیستم،اون نامه های مزاحم برسه دست درسا.

البته به مهرداد سپرده بودم چشم ازش برنداره.بعد از این ماموریت،اولین کاری که باید بکنم اینه که پیگیری کنم بینم کی می خواد زندگیم رو بهم بریزه.
با صدای هویدا به خودم اومدم و دوباره رفتم مشغول کارم شدم.....

از زبان درسا

مهرداد گفت به کیان نگیم چی شده. بیشتر نگران می شه و نمی تونه به کیارش برسه. همین که گوشی رو قطع کردم، سهیل تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. از ته دل خدارو شکر کردم که چیزیش نشده. مهرداد رفت بالا سرش و با صدای تقریبا بلندی گفت: به! آقا سهیل. ساعت خواب.

سهیل متعجب اطرافش رو نگاه کرد و با صدای خش داری گفت: سلام. من اینجا چی کار می کنم؟

کیمیا با توپ پر گفت: هر کی با خودش لج کنه یه هفته غذا نخوره عاقبتش می شه همین.

مهرداد: آرام باش همسر گرامی. اشتباه کرد. بچگی کرد.

سهیل دستی به صورتش کشید و رو به هممون گفت: ببخشید شما هم به زحمت افتادین.

گفتم: دایی جان؟ این قرارمون نبود؟ پیچوند: تو

چی شدی؟ چرا سرم وصل کردی؟

مهرداد: شما رو آوردیم اینجا، درسا زودتر حالش بد شد.

گفتم: حالا هی بگو.

مهرداد خندید و معذرت خواهی کرد.

سهیل: من خوبم. وقت شما هم گرفتم. بگین بی زحمت پرستار بیاد این سرمو بکشه.

کیمیا: به به. دکتر مملکتو نگاه. یه سرم نمی تونی در بیاری؟ در ضمن. تا تموم نشه نمی ذارم بری.

سهیل: بابا می گم خوبم. اصلا خودم می کشمش.

مهرداد: صبر کن دکتر معاینت کنه بعد.

مهرداد اینو گفت و رفت دنبال دکتر....

بعد از معاینه، دکتر گفت می تونه بره اما باید خودشو تقویت کنه.. بدنش ضعیف شده بود. هیچ کس باورش نمی شد سهیل با اون همه غرور و بیخیالیش، بخاطر یه دختر به این روز بیفته..

رسوندیمش خونه. تو ماشین هم حسابی باهاش شوخی کردیم و گپ زدیم تا حالش بهتر شه. جلوی مهرداد حرفی نزد. تصمیم گرفتم خودم بعدا تنها برم پیشش و باهاش حرف بزنم....

وقتی سهیل رو رسوندیم خونه، منم همونجا گفتم: مهرداد اگه میشه منو برسون خونه.

مهرداد از تو آینه نگام کرد و گفت: خونه؟ مگه خونه ما بهت بد می گذره.

_دیوونه. خونه شما خیلی هم خوبه. دوست دارم یکم تنها باشم. کیان هم فردا پس فردا می رسه ایشالله.

کیمیا: درسا؟! تو هیچ جا نمی ری. خودم باید به کیان تحویل بدم. صحیح و سالم. _دوست گرام. من حال خوبه. خونه شما هم که چسبیده به ما. هر وقت چیزی خواستم بهت می گم.

کلی سر و کله زدم تا قبول کردن منو برسونه خونه خودم. بهتر بود جلوی چشم کیمیا نباشم. خودمم به تنهایی نیاز داشتم.

لباسام رو عوض کردم. یه لیوان چایی و یه تیکه کیک هم واسه خودم آماده کردم و نشستم رو مبل.

دستی به شکمم کشیدم. حس خیلی خوبی بود. حس اینکه یه موجود زنده داره درونت جون می گیره. حس اینکه تو الان دوتایی نه یکی. هرچی بخوری، هرکاری کنی، هر تکونی که بخوری با اون شریکی. حس مادر شدن. واقعا قشنگ بود. شروع کردم به حرف زدن باهاش: شنیدم یه جوجه کوچولو قراره ۹ ماهه هر جا هستم باهام باشه. قراره بشه جیگر مامانش. نفس باباش.

راستی! حواست باشه ها. بابای تو اول شوهر من بوده. ببینم بخوای ازم دروش کنی خودت می دونیا.

بعدش مهربون گفتم: آخه دلم نمیاد که. تو همه چیز منی. اگه اذیتم کنی فقط یه گاز آبدار از لپت می گیرم.

یه آینده ای واست می سازم که همه دهنشون باز بمونه. الهی قربونت برم.

وقتی حسابی باهاش حرف زدم، چاییم رو با کیک خوردم. بعد اون گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به کیان. کلی بوق خورد اما جواب نداد. با خودم گفتم حتما تو عملیاته. واسش آیه الکرسی خوندم که صحیح و سالم برگرده پیشم.....

با استرس تو خونه قدم می زدم. هرچی شمارشو می گرفتم جواب نمی داد. صدای بوق بدتر لرز می نداخت تو تنم. از دیروز صد بار بیشتر زنگ زده بودم. کلی هم پیام دادم اما همش بی جواب موند.

دلم بدجوری شور می زد. چند بار خواستم به مهرداد بگم اما هی خودم رو آرام کردم. داشت گیرم می گرفت. طاقت نیاوردم و زنگ زدم به مهرداد....

مهرداد: الو؟

بغضم ترکید: الو مهرداد؟

ترسید: سلام چی شده؟ چرا گریه می کنی!

_مهرداد کیان. از دیروز هرچی زنگ می زنی جواب نمی ده.

لحنش رو آرام کرد. سعی داشت دلداریم بده: خانوم خانوما. تو ما موریتنه ها! این چیزا طبیعیه. منم یکی دوباری زنگ زدم جواب نداد. امروز هم که جمعس اداره نرفتم. الان زنگ می زنی ازشون خبر می گیرم بهت می گم. نگران نباش. واست خوب نیست.

_چه جوری نگران نباشم. از دیروز هزار جور فکر و خیال کردم.

_ایشالله که چیزی نیست. من تا چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنی.

_باشه... مرسی... منتظرم.

_دیگه هم گریه نکن. کیان بفهمه بیچارم می کنه ها. می خوام دوستت ببوه شه؟

_عه دور از جون. باشه گریه نمی کنم.

_آفرین.من برم.فعلا.

_فعلا....

یه ذره آروم شدماما بازم دل تو دلم نبود...

یه ربع بعد مهرداد بهم زنگ زد.جوری هول شدم که اشتباهی قطع کردم.نزدیک بود جیغ بکشم.سریع شمارشو گرفتم.

مهرداد:الو؟درسا تعادل نداریا.

_ببخش دستم خورد.چی شد؟

_گفتم که نگران نباش.حالشون خوبه.کیان مثل اینکه تو ماموریت،گوشیش میفته تو آب.دیگه پیداش نمی کنه.الان گوشی نداره.گفت فردا صبح می خره.امشب هم کارشون تموم شد زنگ می زنه بهت.

خدا رو شکر کردم.نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادمو گفتم:مرسی مهرداد.ایشالله همیشه خوش خبر باشی.

مهرداد:هستم.

_پرو

خندید.

_کاری نداری؟

_نه مرسی.به کیمیا سلام برسون.

چشم. خدافظ

خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و خودمو انداختم رو مبل. آروم شدم... دلم واسش لک زده بود....

از زبان کوروش

نهال: حاملس.

ناخودآگاه پوزخند زدم. حامله!

نهال: خیلی خوشحال بود. شوهرشم فردا پس فردا میاد.

بهش گفتن؟

نه. گفت نمی خواد ذهنش درگیر شه و کارش بهم بخوره.

بیچاره ها خبر ندارن به زودی قراره زندگیشون بهم بخوره.

نهال: کوروش. گناه داره.

آتیشی نگاهش کردم. با لحن محکم و همیشگیم گفتم: فکر کنم قبلا هم گفتم به کسی

ربطی نداره.

لال شد. با چشم غره نگاهمو ازش گرفتم. بلند شد کیفش رو انداخت رو دوشش. هیچ

عکس العملی نشون ندادم. زیر لب، خدافظی کرد و رفت.

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به حامد.

حامد:الو.

پاشو بیا. کارت دارم.

حامد: کجا؟ چی کار داری؟

خونم سوژه دارم واست

اوادم.

یه نفر بود که مواد می خواست. پول خوبی هم می داد. حامدم که دستش تو کار بود. می خواستم بسپارمش به اون.

از زبان درسا

از یه ساعت قبل رفتم فرودگاه. دل تو دلم نبود. مخصوصا که دیگه بچش هم تو شکمم داشت چون می گرفت. لحظه شماره می کردم که بهش بگم. کیان بچه دوست داشت. دلم می خواست ببینم عکس العملش چیه.

از قبل خونه رو کلی تزئین کرده بودم. یه شام حسابی هم پخته بودم واسش که خستگی این مدت از تنش در بره.

هر دقیقه یه بار ساعت رو نگاه می کردم. اینقدر ثانیه ها رو شمردم که بالاخره از دور دیدمش. دلم هری ریخت. اگه اسلام دست و پام رو نبسته بود جوری می پریدم بغلش که دوتایی باهم بیفتیم.

یه لحظه یاد بچه تو شکمم افتادم. با خنده لبمو گزیدم. بیچاره له می شد.
از چهرش خستگی می بارید. اما در عین حال ابهتش سر جاش بود. با ذوق اینقدر بال بال زدم
که بالاخره منو دید.

شوق و تعجب رو تو چشماش دیدم. به اونایی که کنارش بودن یه چیزی و گفت و
سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد. تا برسه واسم قد یه قرن گذشت.

طاقت نیاوردم و محکم بغلش کردم. دستش دورم حلقه شد. با صدای قشنگش
گفت: سلام جوجه ی من. زشته جلو مردم. بیا بریم خونه حسابی از خجالت هم در میایم.
_وای کیان هیچی نگو. دلم واسه بوی عطرت تنگ شده بود.

_ای نامرد. فقط واسه بوی عطرم.

نگاش کردم. خودش گرفت و خندید. و باز هم دیدن خندش من رو برد اون دنیا و
برگردوند. گفت: از خستگی دارم می میرم.

_اخ الهی بمیرم برات. بیا بریم خونه. واست یه چیزی پختم که انگشتاتم باهاش می
خوری.

_دلم یه ذره شده بود واسه خودت و دستپخت خوش مزه.

از ته دل خندیدم. کنارش دنیا واسم یه شکل دیگه ای بود..

رفتیم و سوار ماشین شیم. خواست رانندگی کنه که نداشتیم. من که نشستم گفت می ره از
سرهنگ و بقیه خدافظی کنه. خیلی زود برگشت و حرکت کردم به سمت خونه.....

شامون رو با قربون صدقه و کل کل های معروف خودمون خوردیم. حوصله نداشتک
 وایسم تو آشپزخونه. همه ظرفا رو سریع جمع کردم و ریختم تو ماشین.
 تو حال نشسته بود. واسش چایی ریختم و بردم. نگاهش تا مغز استخونم نفوذ کرد.
 لبخندی به روش پاشیدم و رفتم نشستم کنارش. دستش رو انداخت دور کمرم. پیشونیم رو
 بوسید و گفت: خب بگو خانوم خانوما. در نبود من چه خبر بود.
 _خبر که زیاد بود. خوب و بد. بگو اول کدومو بگم.

_بد؟

_نه خداروشکر بخیر گذشت.

یکم اخم کرد: چی شده بود مگه؟

_هیچی. سهیل از دوری عشقش مریض شده بود. بردیمش بیمارستان.

_سهیل؟ مریض؟ راس می گی؟

_وا کیان! چرا باید دروغ بگم؟

_این بشر تو کل این چند سالی که از خدا عمر گرفته من یه بار ندیدم مریض شه.

_دروغ!

_دروغم چیه. چی شده مگه؟

ماجرا رو واسش تعریف کردم. دلش واسش سوخت. از طرفی هم هضمش واسش سخت

بود. واقعا این چیزا از سهیل به دور از انتظار بود. گفتم: خب. نوبتی هم که باشه نوبت خبر قشنگس.

_مشناق شنیدم.

هول شده بود. به زور خودم رو آرامم کردم. سعی داشتم آرامشم رو به کیان هم منتقل کنم. دستش رو گرفتم. گذاشتم رو قلبم. با لبخند نگام کرد. گفتم: تا امروز قلب من اینجا می زد.

دستش رو آرام گذاشتم رو شکمم: اما از این به بعد، اینجا می تپه. مات و مبهوت نگاهم کرد.

نگاهش کشیده شد سمت شکمم. حس کردم داغ کرد. حرارت دستش رو حس می کردم. بالاخره زیون باز کرد و با بهت آمیخته به شادی گفت: درسا. تو بارداری؟! چشمم رو به علامت تایید باز و بسته کردم.

منو با احتیاط، خیلی ناگهانی کشید سمت خودش. تو آغوش مردونش حل شدم. صدای زمزمه هاش میومد: خدایا مرسی. شکر. مرسی درسای من. بهترین هبر دنیا رو بهم دادی. شونش رو بوسیدم. از خودش جدام کرد. با چشمای سیاهش زل زد بهک و گفت: تو اوج خستگی، این بهترین خبری بود که می تونستی بدی.

دستش رو شکمم. آرام نوازش کرد و گفت: چند وقتشه این عزیز بابا؟

یکم لحن طلبکارانه به خودم گرفت کو گفتم: اهام. اول مامان عزیز بابا. بعد عزیز بابا.

_ بر منکرش لعنت. هرچی بخوای واست می خرم.

_ حالا شد. بچم دو ماهم نشده.

خیلی ذوق داشت: آخی. قربونش برم من. هیچی واسش کم نمی دارم. به نظرت دختره با

پسر؟

_ من که میگم پسره.

_ به حسی به من می گه دختره.

_ هرچی هست تنش سالم باشه.

_ بله بله. اصلا شاید دو قلو باشه.

_ فکر منم کردی؟

_ دیگه هرچی خدا بخواد. خانوم منم قوی تر از این حرفاس. مگه نه؟

مثل خودش گفتم: بله. بر منکرش لعنت..

خندیدیم. گفت: نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره. کاری می کنم بهترین دوران زندگیت رو

تجربه کنی.

_ کیانم. من همین الانم تو بهترین دوران زندگی ام. اصلا از وقتی باهات آشنا شدم، انگار

تازه به دنیا اومدم. همین که باشی، همه ی سختی ها روبه جون می خرم..

با آرامش گونم رو بوسید. حس کردم کل تنم آروم گرفت. خم شد و شکمم هم آروم و طولانی بوسید...

کیان: درسا نمی دونی الان چه حالی دارم. باور کن اگه دختر بودم جیغ می کشیدم. به لحظه با تصور اینکه کیان جیغ بکشه، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و غش کردم از خنده. اونم پا به پای من می خندید.

با یه حرکت ناگهانی بغلم کرد و رو هوا چرخوند. من جیغ می کشیدم و اون داد می زد: خدایا شکر ت. مرسی که حواست بهمون هست.

وای کیان سرم گیج رفت بچم الان حالش بد میشه.

سریع گذاشتم رومبل و گفتم: ببخشید. خوبی؟

اگه ذوق شما بذاره بله. این سبک بازی اچیه. مثلا سرگرد مملکتی.

چی کار کنم. تازه خیلی دارم مراعات حالتو می کنم.

بچه پرو.

پاشو بریم می خوام بهت شیرینی بدم.

آخ جون. بریم....

از زبان کیان

رفتم زودتر ماشینو آماده کنم که یه کاغذ زیر برف پاک کن ماشین دیدم.

خیز برداشتم سمتش و سریع تاش رو وا کردم. همون دست خط بود: تبریک می گم جناب محسنی. شنیدم داری پدر می شی. حیف نمی شه و گرنه میومدم واسه تبریک حضوری. چه چیزی بشه اون بچه. مامان و بابای جذاب، پولدار، خوش اخلاق. دیگه چی می خواد.

می دونک خیلی کنجکاو شدی ببینی من کی ام. اما تا وقتی خودم نخوام نمی فهمی. می دونم تا الان به دوست و رفیقای پلیست چیزی نگفتی. توصیه می کنم نگو. چون اونوقت کارمون سخت می شه. چیزی نمونده تا پیشنهادم رو بهت بگم. شاید سخت باشه واست اما به نفع خودت و خانوادته.

منتظرم باش.

خوش بگذرزه...

اونقدر دندونام رو روی هم ساییدم که داشتن خرد می شدن. دستام از حرص می لرزید. نامه رو تو دستم مچاله کردم.
با حرص غریدم: کثافت حر و مزاده.

صدای درسا از پشت سرم اومد: با کی حرف می زنی کیان؟ خیلی حرفه ای برگه رو انداختم لای بوته ها و برگشتم سمتش.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: با هیچ کس.

_وا. صدات میومد.

_داشتم برنامه ریزی می کردم.

_واسه چی؟

_واسه کوچولوی خوشگلمون.بدو بریم که دیره.

فهمیدم یکم مشکوک شد،اما به روی خودش نیاورد.ذهنم بدجور درگیر شد.حالا که دیگه درسا تنها نبود،نگرانیم بیشتر شده بود.....

جوری نشون دادم که انگار چیزی نشده.نباید درسا با اون وضعیتش درگیر این مسائل می شد.واسم خیلی عجیب بود.چه جوری اون نامه رو گذاشتن جلوی ماشین.ماشین که توی پارکینگ بود؟!

باید دوربین مدار بسته می داشتم.

بین این همه سختی و کار ،خبری که درسا بهم داد واقعا حالم رو خوب کرد.شاید ظاهرم نشون نمی داد اما من عاشق بچه بودم.از همون موقع لحظه شماری می کردم تا روزی که دنیا بیاد.....

درسا رو حسابی تو شهر چرخوندم و واسش خرید کردم.و آخرش طبق معمول بستنی خوردیم و برگشتیم خونه...

روز بعد که خواستم برم اداره،درسا رو بیدار نکردم.ولی نشستم حسابی نگاهش کردم.دیدنش هم بهم آرامش می داد.

دیدم داره دیر میشه،ازش دل کندم و حرکت کردم به سمت اداره.....

_ مهرباد:یعنی چی ممکنه ازت بخواد؟

_نمی دونم.هیچی نمی دونم.دردمم همینه.حتی شماره تماس هم ندارم حداقل دو کلوم حرف حساب باهاش بزnm.

مهرداد:گفت تو نامه بعدی می گه چی می خواد.صبر کن ببینیم حرف حسابش چیه.
_تمام نگرانیم درساس.خودم به درک.

_نترس پسر.ایشالله که به خیر می گذره.تا نامه بعدیش صبر کن. بعد اون قانونی وارد عمل می شیم.

_مگه نخوندی بر گه رو؟خیلی غیر مستقیم تهدید کرده به پلیس نگیم.
مهرداد:هه.کیان خودت پلیسیا؟پیداش کنیم پدرشو درمیاریم.

_آره.فقط کافیه بفهمم کیه.خودم می دونم باید باهاش چی کار کنم...
مهرداد:آفرین.راستی تبریک..شنیدم داری بابا میشی.

لبخند زدم:مرسی داداش.

یهو یاد این افتادم که مهرداد و کیمیا نمی تونن بچه دار شن.دلم گرفت.

مهرداد:کیمیا جواب آزمایشش رو گرفت.گفتن درمان داره.یه دوره شیش ماهه باید تحت نظر باشه.

کیان:خب خدا روشکر.تو این دوره زمونه دردی نیست که درمون نداشته باشه.

مهرداد:آره.به کارت برس. منم یه ماموریت دستگیری دارم.

کیان:باشه برو.به سلامت.

مهر داد: خدافظ.....

یک هفته بعد _ از زبان درسا

داشتم به گلامون با عشق آب می دادم که یه چیزی زیر یکی از بوته ها دیدم. با احتیاط خم شدم و برش داشتم. یه کاغذ مچاله بود. با کنجکاوی باز کردم. مثل نامه بود. شروع کردم به خوندن. هر یه خطی که می خوندم بیشتر اخمام می رفت تو هم. دو سه دور خوندمش. یکم نگران شدم. یعنی این کیه که کیان رو تهدید کرده؟ اسم و نشونم نداشت.

یهو یاد هفته پیش افتادم. همون شبی که با کیان رفتم بیرون. حالش یه جوری بود. هرچی هم گفتم چی شده نگفت. حتما قضیه مربوط به همون موقعس. بعد از اون شب هم گاهی می ره تو فکر. هرچی هم صداش می زنم انگار نمی شنوه. یعنی چی شده که از من پنهان می کنه.

به خودم اومدم دیدم آب همینجور داره می ره. شیرو بستم و رفتم بالا...
کیان که اومد، خیلی عادی مثل هرروز به استقبالش رفتم. وقتی نشست و چاییش رو آوردم، گفتم: کیان؟ کیان: جانم؟
_ جونت بی بلا. می گم...

منتظر نگاهم کرد.

_ام...حس می کنم یه مدته که خوب نیستی.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:چرا همچین فکری می کنی؟

_چون...چون همش تو خودتی.کمتر حرف می زنی.نکنه بخاطر بچه ناراحتی؟

کیان:درسا معلوم هس چی میگی؟من از شوقم هر شب دارم خواب بچه می بینم.

دوس داشتم از زبون خودش بشنوم

_پس چی شده؟حس می کتم داری یه چیزی رو ازم پنهون می کنی.

کیان:عزیز دلم.هیچی نشده.تو الان فقط و فقط باید به این کوچولوی توی شکمت فکر

کنی.نه چیز دیگه.یه مدته کارم سنگینه.خسته میشم.

_مطمئنی فقط همینه؟

_آره .مطمئن.

نمی دونم چرا نگفتم.لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:باشه.

کیان:بیا بغلم بینم.....

از زبان کوروش

زل زده بودم به گلدون روی میز. بوی عطر تو کل خونه حس می کردم. نگاهی به ساعت انداختم. یکم دیر کرد. بدم میومد از بد قولی. از جام بلند شدم که برم، همون موقع مهران اومد.

با دیدنم گفت: سلام. بشین. چرا ایستادی؟

بدون حرفی سر جام نشستم. مهران هم اومد رو به روم نشست. گفت: چطوری پسر؟
_ مثل همیشه.

_ یکم زیادی سردی. سرمات همه رو میگیره.

_ راضیم.

_ اما من نیستم.

یکم سکوت بینمون برقرار شد. بعد خودش گفت: خب. می شنوم.

منتظر این سوال بودم. گفتم: این دفعه قراره چیزی رو که می خوایم رو بهش بگم.
لبخند محوی رو لبش نشست.

مهران: خوبه. دیگه طاقتم داشت تموم می شد. دلم واسه دخترم یه ذره شده.

_ اما این کیانی که من می شناسم، به این راحتیا از عشقش نمی گذره. مخصوصا الان که داره بابا میشه.

حرفم رو با پوزخند زدم. مهران گفت: مجبوره قبول کنه. منم حق دارم نوم رو ببینم. منم حق دارم دخترم رو کنار خودم داشته باشم.

-قبول کن نداری. کاش حداقل واسش پدری می کردی!

عصبی شد: کردم. حسابی هم واسش پدری کردم. اون و دنیا هیچی کم نداشتن. تا روزی که وحید زندگیم رو بهم ریخت. تا وقتی ترک کنم هیچی حالیم نبود. همه چی رو مواد می دیدم. _عقل که داشتی. می تونستی به این راحتیا گول نخوری.

هیچی نگفت. گفتم: اگه وحید باعث و بانی این اتفاقس، چرا الان باهاش کار می کنی؟
خونسرد نشست سر جاش و گفت: الان همه چی فرق کرده. منم عوض شدم.

جوابم باز هم فقط یه پوزخند بود.

مهران: واسه وحید هم برنامه ها دارم. اونم تقاص کاراشو پس می ده.

چیزی نگفتم. آخرش هم سر خودشو به باد می داد هم بقیه رو من که دینی بهش نداشتم. حساب کتابم با درسا و کیان که صاف شد، می رم جایی که خیلی وقت پیش باید می رفتم....

از زبان درسا

کیان به اصرار خودش، زنگ زد و قضیه روبه مامانش گفت. صداش رو اسپیکر بود. انقدر ذوق کرد که حد نداشت. با منم حرف زد و گفت تو اولین فرصت میاد تهران. کلی هم بهم توصیه کرد منم همه روتایید کردم.

تو خونه نشسته بودیم که یهو کیان گفت: آخ راستی!

با تعجب گفتم: چی؟

_من هنوز با سهیل حرف نزدم. زنگ بزنگ بگو بیاد اینجا.

_باشه الان زنگ می زنم.

دو سه باری زنگ زدم تا جواب داد. صداش هنوز گرفته بود. چیزی پرسیدم، فقط گفتم که

کیان می خواد ببینش. اونم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

رفتم وسایل پذیرایی رو آماده کردم. داشتم به شیرینی ها ناخونک می زدم که کیان از

پشت بغلم کرد.

نفساش می خورد به گردنم. با خنده گفتم: کیان قلقلکم میاد نکن.

خندید: یعنی بچمونم مثل تو قلقلکی می شه؟

_شاید. ولی عمرا بذارم اذیتش کنی.

_قلقلکش نمی دم. اما انقدر گازش می گیرم که آب بندی شه!

_وا طفلك. دلت میاد.

کیان: نه عزیزم. معلومه که دلم نمیاد.

تو همون حالت گفتم: دوست داری اگه پسر باشه اسمش روچی بذاریم؟

_پسر... من اسم ارسلان رو خیلی دوست دارم.

یاد ارسلان افتادم. سریع گفتم: نه. به چیز دیگه.

_خب تو بگو.

_اسم پسر... همایون، سعید، مهرداد، دانیال، فرهاد،

اسم دخترم... نفس، باران، کیانا چون به باباش میاد، دلارام، دنیا...

یاد خواهرم افتادم. یهو چشم پر اشک شد.

کیان فهمید و منو چرخوند سمت خودش. وقتی دید چشم خیسه اخم کرد و

گفت: درسا؟! چی شد؟

با بغض گفتم: هیچی. یاد خواهرم افتادم.

بغلم کرد و گفت: عزیزم زموه همینه. امروز هستیم فردا نه. مرگ و زندگی دست

خداست. خودتو ناراحت نکن.

_کاش مامانم پیشم بود. خیلی نوه دوست داشت.

_جاش اونجا خوبه. مطمئن باش تو قلبته همیشه و تنهات نمی ذاره. حالا هم گریه

نکن. خوش سلیقه ایا. این اسما رو منم دوست دارم. پسر شد یا می داریم همایون، دختر شد

می داریم نفس. اخی. نفس بابا...

تو اوج گریه خندم گرفت. گفتم: ببین از همین الان داری فرق می ذاریا؟

_خب تو هم مامان نفس باباشی.

_اصلا قهرم. دیگه با من حرف نزن.

از خودش جدام کرد. سرم پایین بود. دستشو گذاشت زیرچونم و سرمو بلند کرد. با نگاه مهربونش زل زد بهم و گفت: تو عزیز دلمی. تو دلیل نفس کشیدنمی. تو باشی من بچه می خوام چی کار.

در برابر اون همه خوبیش نمی دونستم باید چی کار کنم.

آیفون رو زدن. خم شد و بوسه آرومی به لبم زد و بعد با یه چشمک از آشپزخونه بیرون رفت.....

وقتی سهیلو دیدم دهنم اندازه غار باز شد. اینقدر لاغر شده بود که حد نداشت. زیر چشماش گود رفته بود. اما ذره ای از زیباییش نگرفته بود. گونه هاش آب شده بود. پوستش به زردی می زد. منو که دید با لبخند و همون لحن همیشگیش گفت: به به سلام. چشمت روشن. می بینم که حاج آقا از سفر به حساب کاریشون برگشتن.

کیان یکی زد پس سرش و گفت: تو آروم نمی شینی نه؟ معلوم نیس در نبود من چه چرت و پرت هایی بهش گفتی.

سهیل بهم چشمک زد و گفت: هیچی. درسا من چیزی بهت گفتم؟ با

خنده گفتم: نه. اصلا.

سهیل: بفرما. خوردی؟ هستشو تف کن.

کیان: لا اله الا الله. چی بگم به تو من.

_هیچی.

_خب..بگو بینم چی شده؟ شنیدم که لیلی مجنونو گذاشته سر جاش.

غم دوباره مهمون چشماش شد.

موندن رو جایز ندونستم.یه معذرت خواهی کردم و به بهونه شام رفتم تو آشپزخونه.دو تا مرد بهتر بود با هم خلوت کنن..خودمو گذاشتم جای سهیل.خیلی سخت بود.اگه مثلا کیان منو نمی خواست داغون می شدم.هیچی ازم باقی نمی موند. سرگرم آشپزی بودم که حس کردم صدای گریه ی مردونه میاد.

مثل جت رفتم لبه اپن.سهیل تو بغل کیان داشت مثل ابر بهار گریه می کرد.دلم بدجور ریش شد.کیانم نگاهش گرفته بود.منو که دید با علامت چشم و ابرو گفت چیزی نیست.من برم به کارم برس.

منم سری تکون دادم و رفتم.صداش داشت روحمو به رعشه می نداخت.شنیدن گریه مرد،اونم بخاطر عشقش واقعا سخت بود.خیلی سخت.واسش دعا کردم که ایشالله خدا کمکش کنه.

داشتم سالاد درست می کردم که سهیل اومد گفت:من دارم می رم درسا کاری نداری؟ چشماش سرخ سرخ بود.به روش نیاوردم.گفتم:نه قربونت.بودی حالا.شام می خوردی بعد می رفتی.

_نه دیگه برم خونه.کارام مونده.

_باشه .به سلامت.مراقب خودت باش.

_باشه.خدافظ.

وقتی رفت، از آشپزخونه رفتم بیرون و به کیان گفتم: چی شد؟

_هیچی. همونایی که گفتمی رو واسم تعریف کرد. دلش خیلی گرفته بود.

_معلوم بود. نگفت کار کی بوده؟

_گفت یکی از دوس دختراش زهرشو ریخت. مثل اینکه تظاهر می کرد سهیل رو می

خواد، اما بخاطر مال و منالش بوده. سهیلم دکش کرده، اونم اینجوری تلافی کرد.

_خداخیرشون نده ایشالله.

کیان: سهیل داره تاوان کارای خودشو می بینه. اما بالاخره الان درست شده. ایشالله خدا

دستشو می گیره. قرار شد پس فردا بریم صحبت کنیم واسش _حتما. خوش بحال سهیل

که همچین خواهر زاده ای داره.

کیان: بله. مچکرم. و بیشتر خوش بخال تو که همچین شوهری داری.

_دیگه پرو نشو.

خندید: چشم..

_بی بلا. بیا شام حاضره.....

از زبان مهرداد

کیمیا واسه درسا آلوچه درست کرده بود. داد به من که واسش ببرم. سوار ماشین

بودم، نزدیک خونشون که رسیدم دیدم یکی داره یه چیزی می ندازه تو خونه. کلا سیاه

پوشیده بود. صورتشم بسته بود. سریع ماشینو زدم بغلو پریدم پایین. تا منو دید پا به فرار گذاشت. دنبالش می دویدن و داد می زدم: وایسا. می گم وایسا کاریت ندارم. سرعتش خیلی بالا بود. سر کوچه هم سوار موتور شد و رفت. بهش نرسیدم.... نفس نفس زنون همونجا وایسام. خم شدم تا نفسم جا بیاد. اگه می تونستم بگیرمش عالی می شد. _لعنت بهت مهرداد.

یکم که حالم جا اومد برگشتم. آیفون رو زدم. سریع درو باز کردن. رفتم تو و زود برگه رو برداشتم. بازش کردم. جنس برگش از همونایی بود که همیشه واسه کیان می فرستن. حالت کاهی داشت. بازم همون آدم بود.

_دیگه وقتشه معامله رو واست شرح بدم. شاید یکم سخت باشه، اما گوش دادن به حرف من، باعث میشه هم خودت، هم خانوادت سالم بمونین. بدون مقدمه چینی می رم سر اصل مطلب.

درسا زنته. پاره تنت. بچه تو شکمش مال توئه. می دونم چقدر دوششون داری. اما دیگه وقتشه که فراموششون کنی. درسا از الان به بعد مال تو نیست. باید بفرستیش به جایی که می گم. بهش هم هیچی نگو. نترس. جاش اونجا امن تر از پیش توئه. اگه پسر خوبی باشی. شاید بذارم فقط یه بار بچت رو ببینی. وگرنه شرمندم.

ممکنه الان داغ کنی و کاری که نباید رو انجام بدی، اما از من می شنوی، کار رو خراب نکن. همونجور که نداشتی زنت تا الان چیزی بفهمه، از الان به بعد هم نذار. توی نامه بعدی، شماره تماس واست می ذارم. و ازت جواب قطعی می خوام. حواست باشه جناب

سرگرد. کوچیک ترین خطایی اگه ازت سر بزنه، به ضرر خودت و خانوادت تموم
میشه. هه. حالا خود دانی...

کم مونده بود داد بکشم. به چه جرئتی می گه زنت رو بفرست؟ مگه شهر هرتیه؟ از
اعصابانیت رگام زده بود بیرون. با صدای کیان به خودم اومدم.

کیان: مهرداد؟ چرا نمیای بالا؟

واقعا نمی دونستم الان چی بهش بگم. کیان دیوونه می شد اگه این نامه رو می خوندا. اما
نمیتونستم ازش پنهان کنم. تهدیدش کرده بود. کیان بازم صدام زد: مهرداد؟ هستی؟ چی
شده؟

گفتم: کیان درسا نفهمه. خیلی عادی بیا پایین.

_چی شده آخه؟

_تو بیا حرف نزن.

_عجب. باشه بذار برم یه بهونه ای سرهم کنم.

کیان رفت و خیلی زود برگشت پایین. بردمش تو ماشین نشوندم. حالم خیلی بد شده
بود. معلوم بود کیان هم نگران شده اما مثل همیشه، تو ظاهر نشون نمی
داد. گفت: مهرداد؟ اتفاقی افتاده؟

نگاش کردم. کاملاً می تونستم حالش رو بعد از خوردن نامه تصور کنم.

آهی کشیدم و برپه رو از جیبم در آوردم و بهش دادم.

از رنگ کاغذ سریع تشخیص داد و از دستم قاپید.

سرم رو گذاشتم رو فرمون.. چند لحظه که گذشت، حس کردم نفس هاش تند و بلند شده. نگاه کردم. زل زده بود بر گه. ضربان قلبش رو از زیر تی شرت هم می تونستم تشخیص بدم. حالش اصلا خوب نبود.

یهو شروع کرد به داد زدن: مهرداد می کشمش. زندش نمی دارم به امام حسین... حروم زاده ی...

ادامه نداد. از ماشین پیاده شد.. سریع دویدم دنبالش.

_کیان. کیان کجا می ری؟

جواب نداد. همینجور داشت می رفت. رفتم جلوش و تقریبا سرش داد زدم: کجا می ری تو؟ عه. مگه این عوضی رو می شناسی که می گی می کشمش. بذار پیداش کنیم. خونش گردن جفتمون.

انگار تازه به خودش اومده باشه. صداش می لرزید: مهرداد درسا. مهرداد بچم.

فکرایی که از سرش رد می شد خیلی دردناک بود. کشیدمش تو بغلم زدم پشتش و گفتم: این آدم تا جواب نگیره ازت دست به کاری نمی زنه. پس صبر کن تا یه شماره ازش گیر بیاریم. ببینیم اصلا کیه. به چه جرئتی این حرف رو زده. مگه الکیه زن و ناموست رو ازت خواستن؟

کیان: حتی فکر کردن بهش هم دیوونم می کنه. مهرداد. من همه زندگیم درساس.

مهر داد: بچه شدی؟ مگه می تونن بیان زنتو ببرن؟ شهر هرت که نیست. زر مفت زدن. تو صبر کن. درست میشه همه چی.

خودم زیاد مطمئن نبودم. اما اون لحظه کیان نیاز به دلداری داشت. آگه بخاطر غرورش نبود، همونجا وسط خیابون های های می زد زیر گریه. دلم خون بود. کیان: آگه درسا بفهمه. با اون وضعش.

_قرار نیست درسا بفهمه. یه ادم مریضه یکم زرت و پرت کرده. قراره نیست بخاطر چهار تا تیکه کاغذ زندگیتون رو خراب کنین. حالا هم آروم باش. درسا نگران میشه. بریم خونه. ازم جدا شد و راه افتاد سمت خونه. خیلی داغون بود. موهاش هم رو صورتش پخش شده بود.

ظرف آلوچه رو از تو ماشین برداشتم. یه گوشه پارکش کردم و رفتم بالا. ماسک بیخیالی رو به چهرم زدم تا درسا شک نکنه.....

از زبان درسا

دیگه داشتم نگران می شدم. نیم ساعت بود که بیرون بودن. همینکه خواستم بلند شم برم پایین، آیفون رو زدن. سریع در رو باز کردم و اسشون. جلوی در وایسادم تا بیان. اول کیان اومد بالا. سرش پایین بود. گفتم: کیان. چی شده بود؟

سرش رو بلند کرد. حس کردم رنگ نگاهش عوض شده، با قبل از پایین رفتنش خیلی فرق داشت. گفت: هیچی عزیزم. گفتم که یکم بحثشون شده. باهام حرف زد آروم شد. تو به کیمیا چیزی نگو. دوست نداره کسی بفهمه.

_باشه. خودت خوبی الان؟

_یکم که دردو دل کرد، منم حالم گرفته شد. دلم سوخت واسش. چیزی نیست.

خم شد و عمیق و طولانی گونم رو بوسید. یکم نگام کرد و رفت تو...

رفتاراش عجیب بود. مهرداد هم اومد بالا. از همون اول سر و صدا هاش شروع شد: به به. سلام زن داداش. چه خبرا. ما رو نمی بینی خوش می گذره نه؟

با تعجب نگاهش کردم. مگه مهرداد دلش نگرفته بود؟ مگه حرفش نشده بود؟ این که از کیانم حالش بهتره.

گفتم: سلام بردار شوهر جان. این چه حرفیه. شما سالی یه بارم یادی از ما نمی کنی.

مهرداد: اختیار داری. ببین کی به کی میگه. آقا بیخیال.

یه ظرف داد دستم و گفت: کیمیا واست درست کرده.

_چی؟

_آلوچه.

نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم. دیروز بهش گفتم خیلی هوس آلوچه خونگی

کردم. با خوشحالی گفتم: وای مرسی از کیمیا خیلی ویژه تشکر کن.

چشم. نوش جون.

مهردام فرستادم داخل. خودم طاقت نیاوردم و همونجا جلوی در به ناخونک بهش زدم.

مهرداد داشت به کیان به چیزی می گفت که با اومدن من ساکت شد. کیان سرش

پایین بود. گفتم: مهرداد؟

بله؟

شما دوتا چرا با هم اینجوری می کنین؟

مهرداد با تعجب گفت: ما دو تا؟ کیا دقیقا؟ _ تو

و کیمیا. یعنی چی هر روز هر روز دعوا.

دعوا؟! _

وا. آره دیگه. مگه دعواتون نشده دوباره؟

یهو زد زیر خنده. با بهت نگاهش می کردم. کیان به مهرداد نگاه کرد. یهو ساکت شد و

گفت: آها دعوا. بابا به من چه. کیمیا می ره میاد هی بهونه می گیره.

خب واسه

چی؟ نشستم رو

مبل.

چه بدونم. بهونه های الکی.

– حتما تو خونه دلش می گیره. ببرش گردش، مسافرت.

– می گم. می گه نه.

– بذار بره کلاس.

– بابا صد بار گفتم. اسم هر کلاسی رو میارم یه چیزی جوابمو می ده. خودمم نمی دونم باید وی کار کنم.

– عجب. می خوای من باهات حرف بزنم؟

– نه. ناراحت می شه. خودم درستش می کنم.

– باشه. هر جور خودت صلاح می دونی.

نگام افتاد به کیان. زل زده بود به من. پلک هم نمی زد. رفتاراش یه جور بود. مهرداد

فهمید جو خوب نیست. به کیان گفت: کیان. یه ماموریت دستگیری داری فردا.

کیان: بگو من نمی تونم.

مهرداد: یعنی چی نمی تونم. مگه دست خودته؟ سرهنگ گفته.

کیان با عجز گفت: باور کن این روزا اصلا حوصله ندارم. می رم گند می زنم میام.

با تعجب گفتم: گند؟ کیان و گند؟ مگه داریم اصلا؟ کی شده یه کار رو درست تموم

نکنی؟

کیان: نمی دونم.

– نمی دونی؟ کیان مطمئنی حالت خوبه؟

چیزی نگفت. یه عذر خواهی کرد و بلند شد رفت. نزدیک بود شاخ در بیارم. این کیان بود؟

خواستم بلند شم دنبالش برم که مهرداد گفت: درسا. بیا بشین.

با لحنی نگران گفتم: آخه بینش. سابقه نداشته کیان این مدلی شه. مهرداد چیزی بهش گفتی؟

_خب بیا بشین بهت بگم.

نشستم و منتظر نگاهش کردم. چهرش جدی شده بود. گفت: یکی از همکارامون. که متاسفانه دوست خوب کیان بود، فوت کرده.

یه "هین" بلند کشیدم و گفتم: ای وای. کی؟ چرا؟

مهرداد: داشتن می رفتن مسافرت. ماشین چپ می کنه، همشون می میرن.

_وای خدای من. زن و بچه هم داشته؟

_نه. با دوستاش.

_آخ. دلم ریش شد. خدا بیامرزتش. کی؟

_همین امروز. منم اینوبهش گفتم ریخت بهم. اصلا باهاش کل کل نکن. بذار تو حال خودش باشه. آروم می شه. با این وضعت هم فکر و خیال نکن.

_خیلی ناراحت شدم. حق داره کیان. باشه. خوب شد گفتی.

—مرسی که درک می کنی. منم برم تا کیمیا کلم رو نکنده.

بلند شد. گفت: می رم یه سر به کیان بزنم بعد می رم. تو برو استراحت کن.

—باشه. خوبه که تو این شرایط کنارشی.

لبخند زد و رفت پیش کیان.

طولی نکشید که او مد بیرون و با خدافظی رفت... دلم هم واسه کیان سوخت هم واسه

دوستش. بیچاره ناکام رفت.....

از زبان کیان

همه چیز واسم گنگ بود. تنها تصویری که جلوم می دیدم، درسا بود. حتی تصور اینکه

بخوان ازم بگیرنش هم دیوونم می کرد. از یه طرف می گفتم هیچ کاری نمی تونن

بکنن. من نمی ذارم. از یه طرف هم نگران بودم یه کاری دست خودم، خودش یا بچمون

بدن. بعضیا واقعا دیوونن. هرکاری بگی ازشون بر میاد. نمی تونستم واسه درسا بادیگارد

بذارم. یا خیلی حساسیت به خرج بدم. واسش بد بود. نباید تو شرایط استرس و تشویش

قرار می گرفت. ذهنم قفل کرده بود. حس می کردم خودمم نمی شناسم.

دلم نمی خواست جلوی درسا اون حرکت رو می کردم، اما اصلا دست خودم نبود. هی

فکرای بد میومد تو ذهنم بهم می ریختم.

نامه رو صد بار خوندم. نمی دونم توش دنبال چی می گشتم. شاید دنبال یه روزنه امید. یه راه

خلاصی. اما نبود. چرا نمی داشتن ما راحت زندگی کنیم؟ چرا قرار نبود من با خیال آسوده

کنار زنم باشم؟ مرد بودن هم حدی داره. منم دل دارم. منم آدمم. منم گاهی اوقات دلم می خواد بشینم از ته دل زار بزمنم. اما از وقتی یادمه گفتن: مرد که گریه نمی کنه. مرد باید مثل کوه محکم پیش خانوادش باشه.

اما نمی فهمن این کوه هم ممکنه خورد شه. بشکنه. کمر خم کنه. پس کوه به کی تکیه کنه؟ صدای اذان از مسجد اومد. اون لحظه تنها امیدم خدا بود. تو همه ی مراحل زندگیم، امید اول و آخرم بود. هیچ وقت هم پشتم رو خالی نکرد.

بلند شدم و به قصد وضو گرفتن از اتاق رفتم بیرون. با حرفی که مهرداد به درسا زده بود، خیلی پا پیچم نمی شد. بیچاره تر از من درسا بود. هیچ کس رو جز خدا و من نداشت. زندگی ساده و مرفهی هم نداشته که این مشکلات واسش جدید باشه. رو مبل خوابش برده بود. وایسادم یه دل سیر نگاهش کردم. موهایش پخش شده بود رو گردن و صورتش. کنارشون زدم. آروم پیشونیش رو بوسیدم و بلندش کردم بردم تو اتاق. خوابوندمش رو تخت و روس ملافه کشیدم.

بغض گلوم رو چنگ زد. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم از اتاق بیرون.

با آب یخ وضو گرفتم. یکم سرحالم کرد....

نمازم خیلی طولانی شد... با اعماق وجودم خوندم. نشستم سر سجاده. کلی باهاش حرف زدم. خواهش کردم. التماس کردم. نذر کردم. ازش خواستم فقط درسا رو ازم نگیره. خودش حافظ زندگیمون باشه. اگه هر اتفاقی هم میفتاد. حتما حکمتی توش بود. خواستم که تن خودش و بچمون سالم باشه و آسیبی بهشون نرسه.....

از زبان درسا

دلم گرفته بود. کیان هم رفته بود مراسم خاک سپاری همکارش. منم خواستم برم اما نداشت. گفت واسه بچه خوب نیس.

هوا هم ابری بود. یهو یاد نهال افتادم. زنگ زدم بهش و ازش خواستم بیاد پیشم. اونم خیلی سریع قبول کرد.....

داشتم چایی دم می کردم که اومد. قوری رو گذاشتم و رفتم درو باز کردم. دوباره رفتم سراغ قوری و چایی رو دم کردم حال اومد: یالله. صابخونه نیستی؟ بلند گفتم: سلام خوش اومدی. بشین الان میام.

رفتم پیشش. بعد سلام و احوال پرسید نشستیم. گفت: چی شده درسا خانوم یادما افتاده؟
_من که همیشه به یادتم.

_بله. از سر زدنا و تلفن زدنا تون معلومه.

خندیدم: تیکه ننداز. چه خبر؟

_سلامتی. مثل همیشه. خبرا چیش شماس.

_دلم گرفته بود.

_چرا عزیزم؟

_نمی دونم. بیشتر بخاطر کیان.

چي شده مگه؟

هيچي. يه مدته خيلي تو خودشه. امروز هم رفته مراسم خاکسپاري.

خاک سپاري کي؟ خدا بد نده.

يکي از همکاراش. تصادف کرد.

آخ. خدا بيا مرزتش.

مرسي. کيان که نيست بيشتتر اوقات. منم تنهام. دلم هي مي گيره.

خب برو بيرون.

بي حوصلم يه مدت. حوصله هيچ جا رو ندارم.

وا چرا. تو اين سن مي گي حوصله ندارم واي به حال چند سال ديگه. اصلا پاشو خودم مي

خوام ببرمت بيرون.

نه بابا. نمي خوام وقتي کيان مياد خونه نباشم.

درسا جرم نمي کني. بگو دلم گرفته مي خوام برم بيرون.

دو دل بودم يکم. باز گفت: پاشو ديگه. مي ريم يکم مي گرديم. يه چيزي مي خوريم حالت جا

مياد. پاشو.

وقتي ديد حرکتتي نمي کنم خودش بلند شد. دستم رو گرفت و کشوند سمت اتاق. اروم

هولم داد تو و گفت: تا ده دقيقه ديگه حاضريه. ب ه شوهرتم بگو.

از دست تو...

وقتی رفت بیرون. زنگ زد به کیان. همزمان داشتم مانتو هم می پوشیدم. خیلی زود جواب داد. صداش یکم آشفته بود: الو؟ درسا؟

با تعجب گفتم: الو سلام. چرا اینقدو هولی؟

— چیزی شده؟

— وا. نه چی شده.

نفس راحتی کشید و گفتم: جانم کاری داشتی؟

— می خواستم بگم. دلم خیلی گرفته. می خوام با نهال برم بیرون.

خیلی محکم گفتم: نه!

جا خوردم. گفتم: چرا نه؟!

— همینکه گفتم. از خونه بیرون نمی ری تا پیام.

— کیان خودتی؟ چی کار مگه می خوام بکنم؟ بابا دلم پوسید تو این خونه.

— خودم میام می برمت بیرون

— نمی خوام من الان می خوام برم.

— درسا با من بحث نکن. گفتم نه یعنی نه. خدافظ.

گوشی رو قطع کرد. مات و مبهوت زل زد به صفحهش. باورم نمیشد خودش باشه.

درسا اومد تو اتاق. گفت: چرا هنوز حاضر نشدی؟ با

صدایی گرفته گفتم: ولش کن. کیان نداشت.

_ نداشت؟! مگه می خ ایم کجا بریم.

_ اشکال نداره. همینجا می شینیم حرف می زنیم.

_ ای بابا. باشه. عجب شوهری داریا!

یکم نگاهش کردم. حساب کار دستش اومد. با خنده گفت: چه زودم غیرتی میشه. باشه من

غلط کردم. شوهر شما آقا. خوب.

_ آفرین.

یکم با هم حرف زدیم. بعد رفت. هنوز از رفتار کیان متعجب بودم. درسته گاهی بحث می

کردیم، اما هیچ وقت سر بیرون رفتن اینجوری با من حرف نزده بود. یه چیزایی این وسط

هست که من ازشون بی خبرم...

رفتم نشستم تو اتاق. آلبوم عکس های عروسیمون رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. با

دیدنشون لبخندی رو لبم نشست. تمام خاطرات برام زنده شد. از روز آشناییمون، تا همون

روز. روز اول ازش خوشم نمیومد. نه از خودشنه از اون نگاهاش که کاملا به درونت نفوذ می

کرد.

یاد کل کل هامون افتادم. توی شرکت حمید. یعنی اگه می فهمیدم یه روز قراره بشه

شوهرم بازم اون رفتارها رو باهاش می کردم؟..

یاد اون شبی افتادم که با هم فیلم ترسناک دیدیم. لبخندم به قهقهه تبدیل شد. خیلی شب خوبی بود... یاد خوش قولی هاش افتادم. یاد چشم پاکیش، یاد مهربونی کردناش، در عین سرد بودنش. چه روزایی بود....

آه بلندی کشیدم و آلبوم رو بستم. صدای چرخش کلید تو قفل اومد. یکم ازش دلخور بودم. نمی دونستم چی کار کنم.

صداش از تو حال اومد: درسا؟ کجایی؟

بلند شدم و بدون حرفی رفتم بیرون. نگاهش کردم. گفت: علیک سلام.

آروم سلام کردم و گفتم: بشین. الان چایی میارم.

چایی نمی خوام. بیا بشین.

با همون چهره توهم و گرفته رفتم نشستم.

زل زده بود بهم. اما من سرم پایین بود. آخرش کم آوردم و نگاهش کردم. می خواست از چشمام بخونه چی شده. منم یه حالت جدی و سرد به خودم گرفتم. گفت: می بینم که بعضیا تازگیا خیلی دل نازک شدن.

جوابش رو ندادم.

مگه نه؟ باز هم

سکوت.

درسا؟

بله؟

حرف بزن.

چی بگم؟

هرچی. فقط یه چیزی بگو.

خستم. می خوام بخوابم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: الان؟ مگه حوصلت سر نرفته بود.

دیگه مهم نیس.

چرا؟

هیچی.

کلافه شد: درسا دیوونم نکن. مگه نمی خواستی بری بیرون. خب الان می ریم.

لازم نکرده.

خوبی؟

قاتی کردم: نه نیستم. از وقتی شوهرم یه چیزایی رو ازم پنهون می کنه دیگه خوب نیستم. از وقتی همش تو خودشه و منو نمی بینه خوب نیستم. از وقتی که همه جا بدون من می ره حالم بده.

یاد آرام افتادم. باید محکم باشم. واسه همین بغضم رو قورت دادمو نذاشتم اشکام بیاد.

یه ذره نگرانی رو تو چشماش خوندم. اما طبق معمول سریع به خودش برگشت و گفت: چرا چرت و پرت می گی. من چی روازت پنهون می کنم؟

_ نمی دونم. فقط می دونم یه چیزی این وسط هست که من ازش بی خبرم.

دستی لای موهاش که حالا بلند تر از قبل شده بودن کشید. نفسش رو با حرص داد بیرون.

_ حرف بزن دیگه؟ مگه نمی گفتی تو این دوران همش کنارتم. مگه نمی گفتی نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره؟ من هرشب دارم با ترس و دلهره سر رو بالش می دارم. صبح تا شب تو فکر تو ام. تو فکر.

رفتارات. اینم از امروزت.

کیان: هیچی نشده عزیزم.

پوزخند زدم و گفتم: من اون برگه ای که تو حیاط افتاده بود رو خوندم. نگو که نمی دونی چی رو می گم.

این بار دیگه ترس تو کل وجودش مشهود بود. منتظر بود من حرف بزنم. گفتم: یکی داره تهدیدت می کنه. داره آرامشت رو می گیره. اون کیه کیان؟ _ هیچ کس.

_ هیچ کس شد جواب؟ مگه من همدم و همرازم نیستم؟ پس چرا بهم نمی گی؟

_ درسا باید بریم.

یه لحظه رفتم تو شوک. چه یهویی. چی می گفت.

— بریم؟! کجا بریم؟ واسه چی؟

از زبان کیان

باید می گفتم. داشت دیر می شد.

— بریم؟! کجا بریم؟ واسه چی؟

گفتم: اصلا بد به دلت راه نده. خب؟ می خوایم بریم یه جای خیلی قشنگ، دور از دغدغه
و همه چی.

— خب چرا؟ چی شد این تصمیم رو گرفتی؟

— عزیز دلم. قشنگم. خواهش می کنم نپرس.

— کیان. بخدا دق می کنم آخر.

اعصابم خورد شدو سرش داد کشیدم: زبونتو گاز بگیر.

فهمید دلیل دادزدنم رو واسه همین چیزی نگفت.

— کارت چی؟

— می خوام استعفا بدم.

نگاهش گنگ و متعجب بود. داشت توی یه هزارتو می چرخید و نمی تونست راهو پیدا
کنه. سعی کردم بهش آرامش تزریق کنم. با لحن آرومی گفتم: اصلا نگران هیچی نباش. هیچ

اتفاقی نیفتاده. درسا خستم. خیلی. از کار. از این شهر. این فوت دوستمم خیلی بهمم ریخته. به آدم مریضی هم هی داره چرت و پرت میگه. دلم می خواد از همه دور باشم. بریم به جا که هیچ کس نباشه.

یکم آروم شده بود. گفت: کیان مطمئنی فقط همینه؟

_آره. خیالت راحت. حالا باهام میای؟

_من باهات تا جهنم میام.

با اون حرفش منم آروم کرد. گفت: حالا کجا می ریم؟

_احتمالا می ریم شمال.

_وای من عاشق شمالم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: فکر کردم الان به ساعت باید باهم کل کل کنیم. نگو خانوم مشتاق تره.

_کی بدش میاد خودش و خانوادش آرامش داشته باشن. اما واسم عجیبه. بعد این همه سال چه جووری می تونی استعفا بدی؟ من و کیمیا قبل ازدواج این همه خواهش و تمنا کردیم. اما زیر بار نرفتین.

آهی کشیدم و گفتم: دارم تو این راه پیر می شم درسا. ذهنم خستس. دیگه نمی کشم.

اومد خودش رو تو بغلم جا کرد. سرش رو گذاشت رو سینم و گفت: خسته نباشی.

موه‌اش رو بوسیدم و حسابی بو کشیدم. منبع آرامش من تو این خونه بود. کنارم. آگه نباشه....

بعد از یک هفته. نامه بعدیش هم رسید. بی معطلی بازش کردم. کل هفته رو با خودم تمرین کردم که وقتی باه‌اش حرف زدم، داد و بیداد نکنم. چون ممکنه کار رو خراب کنم. برگه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

"سلامی مجدد. خب.. فکر کنم این مدت وقت کافی واسه فکر کردن داشتی. امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی. چون عواقبش رو قبلا بهت گفتم. عادت ندارم یه چیزو دوبار تکرار کنم. منتظر تماس هستم....

.....۰۹۱

بدون مکث، گوشیم رو در آوردم و شمارش رو گرفتم. از عجله دوسه بار اشتباه زدم. بالاخره موفق شدم تماس رو برقرار کنم....

یه صدای جوون تو گوشی پیچید. با شنیدن صداش همه قول و قرارام یادم رفت.... از زبان کوروش

بالاخره زنگ زد. لبخند کجی نشسا رو لبم. آخرین پک رو به سیگارم زدم و خاموشش کردم. گوشیم رو برداشتم و جواب دادم: الو...

با یکم فاصله، صدای دادش رو از پشت تلفن شنیدم.

_آشغال حرومزاده.بین وای به حالت اگه پیدات کنم.برو بشین شب و روز دعا کن که دستم بهت نرسه.به خونت تشنم.

با آرامش تمام گفتم:سلام.

_سلام ودررد.چی می خوای از من؟چی می خوای از زندگیم؟

_زنت رو.

فریادش بلندتر شد.داشت سخته می کرد: تو گ... می خوری.حتی نمی دارم صداش رو بشنوین.هنوز نمردم که ناموسم رو دست به دست کنم.خیلی عوضی هستی _می دونم.

صدای نفس های عصبیش میومد.داست از خودش سوال می کرد این چرا اینقد آرومه.چرا چیزی نمی گه.گفتم: قرار بود با تماست بهم بگی چه تصمیمی گرفتی.عاقلانه یا جاهلانه.

_اگه باهوش باشی فهمیدی نظرم رو.

_باشه.مشکلی نیست.پیشنهادی که من بهت دادم به نفع خودت و خانوادت بود.اما تو لگد

به بخت خودت زدی.از الان به بعد ،منتظر هرچیزی باش جناب سرگرد.

_جان هرکی دوست داری.حرف بزن.تو کی هستی؟

صداش حالت خواهش و عجز داشت.من همین رو می خواستم.

_یه غریبه.یه غریبه آشنا.

_بگو چرا داری این کارو با من می کنی.هرچی بخوای بهت می دم.اما خانوادم رو نه.

_ بحث ما نافرنامه. بازم اگه پشیمون شدی شاید بتونم یه فرصت دوباره بهت بدم. شمارت رو دارم. دو روز دیگه زنگ می زنم. اگه نظرت عوض شده بود که جواب بده. اگه نه که حرفام رو زدم. بدرود.
 قطع کردم. بهتر از این نمی شد. سیم کارت رو از تو گوشین در آوردم و شکوندم. برای احتیاط لازم بود.....

از زبان کیان

همونجا گوشه جدول، کنار خیابون نشستم. نمی دونستم به کدوم یاز دلم برقصم. برم قانونی پیگیری کنم این مسئله رو، یا اینکه تصمیم رو عملی کنم. کدومش درسته. با کدوم راه همه چی حل میشه.... قلبم درد گرفت. دست گذاشتم روش. به سختی نفس می کشیدم...
 خم شدم. بدجور داشت بند بند وجودم رو به درد میاورد. یکی اومد بالاسرم و گفت: آقا خوبی؟

به سختی گفتم: آره آقا خوبم. ممنون.

_ تعارف نکن. می خوام بیا بریم دکتر.

_ نه ممنون. ماشین دارم.

_ باشه. خلاصه گفتم اگه کاری از دستم برمیاد انجام بدم. خدافظ.

_ لطف کردین. خدافظ.

درد داشتم. خیلی. مسکنش هم فقط این بود که درسا صدام کنه و بگه پاشو. داشتی خواب می دیدی. هیچی واقعیت نداره.

داشتم خفه می شدم. دوتا از دکمه های یقم رو باز کردم. رفتم سوار ماشین شدم .. یکم که حالم بهتر شد حرکت کردم....

ظرف آب رو خالی کردم رو سنگ قبرش. حسابی با دست تمیزش کردم. چندتا شاخه گلی که خریده بودم رو گذاشتم روش. چقدر دلم می خواست این روزا پدرم کنارم باشه. ازم حمایت کنه. درست و غلط رو بهم نشون بده. کاش بود و پدر بزرگ شدنش رو می دید.

_جناب سرهنگ. کاش بودی. درسته شهید شدی و جات خوبه. اما اینجا هم بهت نیاز دارن.

دستی روشونم نشست. مهرداد بود. خودم بهش گفتم بیاد.

_مهرداد خستم. دلم یه خواب عمیق می خواد.

مهرداد: درد تو درد منم هست. هممون خسته ایم. هممون.

_ای کاش این روزا زودتر تموم می شد.

_می شه. امیدت به خدا باشه. بعد از اون به سرهنگ محسنی. ابهت رو تو چشمش ببین. به

چشمای بابام نگاه کردم. همه می گفتن چشمام به اون رفته...

_تو تنها نیستی کیان. دعا خیر پدر و مادرت دنبالت. من هستم. خواهرت. زنت. یه نی نی

کوچولو هم که تو راهه. بخاطر اونا بجنگ و تسلیم نشو.

باز هم چهره درسا اومد جلو چشم.

– باهاش حرف زدم.

– خب. چی گفت عوضی؟ کی بود؟

– نفهمیدم. حرفش همون بود. گفت اگه قبول نکنم از یه در دیگه وارد می شه.

– کاش میومدی اداره ردش رو می زدیم.

– زرنگ تر از اون حرفاس. سیم کارتش رو زود شکوند.

– لعنتی.

– مهرداد من یه تصمیمی گرفتم.

– چه تصمیمی؟

نگاش کردم. دوباره نگاهم رو گرفتم و گفتم: می خوان استعفا بدم.

– استعفا؟؟؟؟ می فهمی چی میگگی؟

– آره. خوب می فهمم.

– واسه چی؟ بعد این همه سال سابقه و جون کندن؟ مگه تو آرزوت نبود به درجه پدرت

برسی؟ چی شد پس؟

– هیچ چیز تو این دنیا برام به اندازه خانوادم مهم نیس.

– کیان راه های بهتری هم هست. عجله نکن.

– نیست.

– واسه چی حالا؟

– می خوام برم.

– کجا؟

– یه شهر دیگه. می خوام از این محیط دور شم.

– کیان عجولانه تصمیم نگیر.

– عجولانه نیست. خیلی فکر کردم. بهترین راه همینه. امروز فردا می رم شمال. یه جا رو می

خرم. بعدم میام استعفا می دم و با درسا می ریم. نمی خوام هیچ کس بفهمه کجاییم.

– کیان به این فکر کن اون آدما اگه واقعا خطرناک باشن هر جا بری پیدات می کنن.

– نمی دارم. جووری می رم که هیچ کس نفهمه.

– همیشه لج باز بودی.

اروم زدم رو پاش و گفتم: مهرداد ممنونتم. مرسی که همیشه پشتم بودی.

– آدم از بردارش تشکر نمی کنه. حتی بگی تو هم جمع کن بریم نه نمی گم.

هم دیگه رو مردونه به آغوش کشیدیم. داشتن همچین رفیقی تو این دوره زمونه

بزرگترین نعمت خدا محسوب می شد.....

از زبان درسا

کیان قرار بود فردا بره شمال. می خواست یه جا رو بخره و طبق حرفاش. از این به بعد با هم اونجا زندگی کنیم. شاید تنهایی، تو یه شهر غریب، واسم سخت می شد. اما من کیان رو داشتم. همین واسم کافی بود.....

تو حیاط نشسته بودم که کیان با گیتارم اومد پایین. رو تخت کنارم نشست و گفت: درسا.

_جانم؟

_برام بخون.

گیتار رو ازش گرفتم. یکم فکر کردم و شروع کردم به خوندن:

یکی یک دونه ای واسم دلم هی

تنگ میشه واست اگه ترکم

کنی جونم هیچی از من نمی

مونه سنگ رو سنگ بند نمی

مونه این ادم دل نگرونه تو که

هستی همه چی هست نمی خوام

هیچ کی بمونه بذار جون بگیرم

کنار تو دوتایمون یکی بشیم

بخندی آروم بگیرم. بدون هم جایی نریم. منو تو باز دیوونه شیم.

احساس قشنگ این رابطه من بی
 عقل رو ادم کرد روزای اولمون
 یادته که نگات قلبمو پر پر کرد
 تیکه آخرش رو با هم خوندیم :

بذار جون بگیرم کنار تو دو تایمون یکی بشیم
 بخندی اروم بگیرم بدون هم جایی نریم من و تو باز دیوونه شیم
 خیلی ناگهانی با تموم شدنش منو به آغوش کشید.عطرش رو نفس کشیدم.گفت:خیلی
 دوست دارم درسا.خیلی
 _من بیشتر.

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم.بعد با لحن بچه گونه ای گفتم:آی بابایی له
 شدم.تو مامان رو دوس داری من باید خفه شم؟
 از ته دل خندید.ازم جدا شد و دست گذاشت رو شکمم.شروع کرد به حرف زدن با
 بچش.

_الهی من بمیرم بابایی.ببخشید.

صدای اعتراض بلند شد.خندید و گفت:بذار به دنیا بیای.یه دقیقه هم دست مامانت نمی
 دمت.

_نه بابا

_آره بابا.

باز با لحن بچه گونه ای گفتم: بابایی واسم بستنی می خلی (? می خری) _آره

بابایی تو جون بخواه.

_بلا مامان چی.

_اون وقتی تو نبودی خیلی بستنی خورده. دیگه نوبت توئه

زدم به بازوش. خندید و گفت: باشه. واسه جفتتون می خرم.

_آفلین بابای خوب. حالا پاشو بلیم شام بخولیم که من گشمنه

_چشم.

_چشمت بی بلا.

روز بعد کیان با ماشین خودش رفت.. گفت اگه بیای اونجا معطل میشی. چون قرار بود یه

روزه برگرده..

بدجور حوصلم سر رفته بود. حوصله هیچ کس هم نداشتم. فکر کنم افسردگی گرفته

بودم.

دلم تنوع می خواست. دلم می خواست کیان همش پیشم باشه.

خدا می دونه باز آخر این قصه قراره به کجا برسه. کیه که سعی داره زندگیمو رو بهم

بریزه. کیه که مرد من رو آشفته کرده. ای کاش هرچی پیش میاد به صلاحمون باشه..

سه روز بیشتر به تولد کیان نمونده بود. تصمیم گرفتم برم واسش یه چیزی بخرم. می خواستم اگه بشه قبل رفتنمون واسش تولد بگیرم.

حاضر شدم و رفتم بیرون. ماسین نبردم. حوصله رانندگی نداشتم.....

تمام وسایلا و لباسای پشت ویتترین رو نگاه کردم اما هیچی چشم رو نگرفت. دیگه پاهام داشت خسته میشد. وقتی دیدم چیزی پیدا نمی کنم ناامید به راهم ادامه دادم. وسدای راه یهو چشمم به یه جواهراتی افتاد. یه دستبند چرم مردونه خیلی شیک پشت ویتترینش بود. با ذوق پریدم تو مغازه. خیلی هول بودم. حالا انگار تو همین چند دقیقه می خرنش و به من نمی رسه..

تند تند گفتم: سلام خسته نباشید میشه اون دستبند چرمه مشکیه رو ببینم؟

فروشنده که آقای مسنی بود گفت: سلام. بله حتما.

دستبند رو آورد. خیلی ناز بود. روش هم به انگلیسی نوشته بود خدا. گفتم: آقا من همین رو می خوام.

_مبارکتون باشه. الان می ذارمش تو جعبه.

بالاخره کادوش رو گرفتم و اومدم بیرون. بازم اگه چیزی به چشمم خورد می خرم واسش.

یکم دیگه تو خیابونا راه رفتم. خواستم برم بستنی بخورم اما دیدم تنهایی بهم نمی چسبه. واسه همین یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه....

تا رسیدم، کیمیا زنگ زد. دکترش گفته بود که بعد از درمان می تونن بچه دار شن. واقعا
براش خوشحال بودم.

وسایلم رو گذاشتم زمین و جواب دادم: الو.

_سلام بر رفیق گل گلاب.

_سلام بر رفیق خل خلا.

_هه هه هه.

خندیدم.

_بوی گند بی معرفتی حس می کنم.

گفتم: یه مدته بی حوصلم.. ببخشید.

_به هر حال بخشش از بزرگانه. اما دفعه آخرت باشه دلت گرفته و به من نمی گی.

_چشم بزرگتر. امر دیگه؟

_عرضی نیست.

_خب مریضی زنگ می زنی؟

_همه که مثل تو غد و بی معرفت نیستن. گفتم یه حالی از اون جوجه عمه پپرسم.

_جوجه عمه حالش خوبه. اما پدر مامانش رو در آورده.

_الهی فداش شم. چرا؟

—هیچی نمی تونم بخورم. اصلا بوی غذا بهم می خوره دلم می خواد کل دل و رودم بیاد بالا.
—طبیعیه.

—عجب. مرسی از همدردیت.

—خواهش می کنم. قابلی نداشت. پاشو بیا اینجا.

—نه مرسی. بیرون بودم تا الان خستم.

—کجا؟

—رفته بودم واسه کیان کادو بخرم. سه روز دیگه تولدشه.

محکم زد تو صورتش. صداش واضح اومد: خاک بر سرم. چرا من یادم رفت. وای حالا چی
بخرم.

—نمی دونم.

—یکم به اون مغز نخودت فشار بپار خب.

—من فشار بپارم واسه تو آکبند می مونه. نگرانتم.

—تو نگران خودت باش. وای خوب شد گفتی. من برم یه خاکی تو سرم کنم. خدافظ.

با خنده گوشی رو قطع کردم. واقعا دیوونه بودم...

از زبان کیان

تا شب همه جا رو گشتم. بالاخره جایی که دلم می خواست رو پیدا کردم.

یه کلبه چوبی نسبتا بزرگ، دور و برش هم پر از دار و درخت. اصلا یه عالمی داشت واسه خودش. زندگی یعنی این. تو هوای پاک . دور از دغدغه و همه چی. یکم اون طرف تر از خونه ما، یه پیرمرد و پیر زن زندگی می کردن. خیلی مهربون بودن. حسابی هم ازم پذیرایی کردن. درسا می تونست حسابی باهاشون سرگرم شه.

اگه می داشتن، تو همون کلبه چوبی، می تونستیم یه زندگی پر از مهر و عشق واسه خودمون بسازیم.....

وقتی اومدیم، تصمیم گرفتیم یه سگ کوچولو هم بگیرم و بیرون خونه ببندم که درسا حوصلش سر نره. چون واسه بچه و خودش ضرر داشت، نمی داشتم بیارش تو خونه یا خیلی بهش نزدیک شه. فقط در حدی که یکم باهاش بازی کنه.

از کلبمون تا دریا هم دو سه دقیقه بیشتر راه نبود. خودم هر روز میارمش لب دریا. نمی دارم اصلا احساس تنهایی یا غربت کنه.

وقتی خیالم از بابت خرید اونجا راحت شد، وقت تلف نکردم و حرکت کردم.....

از زبان درسا

کیان برگشت.. خیلی هم خسته بود. تا رسید سریع رفت دوش بگیره تا حالش جا بیاد. منم رو مبل نشسته بودم و تلویزیون می دیدم که گوشی کیان زنگ خورد. رو میز بود.

خم شدم نگاه کردم بینم کیه. ناشناس بود. گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه. گوشه رو برداشتم. تا خواستم بگم الو یه صدای مردونه گفت: سلام جناب سرگرد. ارادت... می دونم الان خونه ای و نمی تونی درست حرف بزنی. منم زیاد وقتو نمی گیرم. فقط بگو فکرات رو کردی یا نه؟ این آخرین مهلتیه که دارم بهت می دم. بازم می گم ،تصمیم الان تو، یعنی تضمین کردن یا نکردن سلامتی خانوادهت...

زبونم بند اومده بود. این کی بود؟!چی می گفت!؟

_ فقط بهم بگو. کاری که گفتم رو می کنی یا نه؟ بازم

جواب ندادم.

_ نه مثل اینکه کلا قصد حرف زدن نداری. باشه. مشکلی نیست. ولی بدون خودت خواستی. شب خوش جناب محسنی.

قطع کرد. مات و مبهوت زل زدم به گوشه. یعنی چی آخه.

درباره چی داشت حرف می زد. یعنی چی تضمین سلامتی خانوادهت؟

تا وقتی کیان از حموم اومد، رو مبیل نشسته بودم و ناخن می جویدم. انگار یه حباب مات کشیده بودن دورم. از همه اتفاقاتی که داشت میفتاد بی خبر بودم.

کیان که از حموم اومد، سر حال شده بود. نمی دونم. شایدم تظاهر می کرد. از پشت اومد و گونم رو بوسید. نشست رو به روم و گفت: خانوم گل و کوچولوی گل ترمون چطورن؟

همش حرفای این مرده تو ذهنم پخش می شد. کیان صورتم رو دید فهمید یه چیزی شده. یکم اخم کردو گفت: چی شده درسا؟

ای کاش اصلا جواب نمی دادم. وقتی دید جواب نمی دم گفت: درسا مخاطبم تویی الان. هیچ کس جز من و تو اینجا نیس. پرسیدم چی شده؟

نگاهی به گوشیش انداختم. رد نگاهم رو گرفت. گفتم: گوشیت زنگ خورد.

حس کردم یه لحظه رنگش پرید. گفتم: یه مرده بود. نداشت اصلا حرف بز نم. داشت درباره یه تصمیمی که تو باید می گرفتی حرف می زد...

یهو در کمال ناباوری داد کشید: تو واسه چی تلفن من رو جواب دادی؟

نزدیک بود دوتا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه. این کیان بود که اینجوری سر من داد می کشید؟

کیان: سوالای من جواب نداره؟

پوفی کرد و بلند شد. گوشیش رو برداشت و رفت تو اتاقش... همونجور نگاهم به روبه رو خیره موند. هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه. کیان عوض شده بود. خیلی هم عوض شده بود. باعث و بانیش هم یکیه که سعی داره زندگی ما رو خراب کنه.

کلا زندگی آروم و بی درسر به من نیومده. خوشی هام تاریخ مصرف داره. انگار قراره تا آخر عمرم عذاب بکشم.

یه قطره اشک از گوشه چشمم غلتید. همون یه قطره، جا رو واسه بعدیا هم باز کرد. دلم واسه بچم سوخت. دعا می کردم که وقتی به دنیا اومد همه این مشکلات تموم شده باشه...

تا آخر شب نه اون از اتاقش اومد بیرون، نه من رفتم سراغش. دلم گرفته بود ازش. هم بخاطر پنهان کاریاش، هم اون رفتارش. حس می کردم خیلی دل نازک شدم. باید رو خودم کار کنم تا این حساسیت های بیجا رو بذارم کنار. باید کمی از خصلت های آرام رو دوباره برگردونم به خودم. تو این اوضاعی که هیچی سر جاش نیست، باید توان مقابله با سختی رو داشته باشم. نباید خیلی زود ناراحت شم. باید بتونم وضعیت رو مدیریت کنم.. بلندشدم.. غذاش رو چیدم رو میز و رفتم تو اتاق خواب مشترکمون. رو تخت دراز کشیدم. یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن.. غرق کتاب شده بودم که در باز شد. اصلا نگاهش نکردم. انگار که اصلا هیچ کس نیومده. فهمیدم تکیه داده به در و داره منو رو نگاه می کنه.

خودش هم بالش رو گذاشت سر جاش و همونجا دراز کشید. همچنان مقاومت کردم. نگام رو دوختم به سقف. اونم منو نگاه می کرد. گفت: بین خانوم خانوما. کم محلی کنی، بچم رو که به دنیا آوردی می رم زن می گیرم.

با اینکه آمپر چسبوندم، اما گفتم: هه هه. ترسیدم. چه تهدید ترسناکی.

با خنده گفت: من که می دونم تا صبح کابوس اینو می بینی که من سرت هوو آوردم. پس حرف نزن.

با خندش بیشتر کفری شدم. بالشی که کنارم بود رو برداشتم و کوبوندم تو سرش. اما خندش بیشتر شد. داد زدم: کیان یه بار دیگه بخندی جیغ می کشم.

اما بازم خندید. انگار نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. منم چشمام رو بستم و شروع کردم به جیغ کشیدن. اونم از نوع بنفشش. سریع جلوی دهنم رو گرفت. همونجور که رگه

های خنده تو صداش موج می زد گفت: دیوانه ساعت یک نصفه شبه. همه که مثل من و تو جغد نیستن.

دستش رو کشیدم و گفتم: به درک. می گم نخند باز می خندی؟ فکر می کنی من الکی حرف می زنم؟

بازم خندید. وقتی دید نگام آتیشیه دستش رو گذاشت جلوی دهنش که صدای خندش بلند نشه.

نمی فهمیدم. تا چند ساعت پیش داشت منو می خورد، حالا نمی تونه جلوی خندش رو بگیره. عصبی گفتم: خدایا منو گاو کن.

_الهی آمین.

بعد خودش محکم زد تو دهنش. یه چش غره توپ بهش رفتم. خواستم دراز بکشم که رو هوا منو کشید تو بغلش. بهترین جای دنیا بود آغوشش. اما هنوز باید ناراحتیم رو بهش می فهموندم. یکم تقلا کردم. خیلی کم. گفتم: کیان ولم کن می خوام بخوابم.

_مگه تو بغل من خوابت نمی بره؟

جوری اینو گفت که جوابی واسه گفتن نداشتم. بالاخره آروم گرفتم. با لحن آرومتری شروع کرد: نمی خواستم تا وقتی که همه ی این مشکلات حل میشه چیزی بهت بگم. اما مثل اینکه مجبورم. اینجوری شاید تو بیشتر بتونی کمکم کنی..... چند وقت وقتی از اداره میومدم بیرون. یه کاغذ زیر برف پاک کن ماشین دیدم. برش داشتم. نامه بود.

معلوم نبود کی فرستاده. هنوزم معلوم نیست. اما همه چیز رو راجع به من و خانوادم می دونه تو رو می شناسه. نمی دونم کیه. و همین منو بهم می ریزه.

اولش چیز خاصی نگفت. فقط از یه پیشنهاد حرف می زد. نگران شدم اما نه خیلی. گفتم حتما یه آدم مریضیه که داره سر به سرم می ذاره. اما دیدم نه. قضیه بو داره. تصمیم گرفتم به ستاد چیزی نگم تا ببینم طرف چی می خواد. شماره تماس هم حتی نداشتم ازش.

این نامه نگاری ها ادامه داشت تا همین چند روز پیش. پیشنهادش رو داد.

سرم رو بلند کردم. منتظر خیره شدم بهش. چشمش بسته بود. نگار سخت بود گفتنش براش: گفت زنت رو می خوام. باید بفرستیش به جایی که میگم. گفت جاش امنه.

بت تته پته افتادم: گف... زن... زنت... یعنی چی؟

بازم عصبی و کلافه شده بود. فهمیدم فکر این قضیه اذیتش می کرد. اصلا باورش برام سخت بود. این کی بود که می گفت زنت رو می خوام؟ مگه ناموس آدم وسیلس که هر وقت هر کی خواست بدیم بره؟

کیان: وقتی اینو خوندم دیوونه شدم. یعنی اگه اون لحظه می دونستم کی این پیشنهاد رو داده یا جاش کجاست، زندش نمی داشتم. اما دردم این بود که هیچ سرنخی نداشتم.

با ناباوری گفتم: کیان مگه الکیه؟

—مهرداد هم همین رو گفت.

—پس مهردادم می دونست.

چیزی نگفت. گفتم: اصلا باورم نمی شه. یه کاره گفته زنت رو بفرست؟

قلبم داشت تند تند می زد. اگه از کیان جدا می شدم میمردم. نگام کرد گفت: نگران نباش. حتی نمی دارم صدات رو بشنون. حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم باشه.

_زبونتو گاز بگیر.

زل زده بود بهم. اونم چیزایی از فکرش می گذشت که من بهشون فکر می کردم. گفتم: تو چی بهشون گفتی؟

_می خواستی چی بگم؟.. گفتم سری بعد شماره تماس می فرسته. وقتی زنگ زدم هرچی از دهنم در اومد گفتم. اصلا دست خودم نبود. اونم خیلی خونسرد ازم جواب خواست. جوابشم گرفتم. هیچ شکی توش نبود. بازم تهدید کرد. نگرانم جدی جدی بخوان کاری کنن. درسا این مدت شب و روز نداشتم. همش ذهنم درگیر تو و بچه بود. یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفتن. حتی تصورشم هم روانیم می کرد. پیر شده تو همین چند روز. دلم واسش ریش شد. از خودم بدم اومد. با اینکه نمی دونستم، اما منم این مدت با رفتارم فقط نمک به زخمش پاشیدم.

گفتم: خیلی فکر کردم. هر شب. هر روز. آخرش تصمیمم رو گرفتم. اینو که می دونی. قراره تا با استعفا موافقت شد، بریم.. بریم جایی که هیچ کس دستش بهمون نرسه. یه زندگی جدید و قشنگ رو شروع کنیم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: باعث و بانی همه این اتفاقات منم. دلیل همه ناراحتیات. کلافگیات. بی خوابیات. الانم بخاطر من داری کار مورد علاقت رو ول می کنی. اونم بعد این همه سال.. من...

انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت:هیش.هیچی نگو.وقتی پای عشق در میون باشه،با
ارزستترین دارایی ها برات بی ارزش میشه.کار من شماین.زندگی من شماین.شما
نباشین می خوام دنیا نباشه.پس دیگه این حرف رو نزن.الان محبت هام رو با اون کوچولو
شریکی.

دستش رو گذاشت رو شکمم. گفت:هنوز باورم نمی شه دارم پدر می شم.

_دیگه کم کم باید بشه.

نگام کرد:خیلی دوست دارم درسا.

_من بیشتر.تا آخرم عمرم مدیونتم کیان.من زندگیم رو،آرامشم رو،همه چیم رو به تو

مدیونم.اگه تو نبودی معلوم نبود....

حرفم رو قطع کرد:گذشته ها روفراموش کن.نمی خواد خودت رو باهاشون اذیت کنی.الان

تمام فکرت بچه باشه و زندگیمون.تو هم کنارم باش تا بتونم جلوشون بایستم.

_پس چی.منم همیشه باهاتم.اگه به قیمت از دست دادن جونمم باشه.

خم شدم.با بوسم.مهر سکوت روبه لبش زدم.....

کل شب تو فکر بودم.به همه چی فکر کردم.به آیندمون،به بچم.به کیان.به خودم.یعنی این

کی بود که گفته من باید برای همیشه برم پیشش؟ آخه مگه همچین چیزی ممکن بود؟

خیلی نگران بودم. هرچی هم فکر می کردم بدتر گیج می شدم. همه چی رو سپردم به خدا. قطعاً نمی داشت اتفاق بدی واسمون بیفته. من کیان رو هم داشتم. کسی که تا وقتی در کنارمه دیگه هیچی از خدا نمی خوام... چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.....

روز بعد کیمیا اومد. داشت هق هق می کرد. حالش اصلاً خوب نبود. وقتی دیدمش با ناباوری گفتم: چی شده عزیزم؟ چرا اینجوری گریه می کنی؟

از گریه زیاد نمی تونست حرف بزنه. نشوندمش رو مبل. رفتم براش یه لیوان آب آوردم. به زور من خورد، یکم آروم شد اما بازم گریه می کرد....

گفتم: کیمیا دق کردم. تو رو خدا بگو چی شده؟

_درسا دارم بدبخت می شم.

_چرا آخه. حرف بزن خب!..

_امروز صبح یکی زنگ زد به گوشیم..

_خب..

_دختر بود. می گفت شوهرت داره یه چیزایی رو ازت پنهون می کنه. می گفت تو رو

دوست نداره. چون نمی تونی بچه دار شی. همه رو غیر مستقیم بهم فهموند. اما کل حرفش

همین بود. درسا اگه حرفاش راست باشه چی ؟

بدجور از دستش حرصم گرفت. با صدای نسبتاً بلندی گفتم: کیمیا تو خجالت نمی کنی؟ تا

کی می خوای چشمت به دهن این و اون باشه؟ هر کی از راه رسید و هر زری زد تو باید باور

کنی ؟ عوض اینکه زندگی و شوهرت رو سفت بچسبی هی داری نفوذ بدمی زنی و خرابش

می کنی.

توقع داشت دلداریش بدم و از دختره دربار پیرسم. بخاطر همین با شنیدن حرفام رفت تو شوک. گفتم: تمومش کن این کاراتو. اهمیت نده به حرف هیچ کس. خیلیا هستن که میخوان زندگیمون رو نابود کنن اگه قرار باشه هرکی هرچی گفت باور کنیم که آرامش واسمون نمی‌مونه!

دید منطقی حرف می‌زنم گفت: درسته. تو راست میگی. اما همش این نیست. چند روزه مهرداد تلفنای مشکوک داره. تا گوشیش زنگ می‌خوره می‌ره تو اتاق و درومی بنده. به منم نمی‌گه کیه. هرچی می‌پرسم می‌گه کاریه. کاریه.

_ببین مهرداد واقعا آقااست. تو رو هم دوست داره. در این شکی نیست. ربطی به بچه و این چیزا هم نداره. پس الکی بهش مشکوک نشو. کیان هم یه مدت خیلی کاراش عجیب شده بود. هیچی هم بهم نمی‌گفت. بهش پیله نکردم تا اینکه خودش حرف زد. و معلوم شد دلیل محکمی داشته که بهم نگفته.

دیگه گریه نمی‌کرد. اما هنوز حالش گرفته بود. گفت: حالا می‌گی چیکار کنم؟
_اول از همه بیا بغلم.

لبخند تلخی زد. گرفتمش تو بغلم و گفتم: ببخش سرت دادزد. و گرنه هنوز داشتی گریه می‌کردی.

_من هیچ وقت از تو ناراحت نمی‌شم. همیشه تو سختیا کنارم بودی. مرسی که هستی درسا.

_رفاقت یعنی همین. من وظیفم رو انجام می‌دم. الانم اصلا بدبه دلت راه نده. کسی هم زنگ زد قشنگ بشورش بذارش کنار. نذار بفهمن ترسیدی. یا باور کردی. مهرداد هم اگه چیزی

باشه خودش بهت میگه. نگران نباش. حالا اگه شد من میگم کیان باهاش حرف بزنه. بهش
گفتی که یکی زنگ زد؟ _ نه هنوز. تا قطع کردم اومدم اینجا.
_ خيله خب. عصر که اومد بهش بگو. ببین عکس العملش چیه.
_ باشه. مرسی از راهنمایی هات.
_ خواهش می کنم عزیزم.....

از زبان کیان

گفتنش واسم آسون نبود. اما مجبور بودم. اصلا هم نمی تونستم عکس العمل هویدا رو تصور
کنم. شک و تریدید رو کنار گذاشتم و دو تقه به در زدم. با شنیدن صداش در رو باز
کردم. احترام گذاشتم. آزاد باش داد. همونجور که سرش تو برگه های روی میزش بود
گفت: بیا بشین.

رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم.

بدون اینکه تغییری تو حالتش به وجود بیاره گفت: خب. می شنوم.

هی میومدم مقدمه چینی رو شروع کنم. اما نمی تونستم. بعد از دو سه دقیقه یهو
گفتم: می خوام استعفا بدم.

اول اخم کرد. بعد آروم سرش رو بلند کرد.

چند لحظه همونجوری نگام کرد. بعد گفت: نشنیدم؟ می خوام استعفا بدی؟

_ بله.

عینکش رو در آورد. تکیه داد به صندلیش و دست به سینه نشست. با جدیت تمام گفت: جناب سرگرد، فکر کردی نظام و ستاد و آگاهی هم مثل شغل های دیگس که هروقت بخوای بیای و هروقت بخوای بری؟

_ می دونم جناب سرهنگ. منم این حرف رو نزدم. اگر هم مجبور نبودم هیچ وقت کارم رو ول نمی کردم. خودتون خوب می دونید که چقدر شیفته این کار و حرفم. همیشه همتام سعیم رو کردم که کارام رو به نحو احسنت انجام بدم.
_مشکلت چیه؟

می دونستم اگر بگم قضیه رو دیگه ول کن نبودن. مجبور می شدم قانونی پیگیر بشم. اونوقت معلوم نبود چه بلایی سر خانوادم میومد. باز پرسید: محسنی؟! شنیدی؟ گفتم مشکلت چیه؟

_خب.. راستش.. سر مسائل خانوادگی. دارم از این شهر می رم.
_می ری؟ کجا؟

_گیلان.

_چرا اینقدر یهویی؟ یعنی اینقدر واجبه که حاضری کارت رو بخاطرش ول کنی؟
هویدا تو این سالها خیلی پشتم بود. درست مثل پدر.
_هست. پای سلامتی خانوادم در میونه.

_کیان؟ یه چیزی هست که نمی گی.

سکوت کردم.

— یعنی ما رو قابل نمی دونی؟

— این چه حرفیه جناب سرهنگ.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت: باشه. می دونم کله شق تر از این حرفایی. تا وقتی هم که نخوای حرف نمی زنی. فقط بدون اگه مشکلی هست می تونی رو کمک من حساب کنی.

— خیلی ممنون. شما پدری رو در حق من تموم کردین.

— چون پسر خوبی بودی.

خندیدم. گفت: به همین سرعت نمیشه. می خواستم موافقت نکنم، اما از مدل حرف زدنت

معلومه خیلی برات حیاتیه. چند وقت می ری؟

— نمی دونم. شیش ماه. یه سال. دو سال.. شایدم کمتر.

— پس یعنی موندگار نیستی. با درخواستت موافقت نشد.

اخم کردم. همینجوریش کارا تو هم گره خورده بود. اگه اینم نشه همه چی می ریزه بهم.

گفتم: چرا؟

— تو به این راحتیا این جایگاه رو به دست نیاوردی. منم هیچ وقت یکی از بهترین

نیروهام رو مرخص نمی کنم بره. برات مرخصی رد می کنم.

— مرخصی؟ چند وقت؟

— فعلا دو سال. پروندت با من. نگران نباش.

— جدی می گین؟؟

مگه کن با تو شوخی دارم؟

با اون حرفش نزدیک بود از خوشحالی داد بکشم. بهتر از این نمی شد. این شانس نصیب هر کسی نمی شد. یا با استعفایشون موافقت می شد. یا نمی شد و باید سرکارشون می موندن. با خوشحالی گفتم: واقعا نمی دونم این لطفتون رو چه جوری جبران کنم. خیلی ممنون
نیازی به تشکر نیست. بعد از دوسال حسابی از خجالتت در میام.

هرچی بگین رو چشمام. بازم ممنون. از کی می تونم برم؟

پس فردا می تونی بیای نامه ات رو بگیری.

باشه حتما. پس فردا هم میام.

پس چی؟ می خوای بشین خونه.

شوخی هاش هم در عین جدیت بود. خنده ریزی کردم و بلند شدم. احترام گذاشتم و گفتم: با اجازه. شب خوبی داشته باشین.

خدافظ.

[هرچقدر هم خدارو شکر می کردم کم بود. خواستم سوار ماشین شم که گوشیم زنگ خورد. درسا بود. جواب دادم: الو جانم؟

سلام خوبی عزیزم؟

خوبم شکر. چه خبر؟

سلامتی. می گم یادته گفتی باید بریم با خانواده اون دختره، نگین حرف بزنی؟ محکم زدمه پیشونیم و گفتم: آخ. یادم رفت. اینقدر سرم شلوغه که... آره. چی کار کنیم؟ می گم. ما که داریم می ریم. من شماره پدر دختره رواز سهیل می گیرم. امشب زنگ بزن بهش، بگو اگه بشه فردا می ریم اونجا.

فکر خوبی. فقط اگه قبول نکردن چی؟

من بلام چه جوری رامشون کنم. می خوام من حرف بزوم؟

تو؟

آره. چی می شه؟

باشه. بذار پیام خونه صحبت می کنیم.

باشه زود بیا. بوس رو پت.

با خنده خدافظی کردم.

تا خواستم از در اول رد شم حس کردم یه چیزی زیر پام صدا داد. تاریک بود. درست چیزی رو نمی دیدم. دقت که کردم. دیدم کاغذ. تپش قلب اومد سراغم. سزیه برش داشتم. این بار دیگه توپاکت نبود. تای برگه رو باز کردم: جناب محسنی، من خواستم از در مسالمت آمیز وارد شم که هیچ کس آسیبی نبینه. نه زنت. نه بچت. نه بقیه افراد خانواده. ولی تو نخواستی. از این به بعد منتظر هر خبری باش. و بدون هر اتفاقی که بیفته مقصرش تویی. باید خودت رو سرزنش کنی....

دستام شروع کرد به لرزیدن. از ضعف خودم حالم بهم خورد. کاغذ رو پرت کردم و دادزدم: لعنتی.....

صدام تو کل خونه پیچید.....

از زبان درسا

جلوی در منتظر کیان بودم که یهو صدای داد اومد: لعنتی...

از ترس قلبم داشت میومد تودهنم. صدای کیان بود.

نمی دونم چه جوری اون پله ها رو دویدم پایین و رفتم پیشش. نشسته بود لبه کاشی های باغچه و صورتش رو با دستش پنهون کرده بود. دویدم و نشستم کنارش. نگران گفتم: کیانم؟ چی شد یه دفعه؟ خوبی؟ چرا داد زدی؟ جواب نداد. گفتم: دارم دق می کنم. حرف بزن دیگه.

نگام کرد. یه لحظه حس کردم قلبم نمی زنه. کل تنم سر شد. باورم نمی شد. چشمای کیانم خیس بود. مرد ترین مرد زندگیم داشت گریه می کرد. همونجا خرد شدم. دردی که اون لحظه به قلبم وارد شد، هیچوقت نشده بود.

دست یخ و لرزونم رو کشیدم زیر چشماش. دهنم خشک شد. حس می کردم کلمات توش نمیچرخن. آروم اشکش رو پاک کردم و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: نینم روزی مرد من کم بیاره. نینم اشک بریزه. نینم بشکنه. چون اون روز ممکنه روز مرگم باشه.

کیان اعتراض وار گفت: درسا.

اما من با تموم وجود جوابش رو دادم:جان درسا؟

محکم بغلم کرد. گریه کردم. گریه کرد. عطرش رو نفس کشیدم. عطرم رو نفس کشید. موهام رو نوازش کرد. موهایش رو نوازش کردم. کاش زمان می ایستاد. کاش هیچ وقت اون لحظه های تلخ شیرین تموم نمی شد.

ولی نه! کاش زودتر تموم می شد... دیدن اشک کوه زندگیم ذره ذره جونم رو می گرفت. هنوز باورم نمی شد.

از هم جدا شدیم. بلند شد. یکم قدم زدو نفس عمیق کشید. اشکاش رو پشت به من پاک کرد. سرم رو که خم کردم یه کاغذ روزمین دیدم. برش داشتم و خوندمش. کیان هم داشت نگام می کرد. بعد از اتماش کاغذ رو با حرص پاره کردم و ریختم تو سطل. با لحن محکمی رو بهش گفتم: تموم شد کیان. هیچ کس هیچ غلطی نمی کنه. پیوند بین ما آسمونیه. باید تو همون آسمون بهم بخوره. پس زمینیا هیچ نقشی توی پاره کردن بندش ندارن. دیگه بد به دلت راه نده. تموم شد. ما می ریم. می ریم یه جایی که هیچ کس دستش بهمون نرسه....

انگار آروم شده بود. بار بزرگی رو دوشش بود. باید تقسیمش می کردیم. سعی کردم جو رو عوض کنم. گفتم: سهیل گناه داره ها. بدچاره الان دل تو دلش نیست. بیا بریم تا خانواده عروس نخواییدن زنگ بزنینم بهشون...

همونجور داشت نگام می کرد. نه حرفی میزد نه تکونی می خورد. خودم رفتم سراغش. دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خونه.....

بالاخره جواب داد: الو؟

سعی کردم از بهترین کلمات استفاده کنم: الو سلام آقای کاشفی. شبتون بخیر. عذر می خوام مزاحم وقت شریفتون شدم.

_سلام. خیلی ممنون. شما؟

_من... خانوم خواهر زاده آقا سهیلم. همونی، شب خواستگاری هم اومدم.

معلوم بود دلش نمی خواد حرف بزنه و می خواد زودتر قطع کنه، اما ادب حکم می کرد اون کار رو نکنه: اها. سلام، خوبین؟ خانواده خوبن؟

_بله. سلام دارن. ببخشید آقا کیان خودشون یکم ناخوش بودن. سعادت هم صحبتی با شما رو پیدا نکردن.

کیان یهو زدزیر خنده.

سریع زبونمو گزیدم. جلوی گوسی رو گرفتم و رفتم تو اتاق.

_نه بابا این چه حرفیه.

_ببخشید. یه عرضی داشتم.

_بفرمایید.

_درباره آقا سهیله...

نذاشت حرفم تموم شه: خانوم من صحبت هام رو کردم. به خودشون هم گفتم، خواهشها دور دخترم رو خط بکشه.

_آخه شما دارین زودقضاوت می کنین.

_خانوم چی زودقضاوت می کنین. همه چی رو با چشم خودم دیدم. دیگه شواهد واضح تر از این؟

_خب اصلا قضیه چه چیز دیگس. شخصی که اون کارو کرده، یه کینه قدیمی از آقا سهیل داشته. اینجوری زهرش رو ریخته. درسته من انکار نمی کنم، سهیل قبلا یکم شیطون بوده، اما بخدا عوض شده. جوون ۱۹.۱۸ ساله هم نیست که بگیم هوایی شده و دختر شما رو خدایی نکرده بخاطر هوس می خواد.

فقط باید بیاین با چشم خودتون حال و روزش روبینید. هیچکدوممون باورمون نمیشه این سهیل همون سهیل باشه. سهیل پسری بود که ما همیشه لبخندش رو می دیدیم و باکاراش همه رو می خندوند. اما الان...

_شاید شما درست می گی. اما من نمی تونم به این راحتیا دختر دست گلم رو بدم به یکی که گذشتش مشکل داشته. از کجا معلوم اون خصلتش از بین رفته باشه؟ چه تضمینی وجود داره که دختر منم مثل یکی از اون دخترا ول نکنه بره؟ _بله. بهتون حق می دم. اما اینم راهش نیس. می گم شما بیاین حال و روزش

روبینین. خواهر بیچارش اگه حال و روزش رو ببینه اونم خدایی نکرده یه چیزیش می شه.

_شمامی گین من چی کار کنم؟ خودتون بودین دختر بهش می دادین؟

داشت جواب می داد. گفتم: خب معلومه که نه. اما بهش فرصت می دادم تا خودش رو ثابت کنه. اگه سهیل هوا برش داشته بود نمیومد سراغ دختر پاک و مودب و خانوم

شما آقای کاشفی باور کنین چند روز پیش اینقدر حالش بد بود بردیمش بیمارستان. دکتر مملکه داره بخاطر دردونه دختر شما خودش رو از بین می بره
_لا اله الا الله.

_ازتون خواهش می کنم، یه فرصت دیگه بهش بدین. بهتون ثابت می کنه عوض شده.
_چی بگم والا.

_قبول می کنین؟

_چاره دیگه ای ندارم. بخاطر دخترم.

با خوشحالی گفتم: خیلی خیلی ممنونم ازتون. جبران می کنیم.
_یکی دیگه باید جبران کنه.

_بله. مطمئن باشین. من تضمینش می کنم.

کیان اومد تو اتاق. هی با ایما اشاره می پرسید چی شد. منم نمی دونستم جواب اونو بدمیا کاشفی رو. گفتم یه لحظه زبون به دهن بگیره تا قطع کنم.

_خب.. جناب کاشفی. نیازی هست ما برای عرض ادب خدمت برسیم؟ یا اینکه حل شد قضیه؟

_نه نیازی نیست شما خودتون رو به زحمت بندازین. خوش بحال آقا سهیل که همه اینقدر هواشودارن.

خندیدمو گفتم: اما اگه حرف گوش کن نباشه، دیگه خبری از این همه پشتیبانی نیس.

اونم خندید.

_ بهش بگید فردا عصر بهم زنگ بزنه. می گم بیاد شرکتتم. با هم سنگامون رو وا می کنیم.

_ بازم ممنونم. خیلی خوشحال میشه.

_ خواهش می کنم. امیدوارم تصوراتمون درست از آب در بیاد.

_ میاد. خیالتون راحت. ببخشید خیلی مزاحم شدم. شبتون بخیر.

_ مراحمید. خدانگهدار

وقتی قطع کردم از ذوق جیغی کشیدم که نگو. کیان گوشاش رو گرفت و گفت: وای کرشدم. چی شد؟ حله؟

_ حله حله. گفت فردا بیاد شرکتتم حرف بزنیم.

_ خداروشکر. نیازی نیس ما بریم؟

_ نه گفت نمی خواد.

_ خوبه پس. من برم به سهیل زنگ بزنم.

سریع جلوش رو گرفتم و گفتم: ببخشید جناب سرگرد. اما یه ساعت دهن من بدبخت کف کرد. الانم خودم می خواد حاصل دست رنجم رو بهش منتقل کنم.

خندید و گفت: ای وروجک.

دویدم سمت تلفن خونه. کیان نگران گفت: درسا بچه. یکم مراعات کن.

_نترس. این جوجه هم عین مامانشه. هیچیش نمی شه.

_الا اله الا الله.

جواب داد: الو؟ سلام. چی شد؟

خیلی هول بود. خندم گرفت. می خواستم اذیتش کنم اما دلم نیومد. گفتم: اول بگو. چی واسه

بچم می خری؟

_تو بگوچی شد. هرچی بخوای می خرم.

_حل شد.

یه لحظه حرف نزد. گفتم: الو سهیل؟ زنده ای؟

_جدی می گی درسا؟

_به مرگ خودم.

کیان باز آتیشی نگام کرد. ازش معذرت خواهی کردم.

یهو صدای هوار سهیل از پشت تلفن اومد: وای. شکرت. خداااا. مرسی. باورم نمی شه.

_باید بشه کم کم. گفت فردا عصر زنگ بزن برو شرکتش باهم حرف بزنین.

_بین امشب از خوشحالی تا صبح عربی می رقصم.

_عه. حیف جای من خالی.

بهترین خبر دنیا رو بهم دادی. ویلای شمالم مال تو.

چی گفتی؟

به جان خودم جدی ام. هر وقت خواستی بریم ویلا رو می زنم به نام خودت یا کوچولوت.

نه بابا. مرسی. الان داغی بعدا می فهمی چه شکری خوردی.

درسا من تنها امید زندگیم برگشت. دیگه هیچی نمی خوام. اون ویلا دیگه مال توئه. خداافظ خواهر جان. وای شکرت.

قطع کرد. متعجب زل زدم به گوشه. کیان گفت: چی بخشید بهت که اینجوری کپ کردی؟

ویلای شمالش رو گفت می زنه به نامم.

ویلای شمال؟

آره.

محکم کویید تو صورتش و گفت: درسا اون ویلا رو من خودم بهش دادم.

بلند زدم زیر خنده. کیانم با حرص می خندید. خوشحال بودم که باز شیطنت هاش برگشته. گفتم: همینکه حالش خوبه بسه برام.

چقدر مهربونی تو.

صدقه سر آقامونه دیگه.....

کیان گفت با استفعاش موافقت نشده، اما بهش مرخصی دادن. سر همین هم خوشحال بود. خداروشکر کردم که کارش رو از دست نداد. ما هم بالاخره بر می گشتیم. قرار نبود همیشه اونجا بمونیم.....

از زبان مهرداد

از کیان خدافظی کردم. تحمل دوریش واسم سخت بود. قرار شد شب بریم خونشون. رفتم نشستم تو ماشین....

تو راه خونه بودم که یکی زنگ زد. ناشناس بود. جواب دادم: الو؟
صدای نازک دخترونه ای تو گوش پیچید: الو؟ سلام آقا مهرداد.

جدیتم رو حفظ کردم: سلام. بفرمایید. شما؟

_من یکی از دوستای کیمیا جانم. زنگ زدم بگم کیمیا خونه ماست. گوشیش شارژ نداشت زنگ بزنه خودش. گفت بگم بیاین اینجا دنبالش.

_پس چرا بهم نگفته بود می ره جایی؟

_حتما فراموش کرده. الانم رفت تا سر کوچه یه چیزی بخره. گفت تا میاد من زنگ بزنی که خونه نرین.

یکم اعصابم خورد شد. سابقه نداشت کیمیا بی خبر جایی بره. گفتم: باشه. ممنون که گفتین آدرس رو بگین..

یادداشت کنین.....

جلوی یه آپارتمان بلند زدم رو ترمز. طبقه پنجم بود. آیفون رو زدم. به ثانیه نکشید که در باز شد. رفتم بالا...

در ورودی خونه باز بود. یه گوشه وایسادم و دو تقه به در زدم. صدای همون دختره اومد: بفرمایید تو..

نه مزاحم نمی شم. بگین بی زحمت کیمیا بیاد.

آخه کیمیا خودش میگه بیاین داخل.

تا اون لحظه اصلا داخل رو نگاه نکردم. سرم رو بلند کردم. کسی تو پذیرایی نبود. یه یالله گفتم و رفتم تو...

هیچ کس نبود انگار. سوت و کور. گفتم: ببخشید. خانوم؟
صداش از تو آشپزخونه اومد.

الان میام خدمتتون.

پس کیمیا کجاست؟ همیشه لطف کنین بگین بیاد که...

یهو یکی از پشت یه چیزی گذاشت جلوی دهنم.

تا به خودم پیام و بخوام عکس العملی نشون بدم چشمام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

از زبان دلارام

نگاهی به جسم بی جوش انداختم. تا الان که خوب پیش رفت. رو به حامد
گفتم: آفرین. کارت عالی بود. حالا بیا کمک بده ببریمش رو تخت تو اتاق.

حامد: چی کاره هست حالا این یارو؟

_دقیق نمی دونم. اما مَث اینکه ماموره.

حامد: مامور؟! ادر دسر نشه واست دلارام؟

_نگران نباش. بیا کمک بده.

با هم به سختی گذاشتیمش رو تخت. خیلی سنگین بود لامصب. بهش نمیومد. نفس نفس زنون
گفتم: خب مرسی. کار تو تموم شد. می تونی بری.

حامد: باشه. کمک خواستی یه زنگ بزن. من باید برم سر یه معامله بررگ.

_به به. مبارکه. تا چندوقت دیگه یه باند گنده واست خودت راه می ندازیا.

_آره. دارم به چیزایی که می خوام می رسم.

_خوبه. موفق باشی....

حامد که رفت مشغول در آوردن لباساش شدم.....

از زبان مهرداد

سرم مثل وزنه یه تنی سنیگن بود.چشمام روبه زور باز کردم.منگ بودم.اطرافم رو دیدم.تو اتاق بودم.اما هرچی دقت کردم دیدم اینجا اتاق خودمون نیست.

بوی یه عطر تندتو اتاق بود.داشت حال رو بهم می زد.حس کردم یه جسمی روم سنگینی می کنه.سرم رو خم کردم دیدم یه دختره کنارم خوابیده.دستش رو هم حلقه کرده دورم.یه لحظه کل بدنم قفل کرد.اینقدر شوک بزرگی بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم.پیراهنم تنم نبود.اصلا نمی تونستم درک کنم.یعنی چی؟

به خودم که اومدم با عصبانیت بلند شدم...جوری دختره روپس زدم که از خواب پرید.با تعجب نگام کرد.داد زدم:اینجا کجاست؟تو کی هستی؟؟ خیلی ریلکس گفت:سلام عزیزم.صبحت بخیر.

افتضاح تر از این نمی شد.چهره کیمیا یه لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت.داد زدم:خفه شو.من عزیز تونیستم.می گم من اینجاچیکار میکنم؟

نشست روتخت.هیچی تنش نبود.روم روبر گردوندم.داشتم از عصانیت سخته می کردم.گفتم:یا همین الان یه چیزی می پوشی یا اینکه خونت حلاله.

کیان گفت با استفعاش موافقت نشده،اما بهش مرخصی دادن.سر همین هم خوشحال بود.خداروشکر کردم که کارش رو از دست ندادم.ما هم بالاخره بر می گشتیم.قرار نبود همیشه اونجا بمونیم.....

از زبان مهرداد

از کیان خدافظی کردم. تحمل دوریش واسم سخت بود. قرار شد شب بریم خونشون. رفتم نشستم تو ماشین....

تو راه خونه بودم که یکی زنگ زد. ناشناس بود. جواب دادم: الو؟ صدای نازک دخترونه ای تو گوشی پیچید: الو؟ سلام آقا مهرداد.

جدیتم رو حفظ کردم: سلام. بفرمایید. شما؟

_من یکی از دوستای کیمیا جانم. زنگ زدم بگم کیمیا خونه ماست. گوشیش شارژ نداشت زنگ بزنه خودش. گفت بگم بیاین اینجا دنبالش.

_پس چرا بهم نگفته بود می ره جایی؟

_حتما فراموش کرده. الانم رفت تا سر کوچه یه چیزی بخره. گفت تا میاد من زنگ بزnm که خونه نرین.

یکم اعصابم خورد شد. سابقه نداشت کیمیا بی خبر جایی بره. گفتم: باشه. ممنون که گفتین آدرس رو بگین..

_یادداشت کنین.....

جلوی یه آپارتمان بلند زدم رو ترمز. طبقه پنجم بود. آیفون رو زدم. به ثانیه نکشید که در باز شد. رفتم بالا....

در ورودی خونه باز بود. یه گوشه وایسادم و دو تقه به در زدم. صدای همون دختره اومد: بفرمایید تو..

_نه مزاحم نمی شم. بگین بی زحمت کیمیا بیاد.

_آخه کیمیاخودش میگه بیاین داخل.

تا اون لحظه اصلا داخل رو نگاه نکردم. سرم رو بلند کردم. کسی تو پذیرایی نبود. یه یالله
گفتم و رفتم تو...

هیچ کس نبود انگار. سوت و کور. گفتم: ببخشید. خانوم؟
صداش از تو آشپزخونه اومد.

_الان میام خدمتتون.

_پس کیمیا کجاست؟ میشه لطف کنین بگین بیاد که...

یهو یکی از پشت یه چیزی گذاشت جلوی دهنم.

تا به خودم پیام و بخوام عکس العملی نشون بدم چشمام سنگین شد و دیگه هیچی
نفهمیدم.....

از زبان دلارام

نگاهی به جسم بی جونش انداختم. تا الان که خوب پیش رفت. رو به حامد
گفتم: آفرین. کارت عالی بود. حالا بیا کمک بده ببریمش رو تخت تو اتاق.

حامد: چی کاره هست حالا این یارو؟

_دقیق نمی دونم. اما مَث اینکِه ماموره.

حامد: مامور؟! در دسر نشه واست دلارام؟

_نگران نباش. بیا کمک بده.

با هم به سختی گذاشتیمش روتخت. خیلی سنگین بود لامصب. بهش نمیومد. نفس نفس زنون
گفتم: خب مرسی. کار تو تموم شد. می تونی بری.

حامد: باشه. کمک خواستی یه زنگ بزن. من باید برم سر یه معامله بررگ.

_به به. مبارکه. تا چندوقت دیگه یه باند گنده واست خودت راه می ندازیا.

_آره. دارم به چیزایی که می خوام می رسم.

_خوبه. موفق باشی....

حامد که رفت مشغول در آوردن لباساش شدم.....

از زبان مهرداد

سرم مثل وزنه یه تنی سنگین بود. چشمام روبه زور باز کردم. منگ بودم. اطرافم رو دید
زدم. تو اتاق بودم. اما هرچی دقت کردم دیدم اینجا اتاق خودمون نیست.

بوی یه عطر تند تو اتاق بود. داشت حالم رو بهم می زد. حس کردم یه جسمی روم سنگینی
می کنه. سرم رو خم کردم دیدم یه دختره کنارم خوابیده. دستش رو هم حلقه کرده
دورم. یه لحظه کل بدنم قفل کرد. اینقدر شوک بزرگی بود که حتی نمی تونستم تکون
بخورم. پیراهنم تنم نبود. اصلا نمی تونستم درک کنم. یعنی چی؟

به خودم که اومدم با عصانیت بلند شدم...جوری دختره رو پس زدم که از خواب پرید.با تعجب نگام کرد.داد زدم:اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟؟ خیلی ریلکس گفت:سلام عزیزم.صبحت بخیر.

افتضاح تر از این نمی شد.چهره کیمیا یه لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت.داد زدم:خفه شو.من عزیز تونیستم.می گم من اینجاچیکار میکنم؟

نشست روتخت.هیچی تنش نبود.روم روبر گردوندم.داشتم از عصانیت سخته می کردم.گفتم:یا همین الان یه چیزی می پوشی یا اینکه خونت حلاله.

چیزی نگفت.یه چند دقیقه که گذشت گفت:برگرد.پوشیدم.

با شک برگشتم سمتش.وقتی دیدم واقعا لباس تنشه کلا چرخیدم.گفتم:برای بار آخر می پرسم.من واسه چی اینجا.

اونم صداش رو بردبالا:از من می پرسی؟یکم به اون کلت فشار بیار.یادت میاد.

هرچی فکر می کردم بدتر گیج می شدم.هیچی یادم نبود.هیچی.فقط یادم بود دیروز عصر داشتم می رفتم خونه.دیگه یادم نمیومد چی شد.

گفت:هه.مثل اینکه یادت رفته چقدر دیشب بهت خوش گذشت.

نزدیک بود رگام از حرص بزنه بیرون.خیز برداشتم سمتشو گلوش رو گرفتم وفشار

دادم.غریدم:خفه شو کثافت.من هیچی یادم نیاد.مطمئنم به اختیار خودم اینجا

نیستم.پس بنال.وگرنه خودم به حرف میارمت.

داشت خفه میشد. تقلا می کرد ولش کنم. محکم هولش دادم که سرس خورد به تاج تخت شروع به سرفه کرد. کلافه تو اتاق قدم می زدم و دست می کشیدم لای موهام. داشتم تا مرز جنون پیشی رفتم. فقط اسم کیمیا رو زیر لب زمزمه می کردم. وقتی حالش جا اومد گفت: وحشی.

وایسادم و دادم زدم: تویی. می گم حرف بزن. وگرنه به ولای علی همینجا دفنت می کنم. چه جویری منو کشوندی اینجا؟ چی می خوای ازم؟ _ من خودت رو می خوام. _ تو گ.. میخوری. تو خیلی غلط می کنی. حرف می زنی یا زنگ بزنی بیان بریم ستاد؟ بلند شد و شروع کرد به دادزدن: ستاد بردم که آبروی خودت می ره بدبخت. به نظرت اگه زنت بفهمه شب تا صبح با من بودی چی کار می کنه؟

رفتم و یکی محکم خوابوندم تو دهنش. خون از دهنش جاری شد. دست خودمم سوخت.

_ زر اضافه نزن. من هیچ کاری نکردم. نمی تونی، از من سواری بگیری. فهمیدی؟؟؟؟
جویری داد زدم سرش که صدام دو رگه شد.

رفتم سراغ پیراهنم. گوشه رو زمین افتاده بود. به حرفاش شک داشتم. حتما یه چیزی به خوردم دادن. من کاری نکرده بودم. خیالم از بابت خودم راحت بود.

صدای گریش مثل مته داشت مغزم رو سوراخ می کرد. همونجوری که دکمه های لباسم روم می بستم گفتم: حاضر شو می ریم اگاهی.

صداش قطع شد. برگشتم سمتش. وقتی دیدم هیچ حرکتی نمی کنه با لحن بدی گفتم: کری؟ گفتم حاضر شو.

صداش رنگ تهدید گرفت: اگه من رو از اینجا ببری، اولین کسی که باخبر می شه زنته. اسم کیمیا که میومد، پشتم می لرزید. با اینکه می دونستم بی گناهم، اما عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد. بدتر از اون، اینکه ذهنم خالی بود. نمی دونستم اطرافم چه خبره. نذاشتم بفهمه نگرانم. گفتم: منم گفتم، اگه فهمید، خودت گورت روبکن بخواب توش پوز خند زد و گفت: منو از مردن می ترسونی؟ تو دهن شیری اقا مهرداد. اگه بخوای باهام لج کنی، عکسات تو کل دنیا پخش میشه. اونوقت فک نکنم دیگه هیچ کس واست تره هم خورد کنه. از کار هم مسلما بیکار می شی. زنتم ولت می کنه می ره. هیچی واست نمی مونه. پس بهتره باهام راه بیای...

حتی فکرش هم دیوونه کننده بود. مجبور بودم صبور باشم بینم چی ازم می خواد. ایناهمه نقشه های از پیش تعیین شده بود. خودم رو آروم کردم. تمام تلاشم رو کردم که دادنزنم. نشستم روتخت و گفتم: بشین.

با احتیاط اومد لبه تخت نشست. گوشه لبش خونی بود. جای انگشتاتم رو پوستش خودنمایی می کرد. سرم پایین بود. آروم گفتم: چی ازم می خوای؟ _یه بار گفتم. خودت رو.

دستام مشت شد. خیلی داشتم تلاش می کردم صورتش رو با زمین یکی نکنم. صدای سایش دندونام رو هم فک کنم تا چندتا خونه اونور تر هم رفت _مدرک هم داری؟ _پس چی. اما توقع نداشته باش نشونت بدم. اگه شک داری. برو همه چی روبه ادارتون بگو. اونوقت معلوم میشه راسته یا دروغ. هم خودت می تونی مدارک روببینی. هم کل جهان.

گفتم: ببین. هرچی بخوای بهت می دم. پول. خونه. ماشین. هرچی. فقط تمومش کن این بازی رو. من زن دارم. زنم رو هم دوست دارم. نمی دونم این بلای آسمونی چه جوریه یه شبه نازل شد به زندگیم.

_ می تونی با صدقه بلا رودفع کنی. اما این صدوق صدقه الان جلوت نشسته.

_ ببین. گفتم هرچی بخوای می دم. فقط بیخیال من شو. من حتی یه بارم تو عمرم ندیدمت. چه جوریه ادعا می کنی که دوسم داری؟

_ تو فکر کن همون دیشب، بعد قربون صدقه رفتنات عاشقشتم شدم.

قلبم گرفت. نمی تونستم حرفاش رو قبول کنم. از یه طرف هم فکر اینکه یه درصد راست بگه، دیوونم می کرد.

دست کشیدم به صورتم و موهام. خیلی کلافه بودم. بلند شد. اصلا نگاهش نکردم. او مد رو به روم و ایسادی. خواست بشینه رو پام که محکم هولش دادم و گفتم: به من نزدیک نشو.

تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. نشست کنارم. یکم ازش فاصله گرفتم. زل زده بودم به دیوار. گفتم: چی کار کنم که ولم کنی؟

یکم سکوت کرد. بعد گفت: اول باید بری به کیمیا....

با حرص گفتم: اسم زن منو به دهن کثیفت نیار.

_ خب حالا. باید بری به زنت بگی که یکی دیگه رو دوس داری. صداش رو باید ضبط کنی و واسم بیاری. اونوقت نصف عکس ها رو بهت می دم.

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. آگه از خدا نمی ترسیدم همونجا خورش رو می ریختم. چیزی نگفتم تا حرفش رو بزنه.

_بعد از اون، هر وقت برگه طلاق رو دیدم، باقیش رو بهت می دم.

هجوم بردم سمتش خواستم یکی دیگه بخوابونم تو صورتش اما دستم بالا مشت شد.

معلوم بود ترسیده. خیلی هم ترسیده. ازش فاصله گرفتم و شیطونو لعنت کردم.

دوباره بلند شدم. رفتم سمت تراس. زل زدم به بیرون. حالم قابل وصف نبود. آخه چطور

ممکنه؟ یعنی واقعا من دیشب رو با این سر کردم؟ یعنی به اختیار خودم الان

اینجام؟ امکان نداره... وقتی هیچی هم یادم نمیاد، یعنی کار خودشه. ای کاش حداقل یادم

میومد چی شد که پام به اینجا باشد.

ذهنم بیش از حد آشفته بود. تو اون لحظه نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم. باهاش کنار

بیام، اینقدر بزنمش تا اعتراف کنه، قانونی پیش برم، چی کار می کردم.

به کیمیا چی می گفتم. آگه واقعا این دختره حرفاش رو عملی کنه چی؟ کی حرفم رو باور

می کنه که دروغه؟! مطمئنا کارش رو هم بلده. حتما جوری عکس و مدرک جمع کرده که

مو لا درزش نره.

دلم می خواست از ته دل زاد بزنم. سینم سنگین شده بود. هوای اونجا واسم خفه بود. باید

هرچی زودتر از اون جهنم می رفتم بیرون.

صدای گریش او مدد دلم می خواست خفه شه. بدجور داشت با اعصابم بازی می کرد. با گریه گفت: ای کاش حرفای دیشبت واقعی بود. ای کاش تو هم دوسم داشتی. کاش می فهمیدی حال منو.

احساس می کردم خود شیطون داره این حرفا رو می زنه. هی تو دلم صلوات می فرستادم که کاری دستش ندم.

بی توجه بهش آخرین دکمه پیراهنمو بستم. چک کردم بینم سویچم کجاست. تو جیب شلوارم نبود. رو به دختره، با لحن تندی گفتم: سویچ ماشینم کجاست؟ بلند شد و ایساده. مظلوم گفت: می خوام بری؟

_نه پس. می مونم به مزخرفات تو گوش می دم.

_مزخرف نیست بخدا.

دستم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم: قسم نخور. تو مگه خدا پیغمبرم سرت میشه؟ اصلا مگه دین و ایمون داری؟

_نه فقط تو داری. شماهایی که فقط بلدین دل بشکنین چی؟

_خفه شو.. خب؟ مثل بختک افتادی به جونم. داری تهدیدم می کنی که عکساتو پخش می کنم. ازم می خوامی زنم رو، پاره تنم رو طلاق بدم. اونوقت می گی دل می شکونم؟ هه. زکی.

خواست حرف بزنه مانع شدم: هیچی نگو. همینجوریش به زور تحمل کردم که بلایی سرت نیارم. سویچ ماشینم کجاست؟ به پاتختی اشاره کرد.

از رو میز چنگش زدم و رفتم سمت درب خروج.

داشتم کفشام رو می پوشیدم که گفت.

_هروقت بخوای همینجا می تونی پیدام کنی.شمارت رو دارم.شمارم گذاشتم تو جیب پیراهنت.خوب فکرات رو بکن.اگه باهام راه بیای نه زنت چیزی می فهمه.نه بقیه.خدافظ عشقم.

اونقدر دندونام رو رو هم فشار دادم که فکم داشت جا به جا می شد.بدون اینکه برگردم نگاهش کنم با عجله از پله ها رفتم پایین..

بیرون که رسیدم ،چند تا نفس عمیق کشیدم.انگار تو جهنم بودم-آخه مگه یه زن چقدر می تونه پست باشه؟

یه چیزی تو گلوم بود که داشت خفم می کرد.بازم زمزمه کردم:آخ .کیمیا.کیمیا...

نشستم پشت فرمون.یهو یادم اومد که از عصر دیروز کیمیا ازم بی خبره.حتما کلی نگران شده.

گوشیم رو از تو داشبورد در آوردم.۳۵تا تماس بی پاسخ از کیمیا.۸تا هم کیان.

سر درد شدیدی گرفتم.حالم اصلا خوب نبود.سریع زنگ زدم بهش.هنوز یه بوق کامل نخورده بود که جواب داد.حالا باید چی بهش می گفتم؟ دیدم حرف نمی زنه.گفتم:الو؟

زد زیر گریه.دلم ریش شد.گفتم:کیمیا؟عزیز دلم؟واسه چی گریه می کنی؟ با

هق هق گفت:خ..خیلی نامر..دی مهر داد...معلوم هست کجایی..از..از دیشب؟

_عزیز دلم خواهش می کنم ببخش منو.تو رو خدا نگران نشو.باشه؟

_حرف بزن .مرگ من .دارم دق می کنم.

ع.ه. خدانکنه.

هیچی نگفت. فقط صدای گریش میومد. تا خواستم حرف بزnm صدای کیان اومد. بعدم گوشی رو از کیمیا گرفت.

الو؟ معلوم هست تو کجایی؟ همه رو نصف جون کردی. یه ذره عقل تو اون کلت نیست؟ صداش رو که شنیدم، حس کردم یکی هست که بدون ترس همه چی رو بهش بگم.. واسه همین یه ذره آروم شدم. گفتم: کیان بدبخت شدم.

چرا؟ درست حرف بزnm بینم چی میگی؟ کجا بودی از دیشب تا حالا؟

میشه بری یه جایی که کیمیا نباشه؟

یکم مکث کرد. بعد گفت: الو... الو صدات نییاد.. الو..

یکم که گذشت آروم گفت: تو اتاقم الان. بگو.

کیان یکی می خواد بدبختم. کنه. زندگیم داره از هم می پاشه.

کی؟ واسه چی؟

امروز صبح چشم رو وا کردم، دیدم یه دختره که تو عمرمم ندیده بودمش تو بغلم خوابه. جووری بهم شوک وارد شد که قلبم داشت وا میساده. سریع بلند شدم گفتم تو کی هستی. من کجام؟ اونم گفت مگه یادت نییاد دیشب چقدر بهت خوش گذشت. تو خودت اومدی. قربون صدقم می رفتی و از این مزخرفات. ولی به امام حسین داره دروغ میگه. من فقط یادمه دیروز عصر قرار بود پیام خونه که بیایم پیش شما. همین. دیگه هیچی تا همین امروز صبح یادم نیس. دارم دیوونه میشم کیان.

— یعنی چی!

— خودمم نمی فهمم. همینکه ذهنم خالیه داره عذابم می ده. باور کن اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم، باید به عنوان قاتل امروز میومدین ملاقاتم.

— بفهم چی میگی. خدانکنه.

— گفتم چی می خوای که ولم کنی. گفت خودت رو.

صداش رفت بالا: غلط کرد.

انگار یکی اومد تو اتاق. صدای درسا بود: چی شده کیان؟ کیانم

آروم گفت: هیچی. برو بیرون کیمیا رو آروم کن. نذار بیاد.

وقتی رفت کیان گفت: کی بود؟ چه شکلی بود؟ اصلا به چشمت آشنا نیودمد؟ آخه

مگه یه زن چقدر می تونه پست باشه؟

یه چیزی تو گلوم بود که داشت خفم می کرد. بازم زمزمه کردم: آخ. کیمیا. کیمیا...

نشستم پشت فرمون. یهو یادم اومد که از عصر دیروز کیمیا ازم بی خبره. حتما کلی

نگران شده.

گوشیم رو از تو داشبورد در آوردم. ۳۵ تا تماس بی پاسخ از کیمیا. ۸ تا هم کیان.

سر درد شدیدی گرفتم. حالم اصلا خوب نبود. سریع زنگ زدم بهش. هنوز یه بوق کامل

نخورده بود که جواب داد. حالا باید چی بهش می گفتم؟

دیدم حرف نمی زنه. گفتم: الو؟

زد زیر گریه. دلم ریش شد. گفتم: کیمیا؟ عزیز دلم؟ واسه چی گریه می کنی؟ با
 هق هق گفت: خ.. خیلی نامر.. دی مهرداد... معلوم هست کجایی.. از.. از دیشب؟
 _عزیز دلم خواهش می کنم ببخش منو. تو رو خدا نگران نشو. باشه؟

_حرف بزن. مرگ من. دارم دق می کنم.

_عه. خدا نکنه.

هیچی نگفت. فقط صدای گریش میومد. تا خواستم حرف بزنم صدای کیان اومد. بعدم
 گوشی رو از کیمیا گرفتم.

_الو؟ معلوم هست تو کجایی؟ همه رو نصف جون کردی. یه ذره عقل تو اون کلت نیست؟
 صداش رو که شنیدم، حس کردم یکی هست که بدون ترس همه چی رو بهش بگم.. واسه
 همین یه ذره آروم شدم. گفتم: کیان بدبخت شدم.

_چرا؟ درست حرف بزن بینم چی میگی؟ کجا بودی از دیشب تا حالا؟

_میشه بری یه جایی که کیمیا نباشه؟

یکم مکث کرد. بعد گفت: الو... الو صدات نیما.. الو..

یکم که گذشت آروم گفت: تو اتاقم الان. بگو.

_کیان یکی می خواد بدبختم. کنه. زندگیم داره از هم می پاشه.

_کی؟ واسه چی؟

— امروز صبح چشم رو وا کردم، دیدم یه دختره که تو عمرمم ندیده بودمش تو بغلم خوابه. جوری بهم شوک وارد شد که قلبم داشت وا میساده. سریع بلند شدم گفتم تو کی هستی. من کجام؟ اونم گفت مگه یادت نمیاد دیشب چقدر بهت خوش گذشت. تو خودت اومدی. قربون صدقم می رفتی و از این مزخرفات. ولی به امام حسین داره دروغ میگه. من فقط یادمه دیروز عصر قرار بود پیام خونه که بیایم پیش شما. همین. دیگه هیچی تا همین امروز صبح یادم نیس. دارم دیوونه میشم کیان.

— یعنی چی!

— خودمم نمی فهمم. همینکه ذهنم خالیه داره عذابم می ده. باور کن اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم، باید به عنوان قاتل امروز میومدین ملاقاتم.

— بفهم چی میگی. خدانکنه.

— گفتم چی می خوای که ولم کنی. گفت خودت رو.

صداش رفت بالا: غلط کرد.

انگار یکی اومد تو اتاق. صدای درسا بود: چی شده کیان؟ کیانم

آروم گفت: هیچی. برو بیرون کیمیا رو آروم کن. نذار بیاد.

وقتی رفت کیان گفت: کی بود؟ چه شکلی بود؟ اصلا به چشمتم آشنا نیومد؟

از زبان دلارام

بعد از رفتنش خنده بلندی کردم. رفتم سراغ عکسا. نشستم رو مبل و دونه دونه نگاهشون کردم. با خودم گفتم: آخی. اگه زنش اینا رو ببینه چه حالی میشه؟ گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به کوروش. مثل همیشه بعد از سه چهار تا بوق جواب داد. صدای سردش پشت تلفن پیچید: بگو. _ماموریت با موفقیت انجام شد.

_خوبه. شک که نکرد؟

_نه. داشت سخته می کرد. خیلی نگران زنش بود.

_همینه. می خوام تا مرز سخته ببریش. خودت که کارت رو بلدی. حواست باشه پای پلیس وسط نیاد. وگرنه بد میشه برات.

_می دونم.

_خوبه. چیزی که یادش نبود؟

_نه. این ماده بیهوش کننده تا چندیکی دو ساعت قبل بیهوشی رو هم از یادش می بره.

_قبول کرد؟

_مجبوره قبول کنه. پای آبروش در میونه.

_این مامورا زرنگ تر از این حرفان. مواظب باش رکب نخوری.

_حواسم هست. کاری باری؟

_نه. گزارش لحظه به لحظه یادت نره.

_نمی خواد اینقدر وظایفم رو بهم یادآوری کنی. خودم می دونم.

__ببینیم و تعریف کنیم.

__فعلا.

گوشی رو قطع کردم. بیش از حد مغرور بود. فکر می کردم فقط من توی غرور همتاندارم. این دست منم از پشت بسته بود.....

از زبان درسا

امروز تولد کیان بود. اما تو اون وضعیت نه می تونستم تولد بگیرم واسش، نه کادوش رو بدم. حال کیمیا اصلا خوب نبود. بهش خیلی حق می دادم. اگه این اتفاق واسه منم میفتاد نابود می شدم. هنوز داشت گریه می کرد. پیشش نشستم و گفتم: عزیز من. رفیقم. دیدی که زنگ زد. داره میاد اینجا. دیگه واسه چی گریه می کنی؟

__می ترسم درسا. این روزا همه چی ریخته بهم. یه چیزایی هست که من ازش بی خبرم.

__اینقدر نفوذ بد نزن. هیچی نیست. گفت میاد توضیح می ده دیگه.

حالا هم اشکات رو پاک کن. الان شوهرت بیاد اینجوری ببینت حالش بد میشه. از دیشب تا حالا یه ده کیلویی کم کردی.

__چی کار کنم.

__گفتم که اشکات رو پاک کن. برو دست و روت رو بشور. بیا.

سر تکون داد و بلند شد. سریع رفتم پیش کیان. تو اتاق رو تخت نشسته بود. گفتم: چی شد کیان؟ چی گفت؟

کیان اخماش بدجوری تو هم بود. گفتم: کیمیا کجاست؟
_ نیست. بگو.

_ قضیش مفصله. بذار تنها شدیم واست تعریف می کنم.

_ خب کجا بوده دیشب؟

_ تو یه خونه ای که نمی دونسته کجاس.

_ وا. جدی میگی؟

_ آره. به کیمیا هیچی نگو.

_ نگران شدم. باشه...

_ فقط خداکنه این ماجرا هابه خبر بگذره....

مهرداد که اومد، سر و روش یکم بهم ریخته بود. با هم رفتن تو اتاق. فکر کنم یه ساعتی طول کشید تا حرفاشون تموم شه. گاهی هم صداشون می رفت بالا.

کیانم رو مبل نشسته بود و تو فکر بود. رفتم کنارش نشستم و گفتم: چی شده

کیان؟ مهرداد کجا بوده از دیروز تا حالا؟ انگار تازه به خودش اومده

بود. پرسید: چی؟

سوالم رو دوباره تکرار کردم.نگاهی به در بسته انداخت و آرام گفت:میگه یادشه دیروز داشته ی رفته خونه که بعد بیان اینجا.اما صبح چشاشو وا می کنه می بینه کنار یه دختره خوابیده.

هین بلندی کردم.دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.گفت:خلاصه می پرسه چرا اونجاست.چی شده که اومده .اصلا کی به کیه.دختره هم میگه خودت اومدی.اما همچین چیزی امکان نداره.بعدم بهش میگه دیشب ازش عکس گرفته.اگه به حرفاش گوش نکنه ،همه روپخش می کنه.

مثل اینکه بهش گفته باید زنتو طلاق بدی.

کیان خیلی عصبی بود.هرکسی بود همین حال بهش دست می داد.بالاخره خواهرش بود.

گفتم:وا!غلط کرده.آدرسش رو داره؟

_آره.

_بهش بگو آدرسشو بده به من.

_تو با این وضعت نمی خواد جکی چان بازی در بیاری.

بغلم کرد.گفتم:کیان من اگه نرم سراغش دق می کنم.بالاخره منم یه دورانی ده دوازده تا

مرد رو حریف بودم.یه جغله دختر که چیزی نیست.

_خودت داری میگی یه زمانی.الان وضع فرق کرده.

_کاریش ندارم.تو رو خدا آدرسش رو بگیر.وای بیچاره کیمیا.مهرداد.اونا چه گناهی

کردن دیگه.

آهی کشید و چیزی نگفت. باز گفتم: کیان آدرس یادت نره.

–نوچ.

–بگیر

–نوچ

–د می گم بگیر

–بشین سر جات عزیزم.

–این عزیزم از صد تا فحش بدتر بودا.

–نه من جدی گفتم

–تو بگیر.

–حالا ببینم چی میشه. معلوم نیست طرف کیه. چی کارس. شاید خطر ناک باشن. که قطعا

اینجور آدمای مثل مار می مونن. نزدیکشون بشی نیش می زنن.

–خبر نداری. من خودم پادزهرم.

خندید: خانوم پادزهر. پاشو دو تا استکان چایی بیار بخوریم دهنمون خشک شد.

–چشم.

همونجور که بلند می شدم گفتم: عه عه. دختره ی پلشت بیشعور نکبت .. لا ال الا الله.

با دیدن رفتار من خندش گرفت. گفت: شما حرص نخور حاج خانوم. رو بچه تاثیر منفی می

ذاره.

ای خدا با این بچت...

: چهار تا چایی ریختم. چون دیگه صحبتشون طولانی شد، حتما میومدن. همینکه سینی رو گذاشتم رو میز در اتاق باز شد. چیز خاصی از چهره هاشون معلوم نبود. کیمیا اومد جلوم و گفت: دستت درد نکنه درسا. کاری نداری؟ بلند شدم

کجا؟ چایی ریختم تازه.

نه دیگه مرسی. خسته ایم جفتمون.

باشه هر جور راحتین.

بلند شدم و بغلش کردم. بازم ازش خواستم خودشو اذیت نکنه.

کیمیا کیان رو هم بغل کرد و ازش تشکر کرد. کیان هم یه چیزایی دم گوشش گفت که نفهمیدم. به مهرداد دست دادم و خدافظی کردیم. مهرداد به کیان گفت ساعت ۴.۳ منتظر شه. اونم قبول کرد.

وقتی رفتن به کیان گفتم: ما کی قراره بریم؟

ایشالله تا دو سه روز دیگه.

من وسیله چیزی بردارم؟

وسایل خونه نه. هیچی. فقط دو سه دست از لباسایی که دوستشون داری رو بردار. فردا می ریم خرید. هرچی خواستی بخر.

کلی ذوق کردم. پریدم و لپش رو بوسیدم. بعد گفتم: ولی من همه لباسام رو دوست دارم.

خندید و گفت: نمی خوام بریزیشون دور که. همینجان. ما هم دیر یا زود بر می گردیم.

_ایشالله. واسه نی نی مون کی خرید کنیم؟

_من که خودم خیلی اشتیاق دارم. اما فعلا زوده. کی جنسیتش مشخص میشه؟

_فکر کنم هنوز یه ماهی باید صبر کنیم.

_من که اصلا طاقت ندارم تو این یه مورد.

_دیگه مجبوری.

_آخی درسا. فکرش رو بکن. مثلا شب خوابی یهو صدای گریه بچه بیاد. بعد بلند شی تا

صبح راه بری تا بخوابه.

_وا کیان؟ این دیگه آخی داره؟

_شیرینه دیگه. نیست؟

_اصلا.

_بی احساس

_احساساتت منو کشته.

یهو یادم افتادم امروز تولدشه. سریع از جام پریدم. با تعجب گفت: چی شد؟ چرا یهو فاز

پروندی؟

_هیچی. الان میام.

رفتم تو اتاق. از تو کمدم لباسیم جعبه کادو پیچ شده رو در آوردم و رفتم بیرون. نیشم تا بناگوشم باز بود. گرفتم جلوش. یه نگاه به کادو، یه نگاه به من کرد و گفت: این چیه؟ باورم نمیشه. یادش نبود. کیان اینقدر دقیق بود که هیچ کدوم از تاریخ ها یا رویداد ها رو فراموش نمی کرد. البته بهش حق می دادم. گفتم: تولدت مبارک حاج آقا. امسال ۳۱ ساله شدی. رفت تو شوک. با بهت گفت: امروز تولدمه؟

_بله.

_اصلا یادم نبود. مرسی عزیزم. راضی به زحمت نبودیم.

_بگیرش دیگه. دستم خشک شد.

_جعبه رو ازم گرفت. اول با احتیاط کاغذش رو باز کرد. بعدم در جعبه رو. با دیدنش چشمش برق زد. آروم پیشونیم رو بوسید و گفت: خیلی خیلی قشنگه. مرسی.

_قابل شما رو نداره. جدی خوشت اومد؟

_پس چی.

همون موقع انداخت دستش و گفت: دیگه درش نمیارم....

بغلش کردم و گفتم: دیگه پیر شدیا.

_هی. دیگه چه کنیم.

_من پیرتم دوس دارم. اصلا همه مدلت رو دوس دارم.

آروم شروع به نوازش موهام کرد.....

از زبان مهرداد

کیان اومد دم خونمون تابا هم بریم اداره. وقتی تو راه پیشنهاد دختره رو بهش گفتم چنان دادی کشید که ازش بعید بود. حق هم داشت. خواهرش یکی یه دونش بود. بد تر از اون خودم داشتم روانی می شدم.

تصمیم گرفتیم خیلی پنهانی و ماهرانه، این قضیه رو قانونی دنبال کنیم.

رفتیم پیش سرهنگ. کل ماجرا رو با جزئیات واسش تعریف کردم. کیان هم تا حدودی ماجرای خودش رو واسش گفت.

سرهنگ هویدا بعد از شنیدن این حرفا گفت: این آدمایی که شما می گین، هم می تونن جاسوس یا خلافکارهای حرفه ای در بیان، هم یه عده آدم مریضیر که قصدشون فقط بهم زدن زندگی شماست و کارشون رو خوب بلدن. چون فعلا هیچی نمی دونیم نباید ریسک کرد. این ماجرا باید سخت پیگیری بشه. کیان که نیست. اما ازش می خوام دورادور پیگیر باشه و باهامون همکاری کنه.

کیان سر تکون داد. هویدا رو به من گفت: چهره دختره رو یادته؟

_آره. واضح.

_برو بخش چهره نگاری، شناسایی کن

_چشم.

_در ضمن. با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم. فردا قبل از اینکه بری خونه دختره، یه شنود روی لباست کار بذارن. می‌ری بهش می‌گی که فکرات رو کردی، آبروت برات از هر چیزی مهم تره. ماشالله شما دوتا از بهترین مامور مخفی‌های منید و خوب بلدین چه جوری نقش بازی کنید. پس دیگه نمی‌گم چه جوری رفتار کن. خواسته هاش هم موبه مو اجرا می‌کنی. داشتم شاخ در می‌اوردم. کیان هم همینطور. اون زودتر از من گفت: سرهنگ!

سرهنگ: بله؟

گفتم: اما اون گفته باید زنم رو طلاق بدم.

_می‌دونم.

_سرهنگ... من زنم رو دوست دارم. حاضر نیستم هیچ جوهره زندگیم از هم بپاشه.

یکم صداش رفت بالا: به این فکر کن اگه اون آدم راست بگه، آبروت توی کل دنیا می‌ره. اونوقت نه زنت حرفت رو باور می‌کنه، نه اطرافیانت. اون موقع خودش ولت می‌کنه و می‌ره.

راست می‌گفت. اما دوری از کیمیا اصلا واسم ساده نبود. مخصوصا اینکه ندونسته قرار بود ماجرا رو قضاوت کنه. حتما دلش ازم می‌شکست.

سرم پایین بود. کیان دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: سرهنگ یه چیزی می‌دونه که داره می‌گه. بسپارش به اون.

قطعا واسه کیانم ساده نبود. اما مجبور بودیم.

سرهنگ: به خانومت می‌گی واسه یه مدت، سر یه ماموریت باید از هم جدا

شین.سخته.ممکنه باور نکنه.سوال پیچت کنه.اما وقتی قضیه ختم بخیر بشه و مدارک قانونی ببری پیشش،اگه واقعا اونم عاشق دل خسته تو باشه کوتاه میاد.نگران نباش.
_گفتنش آسونه.

سرهنگ:تو که ضعیف بودی.

_نیستم.اما وقتی پای ناموس در میون باشه....

سرهنگ:چاره ای نیست.باید آروم آروم پیش بریم ببینیم به کجا می رسیم.این چیزاییکه شما گفتین ،همش به هم ربط داره.شاید اگه کیان از اول همه چی رو می گفت،خیلی زودتر از اینا مشکل حل می شد

کیان:به قول مهرداد،وقتی پای ناموس وسط باشه آدم حاضره از همه پیش بگذره.کارش.خودش.دارایش.

منم نگران بودم تهدید هاشون عملی شه.چون از همه چی با خبر بودن.

سرهنگ:شما دو تا احساسی به این قضایا نگاه کردین.خیلی اوقات،احساسات آدم می تونه کار رو از اونیه که هست خراب تر کنه.امیدوارم از همین راه،به اون افرادی که کیان رو هم تهدید کردن برسیم.بازم کیان،هر سرنخی داشتی حتما واسمون بفرست.

کیان:چشم.حتما.

کیان حسابی از سرهنگ خداحافظی کرد.قراره بود یکی دو هفته ای یه بار برگرده.که هم پیگیر کارای من باشه،هم خودش.کاش می شد ما هم باهاش می رفتیم.....

روز بعد رفتم اداره. بعد از گرفتن شنود مستقیم حرکت کردم سمت همون ساختمون کذایی. با یاد آوری اون صحنه ها. مشت محکمی به فرمون کوبیدم. کاش کم کم یادم میومد چی شد. هرچند مدرکی نداشتم که ثابت کنم...

در ورودی مثل دفعه پیش باز بود. اصلا دلم نمی خواست برم داخل. مشت رو اینقدر محکم بسته بودم که سر انگشتم گز گز می کرد.

صداش خراش به اعصابم می کشید: عزیزم؟ چرا وایسادی پس؟ از خدا خواستم خودش آروم کنه. بسم الله ای گفتم و رفتم تو...

جالب اینجا بود که هیچ سابقه کیفی هم نداشتم...

از دور داشت میومد سمتم. اخم غلیظم رو حفظ کردم. سعی داشتم اصلا نگاهش نکنم.

رو پاشنه هاش بلند شد. خواست ببوستم که سریع نشستم رو مبل.

چند لحظه تو همون حالت ایستاد و بعد بدون اینکه چیزی بگه نشست کنارم. نگام به گل های روی میز بود. خونه بزرگ و شیکی داشت. دستش رو گذاشت رو کمرم. پشش زدم و با لحن جدی اما آروم گفتم: بار آخرت باشه به من دست می زنی.

نمی دونم ترسید یا چی. اما دیگه نزدیکم نشد.

گفت: خب. چی شد؟ فکرات رو کردی؟!

تو ذهنم کلمه ها رو پیش هم ردیف کردم و بدون اینکه تغییری توی لحنم ایجاد بشه گفتم: آبروی انسان و اسش از هر چیزی مهم تره. به این فکر کردم اگه یه مدت از زنم دور بشم بهتر از اینه که کلا از دستش بدم.

به مدت؟!_

نگاش کردم. آرایشش زیاد بود. اینقدر بهش زل زدم تا از رو رفت. سرش رو برگردوند و گفت: باشه. همینشم خیلیمه. خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتی.

نگاهی به لباسش انداختم. چه جوری شرمش نمیومد همچین چیزایی بپوشه؟ اینقدر کوتاه و تنگ بود که من داشتم جاش خفه می شدم.

یاد کیمیا افتادم. زن من چقدر پاک و معصومه. خدارو واسه داشتنش شکر کردم.

تو فکری._

جوابش رو ندادم.

می دونم ساده نیست. اما.... قول می دم اونقدر عشق به پات بریزم که اونو فراموش....

نداشتم حرفش رو کامل کنه. گفتم: من نه عاشق دخترای خیابونی می شم. نه قراره کسی رو فراموش کنم. آگه هم الان اینجام، فقط و فقط بخاطر آبرو و زنده. پس هوا برت نداره. در ضمن باید اول عکسای رو که میگی ببینم..

با حرص نگاه کرد. بلند شد و رفت تو اتاق.

باید تا می تونستم ازش مدرک جمع کنم. از خودش. خونس. جاهایی که می ره...

حسابی خونه رو دید زدم. کل دیوارا که پر بود از عکسای خودش. فقط یه عکس سه نفره با دو تا دختر دیگه داشت. نگاهی به اتاق انداختم. وقتی دیدم هنوز اون توه سرع گوشیم رو در آوردم و دوسه تا عکس ازش گرفتم.

قبل از اینکه بیاد به حالت عادیم برگشتم.

با عشوه و طنازی از اتاق اومد بیرون. بیزار بودم از همچین آدمایی. یه پاکت گرفت جلوم. خواستم عکسارو ازش بگیرم که سریع کشیدشون عقب و گفت:

یه وقت به سرت نزنه کاری کنی. بدون من از تو زرنگ ترم عزیزم.

با حرص غریدم: به من نگو عزیزم.

خندید.

پاکتو از دستش قاپیدم. برام سخت بود دیدنشون. اما باید مطمئن می شدم که من اون شب هوشیار بودم یا نه.

با دیدن اولین عکس خودم رو لعنت کردم. بیشتر از اون حال داشت از خودم بهم می خورد که یه شب نزدیک همچین ه*رزه ای بودم.

با یه اخم غلیظ زل زدم به عکسا. تو هیچ کدوم چشم باز نبود. اما حسابی صحنه سازی کرده بود که کسی شک نکنه.

همه رو پرت کردم رو میز. عصبی دستی لای موهام کشیدم. وقتی حالمو دید گفت: عزیزم. هر وقت حرفامو عملی کردی این عکسا همش میشه مال تو. اونوقت هرکاری خواستی باهاشون بکن. بسوزونشون. پاره شون کن... اما فعلا دست من امانت می مونه.

_از کجا مطمئن باشم بعد از اینکه کارم تموم شد، نامردی نمی کنی؟

_ببین ما باهم یه قراری گذاشتیم. درسته الان هیچ کدوم از حرفام رو باور نمی کنی. اما زمان که بگذره، وقتی عشقم رو بهت ثابت کنم همه چی رو قبول می کنی.

خواستم دهن باز کنم و بکشمش به فحش، اما یادم افتاد قرارم با سرهنگ یه چیز دیگه بود.
 نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و بلند شدم.
 اونم همزمان با من بلند شدو گفت: کجا؟
 _توقع نداری که تا فردا پیشت بمونم؟
 سرش رو پایین انداخت و گفت: من که از خدومه.
 _تو... لا اله الا الله.

بهش میومد دختر مغروری باشه. نمی دونم چقدر گیرش میومد که اینجوری منت کشی می کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم، رفتم سمت در. بازم به استقبال اومدم. تا خواست چیزی بگه سریع کفشامو پوشیدم و بدون اینکه منتظر آسانسور بشم، از پله ها دویدم پایین.....
 همینکه مطمئن شدم من اون شب هوشیار نبودم، خودش کلی بود.....

از زبان درسا

بالاخره روز رفتن رسید. دوری از این خونه و بچهها واقعا برام سخت بود. از طرفی اینکه کنارم کیان رو داشتم آرومم می کرد..

قرار بود آخر شب حرکت کنیم. صبحش به نهال و کیمیا گفتم بیان پیشم. کیان گفت فقط بگم یه مدت داریم می ریم سفر. بخاطر کار کیان.

منم مخالفتی نکردم. چون قرار نبود کسی بفهمه

بعد از رفتنشون کیان اومد خونه. براش خوشحال بودم که کارش رو از دست نداده. وقتیبهش گفتم می خوام به کیمیا و نهال بگم بیان، گفت می ره بیرون. یکم به کار و بارش می رسه... کیمیا هم کادویی که واسش خریده بود رو داد به من که از طرف اون بهش بدم. چون شاید دیگه نمی دیدش. یه عینک دودی خیلی خوشگل و ادکلن خریده بود. وقتی بهش دادمشون خیلی خوشش اومد و زنگ زد به کیمیا و تشکر کرد. کیمیا پشت تلفن باز گریه شد. بالاخره داداشش بود. دلش تنگ می شد.....

بعد از نهار، کیان گفت حاضر شم که بریم خرید. منم بدونم چونو چرا قبول کردم..... داشتم زیر لب با آهنگی که از ضبط پخش می شد همخونی می کردم که دیدم جلوی مطب یه دکتر زد رو ترمز. یه نگاه به مطب، یه نگاه به کیان انداختم و گفتم: اومدی چک کنی ببینی هنوز به درد زندگی می خورم یا نه؟

خندید و گفت: چرا چرت و پرت می گی حاج خانوم. یه نگاه به تابلوی بالای مطب بنداز بعد...

تابلو رو که دیدم نیشم تا بناگوشم وا شد "دکتر فرزانه سیمایی، متخصص زنان و زایمان" گفتم: حالا چرا اومدیم اینجا؟؟

_واسه معاینه بچه. شایدم فرجی شد و جنسیتش رو گفت بهمون.

_واسه جنسیت که خیلی زوده. ولی باشه بریم.

با هم رفتیم دکتر. یه ساعتی تو نوبت بودیم. دیگه داشتم کلافه می شدم. کیانم هی سعی داشت آروم کنه. دیگه آخر سر گفتم: کیان بیخیال، همونجا هم که می ریم دکتر هست. پاشو بریم...

تا بلند شدم، یه خانوم با سه تا بچه قدو نیم قد از تو مطب دکتر اومد بیرون. تازه بازم بار شیشه داشت. منشی گفت: خانوم بهزادی، نوبت شماست. بفرمایید داخل. هم من هم کیان بی توجه به حرف منشی خیره شده بودیم به اون بچه ها و مادرشون. کیان کنارم وایساد و همونجور که ریز ریز می خندید گفت: به به. یاد بگیر. از این به بعد سالی یکی باید واسم بیاری.

دهنم که اندازه غار باز شده بود رو بستم و گفتم: عزیزم، زن گرفتی، تولیدی که باز نکردی.

_نشونت می دم حالا.

با صدای منشی، بالاخره رفتیم تو مطب.....

بعد از معاینه کامل اومدیم بیرون. دکتر گفت هنوز زوده واسه تشخیص جنسیت بچه. حدود یک ماه دیگه شاید بشه معلومش کرد.

همون حرفای دکتر قبلی رو زد. استرس و نگرانی واسم سمه و از این حرفا. هه! منم چقدر دور و برم اروم بود....

رفتیم پاساژ همیشگی. نیم ساعت که گذشت، هر یه ربع یه بار می نشستیم رو سکوی مغازه ها. نفسم می گرفت. خیلی زود زود خسته می شدم.

کیان دیگه وارد شده بود.یه ربع که می گذشت شمارش معکوس می رفت تا من بشینم.بعدشم بهم می خندید.منم چند تا فحش زیبا نثارش می کردم.

باورم نمی شد خودم باشم.من یه ساعته کل سالنای پاساژ رو متر می کردم.تازه به اکثر مغازه ها هم سر می زدم.الان دوساعته بیرونیم.یه مغازه بیشتر نرفتم.فقط هم یه طبخش رو گشتیم.

برای بار پنجم وقتی نشستم ،کیان گفت:تو همینجا بشین،من می رم یه چیز خنک می گیرم بخور.یکم که جون گرفتی می ریم واسه ادامه خرید.اگرم نتونستی می رسونمت خونه ،خودم بقیه چیزا رو می خرم و میام.
_باشه.مرسی.

کیان بدو بدو رفت تا یه مغازه پیدا کنه.منم شروع کردم به حرف زدن با نی نیم:کیف می ده خریدو کوفت مامانت می کنی؟آره فسقلی؟من هنوز خریدای شما رو نکردما!!اگه مامان رو بخوای اذیت کنی مجبوری بدون لباس بمونی.

یکم که قربون صدقش رفتم گفتم:یعنی به مامان خوشگلت می ری یا به اون بابای زشتت؟خب معلومه،به من! یه دختر یا پسر تپل تپل سفید چش آبی لپ گی گوگولی.جون بابا چی بشی تو.

با شنیدن صدای کیان هین بلندی کشیدم:که بابای زشتت آره؟
سرمو بلند کردم دیدم داره فیلم می گیره.

گفتم:از کی اومدی؟

_ از اولش.

_ خب... عزیزم. دیگه وقتشه اون دورینو خاموش کنی.

_ نخیر. منتظرم ادامشو بشنوم. تعارف نکن. اگه چیزی از قلم افتاده بگو.

خندیدم و بلند شدم. به هر زوری بود مجبورش کردم دورین رو خاموش کنه. گفت: یه روزی اینوبه دخترم نشون می دم.

_ ببخشید؟ دخترم؟

_ بله. دختر بابا.

_ از کجا می دونی که دختره؟

_ نمی دونم. یه حسی بهم میگه دختره.

_ تو حس شیشمت پس جز توی حیطه کاری هم عمل میکنه.

_ بله. پس چی. بگیر بخور اینو از دهن افتاد.

برام شیر موز گرفته بود. گفتم: پس خودت چی؟

_ تو بخور. من اشتها ندارم.

_ عمرا. یا تو هم می خوری یا هیچکدوممون نمی خوریم.

_ باشه خانوم لجباز.

یکم خودم می خوردم، یکم می دادم به کیان. خیلی بهم چسبید. نظر کیان هم همین

بود.....

بالاخره موفق شدیم خرید روتوموم کنیم.

بیچاره کیان. همه رو خودش آورد. البته خودش نداشت کمکش بدم. پس حقشه.

ساعت شیش هفت رسیدیم خونه. خیلی خسته بودم. کیان گفت دو ساعت بخوابم. بعدش بیدارم می کنه که بریم. منم یکم وسایلی که باید می بردیم رو جمع کردم و رفتم به استقبال خواب. به اجبار کیان هم کشیدم کنار خودم تا یکم استراحت کنه. همونجور که موهام رو نوازش می کرد کم کم چشمام سنگین شدو خواب رفتم.....

از زبان نهال

یکم که از خونش دور شدم، سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه ی مهران. تو راه به کوروش زنگ زدم که بیاد اونجا.....

وحید هم اونجا بود. دیگه واقعا ازش متنفر شده بودم. یه آدم هوس بازی که دومی نداره. یه لحظه تمام صحنه ها اومد جلو چشمم. اون روزی که منوبه زور برد خونش، یه ساعت بعد یه دختر دیگه هم اومد... اون موقع فقط می خواستم از اون خونه برم بیرون..

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه س که وسط سالن ایستادم. وحید داشت میومد سمتم. دستام مشت شد. قبل از اینکه بهم برسه، چشم غره ای بهش رفتم و راهم رو به سمت اتاق مهران کج کردم. فهمید از دستش حرصی ام، قهقهه بلندی زد. اگه می تونستم همونجا گورش رو می کردم.

در اتاق باز بود. کوروش هم پیش مهران نشسته بود. عجیب بود. همیشه وقتی قرار می داشتیم قبل من اونجا بود. کلا نمی شد از این مرد سر در آورد.

خیلی عادی مثل همیشه سلام کردم و نشستم. هردوشون منتظر بودن من حرف بزنم. رو به جفتشون گفتم: درساو شوهرش دارن می رن سفر. نگفت کجا و چند وقت، اما اونجور که دستگیرم شد خیلی این سفر واسشون مهمه. و ممکنه طولانی بشه. اگه دیر بجنبین رفتن...
اخم کوروش غلیظ تر شد. و همینطور مهران.

کوروش: کی می رن؟
_ فکر کنم امشب.

مهران: کوروش، من این ماجرا رو سپردم به تو. پس حواست باشه درسا از دستم نره.

کوروش روبه من گفت: دیگه چی گفت؟

_هیچی. در مورد مسائل زنونه و روزمره حرف می زدیم.

_ مطمئنی؟

_ آره.

دستی به ته ریشش کشید و بلند شد. رو به مهران گفت: با دو تا از بچها هماهنگ می کنم برن کشیک بدن دم خونش. بعد از اونم باید یکی رو بفرستیم دنبالشون. اینجور که بوش میاد، کیان داره فرار می کنه. بعدشم پوزخند زد.

مهران: من نمی دونم. فقط حواست باشه گمشون نکنی. من دخترم رو صحیح وسالم از تو می خوام.

کوروش بدون حرفی، دکمه کتش رو بست و رفت...

مهران رو به من گفت: این مدت هیچ عکسی باهاش نداشتی؟

— نمی دونم. بذار چک کنم.

گوشیم رو در آوردم. یکم گشتم و عکسای اون روزی که رفتیم رستوران رو پیدا کردم. یکیش که خودم و درسا بودیم رونشونش دادم. با دیدنش، لبخندی رو لبش نقش بست. یه چیزی ته چشاش بود. نمی دونم چی بود. مثل پشیمونی. حسرت. غم... شایدم اشتباه می کردم...

مهران خیره به عکس گفت: کپی مادرش. مثل سیبیه که از وسط نصف کردن.

— پس ماما خوشگلی داشته.

— خیلی. گاهی اوقات فقط دلم می خواد یه بار دیگه برگردم به اون دوران. کنار زنم

باشم. دخترام.

— چوب ندونم کاری خودت رو می خوری.

وقتی حماقت هاش رو به روش میاوردیم، خیلی بهم می ریخت.

گوشیم رو بهم داد و گفت: برو بیرون. می خوام تنها باشم..

باز بهم ریخت. بدون اینکه حرفی بزنم، بلند شدم و رفتم بیرون.....

از زبان درسا

داشتم خواب هفت پادشاهو می دیدم که کیان صدام زد: حاج خانوم. پاشو باید حرکت کنیم.

تو خواب و بیداری گفتم: کیان ولم کن. می خوام بخوابم.

_اگه گفتی ساعت چنده؟

_ها؟ چنده؟

_ساعت دوازده و نیمه. قرار بود یکی دو ساعت بخوابم.

چشام گرد شد.

_واقعا؟!

_دروغم چیه. دیر میشه خانوم خانوما. پاشو حاضر شو بریم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. حرکاتم ناخودآگاه با احتیاط شده بود. راسته مهر مادری که می گن!

کیان بازم نداشت من ساک ها ببرم. با اینکه سبک بودن.

خونه رو کامل چک کردم. دلم تنگ می شد واسه اونجا. اما خب. زندگی توی یه کلبه چوبی وسط جنگل هم عالمی داشت واسه خودش..

آهی کشیدم و درو بستم.....

تو راه هی با کیان حرف می زدم و کل کل می کردم که یه وقت خوابش نبره. با اینکه می دونستم حواسش خیلی جمعه، اما بازم کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

_کیان!؟

_جونم.

_بی بلا.میگما.اونجا که بریم تو سر کار نمی ری؟

_بهش فکر نکرده بودم.

_جدی؟

_آره.تمام فکرم فقط این بود که صحیح و سالم برسیم اونجا وراحت زندگی رو بکنیم.

_اهم.خب...الان می خوای چی کار کنی؟

_شاید برم تو مزرعه ای جایی کار کنم.

خندیدم و گفتم:فکر کن.جناب سرگرد محسنی بره سر جالیز کار کنه.وای خدا.

_چشه مگه؟کار که عارنیس...

_بله بله درسته.

_پول به اندازه کافی هست.اگه ده سال هم اونجا بمونیم کم نمیاریم.می خوام تا وقتی اونجاایم فقط پیش تو و اون کوچولو باشم.بگردیم.بچرخیم.بریم لب دریا،جنگل.خوش باشیم فقط.

ذوق زده گفتم:راس میگی؟

_کاستو بیار ماست بگیر.

_خز شده.

می دونم من همیشه به چند سالی از بقیه عقبم.

اختیار داری. پس اون زبونی که منو تو شرکت حمید درسته قورت می داد مال کی بود؟

کیان ملکی، نه محسنی.

اوه بله. یادم نبود. ولی عجب دورانی بودا. هم تلخ هم شیرین.

چرا تلخ و چرا شیرین؟

تلخ، چون اون زمان راهی که می رفتم درست نبود. شیرین، چون تو رو پیدا کردم.

دستی به سینش زد و گفت: مخلصیم. البته از این نعمتا نصیب هرکسی همیشه ها.

قیافمو کج و کوله کردم و گفتم: خداکنه بچم مٹ تو خودشیفته نشه.

چرا؟ شوهر به این خوبی. ماهی. کجا می خوای پیدا کنی؟

خدایا.. یکم از غرور این آقا رو به ما هم بده.

ولی خدا کنه زبونش به تو بره. دیگه هیچ کس حریفش نمیشه.

پس اعتراف می کنی.

هیچ کس جز باباش.

جفتمون خندیدیم. گفتم: کیان اون اوایل که منو دیده بودی.. چه حسی بهم داشتی؟ از

اونجایی که خیلی رک حرف می زنی و اهل حاشیه نیستی، اصلا ازت خوشم نمیومد. مرسی

واقعا.

_خواهش می کنم. آره دیگه. ولی یه حسی هم درونم می گفت تو با بقیه افراد گروه فرق داری. هیچ وقت هم نمی دونستم چرا. چون هم تیپت مث اونا بود. هم خوف زدنت. هم طرز لباس پوشیدن. درک نمی کردم حسم رو... وقتی باهام کل کل می کردی دلم می خواد قانون و همه چی رو زیر پا بذارم یه بلایی سرت بیارم...

_که اینطور. پس چشم دیدنم رو نداشتی. البته می دونستم.

_کم کم تو دلم جا باز کردی. نمی دونم چی شد. چرا تو اون همه سال هیچ کس نتونسته بود دلم رو به دست بیاره. بحث زیبایی هم اصلا ملاک من نبود. من به صورت آدمای نگاه می کنم، اما سیرتشون رومی بینم.

_خب توسیرت من چی دیدی؟

_یه چیز گنگ، مبهم. فقط می دونستم این هویت واقعیت نیست. پس گشتم تا پیداش کردم.

_از انتخابت راضی هستی؟

_هر یه روزی که می گذره، بیشتر حسرت می خورم که چرا زودتر پیدات نکردم.

_ممنونتم کیان. معلوم نبود اگه تونبودی، من الان کجا داشتم سر می کردم....

باز رفت رو دنده خودشیفتگی. البته همه کاراش شوخی بود: دیگه گفتم که. خدا نعمتی مثل من رو به هر کسی نمی ده. قدرم رو بدون.

_چشم...

یکم که گذشت گفتم: کیان، آگه دختر باشه بچمون.. به پلیس می دیش؟
_وا! درسا این چه مدل بیان کردنه؟

_چی بگم خب؟

_بگو اجازه می دی دخترمون بایه پلیس ازدواج کنه؟

_اوپس!

_خب... نمی دونم. بستگی به آدمش داره. مثلاً آگه پسر مهرداد و کیمیا باشه آره.

_خب به این فکر نمی کنی آگه یه وقت زندگیش مثل ما پر از هیاهو بشه چقدر

استرس و ترس رو تحمل می کنه؟

_درسا جان، عشق این حرفا حالیش همیشه. وقتی بیاد دیگه اومده. کاری نداره طرفت چی

کارس. خوبه. بده. خلافکاره یا نیست. پولداره یا نه. فقط خودش رو می بینی. مگه تو این حس

رو تجربه نکردی؟

لبخند زد و گفتم: یه زمانی خودم اینا رو می گفتم.

_وقتی این حس رو تجربه کردم. پس جلوی بچم رو نمی گیرم اگر عاشق بشه. مگه اینکه

واقعا اون ازدواج از روی عشق نباشه.

_چه بابای خوبی. ای کاش بابای منم مثل تو بود.

_دلت براش تنگ نشده؟

_نه.

_اصلا؟

_نمی دونم. من اون رو باعث و بانی مرگ خواهر و مادرم می دونم. الان که معلوم نیس کجاست. اصلا زندس یا نه.

_هرچی قسمت باشه.

_میگم.. تو از حسام و وحید اینا خبر نداری؟

_پرورندشون رو بعد از دستگیری ازما گرفتن. خبر ندارم.

_معلوم نیس الان اونجان هنوز یا آزاد شدن.. دلم واسه حسام می سوزه...

_اونا خودشون خواستن. هیچ کس مجبورشون نکرده بود.

_چرا کیان. زمونه مجبورشون کرد. لای منگنه بودم همشون که رفتن سمت حمید.

_چی بگم. اما راه های بهتری هم بود.

_درسته. بحث رو عوض کن.

_چه خبر؟

_الان عوض کردی؟

_چی بگم خب؟

_این همه من فک زدم. حالا نوبت توئه

_بذار فکر کنم... آها سگ...!

چشام چهار تا شد: با منی؟ _ نه
 نه... میگم سگ خریدم.

_ سگ خریدی؟

_ آره..

_ کی؟ کجاس الان؟

_ جایی که داریم می ریم.

_ من سگ دوست دارم. اما برا بچه ضرر داره.

_ قرار نیست بغلش کنی یا بیاریش تو خونه.

_ که اینطور.

_ بله.

_ خب بازم حرف بزن.

_ درسا مغزم نمی کشه. تو پیرس من جواب بدم...

_ سوالاتم ته کشید...

_ چه خبر؟

زدم تو سرش. باعث شد خندش بگیره.

_ میگم حاج آقا

_ چی میگی حاج خانوم.

_من رو بیشتر دوست داری یا نی نیمون.

_ترجیح می دم فرق نذارم.

_نه بگو..

_قول می دی ناراحت نشی؟

دستمو زدم به کمرم و چشمم رو ریز کردم: نمی شم بگو..

_من فکر می کنم که بچه رو...

_بچه رو؟؟!!!

_بچه رو...یه دونه کمتر از ماما بچه دوست دارم.

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: آفرین. حالا شد.

نوچ نوچی کرد و گفت: می بینی بابایی. مامانت به توحسودیش میشه. ناراحت

نشیا. مجبورم جلوش صحنه سازی کنم.

جیغ کشیدم: صحنه سازی؟

_من غلط کردم.

روم رو برگردوندم و گفتم: نه دیگه حرفتو زدی.

_آقا شکر خوردی.

_به من چه چی خوردی..

...هعی

آه می کشی؟

اونم نکشم؟ می خوام برم به جاش مواد بکشم؟

شما خیلی بیجا می کنی.

همین کارا رو می کنین شما زنا که مردا رو میارن به مواد دیگه.

مردایی که ارادشون ضعیفه می رن سمت مواد.

قانع شدم.

باید می شدی. راه دیگه ای نداشتی!

زشته جلوی بچه. یاد می گیره.

یه دستشو گذاشت رو شکمم و گفت: بابا تو گوشاتو بگیر. این مامانت بی ادبه.

می خوام بی ادبی رو نشونت بدم؟

آقا من عذر می خوام. بیخیال.

باریک الله پسر خوب.

یکم که گذشت گفتم: میگم...

جان هرکی دوست داری چیزی نگو.

نمی تونم باید بگم.

_خب بگو.

_ام یادم رفت...

زیر چشی نگام کرد و زیر لب واسم دعا کرد. خندیدم و گفتم: می خواستم بگم خیلی عاشقتم. ولی نمی گم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه گفتی.

_نخیر. نگفتم.

_گفتی.

_نگفتم.

_گفتی.

_اصلا پشش می گیرم.

_پشش بگیری می میرم که...

با اخم نگاهش کردم و یکی زدم تو سرش. گفتم: شما بیخود می کنی. خب؟؟؟؟ جدی شد: منم عاشقتم عزیزم. هم عاشق تو. هم عاشق اون کوچولویی که پیوند بینمون رو محکم تر کرد. امیدوارم این دردسرا هم به خیر و خوشی تموم شه.

با لذت نگاهش کردم. آگه نبود واقعا من می خواستم چی کار کنم؟ به چه امیدی زندگی می کردم؟

یکم دیگه کل کل کردیم. از بس حرف زدم انرژی کم آوردم و بعد اینکه با کیان یه چیزی خوردیم خوابم برد.....

از زبان مهرداد

برای اولین بار اشک ریختم. سخت بود این جدایی. کمر شکن بود. با اینکه تموم می شد، با اینکه می دونستم همش یه بازیه، اما نگران کیمیا بودم. من راحت به دستش نیاورده بودم که راحت بخوام از دستش بدم...

از صبح کلی با خودم سر و کله زده بودم که چه جوری بهش بگم. آخر همه فکرام هم اعصابم بهم می ریخت. چون ته همشون یه چیز بود جدایی!

بیچاره این مدت از بس تعادل روانی نداشتم، دیگه کمتر میاد و سر به سرم می ذاره. من تو اتاقم بودم. اونم تو هال.

رفتم کنار چارچوپ در وایسادم و نگاش کردم. پشتش به من بود و داشت تخمه می شکوند. آخ که اگه نبود کی دیگه سر به سرم بذاره. کی صبح با پارچ آب یخ بیدارم کنه. کی دیگه صدای جیغاش تو این خونه بیچه.

دیگه اصلا با چه امیدی پا به این خونه بذارم. چه جوری شی تنهایی سر بذارم رو بالش؟ ...

بغض لعنتی باز داشت خفم می کرد. همونجا قسم خوردم پوزه ی همه ی اونایی که باعث و بانی این اتفاقات بودن رو به خاک بمالم. نمی دارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره....

به سختی بغضم رو مهار کردم و از اتاق رفتم بیرون وقت نبود. باید زودتر این
معامله رو شروع می کردم. اینجوری به نفع همه بود. رفتم نشستم کنارش رو مبل. تا
منو دید گفت: عه.. سلام. بیدار شدی؟ _ نه روحمه نشسته کنارت.

قیافشو کج کرد: هه هه هه.

لبخند تلخی زدم. دلم واسه تمام حرکاتش تنگ می شد. دلم می خواست سفت بغلش
کنم. اما وقتش نبود....

وقتی نگاهم رو دید گفت: بسم الله الرحمن الرحيم... جن دیدی مهرداد؟
_ نه.. چطور؟

_ آخه مَث این گربه هایی که جن دیدن نگام می کنی...

خندیدم: گربه هم شدیم دیگه....

خنده دندون نمایی کرد و گفت: ببخشید.

آه بلندی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به مبل. هر چی سعی می کردم آرام باشم نمی شد....

دستم رو گرفت تو دستش و گفت: مهرداد.. چیزی شده؟؟؟ نگاش
کردم. آخه چه جوری بهش می گفتم؟؟ بازم صدام کرد: مهرداد.

_ جانم؟

_ حالت خوبه؟

جوابش رو ندادم. گوشیم رو تنظیم کردم و گذاشتم رو میز. ندید چی کار کردم. اما تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

دیگه وقتش بود.

انگار کلمه ها تو دهنم خیس نمی خورد. تا میومدم حرف بزنم یه چیزی مانع می شد. با هر بدبختی ای بود گفتم: کیمیا....

_بله؟

_کیمیا.... ما....

_ما چی؟

معلوم بود نگران شده..

دستی رو صورتم کشیدم و بالاخره گفتم: ما باید از هم جدا شیم.....

بی حرکت خیره شد بهم... نه پلک می زد. نه حرف... یه لحظه حس کردم نفس هم نمی کشه.. قلبم زاشت میومد تو دهنم. خدامی دونه اون لحظه چه حالی داشتم... با نگرانی صدایش زدم: کیمیا...

اشک تو چشمات حلقه زد. با یه پلک روونه صورتش می شد... دستم مشت شد. می خواستم داد بزنم بگم غلط کردم... بگم این یه شوخیه.. اما نمی شد... با لکنت گفتم: تو... الان... چی... چی گفتم؟؟؟ گفتم. باید از هم جدا شیم....

خنده کوتاهی کرد و با همون چشاس خیس گفت: داری شوخی می کنی نه؟ می خوام کارام
رو تلافی کنی؟ _ نه... شوخی نیست...

_ مهربان! هیچ می فهمی چی میگم؟

گوشی رو قطع کردم... گفتم: نپرس چرا... چون نمی تونم بگم... فقط بدون این جدایی
لازمه.. وایه هر دو مون... ولی همیشه نیست...

صداش می لرزید: آگه همین الان توضیح ندی همیشه می شه...

پشتم لرزید... حتی اسم جدایی هم میومد.....

داد زد: با تو بودم... بگو چرا این حرف رو زدی؟؟ یعنی زندگی و عشقی که بین ماست
اینقدر کشیکه که به همین راحتی تموم شه؟؟

_ تموم نمی شه کیمیا. موقته..

_ چیزی به اسم جدایی موقت وجود نداره... راحت باش.. بگو ازت سیر شدم.. نمی دونم چه
جوری دکت کنم..

بلند شدم و داد زدم: اینجوری نیست..

_ هست... پس چیه؟؟ دلیل بیار. حرف بزن..

شروع کردم به قدم زدن: نمی تونم کیمیا... نمی تونم بگم...

بلند شد. با حرص اشکاش رو پس زد و گفت: باشه... نگو... ولی بدون من رو واسه همیشه
از دست دادی..

خواست بره تو اتاق که جلوش رو گرفتم... گفتم: کجا؟ _ تو
خونه ای که منو نخوان یه لحظه هم نمی مومم.. صدام خیلی
رفت بالا: کی گفته من تو رو نمی خوام؟ نگام کن..

نگام نمی کرد... گفت: برو کنار می خوام رد شم..

_ گفتم نگام کن..

بازم تاثیری نداشت... از بس عصبی بودم نمی دونستم چی کار کنم.. چونش رو گرفتم تو
دستم و لبم رو محکم گذاشتم رو لبش... چند لحظه تو شوک بود.. نمی دونست چی کار
کنه... کم کم آرام شدم.. آرام شد... داشت گریه می کرد.

ازم جدا شد.. چند لحظه با حسرت نگام کرد و رفت تو اتاق.

حتی توان نداشتم برم دنبالش... پاهام قفل شده بود... به زور خودمو کشوندم تو
اتاق.. داشت ساکش رو جمع می کرد.. صدام انگار از ته چاه میومد.. گفتم: چی کار داری
می کنی؟؟ چیزی نگفت..

گفتم: کیمیا نکن این کارو با من...

بلند شد و با توپ پر اومد سمتم... با اون دستای کوچیک و کم جونش محکم زد تخت
سینم و گفت: چی کار؟ هان؟؟؟ ببین کی به کی میگه.. مگه نمی گی باید جدا شیم؟ خب
منم اذیت نمی کنم... تا چند وقت دیگه هم درخواست طلاق میاد در خونه... خیالت
راحت. نمی دارم کارات عقب بیفته...

بازم صداس لرزید: ولی بدون... عشق من پاک بود.. تو کثیفش کردی.. لهش کردی...

آروم تر با بغض گفت: نمی بخشمت مهرداد...هیچ وقت....

شکستم...همونجا..کمرم خم شد...حتی نمی تونستم جوابشو بدم...حق داشت،امل یه روز می فهمید زود قضاوت کرده....

با صدای در به خودم اومدم..رفت...خانوم خونم رفت...عزیز دلم رفت...دلم رفت....

نمی خواستم دیگه اون قلب بزنه...قلب من رفت...تموم احساساتم با خودش برد....

زانو هام شل شد.همونجا سر خوردم و نشستم گوشه دیوار....

بی صدا قطره های اشک صورتم رو خیس می کردن.پس کجا رفت اون مرد؟اون مرد

محکم.اون کوه مرد...شکست...تموم شد...

از زبان کیمیا

هر لحظه ممکن بود بخورم زمین...هی اون جملش تو سرم اگو می شد...دلم می

خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه..زندگی بدون مهرداد واسم جهنم بود...اصلا

دیگه اسمش زندگی نبود..مرگ بود...من بدون مرد رویاهام چی کار می کردم؟؟؟کجا

می رفتم؟با چه امیدی؟

وقتی یاد بغض تو صداس میفتادم جونم می رفت...اما دلم شکست...حتی حاضر نشد

دلیل این کارش رو توضیح بده.

گریم کم کم به هق هق تبدیل شد...از ته دل اشک می ریختم هرماشینی

که رد می شدبا تعجب نگام می کرد...

من روحم رو تو اون خونه جا گذاشتم.. تو خونه ای که سه سال باعشق توش زندگی کردم...

اصلا فکرشو نمی کردم اینجوری تموم شه.. شایدم تموم نشه... اما قلب ترک خورده رو سخت میشه درمانش کرد.....

از زبان کیان

بالاخره رسیدیم. یه نفس راحتی کشیدم... تو راه چند باری حس کردم یکی دنبالمونه اما هرچی نگاه کردم کسی نبود..

هوا دیگه کم کم داشت روشن می شد... تا خواستم درسا رو بیدار کنم گوشیم زنگ خورد. پیاده شدم... مهرداد بود...

جواب دادم: الو سلام داداش..

با بغض گفت: کیان رفت...

گیج شدم: کی رفت...

_عشقم.. همه زندگیم... رفت...

با یادآوری اون اتفاقات دستام یخ زد: کجا؟ بهش گفتی؟؟ _آره...

_یعنی چی؟ کجا رفت؟

_خاله سهیلا بهم زنگ زد. یکم نگران بود. ولی مشخص برد درسا چیزی بهش
نگفته.. گفت کیمیا گفته تو ماموریت داری خودش داره میاد پیشم... تو هم کارت تموم
شد بیا..

منم یکم خیالم راحت شد... تا هشت شب داشتم خیابونا رو میگشتم..

از زبان کیان

بالاخره رسیدیم. یه نفس راحتی کشیدم... تو راه چند باری حس کردم یکی دنبالمونه
اما هرچی نگاه کردم کسی نبود..

هوا دیگه کم کم داشت روشن می شد... تا خواستم درسا رو بیدار کنم گوشیم زنگ
خورد. پیاده شدم... مهرداد بود...

جواب دادم: الو سلام داداش..

با بغض گفت: کیان رفت...

گیج شدم: کی رفت...

_عشقم.. همه زندگیم... رفت...

با یادآوری اون اتفاقات دستام یخ زد: کجا؟ بهش گفتم؟؟ _آره...

_یعنی چی؟ کجا رفت؟

_خاله سهیلا بهم زنگ زد. یکم نگران بود. ولی مشخص برد کیمیا چیزی بهش نگفته.. گفت کیمیا گفته من و ماموریت داری خودش داره میاد پیشم... تو هم کارت تموم شد بیا..

منم یکم خیالم راحت شد... تا هشت شب داشتم خیابونا رو میگشتم..

_الان خونه مامانه؟

_آره.. رسیده اونجا.

_ای خدا..

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.. همین یکی رو کم داشتیم!

_چی کار کنم کیان؟ بهم گفت نمی بخشتم..

_فعلا هیچی. سفت بچسب به این پروژه جدید. حسابی مدرک جمع کن از این دختره. سعی کن کم کم جوری وانمود کنی که یعنی بهش باختی. بذار بهت اعتماد کنه. اینجوری شاید بتونی از زیر زبونش یه چیزایی بکشی. منم دورادور هواتو دارم.

آه کشید: ظاهرا چاره ای جز این ندارم.

_ غصه نخور مهرداد. کیمیا با من.

_کیان من طلاقش نمی دم.

_تو قرار نیست طلاقش بدی.

صدای درسا اومد: چی شده؟

با اشاره سر بهش فهموندم که میگم بهت.

مهرداد: یکی از قراراش طلاق بود.

_ با هماهنگی ستاد، یه برگه جعلی درست می کنیم.

چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: ولی کیمیا می خواد درخواست طلاق بده.

_ گفتم اون با من.

_ چی بگم. باشه.

_ آفرین. نشینی زانوی غم بغل بگیری. حتما دیشبم نخواییدی. برو یکم استراحت

کن. بعد پاشو برو پیش دختره. کارا باید زود پیش بره.

_ باشه. شما رسیدین؟

_ آره همین الان.

_ به سلامتی. به درسا سلام برسون.

_ بزرگیتو. کاری نداری؟

_ نه... خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش درسا. چشماش پف داشت و همین بامزش کرده بود. خندم گرفت. پیش این دختر من همه ی غم و غصه هام یادم می رفت.. اخم کرد

و گفت: چرا می خندی؟ مگه من دلکم؟ _ نمی دونم. شاید

خواست بزنه تو شکمم که جا خالی دادم.

گفت: مهرداد بود؟ چی می گفت؟ _ کیمیا
گذاشته رفته..

_ رفته؟! کجا؟

_ خونه مامان. مهرداد گفته باید از هم جدا شیم. اونم گذاشته رفته..

چهرش رفت تو هم. گفت: خدا خیر نده به باعث و بانیش. چی می خوان آخه از جون
ما. چرا چشم دیدن خوشبختی ما رو ندارن؟ _ چشماشونو از کاسه در میارم. تو نگران
نباش.

لبخند زد. از ماشین پیاده شد و کامل اطراف رو دید زد.. چشمش که به کلبه چویمون
افتاد جیغ خفیفی کشید و دوید سمتش.

گفتم: هیس.. پرنده ها رو بیدار کردی. عه ندو واسه بچه خوب نیست.

دور خونه می چرخید و بی توجه به من ذوق می کرد. دیدن خوشحالیش، حال منم خوب
می کرد..

یهو اومد پرید بغلم و گفت: کیان خیلی خوشگله. از کجا پیدا کردی اینجا رو؟ _ ما اینیم
دیگه.

موهام رو بهم ریخت و گفت: مرسی.

همونجور که خرابکاریش رو درست می کردم گفتم: قابل شما رونداره..

از زبان درسا

با دیدن اون کلبه خوشگل، واقعا نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به دویدن.. کلی دور و برش چرخیدم و اخرم پریدم بغل کیان و ازش تشکر کردم. تا آخر عمرم بخاطر خویباش مدیونش بودم....

گفت: تو برو تو خونه. منم می رم ماشین رو بیارم همین پشت پارک کنم.
_باشه.

داشتم می رفتم سمت خونه که توجهم به یه خونه چوبی کوچیک بغل کلبه جلب شد. مثل خونه حیوون بود. خم شدم دیدم یه سگ پشمالوی سفید توش خوابیده. با دیدن اونم کلی ذوق کردم. چون خواب بود بی صدا رفتم سمت خونه خودمون.

قفلش رو با کلیدی که کیان بهم داده بود باز کردم.
توش رو که دیدم دهنم باز موند. از بیرونش قشنگ تر بود...

خیلی هم کامل بود. با تمام امکانات!

یه گوشش یه سری پله چوبی بود که می رفت بالا. پایین یه سالن تقریبا بزرگ بود. یه گوشه سالن هم در اتاق خواب بود. هرچقدر از قشنگی خونه می گفتم کم بود. برگشتم دیدم کیان و ایساده و داره دست به سینه منو نگاه می کنه. بازم ازش تشکر کردم: واقعا ممنونتم کیان. اینجا خیلی خوشگله. هیچ وقت ازش خسته نمی شم.

_پس سلیقم خوبه.

_عالی.

_خوشحالم که خوشت اومده

_اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

_به سختی. خیلی گشتم...

_میگم.. این بیرون تو جنگل، حیوون وحشی که نداره؟

_اطراف خونه که مطمئنم نداره. نباید خیلی بری وسط جنگل. اگرم باشه شبا پیداشون می شه.

_خداروشکر.

به شکم اشاره کردم و گفتم: ماما بین بابات چه خونه نازی خریده

واسمون؟ دوسش داری؟ کیان: معلومه که دوست داره.

_بله تایید کرد...

_الحمدلله.. خب.. بدو بریم اتاقا رو ببینیم...

از زبان کوروش

تو خونه منتظر تماسشون بودم که گوشیم زنگ خورد. حامد بود. بی معطلی جواب دادم: بگو.

_اومدن شمال. بغل یه کلبه زدن کنار..

چشم ازشون برندار. امروز رو اونجا کشیک بدین تا مطمئن شین می مونن یا نه. حواستون باشه لو نرین.

صدای نهال اومد: الو. کوروش این دختره منو می شناسه. موندنمون ریسکه. آگه بیینه منو چی بهش بگم.

خیلی خب. ردیابی که بهتون دادم رو کار بذارین زیر ماشینش و بیاین.

نهال: اینم سخته. ولی باش.

باید انجامش بدین. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. ته دلم آرام شد. خوبه که گمشون نکردم. می دونم چه بلایی سرشون بیارم.

از زبان مهرداد

هرکاری کردم خوابم نبرد. از سردرد داشتم دیوونه می شدم. دو سه تا مسکن هم اثر نکرد. ساعت هفت صبح حاضر شدم و رفتم اداره. ماجرا رو کامل تعریف کردم واسه هویدا. یکم که ازش راهنمایی گرفتم، حدود ساعتی ۹ بود که رفتم خونه دختره....

فکر کنم خواب بود. چون به زور حرف می زد. دکمه آسانسور رو زدم و رفتم بالا... جلوی در وایساده بود و چشماشو می مالید. اخم به شدت غلیظی نشوندم رو صورتتم. با دیدنم، لبخند زد و گفت: سلام عزیزم، خوش اومدی...

در جوابش فقط سر تکون دادم. اینقدر آرام که فکر نکنم اصلا متوجه شده باشه...
بی توجه بهش، از کنارش رد شدم و رفتم تو...

نشستم رو مبل. از تو جیمم گوشیم رو در آوردم. صدای کیمیا رو که ضبط کرده بودم رو پلی کردم و گوشی رو انداختم رو میز. سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم. وقتی صداش رو دوباره شنیدم، قلبم گرفت. با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، بازم بغض به گلویم چنگ زد. اما خیلی خوب کنترلش کردم...
وقتی تموم شد چشممو باز کردم. رو مبل رو به روم نشسته بود و با قیافه حق به جانبی داشت نگام می کرد.

گوشیم رو از رو میز برداشتم و با لحن تندی گفتم: خب. قرارمون که یادت نرفته؟
_نه... خوب یادمه. الان بر می گردم...

بلند شد و با طنازی رفت سمت اتاق. اصلا نگاهش نکردم. وقتی خیالم راحت شد که رفت، بلند شدم. خیلی عادی، مثلا با کلافگی، شروع کردم به قدم زدن تو خونه. کل سالن رو تا بیاد چرخ زدم. گفتم شاید از توب سوراخ سنبه ها یه چیزی پیدا کنم، اما خبری نبود... یه سرک کشیدم بینم هنوز تو اتاقه یا نه. وقتی دیدم خبری ازش نیست سریع نشستم رو مبل. میزی که وسط گذاشته بود چوبی بود. خم شدم و شنود رو زیرش کار گذاشتم.. دوباره به حالت عادی برگشتم....

دو سه دقیقه بعد اومد... بازم چهره خشک و جدیم رو برگردوندم...

اومد رو به روم ایستاد. یه پاکت گرفت جلوم.

از دستش گرفتم و بازش کردم..حدود هفت هشت تا عکس توش بود.خیلی سر سری نگاهشون کردم.چون واقعا تحمل دیدنشون رو نداشتم..

کنارم نشست.عمدا موهاش رو ریخت جلو..من که اصلا نگاهش نمی کردم.هر لحظه بیشتر ازش متنفر می شدم.معلوم بود کارش همینه...

_الان...زنت رفت!؟

_به تو مربوط نیست.

_اتفاقا هست...من و تو حالا حالا ها باهم کار داریم...

انگشت اشارش رو کشید رو گونم و سرم رو برگردوند سمت خودش.فاصلمون چند سانت بیشتر نبود.چشماش رو خمار کرد و گفت:تو آخرش مال من میشی...

یکم زل زدم بهش و نگاهم رو گرفتم...بلند شدم.کتم رو صاف کردم .باید توی اتاق خواب هم یه چیزی کارمی داشتم..شنود ها قوی بودن.اما برای محکم کاری بد نبود.
گفتم:دستشویی کجاست؟

_جلوی در ورودی فرنگیه.تو همین اتاق روبه روی هم معمولی...

رفتم سمت اتاق.خیلی سریع شنود بعدی رو زدم زیر تخت و رفتم تو دستشویی..فک کنم پنج ثانیه هم نشد...یکم اون تو وایسادم..بعد سیفونو کشیدم.دستامو شستم و اومدم بیرون.نباید شک می کرد...

از اتاق رفتم بیرون . تو سالن ندیدمش.صداش از تو آشپزخونه اومد:چایی یا قهوه؟

_هیچ کدوم.خدافظ...

با عجله اومد بیرون:ع..کجا؟ باور کن نمی دارم بری...

رفتم سمت در.سریع پرید جلوم و گفت:یکم پیشم بشین دیگه.باور کن من اونجوری نیستم که تو فکر می کنی...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:برو کنار.می خوام رد شم...

_ای بابا.نگام کن...

نگاهش کردم.گفت:ببین...درسته من اشتباه کردم...دیگه هم تا زمانی که خودت ازم نخوای تکرار نمی شه...ولی مجبورم.برای اینکه از دستت ندم مجبورم...

دلم می خواست خرخرش رو بجوم...با پوزخند گفتم:فکر می کنی با این کارات می تونی دل منو به دست بیاری؟هر ثانیه که می گذره بیشتر ازت متنفر می شم...من دیوونه ی زمم..تو باعث شدی اون از من برنجه.فکر می کنی ازت می گذرم؟؟

_یه مدت بگذره برات عادی می شه.

محکم پشش زدم..کتم رو از پشت کشید و با عجز گفت:مهرداد..من واقعا دوست دارم..چرا منو نمی بینی؟

_بهبتره دیگه حرف نزن.چون به ضررت تموم میشه..

ولم کرد.داشتم کفشام رو می پوشیدم با بغض گفت:باشه..اما بدون دل شکوندن هم گناهه.فهمیدی؟ رفت تو و درو محکم بست....

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با عجله رفتم پایین. باید سریع به اداره خبر می دادم که
شود ها وصل شده.. اینجوری می تونستیم بفهمیم تو اون خونه واقعا چه خبره.. این
دختره کدوم حرفاس راسته و کدوماش دروغ....

سوار ماشین که شدم، با هویدا تماس گرفتم و گفتم بچها سریع برن سراغ
سیستما... منم با تمام سرعت راندم...

بی برو برگشت رفتم تو اتاقی که سیستم وصل بود. بچها هم هدفون رو گوششون
بود. فوری یه هدفون برداشتم و نشستم پشت یه کامپیوتر... یک ساعتی هیچ خبری
نشد. گاهی صدای در میومد فقط. دیگه داشتم خسته می شدم که صدای دختره اومد: الو
سلام...

.....

_آره آورد.....

بعد با خنده گفت: زنشم گذاشته رفته....

.....

_خیالت راحت... بلام کارمو... باز اولم نیس...

.....

_می دونم... می گم، تو نمی خوای یه شامی چیزی منو مهمون کنی...

.....

_اه برو بابا... غد یه دنده... خدافظ...

دیگه صدایی نیومد... پس حدسمون درست بود... اینا همش نقشه بود. و این دختر، یه مهره بود تو بازی...

هدفون رواز رو گوشم برداشتم... تا بلند شدم بچها خواستن احترام بذارن که نداشتم. باید شیش دونگ حواسشون جمع کار می شد....

انگیزم واسه پیدا کردن اون آدما بیشتر شده بود... دلم می خواست خودم باهاشون تسویه حساب کنم.. نمی داشتم به این راحتی از دستم برن.....

از زبان درسا

وقتی هوا روشن شد، به کیمیا زنگ زدم.. حالش اصلا خوب نبود. از یه طرف دلش از دست مهرداد گرفته بود، از یه طرف دلتنگی داشت بهش فشار میاورد... وقتی اون حرف می زد، منم پا به پاش اشک می ریختم.

بعد از اینکه قطع کردم، نشستم کلی با خدا حرف زدم. هم شکر کردم، هم گله و شکایت.. ازش خواستم خودش همه چی رو درست کنه. خدا هیچ وقت بد کسی رو نمی خواد. مقصر هیچ اتفاقی هم نیست. این خود ماییم که واسه خودمون دردسر درست می کنیم... ولی بازم اون چشم پوشی می کنه و ما رو نجات می ده....

کیان رفته بود شهر یکم خوردنی بخره... ما تو یه روستای کوچیک، توی مازندران بودیم... زیاد با شهر فاصله نداشتیم.. شاید نیم ساعت راه بود..

هنوز نیومده عاشق اونجا شده بودم.. زندگی توی یه کلبه چوبی، وسط جنگل، نزدیک دریا، اونم کنار عزیز ترین کس زندگیت واقعا لذت بخش بود..

قشنگ تر اینکه هیچ کسی هم دورمون نبود. درسته گاهی ممکن بود خطرناکم باشه، اما سکوت اطرافمون رو دوست داشتم...

تا کیان بیاد، بلند شدم و چایی دم کردم... لباسام چیدم توی کمد... طبقه پایین یه اتاق داشت. بالا هم یکی.. اون اتاق بالا واسه ما بچه بود.. پایین هم واسه ما... البته کیان گفت بچه تا راه نیفتاده کنار خودمون می خوابه... هنوز دنیا نیومده می تونستم حس کنم که چقدر دوستش داره...

همین که نشستم رو مبل، کیان اومد... دستش هم پر پلاستیک و پاکت بود. بلند شدم اونا روازش بگیرم که نداشت. دو سه تا سبکش رو پیدا کرد و داد دستم. باقیش رو هم برد تو آشپزخونه... گفت: اینا رو بذار کنار بقیه وسیله ها. خودم الان میام می چینمشون سر جاشون...

_کیان، دلبندم، حاملم، چلاق نیستم که. شما نگران من نباش

_من نگران بچم. نگران تو نیستم که..

تا اینو گفت، دمپایی لا انگشتیم رو در آوردم و پرت کردم سمتش. از اونجایی که خیلی فرزند بود رفت بیرون و بهش نخورد. لنگون لنگون رفتم برش داشتم و پام کردم... بعد پشت در وایسادم تا بیاد... همینکه اومد تو، موهاش رو از پشت گرفتم سرش کشیده شد پایین. داد و هوارش کل خونه رو برداشته بود. گفتم: کیان بگو غلط کردم..

_آی ولم کن موهام بهم ریخت..

_به جهنم که بهم ریخت.. که نگران من نیستی آره؟

_خب تو رو که می دونم هفت تا جون داری، اون بچه ظریفه، نحیفه....

موهش رو بیشتر کشیدم و گفتم: من هفت تا جون دارم؟؟ _بابا

ببخشید، ولم کن موهام می ریزه کچل می شما...

رو پاشنه وایسامم. یه گاز از لپش گرفتم و همونجور که داد و بیداد می کرد ازش فاصله

گرفتم....

صداش اومد: وحشی آمازونی..

_گوریل انگوری.

_زشت آفریقایی.

_کیوی

با خنده اومد باقی پلاستیکا رو گذاشت و گفت: چرا کیوی حالا؟ _نمی دونم

..یهو هوس کردم...

_عزیزم تاریخ و سال و ماه دستت هست؟ الان تابستونه ها. کیوی گیر نمیداد.

_خب من هوس کردم..

_من الان کیوی از کجا بیارم؟

_نمی دونم. من می خوام.

باز بدجنسیم گل کرده بود...دستی به موهاش کشید و
گفت:باشه..بشین برم بینم می تونم پیدا کنم....

دیدم گناه داره این همه راه دوباره بره و بیاد..گفتم:ولش کن..افتاد تز سرم..

نگاه مرموزی بهم انداخت و گفت:به همین سرعت؟ خودمو زدم به
اون راه و گفتم:این گلدونا چه خوشگله...

_خدایا.گناه داره شفاش بده...

_آمین..با هم ایشالله...

_وضع من اندازه ی تو حاد نیست...

_هست عزیزم..اگه نبود نمیومدی منو بگیری.

_پس اعتراف می کنی..

_دیگه آنچه عیان است،چه حاجت به بیان است...

_عجب!اگه کودک درونتون خواهید کن برم سراغ وسیله ها تا خراب نشدن.

_دارم می خوابونمش..سر و صدا نکنیا...

با خنده گفت:لا اله الا الله.

و رفت تو آشپزخونه.حرص خوردناشم قشنگ بود..هرلحظه که می گذشت بیشتر عاشق
خودش و کاراش می شدم...

رفتم کمکش و با هم وسایلو چیدیم توی یخچال و کابینتا..گفت امشب خودش شام درست می کنه.هرچی هم گفتم نمی خواد گوش نکرد..رفتم پیش بند بستم بهش.کلاه آشپزی هم گذاشتم سرش..ابهتش با اونا پر کشید...وایساده بودم غش غش می خندیدم.اونم پوکر نگام می کرد.گفتم:جان من وایسا یه چند تا عکس ازت بگیرم.دیگه از این فرصتا نصیبم نمیشه.

کیان:ول کن درسا آبروی منو نبر.

_عه حرف نباشه...الان بر می گردم..

سریع دویدم گوشیم رو از تو اتاق برداشتم.از سهیلا جون دو تا تماس بی پاسخ داشتم.قرار گذاشتم بعداز شام باهاش حرف بزnm.

سریع برگشتم تو آشپزخونه.کیان داشت سیب زمینی می شست...دوباره با دیدنش زدم زیر خنده.منو که دید خندید و گفت:کوفت..به خودت بخند..

گوشیم روتنظیم کردم و گفتم:استاد رخ بنما...

نگام نکرد.

_کیان جان من نگام کن..

_نه اینجوری نمیشه.صبر کن چند تا ژست خوب بگیرم بعد...

سیب زمینی ها رو گذاشت تو بشقاب.دستاشو خشک کرد.از تو کشو یه ملاقه برداشت.یه دستشوزد به کمرش.با یه دستشم ملاقه رو گرفت بالا و گفت:حالا بگیر. از خنده دل درد گرفته بودم...چند تا عکس تو اون حالت ازش گرفتم.

بعد ملاقه رو گذاشت کنار. رفت رنده و چند تا پیاز برداشت. پیازارو شست و نشست. حالت رنده کردن به خودش گرفت. یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: بگیر.

دوباره با خنده کلی عکس ازش گرفتم. بیهو گفت: آخ آخ چشم سوخت تموم نشد؟ _ چرا تموم شد..

گفت: خب دیگه بسه. خیلی خندیدی، بچم خوابه بیدار میشه.

_ هی بچم بچم نکنا.

_ حسود.

وقتی پیازارو رنده می کرد، اشک بود که از چشمش میومد.. دلم سوخت واسش. رفتم کنارش نشستم و گفتم: پاشو خودم رنده می کنم.

_ نه ، خودم می خوام کارای شام رو انجام بدم.

_ حالا چی می خوای درست کنی؟

_ کتلت...

_ به به. منم عاشق کتلت. بلدی مگه؟ نگام کرد

و گفت: نه فقط تو بلدی..

_ چه بش بر خورد.

_ من یه کدبانویی ام که دومی ندارم. اگه دختر می شدم که الحمدلله نشدم، سه سوته منو

رو هوا می زدن.

_ نه بابا... خودشیفته..

خندید. گفتم: منم اگه پسر بودم، یه دختر کشی می شدم که دومی نداشت.

_ کی به کی می گه خودشیفته.

_ خب دروغ می گم بگو دروغ میگی.

_ دروغ که نمی گی، اما فعلا که نه پسری، نه دختر کش، الان فقط و فقط خانوم منی.

با ذوق پریدم لپش رو بوس کردم.

_ آخه من چقدر دوست دارم.

کیان: می دونم. برو کنار تا غذا تفی نشده.

یکی زدم پس کلش و رفتم از آشپزخونه بیرون. صدای خنده ی دلبرونش بلند شد..

تا خواستم بشینم رو مبل، گوشی کیان زنگ خورد. نگاه کردم دیدم مهرداد. داد زدم: کیان گوشیت.

_ کیه؟

_ مهرداد.

_ بیارش اینجا.

گوشی رو واسش بردم. گفت: بزن رو اسپیکر..

زدم رو اسپیکر، از اونجایی که فوضولی اجازه نمی داد راحت بشینم. منم نشستم پیشش.

کیان: الو.

_ الو سلام داداش.

_ سلام، خوبی؟ چه خبر؟

_ حالم که تعریفی نداره. اما خبر دارم..

_ بگو. می شنوم..

_ شنود رو کار گذاشتم تو خونش.

_ خب.

_ همش نقشس. پشت این نقشه هم آدمای دیگه ای هستن. این دختره فقط واسطس...

_ می دونستم. خب؟

_ فعلا هیچی. بچها ۲۴ ساعته پشت سیستم نشستن. منتظر خبر جدیدیم.

_ منو بی خبر نذار... یکم که بگذره، خودمم میام سر می زنم.

_ باشه حتما. درسا چطوره؟

_ کیان نگاهی به من کرد و گفت: اونم خوبه. سلام می رسونه.

_ سلامت باشه. مواظب خودتون باشین. چیزی لازم داشتن حتما بگین.

_ باشه حتما. مرسی.

_ کاری باری؟

_ نه تو هم کمتر خودتو اذیت کن. ایشالله درسته میشه.

_سخته.ولی سعیم رو می کنم.

_آفرین.خدافظ.

_خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.کیان پیازارو گذاشت رو گاز و رفت سراغ سیب زمینی ها.گفتم:به کیمیا زنگ زدی؟

_آره باهاش حرف زدم.کلی هم نصیحتش کردم.یکم آروم شد.

_خوبه.بیچاره ها گرفتار شدن مثل ما.

_روزای سخت همیشگی نیست.تموم میشه.خدایشت ماست.

حرفاش به آدم امید می داد.گفتم:کیان فقط تو باش،من تو جهنم خوشبختم.

_جدی؟

_جدی جدی.

برگشت سمتم.لبخندی به روم پاشید و گفت:پاشو برو تا هوا تاریک نشده یکم با اون

سگ بیچاره بازی کن.دست بهش نزنیا فقط.

_چشم.

_چشمت بی بلا.

از زبان نهال

وقتی کیان رفت، ما هم حرکت کردیم. تو راه به کوروش هم زنگ زدم و گفتم حالا حالاها اینجان. اینقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.....

حامد من رو رسوند خونه ی مهران و گفت: من یکی دوروزی باید برم دنبال یه پروژه ای. اگه خواستی همینجا بمون.

_من که هیچ وقت تو رو نمی بینم، این یکی دوروزم روش.

_دیگه چیزی نمونده نهال. یه کاری هست، اگه جور بشه نونمون تو روغنه. ما هم می داریم می ریم.

_آره حتما. بعدم مهران پیدامون کنه و تا آخر عمر ناقص به زندگیمون ادامه بدیم.

_من حواسم جمعه.

_آفرین به تو. کاری نداری؟

_نه.

_فعلا خدافظ.

رفتم داخل... مثل همیشه سالن پایین سوت و کور بود. جز چندتا خدمتکار هم کسی نبود. خیلی دلم می خواست همچین خونه ای واسه خودم داشته باشم. بدون منت. بدون تو سری خوردن.

حوصله صحبت کردن نداشتم. نشستم همونجا و مشغول بازی کردن با گوشیم شدم.

نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم یکی کنارم نشست. سر چرخوندم دیدم دلارامه. سلام کردم و دوباره مشغول بازی شدم. یکم که گذشت گفت: جفتمون رو درگیر یه خانواده کردن. شاید دوتا باشه اما اونقدر به هم نزدیکن که یکی محسوب میشه.

به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم.

دلارام: دلم گاهی به حال خودم می سوزه.

_منم همینطور.

_گاهی هم نه. اونقدر احساس غرور می کنم که هیچ کس رو جز خودم نمی بینم.

اون حرفا از دلارام بعید بود. دلارام همیشه از بالا به همه نگاه می کرد. خیلی کم پیش میومد باهات هم صحبت بشه یا دردودل کنه. گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و حواسم رو دادم بهش.

نگاهش به گل های روزی میز بود. خیلی یهویی نگام کرد و گفت: نهال. توتاحالا عاشق شدی؟

چشام چهار تا شد. دلم نمی خواست خاطرات تلخ رو دوباره مرور کنم. گفتم: آره... اما الان چیزی جز نفرت نیس...

_فکر کنم دارم عاشق می شم...

_تو؟! عاشق؟! حالا کی هست این مرد خوشبخت؟

_نمی دونم اسمش عشقه یا هوس، اما این یکی باهمه فرق داره.

چه فرقی؟

مردونگیش، عشقش به زنش، غیرتش، غرورش... همه چی داره.

زن هم داره پس.

سرش رو پایین انداخت.

گفتم: فکر می کردم مردونگی کوروش دلت رو برده. اما ظاهراً اشتباه می کردم.

هیچ کس تا حالا منو هوایی نکرده بود. جز این یکی.

کی هست؟

رفیق فاب همین کیان. شوهر درسا...

دیگه چیزی نمونده بود که دوتا شاخ گنده بالا سرم سبز شه. با بهت گفتم: دلارام شوخی

نمی کنی که؟ اه... نمی دونم چمه...

بین خودت خوب می دونی که این حس اشتباهه. شما اصلاً بهم نمی

خورین. بعدشم.. اون زن داره.

داره طلاقش می ده.

اینا که چیزی جز نقشه نیس. بابا اون پلیسه...

می دونم.

وقتی می دونی از سرت بندازش.

باز هم غرور اومد سراغش: ببین. کن تا حالا به هرچی که خواستم رسیدم، کاری هم ندارم که اون چیز خوبه یا نه. مهم اینه من می خوامش.

کلا بحث کردن باهاش فایده نداشت. با بیخیالی گفتم: اصلا به من چه. هر کار دوست داری بکن..

بلند شد و رفت بالا...

کل آدمای گروه ما دیوونه بودن. دیگه از هیچ کدومشون خوشم نمیومد.

نیم ساعتی نشستم اما خبری از کسی نبود. دیگه حوصلم داشت سر می رفت که سرو کله ی مخران پیدا شد. منو که دیدم اومدنشست رو مبل رو به روم و با لحن گرم همیشگیش گفت: به به. نهال خانوم. چه بی صدا میای و می ری _ سلام. صبح بود، گفتم شاید خواب باشی.

_ پس مراعات منم می کنی.

به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم.

مهران: خب. چه خبر؟

_ خبر خوش. جایی که دخترت رفته رو پیدا کردیم.

رنگ نگاهش تغییر کرد. چشماش برق زد. گفت: آفرین. یه شیرینی خوب پیش من داری. حالا کجا رفتن؟

یکی از روستا های مازندران. اسمش رو دقیق یادم نیس. حامد می دونه. فکر کنم حالا حالا ها اونجا باشن. مثل اینکه کیان نگران شده، جمع کردن رفتن اونجا تا آبا از آسیاب بیفته.

دلم براش یه ذره شده. خیلی مشتاقم زودتر ببینمش. دخترم الان خانومی شده واسه خودش.

نوه ای که تو راهه هم دوست داری؟

اون هم از گوشت و خون در ساعه. نمی تونم دوستش نداشته باشم.

بابابزرگ خوبی می شی.

خندید و گفت: خیلی به بابابزرگ شدن فکر نکرده بودم. دوست دارم تجربش کنم..

به زودی تجربش می کنی.

با کوروش حرف زدی؟

آره.

خب. پس کی قراره نقشه هاش رو عملی کنه؟

نمی دونم. هیچ کس نمی تونه از کاراش سر در بیاره.

من دیگه صبرم داره تموم میشه.

با خودش حرف بزن. من دیگه باید برم.

کجا؟

_خونه. اینجا که کاری ندارم.

_بمون. فردا شب مهمونی داریم. با دلارام و حلما هماهنگ کن برین خرید. می خوام همه ی بچه ها یه جور لباس بپوشن.

_مگه رژه ی نظامیه؟

_همین که گفتم.

_عجب.

_حامد هم که نیس. برو تو یکی از اتاقا استراحت کن تا حلما و دلارام بیان.

_باشه. فعلا.

رفتم تو یکی از اتاقای بالا. اینقدر اتاق داشت که هرکی هم میومد پر نمی شد. هنوز خستگی تو تنم بود. مانتو و شالم رو در اوردم و شیرجه زدم رو تخت. چیزی نگذشت که خوابم برد.....

از زبان مهرداد

دلارام بهم زنگ زد. گفت اگه میشه برم پیشش. خیلی رسمی و سرد باهاش حرف زدم. اما چون باید خودم رو بهش نزدیک میکردم قبول کردم.

به کیمیا که زنگ می زدم، هردوسه تا تماس یکیش رو جواب می داد. دیگه داشتم دیوونه می شدم. تحمل این رفتاراشو نداشتم. بخاطر اونم که شده، می خواستم این دردسرا هرچی زودتر تموم شه.

یک ساعت بعد از تماسش جلوی در خونش بودم. زنگو زدم و رفتم بالا. مثل همیشه درباز بود. رفتم داخل و قبل از اینکه به استقبالم بیاد نشستم رو مبل. وقتیدیدم نیست، خم شدم و شنود رو چک کردم. سر جاش بود.

چند لحظه بعد از اتاقش اومد بیرون. یه تاپ بندی باز پوشیده بود، با دامن تا بالای زانوش. اخم کردم و سرم رو انداختم پایین. تا خواست چیزی بگه گفتم: وقتی کن اینجام طرز پوششت باید درست باشه. بهتره بری لباساتو عوض کنی.

با اعتراض گفت: چقدر خشکی تو... من همیشه اینجوری لباس می پوشم. تو نگام نکن.
_ لا اله الا الله.

خندید و نشست کنارم. دستی به گونم کشید. ازش فاصله گرفتم. حتی نگاهش نمی کردم. فقط دلم می خواست هرچی زودتر از اونجا برم بیرون.

با دلخوری گفت: خیلی بدجنسی که عشق منو نمی بینی. اشکال نداره، اون خدایی که تو دم ازش می زنی خدای منم هست.

اگه می شد، دونه دونه استخوناش رو می شکستم... ببین کی داره از خدا حرف می زنه.

جوابش رو ندادم. گفت: چی می خوری واست بیارم؟ _هیچی.

_یعنی چی. هرسری میای اینجا هیچی نمی خوری. بگو دیگه.

گفت: بشین کارت دارم.

نشستم و کلافه گفتم: دیرم شده، باید برم..

_ فردا شب مهمونی داریم... تو خونه ی یکی از آشناهای قدیمی، می خواستم ازت خواهش کنم ..اگه میشه... تو هم باهام بیای....

پیش خودم یکم بالا پایین کردم.. مهمونی... آشناهاشون... شاید اونجا می تونستم به خیلی چیزا دست پیدا کنم... این خودش یه فرصت بود...

نباید سریع قبول می کردم. گفتم: نمی دونم. کار دارم.

_ قبول کن دیگه، یه شب که هزار شب نمیشه، کار همیشه هست..

_ حالا معلوم نیست. خبر می دم.

_ خواهش می کنم...

جواب ندادم. گفت: ببین از نظر همه ، من یه دختر مغروریم که دومی نداره. اما بخاطر تو هی دارم غرورم رو می شکنم. پس نه نیار.

یکم مکث کردم و با اخم گفتم: باشه...

خیلی خوشحال شد. خواست پیره بغلم که سریع بلند شدم و ازش خدافظی کردم.....

از زبان کیان

آروم تو بغلم خوابیده بود. اصلا دلم نمیومد بیدارش کنم. حس می کردم از وقتی که باردار شده، خواستنی تر هم شده. واقعا نمی دونستم چه جوری میشه من یکی رو از خودمم بیشتر دوست داشته باشم.

تکونی خوردو ازم فاصله گرفت. تونستم دستم رو از زیر سرش بردارم. از رو تخت بلند شدم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صداش اومد: کجا؟

برگشتم سمتش. چشماش بسته بود. شیطنتم گل کرد. آروم و بی صدا رفتم پشت تخت. روش به من نبود. حس کردم چشاشو باز کرد. من پایین تخت بودم و نمی دیدتم... یکم این طرف و اون طرف و نگاه کرد و نشست روی تخت. داد زد: کیان؟ کجا رفتی؟

وقتی دید جوابی نیومد گفت: ای تو روحم.

تا خواست بلند شه، از پشت یهوایی بازوهاش رو گرفتم و پخ کردم.

چنان جیغی کشید که تمام کلاغای اون اطراف پر کشیدن.

از خنده نمی تونستم بلند شم. یکم که حالش جا اومد با بالش افتاد به

جونم. همزمان که منومی زد، می گفت: آخه خرس گنده، نمی گی این حاملس اگه بترسه واسه بچش خوب نیس، اصلا بچش هیچی، خودش از ترس اگه سخته کنه کج و کوله بشه من چه جوری باید تحملش کنم؟ خجالت نمی کشی؟ بزمجه ی بی ادب....

یه نفس همه رو گفت به زور خندم رو خوردم. بالش رو ازش گرفتم و گفتم: بابا یه نفس بگیر خفه نشی.

_مگه اعصاب می ذاری صبح اول صبح.عوض اینکه بیاد آروم موهام رو نوازش کنه.بگه خانومم ،الهی قربونت برم.پاشو صبح شده.

آقا اومده منو سکنه می ده....

_دور از جون...

چند لحظه نگاهش کردم و دوباره پقی زدم زیر خنده.اینقدر بالا پایین پریده بود موهاش سیخ شده بود تو هوا.نصفشون هم تو صورتش بود.

رد نگاهم رو گرفت و دوباره جیغ و دادش شروع شد:به خودت بخند،بی ریخت بد قواره ی گنده ی بنفش.

خندم قطع شد:بنفش؟؟؟

این بار خودش خندش گرفت.حالا نخند کی بخند...

بیچاره بچه زهر ترک شد با این کارای ما.

همچنان داشت می خندید.گفتم:چت شد یهو؟به چی می خندی؟

_داشتم تو رو تو ی ذهنم مجسم می کردم که جوابتو بدم،یهو نمی دونم چرا یاد بادمجون افتادم....

اینقدر قشنگ تعریف می کرد که منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و باهم می خندیدیم....وقتی حسابی سبک شد گفتم:خدایا این شادیا رواز ما نگیر...آخه بادمجبون...

دوباره شروع کرد به خندیدن.نخیر.داشت از دست می رفت.

یکم تکونش دادم و گفتم: نفس بکش درسا... نفس بکش....

یهو خندش قطع شد و زد پس سرم... با تعجب نگاهش کردم. تا خواستم یه چیزی بگم باز خندش گرفت.

گفتم: مطمئنی تو خواب چیزی نزدی؟ حالت خیلی بده ها...

به زور چند تا نفس عمیق کشید. موهایش رواز صورتش داد کنار و گفت: آخ دلم... نمی دونم چه مرگم شده صبح اول صبحی..

_پس من برم تا باز استارت نزدی....

بلند شدم از اتاق رفتم بیرون. واقعا دیوونه بود و منو با همین دیوونه بازیاش دیوونه ی خودش کرده بود....

خودم صبحونه رو آماده کردم و باهم خوردیم... تا ظهر تو خونه پیش درسا بودم. یا اون واسه من خاطره می گفت یا من واسه اون..

در کنار هم غم و غصه هامون یادمون می رفت... نزدیکای دو بود که مهرداد پیام داد: هروقت تونستی زنگ بزنی..

منم لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون جلوی در...

هوای اونجا عالی بود. به درسا هم قول داده بود عصر ببرمش لب دریا...

گوشیم رو در آوردم و شماره ی مهرداد رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد: الو _سلام چطوری پسر؟

_سلام. به خوبی شما ما هم خویم.

_چه خبر؟

_خبرا که زیاده. تو چه خبر؟

_اتفاقا من خبر خاصی ندارم. فقط با کیمیا حرف زدم و یکم آرومش کردم.

صداش یکم گرفت. گفت: خیلی نگرانم کیان.

_نگران نباش. الان حالش بهتره. به زودی هم این دوری تموم میشه ایشالله.

_ایشالله.

_خب. بگو ببینم چی کارا تونستی بکنی؟

_اون دختره، دلارام بهم زنگ زد گفت برم پیشش. منم قبول کردم. یکم که نشستم

گفت فردا مهمونی دارن. ازم خواست منم برم.

_کیا مهمونی دارن؟ کجا؟

_نمی دونم. گفت خونه ی یکی از آشناهاش.

_قبول کردی یا نه؟

_آره، این خودش یه فرصته که بیشتر بهشون نزدیک شیم.

_آفرین، کار درستی کردی. حسابی حواستو جمع کن.. ببین کی هست، کی نیست.. می

تونی سر نخ، آشنایی چیزی گیر بیاری یا نه. من نمی تونم درسا رو تنها بذارم. وگرنه

حتما میومدم.

_نه داداش تو فقط حواست به خانومت باشه. ما خودمون اینجا کارا رو پیش می بریم.

_امیدوارم که زودتر به اون نتیجه ی درست برسی.

_ممنون. مواظب خودتون باشین. هر خبری شد بهت زنگ می زنم.

_باشه منتظرم. خدافظ.

یکم اونجا قدم زدم و به حرفای مهرداد فکر کردم. فقط خدا کنه اون مهمونی بتونه بهش کمک کنه تا اطلاعاتی که لازم داریم رو به دست بیاره.....

از زبان درسا

الکی الکی چقد خندیدما! رفتم تو آشپزخونه و واسه هردومون صبحونه حاضر کردم. باز هم با شوخی و خنده کنار هم صبحونه رو خوردیم. وقتی کیان تشکر کرد و خواست بلند شه گفتم: کیان یه چیزی بگم؟ خم شد سمتم و گفت: دوتا چیز بگو.

_به بچمون حسودیم میشه.

_می دونم چرا. الان میخوای بگی چون همچین بابای خوبی داره.

دقیقا می خواستم همونو بگم. اما باز بلبل زبونیم گل کرد: اه اه. جمع کن بابا الان هرچی خوردم بالا میارم. می خواستم بگم چون مامانش فرشتس. نظیر نداره.

بلند خندید و گفت: با اینکه الان حقته یه جواب دندون شکن بهت بدم، اما راست میگی.

خم شد گونم رو عمیق بوسید. به چشمک زد و رفت. چقدر خوب بود مرد من.

تا عصر به کمک کیان، البته بیشتر خود کیان، یکم تغییر دکور دادیم. بعد هم افتادیم به جون خونه و کلا برق انداختیمش. دیگه دلم نمی خواد از اونجا برم.... عاشقش شده بودم..

به سهیلا جون هم زنگ زدیم. یکم از مون گله کرد که چرا زنگ نمی زنیم و این حرفا. واقعا حق داشت. اول کیان بعد هم من کلی عذر خواهی کردیم و قول دادیم جبران کنیم.... عصر کیان گفت حاضر شم که بریم لب دریا... منم با کلی وسواس رفتم لباسامو پوشیدم و اومدم.... با دیدنم لبخند زد. دستمو گرفت و با هم راه افتادیم سمت دریا.... هر یه قدمی که کنارش بر می داشتم، غرق لذت می شدم، حس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم.

هوا هم ابری بود. هر لحظه ممکن بود باره. بعد از یه ربع پیاده رویرسیدیم... البته ما خیلی اروم رفتیم، وگرنه مسیر کوتاهتر بود.

به کمک کیان، با احتیاط از تخته سنگا رفتم بالا. پشت سنگا دریا بود. اگه کیان اونجا نبود، یا اگه باردار نبودم، عین اسب ازشون بالا می رفتم...

رو بالاترین نقطه وایسادم. کیانم اومد کنارم با دستش کمرم رو گرفت. آخ که چقدر دلم برای دریا تنگ شده بود. چه منظره ی قشنگی بود.

دریا طوفانی بود و موج هاش یه با سنگا برخورد می کرد. باد هم آروم می وزید.. روسریم از سرم افتاد. خواستم سرم کنم گفت: اینجا جز ما هیچ کس نیست. راحت باش

منم از خدا خواسته بیخیالش شدم. باد لای موهامون می پیچید و اونا رو به پرواز در میاورد. چشمم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. انگار رو زمین نبودم. حال قابل وصف نبود.

عطر کیان با بوی خاک نم قاطی شده بود و بهترین حال و هوا رو درونم ایجاد کرده بود.

زل زدم به دریا، به دریایی که ته نداشت، تهش یه خط صاف بود و بس. صدای کیان آرامش درونم رو تجدید کرد: الان چه حسی داری؟ با اعماق وجود گفتم: بهترین حس دنیا الان مال منه...

کیان: بعد از مدتها، منم آروم. دیگه از اون آشوب درونی خبری نیست.
حس هامون مثل هم بود.

نگاهش به نگاهم گره خورد. سیاهی چشمش عالمی داشت. اخم مردونش دنیایی بود.. یه لحظه پشتم لرزید. آگه یه روز کیان مال من نباشه... من میمیرم. می شم یه مرده ی متحرک.... آگه اون نباشه، هیچی رو نمی خوام. حتی بچه رو!

پیشونیم رو نرم بوسیدم و باز زل زد به دریا. سرم رو به بازوش تکیه دادم. چون به شونش نمی رسید. گفت: اصلا حواسم به وضعت نبود. بشین. منم میشینم.

مخالفتی نکردم.نشستم کنارش و سرم رو گذاشتم رو شونش...

_کیان؟

_جان کیان.

_ کاش این لحظه ها تموم نشه.

_نمیشه عزیزم،از این به بعد قراره فقط تمدید بشه.

_فقط بچم صحیح و سالم دنیا بیاد وکنار تو باشم.دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

_ایشالله همونی میشه که می خوای

_کیام یکم بریم تو رویا؟ دستمو

گرفت و گفت:بریم.

خندیدم .یکم فکر کردم و تو همون حالت گفتم:فکرشو بکن،بچمون دنیا اومده بعد تازه راه رفتن یاد گرفته.بعد ما بیایم اینجا،اونم با اون پاهای کوچولوش شروع کنه به دویدن و بازی کردن،ما هم فقط نگاش کنیم وقربون صدقش بریم.

هیچی نگفت.نگاهش کردم دیدم چشماش بستس وداره لبخند می زنه.با اشتیاق بیشتری ادامه دادم:بعد بیاد پیش تو،گریه کنه و با همون لحن بچه گونش ازت بخواد که باهاش توپ بازی کنی.

تو هم بلند شی بری..منم بشینم نگاتون کنم و لذت ببرم...

وقتی سکوت کردم گفت:خب؟ادامش..

_حالا فکر کن بچه هامون بزرگ شدن.

_بچه هامون!؟

_آره دیگه. تجربه ی اول اگه سخت نباشه، من شیش تا می خوام. خم شد سمتم. با خنده نگام کرد و با بهت گفت: شیش تا؟! اونوقت نمی گی بابای بدبختشون چه جوری باید خرجشونو بده.

_باباش که داره. خودمم کار می کنم.

_عجب! حالا چند تا دختر چند تا پسر؟

_۴تا دختر، دو تا پسر.

_چرا اونوقت؟

_چون پسر زورشون زیاده دخترا رو اذیت می کنن.

_از اون لحاظ.

_بله. خب داشتم می گفتم، ما باز با شیش تا بچه بیایم همینجا بعد اونا بزرگ شدن، ما پیر شدیم.

اونا بیان اینجا بازی کنن و خوش بگذرونن، باز ما نگاهشون کنیم و کیف کنیم..

_خب دعا کن اون موقع تو رو هم بیارن اینجا.

_بیخود کردن نیارن. هنوز درسا رو نشناختن.

از ته دل خندید و گفت: حالا از حس بیا بیرون. فعلا همون اولی هم تو راهه.

_راس میگیا. جدی جدی داشتم حرص می خوردم.

_شیش تازیا ده. دوتا بسه.

_چرا؟ خوبه که.

_نمی خوام تو ذره ای درد بکشی یا اذیت شی. باور کن اگه راهی داشت واسه زایمانتم کاری می کردم درد نکشی.

_مهربون کی بودی تو؟

موهام رو از صورتم کنار زد. چند لحظه ای نگام کرد. خم شد و آروم دم گوشم گفت: تو نباشی، می خوام دنیا نباشه.

بعدم لاله گوشم و بوسید و عقب کشید. کلا وا رفتم دیگه.

به حالت قبلمون برگشتیم. هر دو مون زل زدیم به دریا. یکم که گذشت گفتم: ای کاش وسیله میاوردیم همینجا تا آخر شب می موندیم.

_چون می خواستیم پیاده بیایم، نمی شد چیزی آورد، ایشالا سری بعد.

_ایشالا.

نیم ساعتی نشستیم و از دریا و هوا بهره بردیم. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت که بلند شدیم.

شاید یکی از بهترین روزای زندگیم بود. کنار عشقم، لب دریا.. اصلا قابل وصف نبود.

آروم آروم با هم حرکت کردیم سمت خونه.....

از زبان حلما

هیچ تمایلی نداشتم که باهاشون برم، اما از دستور مهران نمی شد سرپیچی کرد.
بی حوصله آماده شدم و رفتم بیرون. دلارام و نهال تو ماشین منتظرم بودن. با ماشین
دلارام اومده بودن، در عقبو باز کردم و نشستم. سلام کردم.

نهال: سلام عشقم، کجایی پس

_ببخشید، یکم طول کشید تا حاضر شم.

دلارام: بریم؟ نهال: ب

ریم نهال صدای

ضبطو تا ته

برد. دلارامم پاشو

گذاشت رو

گاز. گاهی اوقات

دوست داشتم مث

اونا باشم، اما خیلی

زود پشیمون می

شدم. تازگیا بیش از

حد افسرده شده

بودم.

تا برسیم به پاساژ، شاید نزدیک ده تا ماشین یا موتور واسمون بوق زد. یکیشون هم افتاد دنبالمون اما دلارام پیچوندش. ماشین رو برد تو پارکینگ پاساژ و پیاده شدیم. نهال گفت: من خیلی وقته خرید نرفتم به این راحتیا دل نمی کنما، گفته باشم. دلارام: آخه کدوم زنی از خرید دل می کنه که تو دومیش باشی. نهال: والا بخدا.

پا به پای هم وارد پاساژ شدیم. نگاه همه رو ما بود. دلارام و نهال خیلی بد می گشتن. دلارام با اون قد بلندش، یه شلوار لی پاره پوشیده بود. با یه تی شرت نیمه تا بالای ناف، یه لباس مدل پیراهنم روش پوشیده بود، اونم لی بود. با شال مشکی. نهال هم شلوار جذب قدنود پاش بود. با مانتوی بلند جلو باز. زیرشم که تاپ داشت که تا فیها خالدونشم ریخته بود بیرون.

باز تیپ من نسبت به اونا بهتر بود. نگاهی به خودم انداختم. یه شلوار دمپای لی پوشیده بودم با مانتوی کوتاه یشمی. شالمم ساده بسته بودم. بیخیال تیپ و قیافه شدم و منم توی خرید باهاشون همراه شدم.... بعد از اینکه یکم خرت و پرت خریدیم، رفتیم سراغ خرید اصلی. قرار بود لباسامون مثل هم باشه. هرچی که ما خریدیم مردا هم ببینن و هم رنگ ما بخرن. پشت یکی از ویترینا، یه کت شلوار آبی نفتی و سفید توجهم رو جلب کرد. در عین سادگی خیلی شیک بود. نهال رو صدا زدم: نهال، ببین اونو.

هردوشون رد انگشتمو گرفتن و لباسه رو دیدن. دلارام گفت: قشنگه اما واسه مهمونی ما خوب نیس.

_چرا خب؟

_تو که منو می شناسی چه جور لباسایی واسه مهمونی می پوشم.

گفتم: ولی قراره ست بپوشیم، منم نمی تونم از اون لباسا بپوشم.

نهال زد به بازوم و گفت: حالا یه شب خودمونی تر لباس بپوش، چی میشه.

_خوشم نمیاد آخه.

_من یه کاری می کنم خوشت بیاد، گیر نده دیگه.

هر چی می گفتم بازم یه جوابی داشتن، تصمیم گرفتم کل کل نکنم تا یه چیزی انتخاب کنن.....

از زبان مهرداد

آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم. همه چیز خوب بود.

کت و شلوار مشکی، با پیراهن مشکی و کفشای براق مشکی.

کلا همه چیزم سیاه بود. اصلا دیگه تمایلی به رنگای روشن نداشتم، ذوقم نسبت به همه چیز کور شده بود.

یکم از عطر همیشگیم زدم، ساعتی رو که توش شنود کار گذاشته بودن رو بستم. سویچ رو برداشتم و راه افتادم...

دلارام آدرس رو برام اس ام اس کرده بود. گفت خودش باید زودتر بره، واسه همین منتظرم نشد. چه بهتر! هیچ تمایلی نداشتم باهاش توی یه ماشین بشینم. مهمونی تقریباً شروع شده بود که رسیدم.... خیلی سر و صدا نبود اما هر کس از اون اطراف رد می شد به راحتی می فهمید که یه پارتنی بزرگه.

یه باغ بزرگ بود که سر تا سر ماشین توش پارک شده بود. ماشینم رو کنار یکیشون پارک کردم و پیاده شدم.

از خدا کمک خواستم که همه چی خوب پیش بره، چون معلوم نبود چه آدمایی رو امشب ملاقات کنم.

جلوی در ورودی دو تا نگهبان گنده و ایساده بودن. خواستم برم داخل یکیشون گفت: آقا ببخشید، از طرف چه کسی دعوت شدید؟ _از طرف دلارام....
_بفرمایید داخل.

درو واسم باز کردن و رفتم تو. مثل همه ی مهمونیا، یه عده وسط مشغول رقص بودن، بقیه هم دور میزانشسته بودن.

یکم چشم چرخوندم تا دلارامو پیدا کردم، داشت میومد سمتم.

یه لباس شب بلند پوشیده بود که یه طرفش چاک داشت و تا پایین باز بود.

مدل پلنگی هم بود.

بهم که رسید سلام کرد. خواست خم شه و ببستم که خودمو کشیدم عقب. آروم گفتم: اگه قبول کردم پیام، دلیل همیشه خیلی چیزا رو فراموش کنم. پی حد خودت رو نگه دار.

بهش بر خورد اما سریع به حالت عادی برگشت. چون نگاه خیلیا رومون بود. دستم رو گرفت و گفت: خیلی خوش اومدی، بیا بریم به بچها معرفیت کنم.

یکم که رفتیم دستم رو کشیدم و کردم تو جیبم. جلوی دو تا دختر وایساد. عطرشون داشت خفم می کرد. به یکیشون اشاره کرد و گفت: این حلما، دوست و همکار قدیمیم.

به یکی دیگه اشاره کرد و گفت: اینم نهاله، دوست و همکار قدیمی ترم.

نگاهم رو دختره قفل شد... این همونی بود که عکسش واسم آشنا بود.

نگرانی رو از چشمای جفتشون می خوندم. اما دلیلش رو نمی دونستم. لباس اونا هم شبیه دلارام بود. سعی کردم عادی باشم. محکم اما با ادب گفتم: از آشناییتون خرسندم. نهال: هم.. همچنین.

حلما اما چیزی نگفت. صدای نهال می لرزید. بازم روش زوم کردم. خدایا این دختره من کجا دیده بودم.

وقتی متوجه نگاه خیرم روی خودش شد، هول کرد. خواست برگرده که دستش خورد و یه لیوان از روی میز افتاد و شکست.

نگاه همه چرخید سمت ما. گفتم: اشکال نداره، شکستنی خوبه.

دلارام: آره اشکال نداره. الان خدمتکارو صدا می زنی بیاد اینا رو جمع کنه.

نهال: وای ببخشید. حواسم پرت شد یه لحظه. من می رم خدمتکارو صدا می زنی..

انگار دنبال فرصت بود که فرار کنه. همشون یه ریگی به کفششون بود. رو به دلارام گفتم: این دوستت همیشه اینقدر هوله.

یکم من کرد و گفت: آره تقریباً. بیا بریم بشینیم.

خواست دوباره دستم رو بگیره که گفتم: خودم میام. ممنون.

مخالفتی نکرد. با هم رفتیم سمت یه میز خالی و نشستیم. دقیق، مثل ذره بین تک تک مهمونا رو از نظر گذروندم. هیچ چهره ی آشنایی به چشم نخورد. ذهنم به شدت درگیر نهال بود، تا نمی فهمیدم کیه آروم نمی گرفتم.

دلارام وقتی دید تو فکرم گفت: چیزی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟ _ خوبم.

_ چی می خوری بگم واست بیارن.

_ هیچی. خواستم می گم.

_ باشه هر جور مایلی. حسابی امشب خوش بگذرون. کاری به کار هیچ کی هم نداشته باش.

بعدم خندید. حس می کرد خندش دلبرونس، اما رو من تاثیری نداشت.

مشغول دید زدن اطراف شدم. پیر و جوون قاطی بودن. لباساشونم یکی از یکی افتضاح تر. واقعا چه جووری میتونستن با اون وضع بین این همه آدم طاقت بیارن!؟

دلارام یه شیشه مشروب آورد و گذاشت روی میز.

خواست برام بریزه که مانع شدم: من لب به این چیزا نمی زنم.

_چرا.. حالا یه شب که هزار شب نمیشه.

_گفتم نه یعنی نه

اونقدر قاطع گفتم که لال شد.

یکی انگار داشت دلارام رو صدا می زد. چشم چرخوندم و رسیدم به نهال. اونم نگاهم کرد. لبخند کوتاهی زد و بازم صداس زد. دلارام برگشت سمتش. وقتی دید کارش داره رو به من گفت: عزیزم نهال صدام می زنه. تو سر خودت رو گرم کن تا من پیام. بعدم یه چشمک زد و رفت. پوزخند زدم. واقعا چی فکر می کردن اینا با خودشون. وقت داشت می گذشت اما من نه آشنایی پیدا کرده بودم نه سر نخ. اصلا هیچ کس رو نمی شناختم.

یه ربع گذشت اما دلارام نیومد. بی حوصله داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم که چشمم به راه پله خورد. سر جام خشکم زد. یه لحظه واقعا کل بدنم قفل کرد. مگه میشه ??? چند باری پلک زدم تا مطمئن شم درست می بینم.

باورم نمی شد. اون وحید بود که داشت ازپله ها میومد پایین. همونی کت واسه دستگیریش اونقدر دردسر کشیدیم.. اون الان باید تو زندان باشه، نه وسط یه مهمونی!

نباید منو می دید.

خیلی سریع و نامحسوس بلند شدم و قبل اینکه منو ببینه رفتم تو باغ.
بودم اونجا می تونست در دسر بشه. حالا که از طریق دلارام یه سوژه به این مهمی
پیدا کرده بودم نباید ولش می کردم.

پس وحید هم این وسط یه نقشی داشت.

با عجله رفتم یه گوشه و شماره ی کیان رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد: الو.

_ الو کیان. وحید وحید اینجاست.

_ وحید؟! کجاست؟ چی میگی تو؟

_ تو این مهمونی وحید رو دیدم. مطمئنم خودش بود.

چند لحظه صداش نیومد. بعد با بهت گفت: آخه چطور ممکنه، مگه اون الان نباید تو زندان
باشه.

_ منم داشتم همینو با خودم می گفتم. چطور ممکنه. اون جرمش سنگین تراز این بود که
بخوان به همین زودی آزادش کنن.

_ خیلی عجیبه.

کیان: من فردامیام تهران. باید بریم اداره تاتوی این ماجرا رو در بیاریم. پرونده ی اونا
دیگه دست ما نیس، اما وقتی یه خلافکار، اونم وحید داره راست راست تو شهر می چرخه
حتما یه دلیلی داره.

_آره. من خودمم باورم نشد. الانم اومدم بیرون. نذاشتم منو ببینه.

_خوب کاری کردی. دیگه چیزی گیرت نیومد.

_نه. هیچی. همینم یه سوژه ی مهمه واسه ما.

صدای دلارام اومد: مهرداد؟ مهرداد کجایی؟

سریع رفتم پشت بوته ها. خیلی آروم گفتم: کیان من باید برم.

_باشه. مواظب خودت باش. فعلا

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم. همچنان مشغول صدا زدن بود. یکم بلند شدم و اطرافو دید
زدم. داشت با نگهبان حرف می زد. چند لحظه بعد یه دور دیگه اطراف باغ رو نگاه کرد و
رفت داخل.

بی معطلی پریدم تو ماشین و از اونجا زدم بیرون. موندنم می تونست مشکل ساز بشه.

یکم که دور شدم گوشیم زنگ خورد. دلارام بود. جواب دادم. قبل اینکه چیزی بگم
شروع کرد: الو مهرداد. معلوم هست کجا غیبت زده؟ نیم ساعته دارم این باغو می گردم.
_من دارم بر می گردم خونه.

_خونه؟! آخه برای چی.

_اون مهمونی واسم غیر قابل تحمله. توی سر و صدای زیاد میگردم عود می کنه. بعدا
اذیت می شم.

_مگه تو میگردن داری؟

_آره.

_چرا به من نگفتی؟

_مگه باید می گفتم.

سردی کلامم بهش نفوذ کرد. گفت: نه خوب... باشه... خدافظ

بدون خدا حافظی گوشه رو قطع کردم. تا خود خونه ذهنم درگیر وحید بود و نهال. نهال واسه اینکه چهرش واسم آشنا بود، وحید هم چون داشتم فکر می کردم چه جویری از زندان آزاد شده. اون هیجده سال حبس داشت....

از زبان دلارام

نهال صدام زد و مجبور شدم برم . تا پام رو گذاشتم تو آشپزخونه شروع

کرد: خاک بر سرت دلارام. بی عقل!

_چته تو. چی میگی؟

خیلی عصبی بود: دیوونه واسه چی این پسره رو آوردی اینجا؟ _ حالا

اومده دیگه. که چی؟

_ که چی؟ خانوم محترم من با زنش مثلا دوستم. رفت و آمد کردم تو

خونشون.اگه منو بشناسه که همه ی نقشه ها خراب میشه.می تونی اگه کوروش و مهران بفهمن چی میشه؟

_هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

نهال:می تونه.ما داریم با دستور اونا پیش می ریم.اصلا اونا به درک.تو خودت فکر نکردی که این یارو پلیسه؟می دونی چقدر می تونه واسه ما خطرناک باشه؟

_اینقد جوش نزن.این پسره حالا حالاها کارش پیش من گیره.

_تهش که چی؟هممون میفتیم گوشه زندون آب خنک می خوریم.

نشست پشت میز.دستشو گذاشت روپیشونیش و گفت:وای وای.اگه کوروش بفهمه...خوب شد امشب نیومد....اگه این مهرداد منو بشناسه کل برنامه ها بهم می ریزه.

نگام کرد و گفت:دلارام من،تو یا حلما..هرکدوممون اگه برنامه های کوروش رو خراب کنیم،روز بعد باید تو بغل اون عربای کثیف صبحمون رو شب و شبمون رو صبح کنیم.می فهمی اینو؟ دیگه راه برگشتی هم وجود نداره.

_من می دونم دارم چی کار می کنم.تونگران نباش.

_همش همینو بگو.اه.

یکم سکوت بینمون برقرار شد.بعد گفت:من زیاد نمی تونم جلوش آفتابی شم.امشب اصلا کاری با من نداشته باش.

_ترسوی بزدل.

اینو گفتم و از اونجا رفتم بیرون. خواستم برگردم سر میز پیش مهرداد اما نبود.

اخم مهمون صورتم شد. کل سالن رو گشتم اما پیداش نکردم. وحید هم اومده بود.

رفتم تو باغ. اونجا کلا هیچ کس نبود. هی صداش می زدم و می گشتم، اما انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. از نگهبانا سوال کردم. یکشون گفت یه آقای اومد بیرون. اما دیگه ندیدنش.

با حرص رفتم داخل و زنگ زدم بهش.

اولش جواب نداد. رفتم اتاقای بالا رو هم گشتم. اونجا هم نبود. برای بار دوم جواب داد و گفت نمی تونه این مهمونیا رو تحمل کنه. لحنش هم خیلی رسمی و جدی بود. انگار هیچ ترند زنونه ای روش کارساز نبود. وقتی دیدم تمایلی به حرف زدن نداره، تصمیم گرفتم بیشتر از اون خودم رو کوچیک نکنم. بعد از خدافظی قطع کرد...

دیگه حس رفتن بین جمعیت رو نداشتم. نمی دونم چه مرگم شده بود. با اینکه این همه بهم تیکه می نداخت و باهام سرد بود، اما ازش به دل نمی گرفتم و کنارش آرام بودم. این از من خیلی بعید بود. غرور من رو هیچ کس نمی تونست به زانو در بیاره، اما حالا اون....

از زبان حلما

با اون لباس، بین اون جمعیت اصلا احساس راحتی نمی کردم. احساس می کردم نگاه بیشتر مردا روم سنگینی می کنه. با اینکه چیزی واسه از دست دادن نداشتم، اما هنوز هم رو یه سری مسائل حساس بودم. یعنی عادت نکرده بودم.

یه گوشه وایساده بودم که خیلی توجه کسی رو جلب نکنم. بیشتر نظاره گر بودم. وحید از پله ها اومد پایین. همه رو زیر نظر داشت. حتما باز داشت می گشت که یه خوبش رو واسه امشب تور کنه.

تیپش هم مثلا خیلی دختر کش بود، اما رو من تاثیری نداشت.

یه شلوار مشکلی جذب پوشیده بود. با پیراهن کرم. آستیناش هم زده بود بالا. سه تا از دکمه های بالاش هم باز بود و هیکل عضلانیاش رو به نمایش گذاشته بود. عطرش هم که تو کل سالن پخش شده بود. موهاش رو هم باز گذاشته بود. به نظر من موی کوتاه بیشتر بهش میومد.

از ایستادن از خسته شدم. چند قدم اون طرف تر از من یه میز خالی بود. رفتم و پشتش نشستم.

دلارام و نهال که معلوم نبود کجا بودن. مهران هم مشغول صحبت با مهموناش بود. کوروش و حامد هم نبودن.

خودم رو با گوشیم سرگرم کردم که کمتر با بقیه چشم تو چشم شم.

یکم که گذشت، حس کردم یکی رو به روم نشست. سر بلند کردم دیدم غریبس. یه مرد هیکلی بود، با یه تیپ عالی، چهرش هم خوب بود.

گفت: از اول مجلس حواسم بهتون بود. تنها بودین. کسی رو اینجا نمی شناسین
_چرا. مهمونی یکی از آشناهاست.

_اوه که اینطور. افتخار یه دور رقص رو به بنده می دین؟

صداش خیلی مردونه و گیرا بود. گفتم: من رقص بلد نیستم. ببخشید.

_جدی می گین؟

_بله.

_اصلا موردی نداره. خیلی سادس، اگه بخواین خودم یادتون می دم.

اصلا حوصله نداشتم. گفتم: نه مچکرم. ترجیح می دم تنها باشم.

زل زد تو چشمام و گفت: چشمات یه حالت عجیبی داره. به هر کی چند ثانیه نگاه کنی کلا
آب میشه.

چقدر هم زود لحنش تغییر کرد. به زور لبخند زدم و گفتم: ممنون.

تا خواست چیزی بگه یکی زد روشونش. سر بلند کردم دیدم وحیده.

مرده هم بلند شد و گفت: جانم؟

وحید: صحبتتون داشت طولانی می شد. گفتم تایم اعلام کنم.

یارو یکم اخم کرد و گفت: به شما ربطی داره؟

وحید نیمچه خنده ای کرد و گفت: آره. خیلی هم ربط داره.

دستی به یقه ی اون مرده کشید. به چیزی هم دم گوشش گفت. اونم به نگاه به من به نگاه به وحید کرد بدون حرفی از مون فاصله گرفت.

وحید اومد و جای اون یارو رو پر کرد. همین یکی رو کم داشتم!

یکم براندازم کرد و گفت: چی میگفت؟

هیچی. چرت و پرت.

منم اگه اینقدر خوشگل می کردم خودمو چرت و پرت زیاد می شنیدم.

نه اینکه نکردی!

عه، نه بابا. چه عجب شما از ما تعریف کردی.

جوابشو ندادم. دستشو زد زیر چونم. زل زدیم به هم. گفت: نه، راست

میگفت، چشمت واقعا فرمانروایی می کنه.

وحید کلا زیاد دم پر من نمی شد. نه اینکه اصلا طرفم نیاد، اما چون خیلی روی خوش

نشون نمی دادم زیاد باهام کاری نداشت. اما اون شب خیلی عجیب بود رفتاراش.

لبخند زد و دندونای سفید و مرتبش رو به نمایش گذاشت. گفت: یکم دیر پیدات کردم.

پشتم لرزید. گفتم: وحید من اهل این حرفا نیستم. برو سراغ همونایی که می تونی مخشون

رو بزنی. من مخ ندارم که بخوای بزنی.

یکی از خاصیتام اینه.. کسی یا چیزی رو که بخوام به دست میارم. فقط به بار نشد... اما

دیگه اون به بار تکرار نمیشه.

_تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی؟

_تا وقتی که نوبتم شه برم جهنم.

بعد خندید. اصلا درکش نمی کردم. گفت: امشب اصلا از من جدا نمی شی. الان بر می گردم. بلند شد رفت.

انگشت اشارش رو کشید روی گونم. مورمورم شدم.

کم کم داشتم می ترسیدم. قبل از اینکه بیاد بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا.

یه اتاق خالی پیدا کردم و رفتم توش.

تا خواستم درو ببندم یه کفش مردونه لای در دیدم. عقب رفتم. وحید بود.

درو آروم هل داد و دست به گردن وایساد جلوی در. یه لبخند هم رولیش بود که منو می ترسوند.

اون آروم میومد جلو و من می رفتم عقب. اینقدر رفتم تا دیگه راهی برای فرار نداشتم.....

از زبان درسا

کیان رفت به سگمون غذا بده. نیم ساعتی نبود. منم آشپزیم تموم شده بود و جلوی تلویزیون لم داده بودم. وقتی اومد تو، خیلی کلافه و آشفته بود. دلیلش رو هم نمی دونستم. چون حالش تا همین یه ساعت پیش خیلی خوب بود. بدون اینکه چیزی بگه رفت تو اتاق. نگران شدم. بلند شدم و رفتم پشت در. از لای در نگاه کردم. رو تخت

نشسته بود و به موهاش چنگ میزد. درو باز کردم و رفتم داخل. کنارش نشستم و دست گذاشتک رو شونش. گفتم: کیان؟ چرا کلافه ای اینقدر؟

زل زده بود به یه نقطه ی نامعلوم. گفت: عجیبه.

— چی عجیبه.

— همه چی. همه چی!

— عزیزم. همه چی یعنی چی؟

— انگار همه چی به هم وصله.

— مهرداد زنگ زده بود؟

— آره.

— خب چی میگفت؟ رفت به اون مهمونی؟

— آره رفت. و کسی رو دیده بود که اصلا نمی شه باور کرد.

اخم کردم. منم داشتم نگران می شدم. گفتم: کی رو دیده بود؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت: وحید رو....

صداش چند بار تو سرم اکو شد.

وحید... وحید... نه... این امکان نداره.

آپرم زد بالا. بلند شدم و شروع کردم به داد زدن: آخه مگه می شه؟ اون لعنتی، با اون کارایی که کرده بود اعدام واسش کم بود. حالا توی مهمونی زیارتش کرده؟ چه جوری میشه..... وای نه...

کیان: منم همین داره دیوونم می کنه. آزاد بودن اون یعنی فاجعه. اونم کجا، تو مهمونی ای که دقیقا عاشق پیشه ی مهرداد هست.

هی قدم می زدم و از حرص لبم رو می جویدم. گفتم: کیان، یعنی ممکنه این دو تا به هم ربط داشته باشن.

_احتمالش بالاست. الان دیگه به هیچ وجه مهرداد نباید تند بره. چون با دستگیری دلارام ممکنه چیز زیادی گیرمون نیاد. اما اگه بتونیم بینشون نفوذ کنیم، شاید به آدمای زیادی برسیم.

_خداکنه همه چی خراب نشه

_نمیشه. مهرداد بار اولش نیست که به این ماموریتا می ره. ما چند ساله کارمون همینه.

_و همین کارتون باعث شده الان آرامش نداشته باشین

بلند شد اومد رو به روم و ایساد. قدش یه سر و گردن از من بلند تر بود. چون فاصلش باهام کم بود مجبور شدم سرم رو بلند کنم. جدی زل زد تو چشممو گفت: اگه این کار نبود، منم الان تو رو نداشتم.

باورم نمی شد تا اینجا هم بهش فکر می کنه. بی اختیار محکم بغلش کردم. دست کشید روی موهام و آروم بهشون بوسه زد. اشک روونه ی صورتم شد. خدایا خودت حفظش کن.....

روز بعد تا عصر توی خونه بودیم. کیان سعی می کرد خیلی بحث مسائل کاری رو جلوی من باز نکنه. نمی خواست اذیت شم. ذهنم خیلی درگیر وحید شده بود. کارایی که باهامون کرده بود هی واسم تداعی می شد.

اگه به اوج عصبانیت می رسیدم خودم زنده به گورش می کردم. بدون اینکه از چیزی بترسم. اون حقش مرگ بود. شایدم یه چیزی بیشتر از مرگ....

عصر کیان گفت حاضر شم بریم جنگل. منم از خدا خواسته سریع قبول کردم.

هوا یکم گرم بود. واسع همین یه لباس یه سره گشاد، مخصوص بارداری پوشیدم.

موهامم جمع کردم توی کلاه گپ. تیپم خیلی خنده دار شده بود.

وقتی کیان منو با اون تیپ دید تا یه ربع بهم خندید. گفت: تو الان مثل مامان بزرگی می مونی که شلوار لی پاره بپوشه با مانتوی جلو باز. آخه اون لباس گل گلی رو چه به کلاه کپ؟

دستمو زدم به کمرم و گفتم: خیلی هم خوبه. حسودیت می شه به من!

_عه از کجا فهمیدی.

حمله کردم سمتش. بازو هام رو گرفت و گفت: آروم باش. اون بچه چه گناهی کرده.

چشامو ریز کردم و گفتم: فقط بخاطر بچه بیخیالت می شم.

_اوه. خشم پشه...

جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم دنبالش.

اینقدر دویدم که کل موهام پخش صورتم شد. وقتی دیدم حریفش نمی شم نقشه ی
پلیدی به سرم زد. نشستم رو مبل و دست گذاشتم رو دلم. از اونجایی که بازیگر خوبی
بودم قیافم شبیه آدمایی کردم که درد دارن.

نگران اومد کنارم نشست و گفت: چی شد؟ خوبی درسا؟ به زور
گفتم: نه.... درد دارم..

_دلت درد می کنه؟ سر
تکون دادم.

_یا ابوالفضل. من غلط کردم. پاشو بریم دکتر.
_آی. کیان.....

جدی و عصبی گفت: هی بهت می گم این کارا رونکن. تو الان وضعیتت فرق می
کنه. گوش نمی دی که.

ادای گریه در آوردم. اینقدر طبیعی بود که خودمم باورم شده بود.
بیچاره هول کرده بود.

این طرف واون طرف دنبال سویچ ماشینش می گشت.

کیان: می رم ماشینو بیارم دم در ببرمت دکتر. نفس عمیق بکش.

دوید بیرون.

وقتی رفت زدم زیر خنده و بلند شدم. خیلی ریلکس، با قیافه ی عادی رفتم بیرون.

وقتی منو دید گفت: واسه چی بلند شدی؟ برو بشین.

گفتم: مگه قرار نبود بریم جنگل؟

چند لحظه گیج و منگ نگام کرد. یه نگاه به من می کرد، یه نگاه به شکمم.

کیان: تو... درد نداری؟؟؟

_درد؟! نه. واسه چی؟

چشاشو بست. چند تا نفس عمیق کشید. زیر لب یه چیزایی گفت. چشاشو باز کرد

و گفت: درسا. مگه دستم بهت نرسه.

جیغ زدم و پا به فرار گذاشتم. موقع دویدن حواسم خیلی جمع بود. نمی داشتم بچه

اذیت شه.

کیان: ندو درسا. اصلا بیخیال شدم. بیا بریم.

از ته خونه داد زدم: یعنی کاریم نداری؟ _نه.

_قول؟

_قول

_مردونه؟

_آره مردونه.

_باشه اومدم.

سریع موهام رو کردم تو کلاه و رفتم بیرون.

وقتی نگام کرد سرم رو انداختم پایین و ریز ریز خندیدم. در کمال تعجب گونم رو بوسید و گفت: دیگه با من از این شوخیا نکنیا؟

_چشم.

_چشمت بی بلا. بزن بریم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم جنگل. کیان بازم رفت جایی که هیچ کس نبود.

ماشینو یه گوشه پارک کرد. دزدگیرش رو زد و قدم زنون رفتیم وسط جنگل. هوا عالی بود. بالا سرمون هم کلا درخت گرفته بود و نمی شد آسمون رو دید.

یکم که پیش رفتیم، حس کردم صدای آب میاد. گفتم: کیان؟ صدای آب نمیاد؟ _صدا ؟ نه.

_دقیق گوش کن.

_دقیق... نه نمیاد.

_گوشت سنگینه چون. مثل آب روونه.

_هعی. پیر شدیم رفت.

_چند سالته مگه هی پیر شدم پیر شدم.

_پیر شدم دیگه.

_هروقت موهات رنگ دندونات سفید شد حق داری بگی پیر شدم.

_تازه تو هم داری پیر می شی.

خواستم بزخم تو سرش که جاخالی داد.

تهدید وار گفتم: ببین کور خوندی بخوای به این بهونه بری زن بگیری.

بلند خندید و گفت: عه. از کجا فهمیدی.

به یاد قدیما، به لگد محکم زدم تو رو ن پاش. آخی کرد و گفت: چته

وحشی. بیچاره اون بچه ای که تو شکم توعه.

_هی بچه بچه نکن. بچه خیلی هم جاش خوبه. تو به بار دیگه از این حرفا بزنی من می

دونم و تو.

سرش رو انداخت پایین. سعی داشت جلوی خندش رو بگیره اما چندان موفق نبود.

کیان رو کشوندم دنبال صدای آب. ده دقیقه که رفتیم، رسیدیم به یه رودخونه ی پهن. با

ذوق دستامو کوبیدم به هم و گفتم: دیدی گفتم صدای آب میاد.

_رودخونه ندیدی تا حالا؟

_خیلی بی ذوقی. ندیدم بدیدم خودتی.

حالت قهر به خودم گرفتم تا خواستم برم دستمو گرفت و منو چرخوند و چسبوند

به خودش.

آروم گفتم: آگه یه بار دیگه، با من قهر کنی، میارم می نذارم تو این آب. خب؟

_خب.

_آفرین.

دستمو گرفت و رفتیم لبه آب نشستیم. گوشیش رو در آورد و گفت: ژشت بگیر با این لباسای قشنگت چند تا عکس بگیرم ازت.

_خیلی هم خوبه.

_بر منکرش لعنت.

دو زانو نشستم و یه دستم رو کردم تو آب. کیان ازم عکس گرفت. بعد پاشدم و تا زانو رفتم تو آب و ایسادم. کیان خیلی داد و بیداد کرد که اگه بیفتی خودت می دونی. دو سه تا عکس هم اونجا ازم گرفت.

چند تا سلفی هم گرفتیم و نشستیم رو یه سنگ کنار آب.

دوباره رفتم تو فکر و خیال: کیان؟

_جان کیان.

_اگه این بازیای حالا حالا ها تموم نشه چی؟ اگه اونا بیخیال ما نشن چی؟

_نگران نباش عزیزم. تموم میشه.

_ولی من دلشوره دارم. احساس می کنم اتفاقای بدی قراره بیفته.

_منفی بافی رو بذار کنار. هرچی خدا بخواد. ایشالله که هیچی نمیشه.

معلوم بود حرفای من ذهن اونم درگیر کرد. چون توی سوکت زل زده بود به رو به روش.

صدای آب روون و پرنده ها عالی بود. انگار تو بهشت بودم. چشممو بستم و خوب گوش

دادم. یکم آرامش گرفتم و کلا فکرای منفی ازم دور شد.

نیم ساعتی با سکوت گذشت. دیدم جوخیلی سنگین شده، خیلی نامحسوس خم شدم، مشتم رو پر آب کردم و پاشیدم روی کیان. انگار تازه به خودش اومد. با بهت یه نگاه به خودش، یه نگاه به من کرد. لبخند خبیثی زد و شروع کرد به خیس کردنم. مَث بچها به هم آب می پاشیدیم و می خندیدیم. کل جونمون خیس شده بود. آخرشم کیان کوتاه اومد. گفت: بسه دیگه. سرما می خوری با این وضعت.

_بذار وضع حمل کنم، حسابی از خجالتت در میام.

_تا اون موقع خدا بزرگه، خودش به دادم می رسه.

از آب اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت ماشین.....

لباسمو عوض کردم و نشستم بغل شومینه. یه پتوهم کشیدم دورم. لرزم گرفته بود. کیان خداروشکر حالش خوب بود، گفت خودش شام درست می کنه... منم از خدا خواسته قبول کردم و بیشتر خودمو لای پتو پیچیدم.....

از زبان وحید

همونجور که دکمه های پیراهنم رومی بستم با آرامش گفتم: کاری به کار هیچ کس نداشته باش. حاضر شو، هر موقع گفتم با هم می ریم.

آروم آروم اشک می ریخت. گفت: وحید من نمی تونم باهات هیچ جا بیام.

رفتم رو به روش رو تخت نشستم. زل زدم تو چشاش و گفتم: مگه دست خودته؟ سر شو انداخت پایین و گفت: دروغ چرا، اصلا حس خوبی بهت ندارم. از وقتی شناختمت همش بین دخترای رنگارنگ دیدمت، من یه بار ضربه خوردم، نمی خوام بشه دوبار.

دستم گذاشتم زیر چونس و سرشو بلند کردم. چند لحظه زل زدم تو چشماش و آخرین بوسه رو رو لبش کاشتم. وقتی ازش جدا شدم گفتم: باور کنی یا نکنی، این تو بمیری از اون تو بمیری نیست. تو برام با همشون فرق داری.

_ولی... ولی من که... دختر... نیس...

حرفشو قطع کردم. بلند شدم و گفتم: لباساتو بپوش، صدات می زنم.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم از اتاق رفتم بیرون... واسه من که شب خیلی خوبی بود. لبخندی مهمون لبم کردم و رفتم پایین. سالن خلوت تر شده بود. نگاهی به ساعت انداختم. از یک هم گذشته بود. با چشم دنبال مهران گشتم، کنار یه مرده نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد. رفتم کنارش. وقتی منو دید رو به اون مرده گفت: شما از خودتون پذیرایی کنین تا من برگردم..

جلوتر تر از اون راه افتادم و رفتم روی یه صندلی خالی نشستم. مهران هم جلوم نشست و با اخم گفت: معلوم هست کجایی؟ از اول مهمونی دنبالتم.

_مهران، من می خوام از این به بعد با حلما زندگی کنم.

یه ابروش رو بالا انداخت، بعد از یه سکوت طولانی گفت: با حلما؟ _آره

پوزخند زد. گفت: این چند وقتس؟ نمی
دونم چرا، اما عصبی شدم.

_قراره همیشگی باشه.

_از تو بعیده.

دستی لای موهام کشیدم و گفتم: این بار فرق داره. من خیلی وقته درگیرشم.

_من که باور نمی کنم.

_واسم مهم نیس کسی باور کنه یا نه.

_خب پس چرا داری با من مشورت می کنی؟ هر غلطی دلت می خواد بکن.

تا خواستم بلند شم میچ دستم رو گرفت. جوری که فقط خودم و خودش بشنویم

گفت: کابوس زخم و دنیا هر شب مهمون خوابمه. فکر نکن کارایی که کردی رو

فراموش می کنم. عامل بدبختی من تویی.

چند لحظه تو چشاش زل زدم و بدون کلمه ای حرف، پاشدم و رفتم طبقه ی بالا.....

از زبان حلما

لباسام رو پوشیدم و آماده رو تخت نشستم، کاش حداقل اون اشکای لعنتی ولم می

کردن. هرکار می کردم بند نمیومدن.

درباز شد و وحید اومد تو.نگاهی به سر تا پام انداخت.وقتی دید حاضرم
گفت:پاشو بریم.

دو دل بودم.می ترسیدم باهاش برم.وقتی متوجه تردیدم شد با لبخند اومد جلوم زانو
زد.موهام رو از صورتم کنار زد و گفت:از هیچی نترس.نمی دارم آب تو دلت تکون
بخوره.اگه ثابت نکردم هر جا خواستی برو.

_درکت نمی کنم وحید.چرا اینقدر یهوویی.

آخه منو چه به تو.

_هیس.فقط بگو چشم.بلند شو.

دستم رو گرفت و شونه به شونه ی هم رفتیم پایین.جلوی بچه ها سرم رو بالا
نیاوردم.دلم نمی خواست عکس العمل هاشون رو ببینم.مخصوصا وقتی وحید با
پرویی گفت:حلما از این به بعد با من زندگی می کنه.هرکس کارش داشت،یا با من
هماهنگ می کنه یا میاد دم خونه ی من.شب همگی بخیر.

همه ساکت شده بودن.بی توجه به اون وضعیت،دست منو کشید و با خودش برد..

سوار ماشین شدیم.قبل از اینکه راه بیفته گفتم:نمی دونم چرا سرت داد نمی زنی،فوشت
نمی دم،پست نمی زنی،نمی دونم چه مرگمه،اما من موندنی نیستم وحید....

حرفامو جدی نگرفت:من موندگارتم می کنم...

وقتی دیدم حرف زدن بی فایده ترجیح دادم سکوت کنم.

فکرشم نمی کردم بعد اتفاقی که امشب بینمون افتاد، منو با خودش ببره، با خودم گفتم وقتی کارش تموم شد حتما مثل بقیه از چشمش میفتم. اما هیچ چیز ازش بعید نبود. از زبان کیمیا

مثل هر روز، گوشه ی تخت کز کرده بودم و از پنجره زل زده بودم به بیرون. اینقدر این مدت گریه کرده بودم حالم داشت از خودم بهم می خورد. کل شبام با گریه صبح شد. مامانم فهمیده بود. بهش گفتم اما قسمش دادم کاری نکنه. اونم حالش بهتر از من نبود. من بدون مهرداد نمی تونستم زندگی کنم. کاراشون بدجور مشکوک بود اما حرفی نمی زدن. همین حالم رو بدتر می کرد. بدتر از اون مهرداد بود که هر روز زنگ می زد و من یکی در میون جوابش رو می دادم. هم برای شنیدن یه لحظه صداش پر پر می زدم، هم چون دلم شکسته بود نمی تونستم باهاش حرف بزنم.

یکی نیست بگه تو که گفتی باید جدا شیم دیگه چرا زنگ می زنی لعنتی. چرا حالمو خراب تر از اینی که هست می کنی..

مثل هر روز تا به خودم اومدم دیدم چشم خیسه. گوشیم زنگ خورد. تپش قلب گرفتم. نگاهی به اسمی که روی صفحه بود انداختم. به امید اینکه مهرداد باشه اما نبود. کیان بود. کاش حداقل داشتم تو این شرایط کنارم بود. اینقدر زل زدم به گوشی که قطع شد. تا خواستم خودم زنگ بزنم دوباره زنگ زد.

تماسو وصل کردم.

_الو

صدای درسا تو گوشم پیچید. صداش گرفته بود: الو سلام.

_سلام رفیق قدیمی، خوبی؟

_آی، نه خوب نیستم.

_چی شده؟

_از داداش محترمت پیرس. منو مریض کرد انداخت گوشه ی خونه.

به زور خندیدم و گفتم: واسه چی؟ دیواری کوتاه تر از داداشم پیدا نکردی؟ _چقدرم

داداشت کوتاهه، ماشالله با برج میلاد رقابت داره.

آروم خندیدم. خوش بحالشون که اینقدر خوشبخت بودن

_کوچولوی عمه چطوره؟ اونجا خوش می گذره؟ همه چی خوبه؟

_یاواش یاواش. عزیزم یکی یکی. بله خوبه نی نی مون. اینجا هم خیلی خوبه. جات خالی.

_خب خداروشکر. مواظب خودتون باشین.

_چشم عمه خانوم.

_آخی، فکر کن من عمه شم.

خندید و گفت: از این عمه خوبا بشو ها.

_ای به چشم.

_ولی از همین الان بهت بگم، خوب باشی بد باشی فوش عمه سر جاشه ها. من عقده کردم.

_تو آزادی، هرچی خواستی بگو.

_چه خواهر شوهری دارم من، به به. خدا بیشترت کنه.

_دیوونه.

_گوشی رومی دم به داداشت.

_باشه.

_از من خدافظ

با یکم مکث، صدای کیان توی گوشم پیچید، با شنیدن صداش، یه دلتنگی عجیب کل وجودمو گرفت و بغضم شکست.

کیان: چی شد کیمیا؟ خوبی؟ چرا گریه می کنی؟

همونجور که گریه می کردم گفتم: کیان داداش کجایی؟ خسته شدم. دیگه نمی کشم. خسته شدم از تظاهر کردن، خسته شدم از بس خودمو گول زدم. دیگه نمیشه.

_آروم باش کیمیا. گریه نکن تا حرف بزوم.

صدای نگران درسا هم اومد: چی شده؟

کیان: هیچی.

به زور چند تا نفس عمیق کشیدم. پرسید: الان خوبی؟ _آره.

_ عزیز دلم، من که باهات حرف زده بودم، مهرداد مجبور بود، به زودی این روزای سخت تموم میشه و هممون دوباره دور هم جمع می شیم، باید صبوری کنی.

_ دیگه چقدر. کیان دلم واسش تنگ شده.

_ مهردادم حالش تعریفی نداره

_ خب چرا نمی گین چی شده. بی خبری از هرچیزی بدتره.

_ می فهمی، اما الان وقتش نیست.

_ پس کی وقتشه.

_ ایشالله به زودی. فعلا آروم باش، کنار مامان خوش بگذرون، بگرد، به هیچی هم فکر نکن.

_ همیشه کیان، گفتنش آسونه.

_ می دونم دوری سخته، اما فعلا چاره ای نیست. پاشین با مامان برین تهران.

_ بریم تهران چی کار کنیم؟

_ برین خونه ی سهیل

_ اصلا حوصله ی هیچ کسو ندارم.

پوفی کردو گفت: نمی دونم، هر جور خودت می دونی، اما اینجوری خودتو نابود می کنی فقط.

_ سخته کیان. خیلی

_می دونم عزیزم، اگه مقصر اصلی مهرداد بود ولش نمی کردم، اما الان هممون لای منگنه ایم.

_کاش به منم می گفتین. حس می کنم مهرداد دیگه دوسم نداره.

_اشتباه می کنی.

_هعی، باشه. به حرفات فکر می کنم.

_آفریت دختر خوب، هر وقت دلت گرفت به من یا درسا زنگ بزن.

_حتما. من که جز شما کسی رو ندارم.

_مواظب خودت و مامان باش، بهش سلام برسون.

_حتما، شما هم مراقب خودتون باشین. خدافظ.

_خدافظ.

یکم آرام شدم. دیگه از بی قراری های چند دقیقه پیش خبری نبود. دست و صورتم

رو آب زدم، موهام رو بستم و رفتم بیرون پیش مامان. بوی قورمه سبزی تو خونه

پیچیده بود. من عاشق قورمه سبزی بودم، اما تا بوش به بینیم خورد یه حالت تهوع

شدیدی گرفتم که تا حالا سابقه نداشت.

سریع دویدم سمت دستشویی.

هرچی خورده و نخورده بودم رو معدم پس زد.

باز به صورتم آب زدم و اوادم بیرون. مامانم داشت میومد سمت دستشویی که من اوادم بیرون. نگران نگاهم کرد و گفت: چی شد کیمیا؟

_هیچی مامان، این چند روز غذا زیاد نخوردم، الان بوی غذا بهم خورد حالم بد شد.

_مطمئنی خوبی؟

_آره. بریم. کمک نمی خوای؟

_نه میزو چیدم، می خواستم پیام صدات بزنم.

_دستت درد نکنه.

با هم رفتیم سر میز نشستیم. تا نگام به قورمه سبزی افتاد حس کردم بدترین غذای دنیا رو گذاشتن جلوم..

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که باز اوق نزنم اما نشد، جلوی دهنم رو گرفتم و باز دویدم سمت دستشویی.

مامان هم نگران دنبالم اومد. یکم اوق زدم اما دیگه معدم خالی بود. کل بدنم یخ کرد، فکر کنم فشارم افتاده بود.

بی جون نشستم رو مبل. مامان نگران رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب قند برگشت. گفت: چت شده تو دختر. چیزی هم نخوردی که بخوای مسموم شی.

چند قلوپ از آب قند خوردم و لیوان رو گذاشتم رو میز. سرم رو تکیه دادم به مبل و چشمام رو بستم. سرم داشت گیج می رفت.

یهو مامان گفت: کیما؟!!

_جانم مامان.

_تو... تو حامله ای!

با شنیدن اون جملش کل بدنم قفل کرد. اینقدر رفتم تو شوک که نتونستم هیچ عکس
العملی از خودم نشون بدم.

مامان: منم به بوی قورمه سبزی حساس بودم، سریع حالم رو بهم می زد. یادش
بخیر، کیان رو حامله بودم.

با خوشحالی بغلم کرد و بهم تبریک گفت، اما من همچنان تو شوک بودم. یه لحظه کل
اتفاقات زندگیم اومد جلوی چشمم. اگه واقعا حامله بودم چی؟؟ مامان قیافم رو که دید
گفت: خوشحال نشدی؟ به زور تونستم حرف بزنم: باورم نمی شه مامان!

_چرا باورت نمی شه عزیزم؟ شما که عاشق بچه بودین. حالا که خدا درای رحمتش
رو به روتون باز کرده اینو میگی؟ _هنوز معلوم نیست، شاید واقعا مسموم شدم.

داشتم خودم رو گول می زدم، چون سه ماه از آخرین عادت ماهانم گذشته بود. اما اینقدر
درگیر این اتفاقات شدم که اصلا یادم نبود. حسم قابل وصف نبود، هم خیلی خیلی اون اتفاق
می تونست خوشحالم کنه، هم ناراحت و نگران.

مامان بلند شد و گفت: پاشو، باید بریم دکتر.

_نه..

_چی نه.. پاشو ببینم. همین امشب باید بفهمیم تو واقعا حامله ای یا نه.

_مامان!

_یامان. پاشو.

به زور بلندم کرد و برد تو اتاق. یه دست لباس داد دستم و رفت بیرون. یاد روزی افتادم که فهمیدیم درسا حاملس. من مهمین حرکتو باهاش کردم.

یادش بخیر.

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحهش انداختم. مهرداد بود. بغض بدی گلوم رو چنگ زد. تو الان باید کنارم باشی لعنتی.

نمی دونم چرا اما جوابشو ندادم. حاضر شدم و همراه مامان راه افتادیم سمت بیمارستان.

جواب آزمایش مثبته، شما حامله ای.

دست و پام شل شد. همیشه فکر می کردم روزی که خبر بارداریم رو بشنوم از خوشحالی کل بیمارستان رو می دارم رو سرم، اما اون لحظه جز یه بغض خفه کننده چیری همراهم نبود. خوشحال بودم، اما وقتی به وضعیتی که واسم پیش اومده بود فکر می کردم کل ذوقم کور می شد. مامانم از خوشحالی گریه می کرد و قربون صدقم می رفت. دو تا نوه هاش تو راه بودن. حق داشت.

مسئول آزمایشگاه گفت دکتر نیست، فردا صبح بریم جواب آزمایش رو نشونش بدیم.

ما هم تشکر کردیم و راه افتادیم سمت خونه.

تو راه مامان گفت: بذار برسیم، خودم به همه خبر می دم.

منم خیلی قاطع گفتم: نه مامان. هیچ کس نباید فعلا هیچی بدونه.

مامان هم جدی گفت: یعنی چی این کارات دختر؟ آسمون به زمین نرسیده که. تو مگه خودت آرزوی بچه دار شدن نداشتی؟

_آره. اما نه تو این وضعیت. مامان خودت می دونی چه خبره.

_چه خبره؟ مهرباد حتما دلیل قاطعی داره واسه اون حرکتش. و قراره به زودی برگرده.

_اگه برنگشت چی؟

_زبونتو گاز بگیر دختر. بر می گرده، من می شناسمش.

بازم اشک صورتم رو خیس کرد. نگاهی به شکمم انداختم. آروم دست کشیدم روش. یعنی واقعی بود؟ خواب نبودم؟ الان یه موجود زنده داره تو شکمم رشد می کنه؟ یعنی واقعا من قراره مامان شم؟

خدا خیلی مهربون بود، خیلی. اما وقتی از حکمت کاراش سر در نیاریم نا شکر می شیم. خدایا شکرت. واسه ی همه چیزایی که بهم دادی یا ازم گرفتی. حتما دلیلی داره این اتفاقا. مهرباد کجایی که ببینی داری بابا می شی. کجایی که ببینی آرزوت داره بر آورده می شه.. بابا مهرباد، چه بابای خوبی میشه.....

سخت بود وقتی بهم زنگ می زنه و می پرسه چه خبر، با شوق جیغ نکشم و نگم که داری بابا میشی. نگم که داریم به آرزومون می رسیم. خیلی سخت بود. مخصوصا واسه یکی مث من که نخود تو دهنش خیس نمی خورد.

یک ماه گذشت اما نذاشتم هیچ کسی بفهمه، دکتر هم گفته بود خیلی باید مراقب باشم. شرایط بارداریم سخته. دلم واسه مامان می سوخت، اما چی کار می کردم. حتی به سقط بچه هم فکر کرده بودم، با اینکه بعدش کلی مامان دعوا کرد و منم خودم رو سرزنش کردم، اما اگه مهرداد واقعا دیگه منو نمی خواست، هیچ نیازی به بچه نداشتم. حس می کردم همه بهم امید واهی می دن، تا وقتی خودش نمیومد و دستم رونمی گرفت تا با خودش بیره آروم نمی گرفتم.

هر عصر گریه می کردم و مٹ دیوونه ها با بچم حرف می زد. به زور مامان غذا می خوردم، اونم فقط بخاطر بچه نه خودم. به بیشتر غذا ها هم حساس شده بودم و همین اعصابم رو بهم می ریخت. مامان شدن سخته، اما شیرینه.....

از زبان درسا

_تبریک می گم عزیزم، بچه دختره.

قیافه ی منو کیان اون لحظه دیدنی بود. نزدیک بود از خوشحالی پیرم بغل کیان. کیان هم حالش تعریفی نداشت. عجیب بود که پیش بینی هاش درست از آب در اومده بود. دکمه های مانتوم رو بستم و رفتم نشستم رو صندلی. دکتر یکم توصیه به من و کیان کرد، کیان خیلی دقیق گوش دادم و تایید کرد، اما من چون داشتم دخترم رو تو لباسای خوشگل دخترونه تصور می کردم هیچی از حرفاش نفهمیدم. به خودم اومدم دیدم کیان داره ریز ریز می خنده و دکتر صدام می زنه. خانوم دکتر گفت: خیلی خوشحالیا. فکر کنم هیچی هم از حرفام نفهمیدی.

با خجالت خندیدم و چیزی نگفتم. دکترم با لبخند راهنماییمون کرد بیرون. کلی ارزش تشکر کردیم.

تو این مدت، واقعا کیان نداشت آب تو دلم تکون بخوره، همش می رفتیم می گشتیم، هرچی هم گیرش میومد می داد بخورم. خیلی تنبلم کرده بود.

توماشین نشسته بودیم داشتیم می رفتیم خونه که کیان گفت: از فردا میفتیم این مغازه و اون مغازه واسه خرید وسایل دخترم.

خوش به حال دخترم. چه بابایی داشت.

_کیان خیلی خیلی خوشحالم، فکر کن، یه دختر کوچولو قراره به خانوادمون اضافه شه.

لبخند زد و گفت: من از تو بیشتر ذوق دارم. این مدت تا روزی که عروس میشه هم تصور کرده بودم. باورت می شه هیچ تصویری از پسر نداشتم؟ تو رویاهامم فقط دختر می دیدم.

_جدی میگی؟

_به جان خودم راست می گم. واسه خودمم عجیب بود. مخصوصا الان که جدی جدی دختره.

_الهی. چه بابایی بشی تو. خوش بحال دخترم.

_فکرشو بکن درسا، یکم که بزرگ شه میاد بهت می گه موهامو واسم مدل بده، ناخانامو لاک بزن، بعد یواشکی دور از چشم من و تو می ره آرایش می کنه. بعد من تو دلم قربون

صدقش می رم که چقدر ناز شده اما مثلا دعواش می کنم، اونم که پرو تر از مامانشه یه جواب دندون شکن بهم می ده که دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشم.

دلم ضعف رفت. خندیدم و گفتم: چقدر دقیق و حساب شده.

_برنامه ها دارم واسش، یه دختری ازش بسازم که همه حسرتش رو بخورن.

_کیان عاشقتم. هم عاشق تو. هم دخترم

دستم رو گرفت تو دستش و گفت: منم عاشقتم. خیلی زیاد. مرسی که خوشبختی رو بهم هدیه دادی. مرسی که هستی.

پشت دستش رو بوسیدم و زل زدم بهش. نیم رخش هم به شدت جذاب بود و دل منو می بود.

از ته دل خدا رو بخاطر خوشبختی من شکر کردم.....

کیان با یه سینی چای اومد نشست. یهو گفتم: اسمشو چی بذاریم؟ یکم فکر کرد. بعد جفتمون با هم گفتیم: نفس.....

بازم جیغ کشیدم و گفتم: چه هماهنگ، آره.. می داریم نفس.

کیان: عزیزم من کر بشم دیگه نمی تونم صدای قشنگ دخترمو بشنوم. چرا هی جیغ می کشی.

_ببخشید. از شوقه دست خودم نیست.

_خدا ببخشه.

_من که صداش می زنم نفسم.

_منم میگم نفس بابا.

_وای دلم خواست.

_خب به تو هم میگم دری بابا.

خندیدم و با کوسن مبل زدم تو سرش.

_نخیر، من همون خانومتم.

_ای حسود.

_همینه که هست.

_بریم خرید واسه نفس بابا؟

دستامو محکم کوبیدم بهم و گفتم: بریم.....

تو پاساژ هر مغازه که می دیدم کیان رو دنبال خودم می کشوندم. دیگه مردم هم خندشون گرفته بود. از بس ذوق داشتم اصلا به هیچ کس توجه نمی کردم. سه تا مغازه اول که رفتیم، دستامون پر پلاستیک و پاکت شد. دیگه نتونستیم جلو تر بریم و مجبور شدیم برگردیم.

فقط هم لباس و اسباب بازی خریدیم. از خونمون تا اینجا حدود یک ساعت با ماشین راه بود. پیاده نمی شد اومد. وقتی نشستیم تو ماشین کیان گفت: خوش گذشت بهت؟
_عالی بود کیان. هر وسیله یا لباسی که بر می داشتم دخترم رو کنارش تصور می کردم.

_ خداروشکر. به نظرت نفس چه شکلی میشه؟

_ اممم. به نظرم یه دختر تپل سفید میشه با چشمای مشکی کشیده دماغ کوچولو و لب قرمز و درشت.

_ به نظر من چشم رنگی میشه.

_ اما من می گم مشکی می شه چشاش.

_ تو دوست داری مشکی باشه یا رنگی

_ مشکی.

_ چرا؟ همه آرزوشونه چشم بچشون رنگی باشه.

_ دوست دارم وقتی نگاش می کنم یاد تو بیفتم.

_ چه خانومی دارم. یکی منو بگیره.

خندیدم.

کیان: تنش سالن باشه. رنگی باشه یا نباشه مهم نیس.

_ اوهوم.

با شادی ای وصف نشدنی، دونه دونه لباسای نفسم رو تا کردم و گذاشتم تو اتاقش. کیان گفت تو اولین فرصت می ریم واسه خرید وسایل دکور اتاقش.

احساس می کردم خوشبخت ترین زن دنیام. حس واقعا خوبی بود. مامان شدن عالمی داشت واسه خودش. سخت بود. خیلی هم اما اینقدر لذت بخش بود که حاضری تمام درداشو به جون بخری.....

از زبان کوروش

برای بار آخر خودم رو تو آینه چک کردم و راه افتادم. دیگه چیزی به روز وصال نمونه بود. باید می رفتم و این خبرو به مهران هم می دادم. توی کمتر از یک ماه دیگه همه چی تموم میشد. اون روز یه نفس راحت می کشیدم. شاید هم بعد از مدتها یه حس خوب رو تجربه می کردم. حس انتقام. حس تلافی. تقاص خون برادرم رو از شون می گیرم. کاری می کنم که مرگ رو به هر چیزی ترجیح بدن.....

سرهنگ ما فکر می کنه خیلی زرنکه، اما خبر نداره زرنگ تر از خودش هم هست.

رسیدم خونه ی مهران. دیگه بالا نرفتم. به خدمتکار گفتم صداش بزنه بیاد.

بعد از یه ربع معطلی او مد پایین. دو هفته ای می شد نبودم. کنارم نشست. سیگار برگش رو روشن کرد. به منم تعارف کرد اما قبول نکردم. همونجور که سیگارو می داشت گوشه ی لبش گفت: چه خبر پسر؟ دیگه کمتر می بینمت.

_یه خبر خوب دارم واست.

نگام کرد: چه خبری؟

_کمتر از یک ماه دیگه، دخترت واسه همیشه مال تو میشه.

برق شادی رو تو چشاش دیدم. اما سعی داشت حسش رو بروز نده.

گفت: از کجا اینقدر مطمئن حرف می زنی.

چون خبر دارم اون دوتا چقدر عاشق پیشه ی همن. جونشون به هم وصله. واسه هم دیگه هر کاری می کنن. همونجور که کیان حاضر شد کار و زندگیش رو بخاطر زنش زیر پا بذاره، درسا هم حاضره هر کاری واسه شوهرش بکنه.

چه فکری تو سرته؟

می فهمی.

کوروش، من به تو اطمینان دارم، اما می دونم گاهی اوقات کارایی ازت سر می زنه که هر کسی رو می ترسونه. دختر من بارداره. نمی خوام کوچیکترین آسیبی به خودش و بچش برسه.

من کارمو بلام. نگران نباش.

امیدوارم. دخترم رو که بینم، یه شیرینی توپ پیش من داری.

مثل همیشه سکوت کردم و چیزی نگفتم. پاکت سیگارم رو از جیبم در آوردم و یه نخ روشن کردم. تمام برنامه ها رو هر روز تو ذهنم مرور می کردم. مو لا درزش نمی رفت.

به نهال هم قبل از اومدن زنگ زدم و گفتم بیاد. اونم نیم ساعت بعد من رسید. وقتی نشست گفتم: گوشیت رو بده.

با تعجب گفت: گوشیم رو؟

آره. رمزشم باز کن.

یه نگا به من یه نگا به مهران کرد و گوشیش رو از تو کیفش در آورد. قفلش رو باز کرد و داد دستم. رفتم توی شماره هاش. شماره ی درسا رو پیدا کردم و زدم تو گوشیم. نهال: داری چی کار می کنی؟

جوابش رو ندادم. کارم که تموم شد گوشیش رو دادم و گفتم: زنگ بزن به درسا.

نهال: الان؟!

_آره، همین الان.

پوفی کرد و زنگ زد.

_بزن رو اسپیکر.

زد رو اسپیکر و گوشی رو گرفت جلوی دهنش. بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد: الو؟

نگاهی به مهران انداختم. دلتنگی رو می شد کامل توی وجودش حس کرد. شاید اگه ما اونجا نبودیم می زد زیر گریه.

نهال: الو سلام عزیزم. خوبی؟ بی معرفت نباید یه سراغی از ما بگیری.

اون هم مثل نهال با لحن مهربون و شوق زده ای گفت: وای سلام نهال خوبی؟ دلم واست یه ذره شده. ببخش دیگه کارای کیان توی هم گره خورد، سفرمون یهویی شد.

پوزخند زدم.

نهال: هی. چه کنیم دیگه بخشش از بزرگانه. چه خبر؟ کوچولوت خوبه؟

_سلامتی. آره خدا روشکر. دیروز رفتم سونوگرافی.

_جدی؟ خب به سلامتی دختره یا پسر؟

_دختره.

نهال:وای عزیزم.خداحفظش کنه واستون.

_مرسی.هم من هم کیان خیلی خوشحال شدیم.

مهران شروع کرد به قدم زدن.

نهال:کیان هم دختر دوست داره؟

_آره عاشق دختره.از دیروز هم خریداشو شروع کردیم.

_الهی.چه مامان بابای مهربونی.

_مرسی.لطف داری.

_حالا کی برمی گردی؟

_معلوم نیست.بستگی داره.شاید تا بعد از به دنیا اومدن نفس بر نگردیم.

_نفس.چه اسم قشنگی هم انتخاب کردین.

_مرسی عزیزم.

_از کیمیا چه خبر؟اونم صداش در نییاد.

صداش یکم گرفت:اونم ماجراها داره.سر فرصت باهات حرف می زنم.

_عه.آها باشه.مزاحمت نمی شم.به آقا کیان سلام برسون.مواظب خودت هم باش.

_چشم.مرسی که زنگ زدی.خوشحالم کردی.

_وظیفه بود.کاری داشتی حتما بگو.

_دستت درد نکنه.

_خواهش می کنم عزیزم.خدافظ

_خدافظ.

نهال تا قطع کرد،نفس راحتی کشید و گفت:چقدر تظاهر کردن سخته.

مهران نشست و گفت:بچش دختره.

گفتم:خوشحال شدی؟

_آره.دروغ چرا.

نهال:چه بابابزرگ مهربونی. به زودی می بینیشون.

مهران:دارم لحظه شماری می کنم واسه اون روز گفتم:اومدم بگم دیگه این بازی داره

تموم میشه.خیلی زود هم من به هدفم می رسم هم تو.هم بقیه دستمزدشون رو می

گیرن.

مهران:کوروش حواست هست که.هم کیان هم دوستش پلیسن.پلیسای ماهری هم

هستن.فکر می کنی بیخیال میشن؟ _من می دونم دارم چی کار می کنم.

_امیدوارم.

گوشی و سویچم رو از روی میز برداشتم و با یه "فعلا" زدم بیرون.....

از زبان مهرداد

نباید دست دست می کردم. باید خودمو به دلارام و دار و دستش نزدیک می کردم. خودمم خسته شده بودم از اون وضعیت. هرشب بیخوابی. هرشب غصه، هرشب فکر و خیال..

خیلی نگران کیمیا بودم. تازگیا صداش عوض شده بود. انگار حالش خوب نبود. ای کاش می شد قید همه چی رو بزنم و برم دنبالش. نگاه آخرو به اون تیکه کاغذ انداختم. یه برگه طلاق جعلی. باید زودتر کارا رو پیش می بردیم... بعد از توصیه های سرهنگ هویدا. یه پیام به دلارام دادم و راه افتادم سمت خونش.....

برگه رو از جیبم در آوردم و انداختم جلوش. چهره ای ناراحت و دلگیر هم به خودم گرفته بودم. با مکث برگه رو برداشت و شروع کرد به خوندن. برق شادی رو تو چشماش دیدم، اما تغییری توی حالت صورتش ایجاد نشد. وقتی کامل بررسیش کرد، رو بهم با لحنی ملایم گفت: ببین مهرداد جان، من واقعا دلم نمی خواست اینجوری بشه. اصلا دلم نمی خواد ناراحتیت رو ببینم.. اما به چی قسم بخورم. من واقعا دوست دارم. بخاطرت حاضرم هرکاری هم بکنم. هرکاری پوزخند زدم و گفتم: رو چه حساب باید حرفاتو باور کنم؟

_حق می دم بهت، نمی تونی باورم کنی. چون بد کردم. اما از الان به بعد هرچی ازم بخوای نه نمی گم.

یکم عجیب بود واسم. رفتارش عوض شده بود.

– من چیزی از تو نمی خوام. فقط دست از سرم بردار.

– چرا بی رحمی می کنی؟ حداقل بهم فرصت بده تا ابت کنم عشقمو.

صدام یکم رفت بالا: خانوم به ظاهر محترم، تو یهویی وارد زندگیم شدی، تهدید به بی آبرویییم کردی. با نقشه منو خواب کردی و ازم مدارکی گرفتی که هر دو مون خوب می دونیم همش دروغه. مجبورم کردی از زنم جدا شم. حالا میگی بهت فرصت بدم؟ چه فرصتی؟ اصلا روت میشه این حرفو بزنی؟

– هرچی بگی حق داری. اما من آدمی بودم که فقط خودم رو می دیدم. اما الان تو شدی همه کسم. برام دردناکه حرفامو باور نمی کنی. اما چاره ای ندارم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. بهترین فرصت بود تا شرطم رو بهش بگم.

– من یه شرط دارم.

با تردید نگاهم کرد و گفت: چه شرطی؟

– بهتره خودت رو به اون راه نزنی چون به ضررته. خیلی خوب می دونم که با نقشه ی به آدم دیگه وارد زندگیم شدی. نمی دونم اون فرد کیه و هدفش از این کارا چیه، اما برای اینکه حرفاتو باور کنم، یه شرط دارم..... باید هر سوالی ازت کردم بهم جواب بدی. نمی تونی خودت رو گول بزنی. من مامورم، تا پای جونمم به کارم وفا دارم. هرکاری هم کنی می دونی که آخرش گیر میفتین. پس مقاومت بی فایدهس.

نگاهش نگران شد. هنوز به حرفاش مطمئن نبودم، اما آگه باهام همکاری می کرد، منم کمکش می کردم تا جرمش باعث نشه بیفته زندان. یه زندگی ساده و پاک بهش می دادم تا باقی عمرش رو مثل آدم زندگی کنه. البته بعید می دونستم. خیلی ذهنش درگیر شده بود. بدون اینکه نگام کنه گفت: باید فکر کنم....

_چقد؟

_سه روز وقت می خوام.

پوفی کردم و گفتم: باشه قبول. حالا عکسارو بردار بیار.

از زبان حلما

چشامو که باز کردم، محیط برام تازگی داشت. چند ثانیه ای طول کشید تا ویندوزم بیاد بالا. تازه یادم افتاد من الان خونه ی وحیدم.

یه غم بزرگ یهوایی به دلم هجوم آورد. دلیلش رو هم نمی فهمیدم. من که اونجا راحت بودم. پس چرا.....

معلوم نبود تهش قراره به کجا برسم. یعنی آدم هوس بازی مثل وحید منو پیش خودش نگه می داره؟ بعید می دونستم.

از تخت دل کندم و بلند شدم.

اتاقم سرویس داشت. دست و صورتم و شستم و موهام رو شونه زدم. لباسامو چک کردم. خوب بود. تا خواستم از اتاق برم بیرون، مستخدم اومد داخل و گفت: عه سلام خانوم، بیدار شدین؟

چشام داشت از حدقه می زد بیرون. خانوم؟!

_آره..

_آقا گفتن صبحانتون رو بیارم بالا و بیدارتون کنم.

نگاهم افتاد به سینی تو دستش. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا می شد. گفتم: من که این همه غذا رو نمی تونم بخورم.

_دستور آقااست.

_باشه دستت درد نکنه. میام پایین. بده خودم میارمش.

_نه خودم می برم.

با هم رفتیم پایین. از پشت وحیدو دیدم که روی مبل جلوی تی وی لم داده بود. یه رکابی مشکی هم پوشیده بود و هیکل عضلانیش رو به نمایش گذاشته بود.

صدای پام رو که شنید برگشت سمتم. یه لبخند دختر کش زد و گفت: سلام خوشگل خانوم. صبح بخیر.

_سلام.

خواستم برم رو مبل کناریش بشینم که به بغلش اشاره کرد. گفتم: راحتم.

همچنان منتظر بود. به ناچار رفتم کنارش نشستم. دستشو دورم حلقه کرد. لیوان آب پرتقالو از روی میز برداشت و گرفت جلوی دهنم. رومو برگردوندم و گفتم: نمی خورم.

_چقد لجبازی تو. بخور دیگه.

چند قلوپ خوردم. وقتی لیوانو گذاشت رو میز، چرخیدم سمتش و گفتم: وحید موندن من اینجا اشتباهه. اصلا من و تو به هم نمی خوریم.

دستی به موهام کشید. زل زد تو چشم و گفت: کی این حرفو زده؟ _با اجازت خودم.

_نه دیگه، نداشتیم.

_این همه دختر، برو دنبال یکی دیگه.

_پس تو هنوز باورم نکردی.

_ناراحت نشو، ولی معلومه که نه. از وقتی یادم میاد تو رو با دختری جورواجور دیدم.

_نمی گم دیگه تموم شد و من به هیچ دختری نگاه نمی کنم و از این جور چرت و پرتا، اما اگه بتونی اونجوری که توجهم رو جلب کردی، همونجور منو واسه خودت نگه داری، دیگه سمت هیچ کس نمی رم. همه جا هم با خودم میای و می ری.

_تو عقاید تو چیزی به اسم محرم و نامحرم مطرح هست؟

_نمی گم اعتقاد ندارم، اما بهش عمل نمی کنم پوزخند

زدم و رومو برگردوندم.

با حرص گفتم: اتفاقی که اون شب افتاد رو فراموش کن، باید پست می زدم اما نمی دونم چرا اون کارو نکردم. ولی دیگه آبی از من گرم نمی شه. دلتو صابون نزن.

منو چرخوند سمت خودش و گفت: مگه دست خودته؟ _ پس دست کیه؟

لبش رو گذاشت رو لبم. یکم لبم رو به بازی گرفت و آخرم گازش گرفت و رفت عقب. با چشای خمارش نگام کرد و گفت: دست منه. حلما تو مال منی فهمیدی؟ از امروز نزدیک هیچ مردی نمی بینمت.

نیشدار گفتم: پس غیرتی شدنم بلدی.

_ من فقط واسه کسایی که دوششون دارم غیرتی می شم.

_ کسایی که؟! پس یکی دوتا نیستن.

_ حلما.

_ وحید نمی تونم بهت اعتماد کنم. وقتی هم به هم محرم نیستیم یه لحظه هم اینجا نمی مونم.

تا خواستم بلند شم دستک رو کشید و پرت شدم تو بغلش. فاصلم با صورتش چند میلی متر بیشتر نبود. نفساس گرمش به صورتم برخورد می کرد. یکم مکث کرد و گفت: حاضر شو می ریم محضر.

نزدیک بود دوتا شاخ گنده بالا سرم سبز شه. این وحید بود؟؟؟

وقتی دید مات نگاهش می کنم دم گوشم آروم گفتم: من نظرم زود عوض میشه ها؟ پس تا پیشمون نشدم بلند شو.

منو نشونط رو تخت و خودش با خنده رفت بالا. هنوز گیج بودم... بالاخره خنگ بازی رو کنار گذاشتم و بلند شدم.....

از زبان دلارام

فکرامو کرده بودم. هر کار کردم نتونستم با خودم کنار بیام که بیخیالش بشم. این پسر بدجوری هوش و حواسم رو برده بود.

با اینکه شاید چیزای خوبی در انتظارم نبود اما تصمیمم رو گرفتم.

مثل همیشه حسابی به خودم رسیدم و منتظر نشستم تا بیاد. هرچقدر هم فکر می کردم که چرا اون، به نتیجه ای نمی رسیدم.

خیره به ساعت بودم که صدای اف اف اومد. سریع دکمه ی اف اف و زدم و جلوی در ایستادم تا بیاد.

وقتی دیدمش دلم قنچ رفت. یه پیراهن مشکی جذب پوشیده بود با شلوار مشکی. آستیناشم تا نیمه زده بود بالا. لبخندی به روش پاشیدم و سلام کردم. مثل همیشه سرد و خشک جوابم رو داد.

وقتی اومد داخل. خواستم ببوسمش اما نداشت و رفت رو مبل همیشگی نشست. اولین پسری بود که نمی تونستم رامش کنم. مونده بودم چه دل و جرئتی داشتم که یه پلیس رو تو خونم راه می دادم.

گفتم: چای یا قهوه؟

هیچ کدام. عجله دارم.

چرا هم عجله داری. خب یکم واسه من وقت گذاشت.

نگاه حق به جانبی به من که جلوش وایساده بودم انداخت و گفت: رو چه حساب باید واست وقت بذارم؟

بازم دلم گرفت. اما باید باهاش کنار میومدم.

به روی خودم نیاوردم نشستم رو مبل رو به روش. پاهام رو روی هم انداختم و زل زدم بهش. اونم با اخم نگام می کرد. بعد چند لحظه گفت: خب، می شنوم.

به دو دلیم غلبه کردم و گفتم: قبول می کنم، اما...

ابرو بالا انداخت و گفت: اما؟

برام سخت بود گفتنش: اما ازت می خوام که...

همچنان منتظر بود..

مهر داد، با من ازدواج می کنی؟؟

چند ثانیه بی حرکت زل زد بهم. بعد یهو زد زیر خنده. بلند قهقهه می زد. هم از دیدن خندش ذوق کردم و هم حرصم گرفت. نمی دونستم چی بگم. حس کردم خرد شدم. من از غرورم امپراتور ساخته بودم. اما حالا داشت فرو می ریخت.

وقتی خندش تموم شد، کم کم چهرش جدی شد و گفت: تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟

من هیچی فکر نکردم. من فقط دوست دارم. نمی خوام از دستت بدم می فهمی؟ بلند شد و داد زد: تمومش کن این بازی کثیفو. تا کی می خوای به خر کردن این و اون ادامه بدی؟ بغض داشتم. خودمم باورم نمی شد!

منم بلند شدم و گفتم: مهرداد چرا حرفمو باور نمی کنی؟ لعنتی می دونی تو اولین نفری هستی که دارم اینقدر جلوت کوتاه میام؟

اشتباه می کنی. از من چیزی بهت نمی ماسه. تا همین الانم دستم به خونت آلوده نشده برو خداروشکر کن.

بکش، بزن، هر کار دوس داری بکن، اما منو پس نزن.

اومد رو به روم و ایساده. ترسناک شده بود. آرومتر ولی با حرص گفت: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چون می خوامت.

بهش فوصت ندادم و لبم رو گذاشتم رو لبش. از پشت دستمو بردم لای موهاش. تا خواستم لبشو به بازی بگیرم، به خودش اومد و محکم هولم داد.

چند قدم رفتم عقب و افتادم رو مبل. با ترس نگاهش کردم. اومد جلوم. دستشو آورد بالا که بزنه اما همون بالا مشت شد.

لرزش بدنش نشون می داد چقدر عصبانیه. کارم اشتباه بود تو اون موقعیت!

محکم دستی به لبش کشید و ازم فاصله گرفت.

یکم تو خونه قدم زد. اشکام بی اختیار صورتم رو خیس می کرد. به معنای واقعی کلمه شکستم.

یکم که اروم شد بدون اینکه نگاهم کنه گفت: می خواستم باهات راه پیام، اما نخواستی، از الان به بعد همونی میشه که من میگم. هرچی پرسم باید بهم جواب بدی، وگرنه حسابت با اون بالاییاس. به سرتم نزنه بری گم و گور شی. چون هر قبرستونی بری پیدات می کنم...

بدون اینکه منتظر جوابی بشه رفت و درو محکم کوبید. تا درو بست، اشک های آروم به گریه ی صدا دار تبدیل شد.....

از زبان مهرداد

نباید اونجوری رفتار می کردم. با اینکه حقش بود، اما باید باهات راه میومدم تا بتونم اطلاعات جمع کنم. هرچند می تونستم از در زور وارد شم. اگه حرفاش و اعترافاتش واقعی باشه هرچی بگم نه نمی گه. وقتی رفتم خونه به دلارام پیام دادم: فردا راس دو اونجام. یکم سوال دارم و انتظار دارم جواب بگیرم. در غیر این صورت مجبورم به جور دیگه رفتار کنم.

با کلافگی لباسام رو عوض کردم و لم دادم رو مبل. گرسنم بود اما حوصله نداشتم غذا گرم کنم.

هرروز مادرم واسم غذا می پخت و مجبورم می کرد برم غذا رو بگیرم.

به اندازه سه وعده هم همراهم می کرد.

یه روز دلم گرفته بود رفتم همه چی رو واسش تعریف کردم. اونم واسم دعای خیر کرد. دعای مادر میگیره. امیدوارم زودتر از شر این مشکلات خلاص شیم.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالری. با دیدن عکس و فیلم های کیمیا، بی اختیار لبخند به لبم میومد. دلم تنگ شده بود. واسه دیوونه بازیاش، قهر کردناش، لجبازی هاش. حتی واسه تنبلی هاش.

ای کاش الان پیشم بود.

رفتم تو مخاطبینم و شمارش رو گرفتم. خیلی کم جوابم رو می داد. هم حق داشت هم نه. نمی دونستم باید چی کار کنم.

دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای گرفتش تو گوشم پیچید.

_الو؟

_الو سلام. خوبی؟

_ممنون.

سرد حرف می زد. مثل همیشه.

_چه خبر؟

_هیچی. سلامتی.

_خوش می گذره؟

_زنگ زدی اینا رو بگی؟

چند لحظه سکوت کردم. گفتم: یه مدته احساس می کنم مثل قبل نیستی _ مگه مهمه؟

_اگه مهم نبود نمی پرسیدم.

_اگه مهم بود ولم نمی کردی.

دلم بدجور گرفت. دلم می خواست داد بزمن و همه چی رو بهش بگم. دستم مشت شد.

کیمیا: کار نداری؟ مامان صدام می زنه

_چی شده کیمیا؟

حس کردم داره جلوی خودشو می گیره گریه نکنه. کاش میمردم و اون حالشو نمی

دیدم.

_هیچی نشده.

صدای فین فینش میومد.

_داری یه چیزی رو ازم پنهان می کنی.

صداش رفت بالا: به تو ربطی نداره. وقتی تو منو محرم خودت ندونستی و منو پس

زدی، انتظار نداشته باش باهات مثل قبل باشم. الانم باید برم.

دندونام رو روی هم ساییدم. حس می کردم یه چیز تو گلوم گیر کرده و داره خفم می کنه.

نه اون چیزی می گفت نه من. فقط صدای نفس هامون میومد.

وقتی سکوتمون طولانی شد گفت: من باید برم. خداافظ

کاش می شد دادم بزخم نرو، حرف بزنی، بذار یکم از دلتنگیم برطرف شه...

گوشی رو قطع کردم. شدید کلافه بودم.

هی تو خونه راه می رفتم و دست می کردم لای موهام.

یهو کنترلم رو از دست دادم و گلدون روی میز و پرت کردم سمت دیوار و هزار تیکه شد.

یکم تنشم خوابید. اما هنوزم دلم پر بود.

با همون تی شرت و گرمکن رفتم بیرون و شروع کردم به قدم زدن. شاید یکم حال داغونم رو آرام می کرد.

روز بعد، راس ساعت جلوی خونه ی دلارام بودم. ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا. دیگه جلوی در منتظرم نبود. خیلی بهش برخورد بود. بهتر. تا اون باشه حد خودش رو بدونه.

کفشم رو در آوردم و رفتم داخل.

روی مبل نشسته بود و داشت گریه می کرد. اخم غلیظ تر شد. نگاهم کشیده شد سمت دستش. از میچ تا آرنج باند پیچی بود.

رو به روش نشستم. نگام نکرد. سلام نکرد. همچنان داشت گریه می کرد. جدی پرسیدم: چرا گریه می کنی؟

کوتاه نگام کرد و دوباره روش رو برگردوند.

ساعدام رو گذاشتم رو پام و خم شدم.

گفتم: خط خطی کردی خودتو؟

_مگه مهمه؟

حوصله ی بحث های تکراری رو ندارم. ببین اگه الان به سوالم جواب بدی، یه جورایی داری با پلیس همکاری میکنی. اینجوری خیلی می تونم واست تخفیف بگیرم، اما اگه همکاری نکنی، به ضررت تموم میشه.

دستی به موهاش کشید و اشکاش رو پاک کرد. خیره شد بهم تا حرف بزدم. از تو کیفم کاغذ و خودکار در آوردم و گرفتم دستم. هرچی می گفت یادداشت می کردم

_از طرف کی اومدی؟

تردید داشت. یا سعی داشت دروغ سر هم کنه، یا با خودش درگیر بود که چه جوری حقیقت رو بگه.

_ببین اگه بفهمن من جتی یه کلمه هم به تو چیزی گفتم، یا زنده به گورم می کنن، یا می فرستتم اونور بین مردای عرب.

_وقتی یه حرفی زدم پاش هستم. اگه حقیق رو بگی نمی دارم این اتفاق بیفته.

_ از طرف...یه پسر به اسم کوروش.

_ چی کارست؟ واسه چی تو رو فرستاد؟

_ کارش رو دقیق نمی دونم. تو همه چی سرک می کشه. به من هم هیچی نگفتن، فقط
یه مبلغی رو توافق کردیم تا من این کارو بکنم.

_ چقدر؟

_ سی میلیون میلیون.

_ بهت داد اون پولو؟

_ آره. دوروز پیش چکش پاس شد.

_ دیگه کی پشت این قضیس؟

_ خیلایا.

_ مثلاً؟

_ ببین، قبل اینکه تو بتونی کاری واسم بکنی، اونا می فهمن و حرفشون رو عملی می
کنن. من فقط یه آدرس بهت می دم. شما که پلیسین می دونین باید چی کار کنین. تمام
کسایی که پشت این قضیه هان اونجا رفت و آمد دارن.

یه برگه بهش دادم و گفتم: بنویس.

برگه و خودکار ازم گرفت. همونجور که می نوشت گفت: هیچ وقت فکرشو نمی کردم
به همچین روزی بیفتم. لعنت به عشق که همه چی رو از آدم می گیره. هه. نشستم
دارم به یه پلیس اطلاعات می دم. باورم نمیشه.

چیزی نگفتم. اگه راست هم می گفت و حسش واقعی بود بازم کاری از دستم بر
نیومد، جز اینکه یکم کمکش کنم تا زندگیش رو به راه شه.

برگه رو بهم داد و گفت: همه رو اونجا می تونین پیدا کنین. خودمم اکثر اوقات اونجام.

_ تو شخصی به اسم کیان می شناسی؟

یکم فکر کرد و گفت: اسمش رو چند باری از زبون مهران و کوروش شنیدم. اما دقیق نمی
شناسمش.

پس کل این نقشه ها زیر سر خودشونه! حتی این منجلابی که کیان و درسا توش دست و پا
می زنن.

وسیله هام رو جمع کردم و بلند شدم. گفتم: امیدوارم دروغ نگفته باشی. ممنون که همکاری
کردی. خداافظ.

_مهرداد.

برگشتم سمتش.

_ازت خواهش می کنم به حرفان فکر کن.من دروغ نمی گم.دیگه از ضعفم داره حالم بهم می خوره.همیشه فکر می کردم پسرا تو چنگمن.اما الان افتادم به دام کسی که هرچی هم دست و پا می زنم بیشتر غرقش می شم.از کنار حرفام ساده رد نشو.

یکم نگاهش کردم و از خونه رفتم بیرون.من زن داشتم.هیچ وقت نمی تونستم به کس دیگه ای فکر کنم.....

تا خواستم سوار ماشین شم حس کردم یکی پشتمه.تیز برگشتم سمتش و با آرنج کوبیدم تو چونش.چند قدم رفت عقب و افتاد زمین.

صورتشو پوشونده بود.جالب بود تو اون خیابون پرنده هم پر نمی زد.تا خواستم برم سمتش یکی از پشت با لگد زد وسط کمرم.حس کردم یه لحظه نفسم برید.به زور جلوی خودمو گرفتم.درد داشتم.صبر کردم بیاد نزدیکم.وقتی پشت سرم حسش کردم با دست پاشو گرفتم و زدمش زمین.

به زور بلند شدم.چرخیدم دیدم جز اونا دو تا دیگه هم دارن میان.

باهاشون درگیر کتک کاری شدم.

یه لحظه حواسم پرت اون دوتا شد که حس کردم پهلوام بدجور سوخت.سرمو خم کردم دیدم چاقوم زدن.

از شدت درد و سوزش نتونستم کاری کنم.

یه چاقو گذاشتن بیخ گلوام.اونی که روم چاقو کشیده بود دم گوشم گفت:صدات در نیاد.الانم خیلی عادی می ری سمت اون ون.وگرنه پاره پاره می بریمت.

غریدم: کی هستین آشغالا؟ چی می خواین از جونم؟

_هیس. حرف نزن برو

یکم هولم داد. خیلی درد داشتم. به ناچار رفتم. دورمو کلا گرفته بودن.

نشستم رو یه صندلی.

تند تند نفس می کشیدم شاید یکم آرام شم. یکیشون نشست پشت فرمون. بقیه هم ریختن عقب.

خیلی داشتم درد می کشیدم. صورت همشون هم بسته بود.

_منو دارین کجا می برین؟

جوابی نیومد. یکیشون بلند شد و یه پارچه کشید رو سرم.

هرچی هم تقلا کردم برش داره بی فایده بود: برش دار اینو. عوضیا برین دعا کنین یه گله این.

صدای یکیشون اومد: اه خفه شو. محسن پاشو زخمشو ببند نمیره.

چند لحظه بعد درد بدی تو پهلووم پیچید. داشت زخممو می بست. اینقدر لمبو گزیدم که طعم شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

احساس ضعف می کردم. یکی هم اومد دستامو از پشت بست. اینقدر تقلا کردم که یه چیزی مثل دستمال گرفتن جلوی دهنم و چند لحظه بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

از زبان کیان

خریدمون تموم شد و داشتیم بر می گشتیم خونه. درسا اینقدر جیغ داد کرد و بالا پایین پرید که تو ماشین خوابش برد. وقتی کنار هم بودیم، کل غم و غصه هام یادم می رفت. اصلا انگار تو این دنیا نبودم.

واسه دخترمون چند دست لباس خریدیم و بیشتر سیسمونیش رو سفارش دادیم. قرار شد تا سه چهار روز دیگه واسمون بیارن.

تخت، کمد، پاتختی، نی نی لای لای، صندلی کودک و خیلی چیزای دیگه بچه از چند روز پیش شروع کرده بود به لگد زدن. هریه باری که تکون می خورد، درسا با کلی جیغ و داد منو صدا می زد و بهم اعلام می کرد. هر وقت هم دردش می گرفت منو فحش می داد

در هر صورت من کلی کیف می کردم، چه فحش می داد چه قربون صدقه می رفت.

نزدیک خونه بودیم که گوشیم زنگ خوردم. سریع از تو جیبم درش آوردم. مهرداد بود. تماسو وصل کردم: الو سلام داداش.

با شنیدن صدای یه مرد غریبه سریع زدم بغل: سلام جناب سرگرد. احوال شریف؟ شرمنده مزاحم شدم.

با جدیت گفتم: شما؟

_یه دوست.

_گوشی مهرداد دست شما چی کار می کنه؟

_نگران نباش. آقا مهرداد به چند روزی رو مهمون مان.

_کی هستی؟ مهرداد کجاست؟

_همینجاست. حالش زیاد خوب نبود خوابیده.

خیلی نگران شدم: گوشه رو بده بهش.

_گفتم که، خوابه. آخه به کوچولو با چاقو بازی کرده، زخمی شده.

صدام رفت بالا: مَث آدم حرف بزن. مهرداد چش شده؟

: _از شما بعیده جناب سرگرد، مودب باش.

نفسام عمیق و عصبی شد: ببین، یا همین الان میگی کی هستی و مهرداد کجاس؟ یا

از زیر سنگم شده پیدات می کنم روزگارتو سیاه می کنم.

درسا هم با صدام بیدار شده بود و با نگرانی نگام می کرد.

_خشونت چرا؟ نیازی نیس. خودم آدرس می دم بیا داداشتو ببر.

_کجا؟

_برات اس ام اس می کنم. فردا شیش صبح باید بیای. وگرنه برای همیشه باید از مهرداد

جونت خدافظی کنی. عزت زیاد..

با حرص گوشه رو پرت کردم روداشبورد و داد زدم: لعنتی.

درسا: چی شده کیان؟ مهرداد چی شده؟

— یکی زنگ زد با خط مهرداد یکم دری وری گفت. فک کنم گروگان گرفتنش.

— یا خدا. الان چی میشه؟

— گفت آدرس می ده برم دنبالش. معلوم نیس چه نقشه ی پلیدی تو سرشونه.

— نفیدی کیه؟ کیان اینا خطرناکن.

— نه نفیدم. چی کار میشه کرد؟ مهرداد در خطره.

— ای‌الله خدا خیرشون نده. از هیچ کدومشون نمی گذرم.

همون موقع رو گوشیم پیام اومد. آدرس مال اطراف تهران بود.

ماشینو روشن کردم و گاز دادم سمت خونه.

درسا هم اصرار داشت باهام بیاد اما اومدنش اصلا به صلاح نبود. اونم با اون وضعش

رسوندمش خونه. وسایلا رو هم گذاشتم. لباسامو عوض کردم. از اتاق اومدم بیرون دیدم

داره گریه می کنه. دلم رفت واسش. بغلش کردم و با لحن آروم کننده ای گفتم: عزیز

دلم، خیلی زود بر می گردم. قول می دم با نیرو برم اونجا. نگران نباش.

— مواظب خودت باش.

— حتما. تو هم مواظب خودت و نفس بابا باش.

— چشم.

— بی بلا.

پیشونیش رو بوسیدم. قبل رفتن پشت سرم آب ریخت. آیه الکرسی خوندم و هممون رو به خدا سپردم و راه افتادم سمت تهران.....

از زبان درسا

دل تو دلم نبود. خیلی نگرانش بودم. هی قرآن می خوندم و صلوات می فرستادم که سالم برگرده.

برای مهر دادم دعا کردم تا مشکلاتش سریعتر حل شه. اونم مثل داداشم بود.

داشتم لباسای دخترم رو نگاه می کردم و همزمان باهاش حرف می زدم.

_وای نفسم اگه بدونی چه لباسای خوشملی واست خریدیم. سلیقه ی مامانت حرف نداره. باید بیای ببینی. اون بابای بد سلیقت که لباس بد نبود بخره. همه رو خودم انتخاب کردم.

همون موقع لگد زد.

_اوهوع. چه پدر دوستم هست. چشم دیگه غیبتش رو نمی کنم. ببین چی کار کردی با مامانت. به زور از جاش تکون می خوره. مثل پنگوئنا راه می ره. ولی فدا سرت. بذا دنیا بیای یه گاز آبدار از لپت می گیرم دلم خنک میشه.

همینجور داشتم باهاش حرف می دم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

اینقدر سنگین شده بودم که جونم در میومد تا بلند شم و بشینم.

به سختی بلند شدم و گوشیمو از رو میز برداشتم. شماره ناشناس بود.

جواب دادم: الو؟

صدای یه مرد غریبه اومد: هیچی نگو. فقط به حرفام گوش بده.

شوهرت بی خبر از همه داره می ره جایی که رفتنش با خودشه اما برگشتش بستگی به تو داره.

الان حتما نگران می شی و می خوای بهش زنگ بزنی بگی برگرده، اما از من می شنوی این کارو نکن. چون به ضرر جفتتون تموم میشه. آدرس دقیقتون رو دارم. می دونم کی می رین و کی میاین. دیر یا زود گیر میفتین.

اینا رو گفتم محض اطلاع. گفتم برگشتش دست توعه، حتما برات سوال پیش میاد که چه جوری.

یکم مکث کرد و گفت: خواهر شوهرت هم الان بخاطر تو زندگیش به هم خورده. اگه می خوای شوهرت و مهرداد صحیح و سالم برگردن به زندگیاشون باید از خود گذشتگی کنی.

یک ساعت فرصت داری فکر کنی. اگه به فکر نجات جون شوهر و دخترتی، دو ساعت دیگه میای به آدرسی که میگم. اگر هم نه، می ترسی و نمی خوای ریسک کنی، بشین تا از دست دادن تک تکشون رو ببینی. حرفام جدی بود. انتخاب با خودته.

بهت توصیه می کنم به کیان هم زنگ نزنی. تا وقتی که من بگم. اگر هم باهات تماس گرفت انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

حرفام طولانی شد. از الان یک ساعت شروع می شه. راس ساعت ده و ربع بهت زنگ می زنه و یه جواب می خوام. شب بخیر.....

دستم شل شد و گوشیم افتاد. کل بدنم سر شد. حرفاش برام قابل هضم نبود. انگار پرتم کردن تو تنور نونوایی. شر شر عرق می ریختم. به زور خودمو رسوندم به مبل و نشستم. بعد از یک ربع هنوز تو شوک بودم. یعنی چی. کیان داشت کجا می رفت. نکنه واقعا کار دستشون بدن؟ اصلا اون از کجا می دونست بچه ی من دختره؟ یعنی واقعا زندگی کیمیا بخاطر من بهم خورده؟ همه ی این سوالا باهم هجوم آوردنم به مغزم. زیر دلم بدجور تیر کشید. خودمو رسوندم به آشپزخونه و با دستای لرزونم یه لیوان آب ریختم و خوردم. حس کردم نفسم بالا نیامد. درو باز کردم و رفتم بیرون. با ولع هوا رو داخل ریه هام کشیدم. یعنی چی؟ چه جوری این همه بلا دوباره نازل شد سرمون؟

کیان.... نفس..... مهرداد..... کیمیا.... نمی دونستم چی کار کنم.

نیم ساعت گذشت و ذهنم من همچنان آشفته بود. داشتم دیوونه می شدم. بغض داشت خفم می کرد اما از شدت اضطراب گریه هم نمی گرفت.

اونقدر نگران کیان بودم که همه چی رو پس زدم و تصمیمم رو گرفتم. کیان این همه بخاطر من درس کشید. خونه زندگیش رو رها کرد. کارشو ول کرد. اون همه عذاب کشید تا من سالم بمونم. الان نوبت من بود. نوبت من بود تا دینم رو بهش عطا کنم. هی می خواستم به کیان زنگ بزنم، اما تا یاد حرفاش میفتادم بیخیال می شدم. حتی اگه یه درصد هم حرفاش جدی بود این کارم به ضرر کیان بود.

یک ساعت مثل برق و باد گذشت و با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. صداش که اومد، یه لحظه کل تنم خیس عرق شد. نفس هم دیگه لگد نمی زد. فکر کنم اونم فهمیده بود اوضاع مساعد نیست.

دستام عین پیرزنا می لرزید. گوشی رو برداشتم و با کلی استرس تماسو وصل کردم. پای عشقم که وسط بود از مورچه هم ضعیف تر می شدم _ الو...
_ الو... فکرات رو کردی؟ امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی.

صدام می لرزید: تو... تو کی هستی؟

_ نترس. کاریت ندارم. اگه قبول کنی بیای نه آسیبی به تو می رسه، نه بچه و شوهرت.

_ چه... تضم... تضمینی وجود داره که...

_ بین تو الان مجبوری که حرفامو قبول کنی. راه دیگه ای نداری. الان فقط حق انتخاب داری. عواقبش با خودته...

لبمو گزیدم تا گریم نگیره. وقتی دیدم ساکتتم گفت: من هنوز منتظرم...

_ قبول می کنم....

_ آفرین. الحق که عاقلی. وسایلتو جمع کن، یک ساعت بعد مسیر جاده رو بیا بالا. منو

می بینی.

_ باشه.

_ خدافظ.

گوشی رو که قطع کردم صدای هق هقم خونه رو لرزوند.

به همه چیز چنگ می زدم و ضجه می زدم. کل وسایلی روی میز و ریختم زمین. کوسنا رو پرت کردم. لباسای نفسو پخش زمین کردم. گلدون شکستم. اما آروم نشدم. وقتی به این فکر می کردم که دیگه شاید کیان رو نیبم جنون بهم دست می داد. حیف که خوشبختیم باز هم دووم نداشت. کاش اصلا به دنیا نمیومدم.

گریه می کردم و کیان رو صدا می زدم. تموم شد. درسا وقتی پاشو از این خونه بیرون بذاره می میره. درسا اگه کیان رو نبینه زنده نمی مونه. می شه یه مرده ی متحرک. درسا می خواد دخترش رو کنار عشقش به دنیا بیاره. می خواد کنار شوهرش بهش حرف زدن یاد بده، می خواد کنار عزیز دلش راه رفتن رو یادش بده. می خواد با کیانش برای دخترش خرید کنه. دیگه با چه انگیزه ای واسه دختر تو راهیش لالایی بخونه؟ دیگه با چه روحیه ای بهش شیر بده و بزرگش کنه؟ اگه نذارن شوهرشو ببینه چی؟ اصلا کجا داره می ره؟ آیا برگشتی هم در کار هست؟!.....!

نگاه آخرو به نامه کردم و بلند شدم. چسبوندمش به دیوار.

سخت بود دل کندن از کلبه ی رویاییمون.

با دست یخ، ساکم رو بلند کردم. تاریک بود. گرم بود اما احساس سرما می کردم. حس می کردم پشتم خیلی خالیه. همزمان ترس و بی تفاوتی کل وجودم رو گرفته بود.

ترس از دادن زندگیم، و بی تفاوتی نسبت به اینکه چی قراره سرم بیاد.

با پاهای سستم راه جاده رو پیش گرفتم.هی منتظر بودم کیان صدام بزنه و بگه بلند شو،داری کابوس می بینی.پاشو می خوام با هم صبحونه بخوریم.یه لقمه تو بذار دهنم یه لقمه من..

اما تا به خودم اومدم دیدم یه ماشین داره بهم چراغ می ده.

جاده خلوت بود و سوت و کور.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشین.اینقدر گریه کرده بودم چشمم به زور می دید. کنار در شاگرد ایستادم.شیشه ها دودی بود و توی ماشین دیده نمی شد.در راننده باز شد و یه مرد قد بلند پیاده شد.توی شب عینک دودی زده بود.موهایش رو تراشیده بود و خیلی کم پشت بود.جدیت رو کامل می شد از حالت چهرش خوند.بدون اینکه نگام کنه ساکم رو برداشت و گذاشت صندوق عقب.در شاگرد رو باز کرد و منتظر وایساد تا بشینم.با مکث نشستم.درو بست و رفت نشست پشت فرمون. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.نگام به رو به رو بود.حالم اصلا خوب نبود.دلم خونه رو می خواست ،دلم کیان رو می خواست.

اشکام بی صدا میومد.هر چقدر از خونه دورتر می شدم شدت اشکامم بیشتر می شد.

گوشیم زنگ خورد.نگاهش برگشت سمتم.گفت:کیه؟ _کیان.

_خیلی عادی جواب بده.انگار نه انگار که چیزی شده.

شیشه ی خودش که پایین بود رو بالا کشید.به زور گریم رو کنترل کردم.صدام رو صاف کردم و جواب دادم:الو.

سلام خانومم خوبی؟

با شنیدن صدایش کم مونده بود از ته دل حق حق کنم.

خوبم.مرسی

چرا صدات می لرزه؟

صدام؟نه.

چرا.اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم.چیزی شده؟

نه فقط..دلم برات تنگ شده.

راس میگی؟

مگه من با تو شوخی دارم؟ خندید.دلم

ضعف رفت واسش.

پرسیدم:کجایی؟

نزدیک تهرانم.چیزی نمونده برسم.

کیان؟

جان؟

خیلی مواظب خودت باش.

چشم.شما بیشتر.

_ کاری نداری؟

_ نه. فقط گریه نکن.

_ چشم.

_ چشمت بی بلا.

_ خیلی دوست دارم.

_ من بیشتر.

_ خدافظ.

_ خدافظ.

با انگشت لرزونم گوشی رو قطع کردم. یعنی ممکنه این آخرین تماسمون باشه؟ سکوت بینمون رو شکستم: کجا داریم می ریم؟ _ یه جای خوب.

نگاش کردم

_ از اینکه دل دو نفرو خون کنی چی بهت می رسه؟

_ خیلی چیزا.

_ واقعا جدایی انداختن بین دو تا عاشق کار درستیه؟ عذاب وجدان خفت نمی کنه؟

جواب نداد. خیلی دقیق حواسش به رانندگیش بود.

_ تو کی هستی؟

_ یه دوست.

پوزخند زدم. داشتم از حرص سخته می کردم.

ترجیح دادم سکوت کنم تا بینم به کدوم جهنمی قراره پا بذارم.....

از زبان کیان

آدرس رو چک کردم. درست بود. یه خرابه بود اطراف شهر. اسلحم رو گذاشتک تو جیبم و با یه یا علی پیاده شدم. به سرهنگ هویدا هم خبر دادم. اونم نیروهاش رو دنبالم فرستاده بود. اما حدود صد دویست متر عقب تر بودن از من. قرار شد اگر تا نیم ساعت ازم خبری نشد نیروها اعزام شن.

جلوی در وایسام و با همون شماره تماس گرفتم. تا برداشت گفتم: جلوی درم.

همون موقع در باز شد.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با احتیاط رفتم تو.

همه جا تاریک بود. یه جاهایی از سقف سوراخ بود و از همونا نور میومد داخل.

شیش دونگ حواسم رو به اطراف جمع کردم. یکم که رفتم مسیر باریک شد. مثل یه راهرو بود. دوباره وارد یه سالن بزرگ شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که مهرداد رو دیدم. رو صندلی بیهوش بود. دست و پاش رو بسته بودن و صورتش هم کبود و زخمی بود. دکمه های پیراهنش باز بود. موهاش هم کلا بهم ریخته بود. دویدم سمتش. جلوش زانو زدم هی صداس زدم: مهرداد؟ مهرداد داداش چشاتو وا کن. مهرداد...

چند تا چک بهش زدم. تکون نخورد. نبضشو گرفتم. می زد. خیالم یکم راحت شد. اعصابم بدجور بهم ریخت. بلند شدم و شروع کردم به داد زدن: کجایی کثافتا؟ چه بلایی سرش آوردین؟

همون موقع از پشت خشت و گاه ها یه مرد اومد بیرون. صورتشم بسته بود. اسلحه هم دستش بود.

از چشم خون می بارید. تا دیدمش کنترلم رو از دست دادم و حمله ور شدم سمتش. سریع اسلحش رو آورد بالا و چند قدم رفت عقب و گفت: هوی هوی. جلو نیا و گرنه می زنم. سر جام و ایسادم. دستام مشت شدن. دندونام رو اونقدر رو هم ساییدم که نزدیک بود بشکنن. تو همون حالت گفت: چیزیش نیس نترس. واسه محکم کاری بود.

_اگه جرئت داری صورتتو باز کن. اصلا می دونی با چه کسایی در افتادی؟

_حرف نباشه. برو بشین رو اون صندلی. یالا.

چند لحظه بی حرکت نگاهش کردم. وقتی دید تکون نمی خورم نعره کشید: مگه با تو نیستم. برو بشین کنارش. دستاتم ببر بالا.

آروم دستامو بردم بالا و رفتم رو صندلی نشستم. آروم آروم اومد سمتم. یکی دو نفر دیگه هم اسلحه به دست پیداشون شد. کلا دورمون کرده بودن. با ترس اومد جلو و شروع کرد به گشتنم. اون دو نفرم تفنگ گذاشته بودن رو پیشونی من و مهرداد. اسلحم رو از جیبم برداشت.

وقتی خیالش راحت شد چیزی ندارم به نوچش گفت دست و پامو ببندن. جوری محکم طناب رو گره زد که از درد لبم رو گزیدم. کارشون که تموم شد، همون یارو گفت: جمع کنیم بریم بچها.

تند تند چیزایی که داشتن رو جمع کردن. تهدید وار گفتم: نمی تونین قسر در برین. دیر یا زود گیر میفتین. با بد کسایی در افتادین.

__ببند بابا. بدویین دیگه نفله ها.

رفتن بیرون و درو بستن. مهرباد هنوز بیهوش بود. شروع کردم به صدا زدنش.

__مهرباد... مهرباد پاشو. پیس. مهرباد.

به ساعتی نمی تونستم نگاه کنم بینم چقدر گذشته. نیروها گیرشون می ندازن یا نه. وقتی دیدم به هوش نیامد به زور خودمو با صندلی یکم بهش نزدیک کردم. با پام چند بار زدم به پاش.

یه تکون کوچیک خورد. ابروهاش یکم جمع شد. با انرژی بیشتری ادامه دادم. همزمان هم صداش می زدم هم می پاش. فک کنم پنج دقیقه ای گذشت که لای چشاش رو باز کرد. از خوشحالی لبخند زد. بی حال و با زحمت سرش رو بلند کرد. منو که دید گفت: کیان...

__جان... خوبی مهرباد؟ درد نداری؟ آخی کرد و

گفت: کمرم خیلی درد می کنه.

__یکم دیگه صبر کن بچها می رسن.

یکم گردنش رو تکون داد. کل صورتش زخمی بود. گفتم: کی بودن این عوضیا. چه جوری گیرشون افتادی؟

_ از خونه ی دلارام که اومدم بیرون بهم حمله کردن. پهلووم چاقو زدن، دیگه نتونستم کاری کنم.

_ خدا لعنتشون کنه. نگران نباش گیرشون می ندازیم. الانم می رسونیمت بیمارستان.
_ نمی خواد خوبم.

_ آره از رنگ و روت معلومه. به نظرت اینا به دلارام ربطی ندارن؟

_ نمی دونم. از اینجا بریم بیرون می رم سراغش.

_ به سوالات جواب داد؟

_ زیاد نه. فقط. یه آدرس داد

گفت تمام کسانی که به این ماجرا ها ربط دارن اونجا رفت و آمد می کنن....

بازم صورتش از درد جمع شد _ وقتی

درد داری حرف نزن.

_ نباید معطل کنیم. از همین امروز با چند نفر می ریم اونجا کشیک. اگه جای افرادشون رو تک تک پیدا کنیم خیلی چیزا روشن میشه.

_ ایسالله همه رو می گیریم.

_ درسا چطوره؟

_خوبه. اینقدر گنده شده که نمی تونه تکون بخوره.

آروم خندید و گفت: نفس کوچولو تون چی؟ خوبه؟

_اونم خوبه. به اندازه ی کافی صبح تا شب اعلام حضور می کنه.

_آخی. لگد می زنه؟

_آره.

_خداروشکر که همتون سالمین.

_مرسی داداش. خداروشکر که تو هم خوبی. البته خوب که نیستی. خوب میشی.

خندید و دیگه چیزی نگفت.

صدای آژیر اومد. رسیدن.... خیلی نگذشت که درو باز کردن و اومدن داخل. همه آماده باش بودن.. دو تا سرباز سریع اومدن سراغ ما. دست و پامون رو باز کردن. بقیه هم مشغول گشتن اونجا شدن.

دستامون که باز شد بلند شدیم. مهرداد خیلی درد داشت. معلوم بود بدنشم خشک شده. دستاشم خون مرده شده بود. به زور نشوندمش رو صندلی.

سرهنگ هویدا که اومد من احترام گذاشتم. مهردادم خواست احترام بذاره که خود سرهنگ مانعش شد..

با اخم گفت: چرا این شکلی شدی سرگرد حاسب؟ _نامردا رحم نکردن جناب سرهنگ.

_حدس می زدم. سرگرد احمدی...

احمدی اومد و بعد از احترام گفت: بله قربان.

_ سرگرد رو سریع برسونین بیمارستان.

_ چشم جناب سرهنگ.

مهرداد: من خوبم سرهنگ.

_ رو حرف من حرف نزن. بیرینش.

مهرداد با کمک سرگرد رفت.

گفتم: سرهنگ نگر فتمشون؟

_ نیرو فرستادیم دنبالشونن. احتمالا تا الان گرفتنشون. نفهمیدی کی بودن؟

_ نه. اسلحه کشیدن. صورتاشونم بسته بود.

_ تو برو ستاد، اگه بچها گرفته باشنشون باز جوییشون با خودته.

_ چشم قربان.

احترام گذاشتم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت ستاد.....

از زبان درسا

کل طول راه رو بی صدا اشک ریختم. دیگه چشمام باز نمی شد. تمام رویاها و خاطراتمون

جلوی چشمم رژه می رفتن و آتیش دلم رو شعله ور تر می کردن.

جلوی یه عمارت بزرگ زد رو ترمز. تاریک بود و نمی تونستم محل رو تشخیص بدم. ساعت نزدیکای چهار صبح بود.

پیاده شو.

به ناچار اشکام رو پاک کردم و پیاده شدم.

همون مرده با گوشیش به یکی زنگ زد در با صدای تیکی باز شد. ساکم رو از صندوق آورد و جلوتر از من راه افتاد. ازم خواست دنبالش برم.

دزدگیر ماشینم زد. با قدم هایی سست رفتم داخل. حالم اصلا خوب نبود. بدنم گرخت بود. سرم داشت منفجر می شد. چشمم می سوخت. دلم درد می کرد.

از همه بدتر درد روحم بود. انگار داشتن ذره ذره جونم رو می گرفتن. درست مثل قبض روح!

از باغ دراندشت خونه گذاشتیم و بعد از بالا رفتن از شیش هفت تا پله وارد خونه شدیم. همون موقع یه خدمتکار اومد و گفت: سلام آقا کوروش، خوش اومدین. سلام خانوم.

پس اسمش کوروش بود. حتی حال نداشتم سرمو تکون بدم. ساکم رو گرفت و برد طبقه ی بالا.

خونش اونقدر مجلل و پر زرق و برق بود که چشم رو می زد. پر بود از عتیقه و وسایل قیمتی. فقط لوسترای وسط سالن اندازه ی یه آپارتمان قیمتش بود.

همون مرده که فهمیده بودم اسمش کوروشه به یکی از خدمتکارا گفت: مهران کجاست؟

_تو اتاقشونن. الان میان.

مهران دیگه کی بود؟ چه بلایی قرار بود سرم بیاد خدا می دونست. خودم و بچم رو به خودش سپردم.

کوروش یه نگاه به من انداخت و رفت نشست رو مبل. بی توجه به من از جیبش پاکت سیگارش رو در آورد. یه نخ در آورد و شروع کرد به کشیدن. یه لحظه یاد دورانی که سیگاری بودم افتادم. فکر می کردم هیچ وقت نمی تونم سیگارم رو ترک کنم.

اما الان.....

صدای پای یه نفر اومد. دلم نمی خواست بدونم کیه. به زور سرم رو

چرخوندم. واسه چند لحظه حس کردم قلبم نمی زنه. دهنم نیمه باز بود. سر دردم چند برابر شد. نزدیک بود رگای سرم دونه دونه پاره شه. یعنی چی؟!!!!

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم درست می بینم. از پله ها اومد پایین و کامل رو به روم ایستاد.

خودش بود. فقط دیگه ریش نداشت،

به خودم که اومدم دیدم تو آغوششم. اینقدر شوک بزرگی بود که نمی دونستم باید چی کار کنم. دستام دو طرفم آویزون بود. کاش همون لحظه که بغلم کرد، هولش می دادم و ازش جدا می شدم.

اینقدر حرفای نگفته زیاد بود که مونده بودم چی بگم. اصلا حرف بزدم؟؟ ازش که جدا شدم، دیدم تو چشمات حلقه زده. حتی یه ذره هم احساسی دلتنگی نمی کردم. حتی یه ذره! حرفاش که تموم شد، تازه آتیشی شدم.

_سلام دخترم، اگه بدونی این مدت چقدر دلتنگت بودم... چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم. خدا تو رو دوباره به من برگردوند.

شیر شدم و نیش دار شروع کردم به حرف زدن. در عین جدیت و عصبانیت، صدام ارتعاش داشت: به به، سلام پدر مهربون و فداکارم. اتفاقا اگه بدونی منم چقدر دلتنگت بودم سر به بیابون می ذاری.

متوجه نیش کلامم شد. بخاطر همین لبخندش یکم جمع شد. ادامه دادم: چه خبرا؟ روزایی که دخترت رو فروخته بودی و از هفت دولت آزاد بودی خوش می گذشت؟ دیگه نه زنی بود که سرت غر بزنه نکش، نه دخترایی که سربارت باشن. راحت. حسابی کیف کردی نه؟

_درسا، ما حرفای نگفته زیاد داریم. بذار وقتی استراحت کردی حسابی حرف می زنیم. پوزخند زدم و گفتم: هه. حرف؟ مگه جای حرفم گذاشتی؟ اصلا چه جوری روت می شه تو چشم نگاه کنی؟ چه جوری می تونی اسم خودت رو بذاری پدر؟ تو برای جامه ی پدرا ننگی ننگ.

یه نگاه به کوروش انداخت و رو به من گفتم: درسا، تو الان عصبانی ای، بذار آروم شی حرف می زنیم.

من با مردی که غیرتش رو باد برد حرفی ندارم. من با مردی که زنش رودق داد کاری ندارم. من با پدری که دخترش رو فرستاد سینه ی قبرستون حرفی ندارم.

رفتم نزدیک کوروش و با حرص گفتم: تو بگو. با پدری که دخترش رو به یه خلافکار هفت خط فروخت میشه حرف زد؟

نمی دونم از حرص بود یا چی، اما سیگارش رو با دستش خاموش کرد، اما چیزی نگفت. رو به بابام گفتم: هه. می بینی؟ حتی اینم نمی دونه چی بگه! تو مرد نیستی. حتی نمی تونم بهت بگم بابا. می فهمی اینو؟ شکستی منو. بدم شکستی.

بهت حق می دم. ولی الان وقتش نیست دخترم

زدم به سیم آخر. با تمام توان جیغ می زدم: ساکت شو. به من نگو دخترم. اصلا هیچی نگو. تو اگه واقعا دوسم داشتی می داشتی کنار شوهرم زندگیمو بکنم. باورم نمیشه عامل این همه حرص و جوشی که خوردم تویی.

دستی لای موهاش کشید و نشست رو صندلی کنار پله ها. همون وسط نشستم و شروع کردم به ضجه زدن و هق هق کردن: چرا نباید روزای خوشم دووم داشته باشه؟ چرا پدری که در حقم پدری نکرد ول کنم نیس؟ چرا تموم نمی شه این همه هراس و دلهره؟ من الان باید تو خونه کنار شوهرم باشم. نه کجا آباد بین یه مشت نامرد.

سرم پایین بود و های های گریه می کردم. حس کردم دستی به شونم

نشست. یکم بعد هم صداش تو گوشم پیچید: دخترم تو قرار نیست اذیت شی. قراره یه زندگی ایده آل واست بسازم. اینجا همه چی داری. توی بهترین وضعیت هم بچت رو به دنیا میاری.

پسش زدم و گفتم: به من دست نزن. من نه خونه زندگی حرومت رو می خوام، نه محبتت رو. هیچی ازت نمی خوام. فقط بذار بر گردم پیش شوهرم.

یهو داد زد: اصلا حرفش رو نزن.

قلبم گرفت.

هق هق کنان بلند شدم و رو بهش داد زدم: من بدون کیان می میرم می فهمی؟ تموم زندگیم اونه. وقتی داشتم تو لجن دست و پا می زدم اون بود که نجاتم داد. اون منو سر به راه کرد. عزیزترین کس زندگیمه. اگه کنارم نباشه دخترت زیاد دووم نمیاره.

_بس کن درسا. تو پیش پدرت می مونی. دور اون پلیسه رو هم خط بکش. این همه سال دور ازت بودم بسه. آره قبول دارم. یه دورانی رو گند زدم به زندگیم، اما دوباره ساختمش. دیگه هم نمی دارم خراب شه.

_من تو خونه ای که یه مشت آدم خلافکار و مفت خور دور هم جمع شدن نمی مونم. اسم اینو می ذاری زندگی؟ هزار تومن هزار تومن پولت از راه حرومه. این کاخی که واسه خودت ساختی رو حبابه. پلیسا دیر یا زود می گیرنت. اونوقت چهجوری همچین تضمینی میکنی؟

داد زد: تمومش کن. دیگه بیش از حد کوتاه اومدم. بلند شو برو سمیه اتاقتو بهت نشون می ده..

_من هیچ قبرستونی نمی رم. من می خرام بر گردم خونه ی خودم. پیش شوهرم چرا نمی فهمی؟ ما بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم.

_سمیه؟! بیا درسا رو ببر اتاقتو بهش نشون بده.

دستام رو گذاشتم رو سرم وبا تمام توان جیغ کشیدم: از همتون متنفرم. همتوون.. حلالت نمی کنم بابا. حلالت نمی کنم.....

سرم بدجوری گیج رفت. چشمام دو دو می زد. حس کردم زیر پام خالی شد. سوزش عجیبی تو دلم کشید. نتونستم خودم رو نگه دارم و افتادم زمین. صداها گنگ بود. چشمام تار می دید. هیچی واضح نبود. تا جایی که احساس کردم دیگه هیچی نمی شنوم.....

از زبان کیان

دو سه باری به درسا زنگ زدم اما جواب نداد. تا بازجویی تموم نمی شد هم نمی تونستم بر گردم. نگرانی مثل خوره افتاده بود به جونم.

نیم ساعت مونده بود تا تایم شروع بازجویی.

ذهنم درگیر درسا بود. کاش می شد قید همه چی می زدم و همون موقع راه میفتادم.

پیام اومد واسم. با عجله بازش کردم. درسا بود: سلام عزیزم، حموم بودم، الانم سرمیکم
 درد می کنه می خوام بخوابم. بلند شدم حتما زنگ می زنم. مواظب خودت باش
 با دیدن پیامش یکم آروم شدم. اما سابقه نداشت درسا جوابم رو نده.
 تا خواستک از اتاقم برم بیرون، مهرداد در زد و اومد داخل، یکم می لنگید.
 با تعجب گفتم: مگه تو الان نباید تو بیمارستان باشی؟
 مهرداد: خوبم، با سرهنگ صحبت کردم، می خوام خودم این پرونده رو پیش ببرم.
 _ یعنی الان بازجویی هم با خودته؟
 _ آره. اومدم پرونده رو ازت بگیرم.
 _ مهرداد مطمئنی خوبی؟
 _ آره بابا. می خوام ملق بزوم واست تا باورت شه؟ خندیدم و گفتم: نه
 بیخیال. باشه، موفق باشی جناب سرگرد.
 رفتم و مردونه به آغوش کشیدمش. گفت: اگه می خوام همین الان حرکت کن. بهتره
 درسا تنها نمونه. مخصوصا تو این وضعیتش.
 _ خودمم خیلی نگرانشم. بازجوییت که تموم شد حرکت می کنم.
 _ باشه. من الان دارم می رم. یک ساعت دیگه فکر کنم تموم شه.
 _ منتظرم. برو یا علی.....

بعد از حدود یک ساعت و ربع سر و کله ی مهرداد پیدا شد. بدون اینکه در بزنه ،درو باز کرد و گفت:تموم شد کیان.بیا اتاق سرهنگ.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونه رفت.

کنجکاو بودم دلیل این همه عجله رو بدونم.بی معطلی بلند شدم و رفتم اتاق سرهنگ.

منتظر من بودن.بعد از احترام،نشستم کنار مهرداد

مهرداد شروع کرد:به سختی تونستم از زیر زبونش حرف بکشم.این کاره ای نیست.بالا دستی داره.واسه یکی به نام کوروش مسعودی کار می کنه.

با بهت گفتم:مسعودی؟

مهرداد:می فهمم تو ذهنت چی می گذره،منم به همون مشکوکم.

سرهنگ:به چی؟

مهرداد:حمید مسعودی.حالا یکی پیدا شده به اسم کوروش مسعودی.یکی که سعی داره زندگی من و کیان رو نابود کنه.احتمال اینکه تشابه اسمی باشه هست،اما احتمال اینکه این شخص با حمید نسبتی داشته باشه بیشتره.

کیان:یعنی....

مهرداد:درسته،بارکد متلاشی شده،اما تیکه هاش هنوز هست.فرستادمش واسه چهره نگاری کوروش.

سرهنگ: فعلا تنها مهره ی این بازی همینان. ولشون نکن. هرچی می دونن از زیر زبونشون بکش.

مهرداد: ما دلارام رو هم داریم. بعد از چهره نگاری می رم سراغش. بهش یه دستی می زنم.

سرهنگ: من به کارتون ایمان دارم. واسه همین خودم فقط نظاره گرم. از دور حواسم بهتون هست.

مهرداد: ممنون سرهنگ. لطف دارین.

مهرداد رو به من گفت: کیان تو برگرد. من بی خبر نمی ذارمت. هر وقت هم به کمک نیاز داشتم بهت میگم.

_مطمئنی تنهایی از پیش بر میایی؟

مهرداد: خیالت راحت.

کیان: به خدا می سپارمت. منو بی خبر نذار.

از سرهنگ و مهرداد خدا حافظی کردم و راه

افتادم سمت خونه.....

از زبان درسا

با درد شدید سرم بهوش اومدم. منگ بودم. چند بار پلک زدم تا همه چیز واضح شد. تو یه اتاق بزرگ بودم. رو تخت. بعد از یکم فکر کردن، موقعیت و بدبختیام یادم اومد. کی باورش میشه یه دختر به باباش بگه بدبختی؟ فتنه؟

نفس لگد زد. دلم بدجور گرفت. بازم چشام شروع به باریدن کرد. گناهم چی بود؟ تا کی قرار بود عذاب بکشم؟

به زور نشستم رو تخت. دلم بدجوری هوای کیانو کرده بود.

معلوم نبود چند وقته بیهوشم. حتما تا الان کیان بهم زنگ زده.

دلشوره گرفتم. بلند شدم تا گوشیمو بردارم و زنگ بزnm بهش. اما هرچی دنبال گوشیم گشتم نبود. سرم گیج می رفت.

با اعصابی داغون نشستم رو تخت. موهام رو گرفته بودم تو مشتم. داشتم دیوونه می شدم. نگران نفس هم بودم. استرس و حرص زیاد واسش خوب نبود. نمی دونستم باید چی کار کنم.

هر حرکت من ممکن بود به ضرر از دست دادن شوهرم تموم شه....

بلند شدم برم بیروم بینم گوشیم کجاست که همون موقع یکی در زد. بی معطلی درو باز کردم. کوروش بود. اخم وحشتناکی مهمون صورتم شد. اونم مثل دفعه ی قبل که دیده بودمش، سرد بود و خنثی. هیچی رو نمی شد از حالت صورتش فهمید.

گوشیم رو گرفت جلوی صورتم. تا خواستم ازش بگیرم کشیدش عقب و گفت: حرفایی که زدم یادت نره. مبادا بویی ببره. بهت زنگ زده بود. اس ام اس دادم که سرت درد می کرد و خوابیدی. الان بهش زنگ می زنی و میگی حالت خوبه و همه چی رو به راهه.

با حرص گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: تا کی باید این مسخره بازیا ادامه پیدا کنه؟

_ تا وقتی که شوهرت برسه خونه.

با یه چشم غره ی اساسی رفتک رو تخت نشستم. شمارش رو گرفتم و موبایل رو گذاشتم دم گوشم.

کوروش: بزن رو اسپیکر.

بدون اینکه نگاهش کنم کاری که گفت رو انجام دادم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد: الو؟

با شنیدن صداش دلتنگی عجیبی سلول به سلول بدنم رو در بر گرفت. صدام رو صاف کردم. سعی کردم عادی باشم: الو سلام عزیزم. خوبی؟ کیان: سلام خانوم خانوما. ممنون شما خوبی؟ سر دردت بهتره؟

_ آره. خوبم. چه خبر؟ چی شد؟ مهر دادو ول کردن؟

_ آره خداروشکر. اما حسابی زده بودنش. حالا می رسم مفصل صحبت می

کنیم. خیلی چیزا داره روشن می شه.

وقتی گفت می رسم و صحبت می کنیم بغضم گرفت. حس کردم اگه یه کلمه دیگه

حرف بزنم، بغضم می شکنه و همه چی خراب میشه. سکوتم رو که دید گفت: درسا

خوبی؟ نفس خوبه؟

تند تند نفس کشیدم تا یکم بهتر شم. اما صدام باز می لرزید: آره. چرا بد باشیم. زود بر گرد.

_من تو راهم. فکر کنم دو سه ساعت دیگه برسم.

_ایشالله.

_مطمئنی خوبی؟ چیزی هست ه من نمی دونم؟

_نه.

نفس صدا داری کشید و گفت: باشه. پس می بینمت. خیلی دلم واست تنگ شده.

انگار اون لحظه داشتن شکنجم می کردن. حسی که اون لحظه داشتم از درد شکستن تک تک استخوانام بدتر بود.

_منم همینطور. کیانم؟

_جانم؟

طاقت نیاوردم و قطره های اشک پشت سر هم شروع به باریدن کردن.

_یادت نره که چقدر دوست دارم.

_مگه میشه یادم بره؟ یه جوری حرف می زنی؟ خبریه؟ نکنه قراره بمیرم خودم خبر ندارم.

_زبونتو گاز بگیر. عه.

خندید: شوخی کردم بابا. منم دوست دارم. اینجوری ابراز علاقه می کنی نمی گی پشت
فرمونم کار دست خودم می دم؟ لبخند زدم. اما تلخ.

به تلخی قهوه.

گفتم: کاری نداری؟

چرا. مواظب نفسم و خودت باش.

چشم.

خدا حافظ.

نمی توانستم خدافظی کنم. لبم رو محکم گزیدم که صدای گریم بلند
نش. خدافظی رو که گفتم سریع قطع کردم.....

کوروش اومد نزدیکم. گوشی رو چسبونده بودم به سینم و خیره شده بودم به یه نقطه ی
نامعلوم. جلوم وایساد و دستش رو گرفت جلوم و گفت: بدش من.

گوشیم رو می خواست. نای بحث کردن نداشتم. گوشیم رو بهش دادم. همونجور که داشت
می رفت گفت: دیگه حق صحبت کردن با هیچ کس رو نداری. تا وقتی که خودم بهت بگم.

درو که بست، قلبم گرفت. یعنی این آخرین باری بود که صدای عشقم رو شنیدم؟ یعنی

ممکنه کیان نتونه دیگه نفسش رو ببینه؟ اصلا من بدون اون دووم میارم؟

دراز کشیدم رو تخت و صدای هق هقم رو لای بالش خفه کردم.....

از زبان مهرداد

بعد از چهره نگاری و استعلام از اون عکس، راه افتادم سمت خونه ی دلارام. اون تصویری که چهره نگاری کرد، واسه هیچ کس آشنا نبود. سابقه هم نداشت. و همین واسه ی همه عجیب بود.

جلوی خونش زنگ زدم به گوشیش. تا برداشت گفتم: درو باز کن جلوی درم. صدای جیغ خوشحالیش اومد. بعدم درو زد. چون پهلو و پام درد می کرد از آسانسور رفتم. جلوی در منتظرم بود. خواستم بغلم کنه که محکم پشش زدم. رفتم داخل و رو مبل نشستم. معلوم بود تو شوکه. یکم طول کشید تا به خودش بیاد و بشینه پیشم. اومد رو به روم نشست. با چهره ای نگران و ترسیده گفت: چی شده مهرداد؟ کجا بودی تا الان؟ اگه بدونی چند بار بهت زنگ زدم...

باید بهش یه دستی می زدم. پوزخندی زدم و گفتم: هه. یعنی نمی دونی من کجا بودم؟

_من از کجا باید بدونم. چی شده مهرداد؟

صدامو یکم بردم بالا: می خوای باور کنم تو اون کوروش هفت خط رو نفرستادی تا این بلاها رو سرم بیاره؟

مات و مبهوت زل زد بهم. حتما براش سوال شده بود که من کوروش رو از کجا می شناسم. شایدم واقعا نمی شناختش و می خواست بدونه منظورم از این بلاها کدوم بلاهاست.

با لکنت گفت: ت...تو.. کوروشو از کجا می شناسی؟

پس حدسم درست بود. تو دلم عروسی به پا شد. اینجوری خیلی راحت از طریق دلارام می
تونیم به مهره های اصلی این بازی برسیم.

گفتم: پس درست حدس زدم. تو کوروشو می شناسی.

وقتی فهمید یه دستی خورده. لبش رو گزید. گفتم: دیگه فکر کردن و غصه خوردن کاری
نداره. الان فقط باید حرف بزنی. نقشه ی تو بوده؟

_کدوم نقشه؟ من روحمم از این ماجرا خبر نداره. دو روزه دارم از دلشوره می میرم.

_کوروش کیه؟

باز لال شد. گفتم: دلارام، من حرفامو قبلا بهت زدم. اگه همکاری کنی و بهم جواب بدی خیلی
به نفعته. مطمئن باش هیچ کس نمی فهمه که تو این حرفا رو زدی.

با مکث و تردید گفت: کوروش همونیه که تمام این بدبختیا رو واسه تو و کیان درست
کرد. سر دسته ی همه ی این اتفاقات اونه.

_واسه چی داره این کارا رو می کنه؟

_کوروش یه بردار داشت به اسم حمید. تا جایی که من می دونم حمید رو می
شناسی. حمید کوروش رو واسه ادامه تحصیل می فرسته آلمان. ولی خودش اینجا کم
کم یه باند خلاف تشکیل می ده و حسابی واسه خودش سابقه درست می کنه. حمید
قرار بود بعد از چند سال که حسابی تا خرخره توی پول غرق شد، بار و بندیشو جمع
کنه و بره پیش داداشش، اما با نقشه های ماهرانه ی پلیس، لو می ره و سرش می ره
بالای دار.

کوروش یه دورانی رو اونجا خیلی بدبختی می کشه. چون پولی هم نداشت که اموراتش رو بگذرونه. حمید تامینش می کرد. وقتی هم که می فهمه داداشش مرده، تخم نفرت و دشمنی تو دلش کاشته می شه. حمید جای پولایی که به دست پلیس نرسیده بود رو بهش گفته بود. اونم برمی گرده ایران. همه رو بر می داره و همینجا واسه خودش زندگی می سازه. ولی بیخیال نمی شه. می گرده و باعث و بانی مرگ بردارش رو پیدا می کنه. فک کنم حدود دوسال تحقیق کرد تا همه چیز رو فهمید. اینکه شما کی هستین. درسا کیه. چی شد که اینجوری شد. از اعضای باقی مونده از باند بارکد که الان تو زندان هم کمک می گیره.

_حمید خلافتار بود. قاتل بود. باید مجازات می شد.

_کوروش جز بردارش هیچ کسو نداشته. توی زندگیشون سختی زیاد کشیده بودن. همین باعث شد کم کم دلش از سنگ بشه. الانم افتاده دنبال انتقام. البته تا حدودی بیشتر راهو رفته.

_تو این بازی، فقط کوروش نقش داره؟

دلارام نگاهی به ساعت انداخت و نگران گفت: من باید برم مهرداد. شما پلیسین، می دونین باید چی کار کنین. این حرفایی که من بهت زدم هم خیلی می تونه بهتون کمک کنه. اگه ترسو کنار گذاشتم و چیزایی که می دونستم رو گفتم، فقط از روی عشقی بود که بهت دارم. امیدوارم تا الان حسم رو فهمیده باشی.

سرم رو انداختم پایین. شکم توی دوست داشتنش بر طرف شده بود. اما من هیچ کاری از دستم بر نمیومد. فقط می دونستم توی مجازاتش تخفیف بگیرم، یا واسش یه زندگی سالم درست کنم. همین.

_ فقط بگو تو اون آدرسی که دادی، کوروش هم رفت و آمد داره؟

_ همه ی افرادی که یه سهمی تو این بازی دارن پاتوقشون اونجاست. من دیگه باید برم.

بلند شدم. گفتم: ممنونم که همکاری کردی. منم پای حرفم هستم. خدافظ.

قبل اینکه برم صدام زد.

_ مهربان داد.

_ بله.

حس کردم بغض داره: هیچی. به سلامت.

نگام خورد به دستش. کلا خط خطی بود. اخم کردم و گفتم: دیگه از این کارا نکن.

_ باشه.

بدون حرف اضافه ای، از خورش رفتم بیرون. از الان به بعد باید تمرکزمون رو بذاریم

روی اون خونه...

تا رسیدم پایین زنگ زدم به کیان. سریع جواب داد: بله؟ _ کیان

حدس من درست بود.

جدی میگی؟

آره. کوروش برادر حمیده. الان اومده انتقام برادرش رو بگیره.

باورم نمیشه. یعنی همه ی این اتفاقات زیر سر اونه؟

آره. اما زیر دست زیاد داره. من الان دارم می رم اداره هماهنگ کنم بریم واسه

کشیک همون آدرسی که دلارام داد.

اینا رو اون دختره بهت گفت؟

آره.

خوبه. ولی باز مواظب باش. اینا یه روده ی راست تو شکمشون نیست.

حواسم هست. کجایی؟

نزدیکم.

هوا داره تاریک میشه. تو جاده مراقب باش.

مگه بار اولمه؟

دیگه دیگه.

عجب. مرسی که به فکری.

خدافظ.

خدافظ

از زبان درسا

سر درد داشت دیوونم می کرد.دیگه کم مونده بود سرمو بکوبم به دیوار.نمی خواستم از اتاق برم بیرون اما مجبور شدم.باید قرصی چیزی پیدا می کردم.یکی دو بار بابام اومد،منم خودمو زدم به خواب تا زود بره.

خیلی سوال داشتم ازش.اما دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم.زندگیمو نابود کرد.هیچ وقت ازش نمی گذرم.

آروم درو باز کردم.سعی داشتم سر و صدا ایجاد نکنم.آروم از راهرو گذشتم.از بالای پله ها پایین رو دید زدم.کسی نبود.

با خیال راحت تری رفتم پایین .یکی دو تا خدمتکار تو آشپزخونه بودن.یکیشون که جوون تر بود با دیدنک هینی کرد و گفت:سلام خانوم.بیدار شدین؟ حرصم گرفت:نه تو خواب دارم باهات حرف می زنم.

چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین.از رفتارم پشیمون شدم.اون بیچاره چه گناهی کرده بود؟

با لحن آرومی گفتم:بخشید.من یکم اعصابم ضعیف شده.ناراحت نشو.

لبخند زد و گفت:نه خانوم این چه حرفیه؟

_قرص دارین؟ اون یکی گفت:چه

قرصی؟_واسه سردرد می خوام.

_بله بشینین میارم واستون

نشستم رو صندلی.یه مسکن با یه لیوان آب داد دستم.تشکر کردم و گفتم:دو تا بده.

یکی دیگه هم داد.قرص واسه بچه مضر بود،اما داشتم از درد می مردم.جفتشون انداختم بالا.لیوان رو گذاشتم رو سینک.

خواستم برم بیرون حس کردم صدای باز و بسته شدن در اومد.از یه گوشه نگاهی به سالن انداختم.

یه دختر بود.نمی شناختمش. با یه استایل خاص و قد بلند. رفت نشست رو یکی از مبلها.چند دقیقه وایسادم.وقتی دیدم نمی ره بیخیال شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون.صدای قدم هام باعث شد سرش رو بلند کنه.

با یه نگاه بی تفاوت و سرسری بهش رفتم بالا. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.اهمین ندادم و برگشتم تو همون اتاق. رو تخت نشستم و رفتم تو فکر.نه می تونستم از اونجا فرار کنم،نه می تونستم به کیان حرفی بزنم.حداقل تا وقتی که بفهمم خطری کیان رو تهدید می کنه یا نه. دلم واسش یه ذره شده بود. رفتم سراغ ساکم. از زیب جلوش عکس کیان رو برداشتم.نیم رخ بود و اخم داشت.بازم بغض کردم.انگشتم رو کشیدم روی صورتش.یه قطره اشک چکید روی عکس.نزدیک لبم کردممش و بوسیدمش.لبم رو گزیدم تا صدای گریم بلند نشه.

همونجور که گریه می کردم،شروع کردم به حرف زدن با نفس:

می بینی نفسم؟ مامانت تا تونست خوب و بد رو از هم تشخیص بده افتاد توی منجلاب و بدبختی. تا یکم میاد نفس بکشه باز دردرس جدید شروع می شه. انگار خوشی هام تاریخ انقضا داره. ای‌شالله تو یه زندگی آروم و بی دغدغه رو شروع کنی.

عکس کیان رو گذاشتم تو ساک. لباسم رو با یه لباس بارداری مشکی عوض کردم. تا پایین پام بود. نیازی نبود شلوار بپوشم. ولی شالم رو سر کردم. دلم می خواست تا جایی که می تونم خودم رو بپوشونم. وقتی از کیان دور بودم حس بدی داشتم. دوست نداشتم کسی اصلا منو ببینه.

نشستم رو تخت و زانو هام رو بغل گرفتم. همون موقع یه خدمتکار دیگه در زد و اومد داخل. گفت: سلام خانوم، آقا گفتن برین شام _ به آقاتون بگو درسا هیچ جا نیاد.

_ ولی...

_ ولی نداره. بگو اینقدر تو این اتاق می مونه تا بمیره....

سری تکون داد و رفت پایین. تازه یادم افتاد من از صبح هیچی نخوردم. خودم به درک، بچم چه گناهی کرده؟ باید بخاطر اونم که شده یه چیزی پیدا می کردم می خوردم.

هنوز خیلی نگذشته بود که سر و کله ی خودش پیدا شد. تا دیدمش روم رو برگردوندم. خیلی ازش بدم اومده بود. پدر نبود که. آینه ی دق بود!

اومد رو تخت کنارم نشست. با لحن آروم و مهربونی گفت: دخترم، بیا بریم شام.

_ نمی خورم.

_ لجبازی نکن. به فکر خودت نیستی لاقل به فکر اون بچه باش.

آتیشی نگاهش کردم و گفتم: مگه مهمه؟

_ معلومه که هست. تو دخترمی، از پوست و گوشت خودمی.

در جوابش فقط پوزخند زدم. گفتم: یعنی اصلا دلت نمی خواد بدونی این مدت کجا بودم و چی کار می کردم؟ خیلی قاطع گفتم: نه. هیچ دختری نمی خواد از پدری که باعث و بانی تمام بدبختیاشه خبری داشته باشه.

مگه تو سراغی ازم گرفتی که من الان از تو سراغ بگیرم؟

_ هرچی بگی قبول. الان آوردمت که جبران کنم.

_ نمی خوام جبران کنی. اینجوری فقط داری عذابم می دی. هر وقت بذاری برگردم به زندگیم اونوقت جبران کردی.

_ درسا، بفهم، شوهر تو پلیسه و من قاچاقچی. توقع داری بفرستمت پیشش؟

_ جور تو و ندونم کاریات رو من باید بکشم؟ دختر من باید بین یه مشت قاچاقچی و دزد به دنیا بیاد؟ اگه اینجوریه جفتمون بمیریم بهتره.

صداشو برد بالا: ببند دهنتو. هی می خوام مراعاتت رو کنم خودت نمی ذاری. درسا این رو برای اولین و آخرین بار می گم. تا وقتی که تو اینجایی، شوهرت هم در امانه. به محض اینکه بخوای از اینجا بری، دیگه نمی بینیش. اینو جدی گفتم. الانم پا میشی میای پایین. دفعه ی بعد پیام با زور می برمت...

رفت بیرون و درو محکم کوبید. خسته شده بودم از گریه زاری. به زور بغضم رو قورت دادم. می خواستم قوی باشم اما واسم سخت بود. گذشت اون دورانی که یه تنه حریف

ده نفر بودم. الان فقط دلم به زندگی آروم و بی دغدغه می خواد. دلم می خواد کنار شوهرم دخترم رو صحیم و سالم به دنیا بیارم. این خواسته ی بزرگیه؟؟؟

بخاطر بچه مجبور شدم برم پایین به چیزی بخورم. سر دردم به ذره بهتر شده بود، اما کامل نه. درو باز کردم و رفتم بیرون. سرم پایین بود. فکر کیان به لحظه هم رهام نمی کرد. رسیدم پایین پله ها. سرم رو که بلند کردم برای چند لحظه ماتم برد... اینجا دیگه کدوم قبرستونی بود؟ چرا همش باید کسایی رو ببینم که اصلا توقع ندارم؟؟ چرا نمیبرم راحت شم؟

باورم نمی شد اونی که الان جلوم وایساده و مثل خودم متعجب نگام می کنه مریم باشه. کسی که تو زندان شده بود بهترین رفیقم. کسی که به قول خودش کلی درد کشیده بود. بهش تجاوز شده بود.

اینجا چی کار می کرد؟ خونه ی پدر من؟؟!

دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم. اونقدر بلند که تارهای صورتیم همشون پاره شن و دیگه صدام در نیاد.

زیر لب اسمم رو زمزمه کرد. اینقدر اروم که فقط تونستم لب خونی کنم.

واقعا نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

با شنیدن صدای کسی که از در اومد داخل حس کردم کل بدنم سر شد... وحید بود. همون نامردی که تیشه زد به ریشه ی خانوادمون و ما رو به اون روز کشوند. آخه چطور ممکنه.

حتی نمی توانستم تکون بخورم. چه برسه به اینکه بخوام حرف بزنم. شوک واقعا بزرگی بود.

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم.

قدرت پلک زدنم رو هم از دست داده بودم. فکم سفت شده بود. انگار دو تا وزنه ی یه تنی بسته بودن به پاهام. کاش همونجا سنگکوب می کردم راحت می شدم. وحید زودتر از بقیه به خودش اومد و همونجور که میومد جلو با لبخند گفت: به به سلام درسا خانوم. پارسال دوست امسال آشنا. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

دستش رو آورد جلو. واقعا نمی توانستم هیچ کاری بکنم. اینقدر علامت سوال تو مغزم بود که نمی دونستم باید از کجا شروع کنم.

وقتی دید آبی ازم گرم نمی شد دستش رو انداخت و فقط زل زد بهم.

بابام هم اومد با دیدن وضعیت ما اونم چشاش گرد شد. با خونگرم رفتار کردنش سعی داشت گندی که بالا اومده رو جمع کنه. دستش رو انداخت دور شونه هام و گفت: خب عزیزم، وحید رو که می شناسی. نیازی به معرفی نیست. اون خانوم حلماست. از همکارای وفادارمون.

دوباره نگاهش کردم. اشک تو چشاش حلقه زده بود. هه. حلما؟! اسمشم عوض کرده بود.

بالاخره طلسم سکوت رو شکستم. دست بابام رواز رو شونم برداشتم. چند قدم رفتم جلوتر. با صدایی که لرزشش به وضوح شنیده می شد گفتم: تو.. تو اینجا چی کار می کنی؟

اونم من من می کرد: من... من....

وحید: حلما تو درسا رو می شناسی؟

حلما یا همون مریم فقط نگاهش کرد. فک کنم همون اندازه که برای من غیر قابل باور بود واسه اونم همینطور بود. آروم، جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفتم: آگه حتی سر سوزنی توی این بدبختیای من نقش داشته باشی ازت نمی گذرم.

با بغض گفت: درسا من....

بابام مانع ادامه ی حرفش شد: خب وقت واسه دیدار و صحبت زیاده. بیاین بریم شام یخ کرد.

_غذای منو بیارین تو اتاق.

اینو گفتم و رفتم بالا. اصلا نمی خواستم باهاشون چشم تو چشم شم.

اینقدر این مدت اتفاقات عجیب غریب داشت واسم پیش میومد که مغزم دیگه داشت ارور می داد. یعنی مریم اینجا چی کار می کرد؟ چه جوری پدر منو پیدا کرده بود؟ چرا با وحید بود؟ اصلا وحید واسه چی الان اینجاست؟ مگه نباید تو زندان باشه؟ مگه بابام خبر نداشت همه ی این بلاها زیر سر اونه؟ پس چرا تو خونش راش داده بود و اونقدر گرم باهاش رفتار می کرد؟

همه ی اینا سوالایی بود که جوابی واسشون نداشتم و ذهنم رو بدجور درگیر کرده بود.

خدمتکار با یه سینی غذا اومد تو اتاق. گذاشت رو پاتختی و رفت.

بشقاب غذا رو برداشتم. باید یه چیزی می خوردم. نفس چه گناهی کرده بود. اولین قاشق رو که گذاشتم دهنم حالت تهوع بهم دست داد. طبیعی بود. چند وقت بود غذا نخورده بودم. به زور قاطق اول رو قورت دادم. قاشق بعدی یکم حالم بهتر شد.

به زور نصفش رو خوردم. یکم هم دوغ خوردم. خیلی دلم می خواست با مریم حرف بزنم ببینم اینجا چه خبره. اما غرورم اجازه نمی داد برم پیشش.

تو حال و هوای خودم بودم. داشتم پوست لبم رو می جویدم که در زدن. با جدیت گفتم: کیه؟؟

صدای مریم بود: منم درسای می شه پیام داخل؟ با اینکه منتظر این فرصت بودم، اما گفتم: چی کار داری؟ _اگه بذاری پیام داخل میگم. _بیا تو.

روم رو ازش برگردوندم. خیلی دلخور بودم ازش. من و کیان واسه آزادیشون کلیتلاش کردیم. اما باز اومده قاطی خلافاکارا شده.

آروم آروم اومد جلو. نشست لبه ی تخت. یه لحظه نگاش کردم و دوباره سرم رو برگردوندم. وقتی دید حرف نمی زنم خودش شروع کرد: می دونم الان ازم دلخوری. می دونم برات سواله که من اینجا چی کار می کنم. اما باور کن قضیه اونجور که فکر می کنی نیست.

پوزخند زدم و گفتم: تو هم می خوای یه مشت دروغ تحویل بدی. اصلا حرف نزنم بهتره.

به ارواح خاک مادرم دروغ نمی گم. درسا تو که منو می شناسی.

با حرص توپیدم بهش: نه. نمی شناسم. دیگه هیچ کس رو نمی شناسم. وقتی پدر خودم عامل تمام درد و گرفتاری های منه، من دیگه هیچ کسو نمی شناسم.

می دونم سختی زیاد کشیدی. اما تو رو خدا به حرفام گوش کن. من کاری به بقیه ندارم. فقط نمی خوام راجع به من زود قضاوت کنی.

خیره شدم بهش. اخم داشتم. دست به سینه نشستم و گفتم: می شنوم

یکم بهم نزدیک شد و گفت: درسا من روحم خبر نداشت مهران بابای توئه. وگرنه به جان عزیز ترین کسم اگه می دونستم مهران باباته اصلا وارد این خونه و بدبختیاش نمی شدم.

...هه. مهران. اسمشم عوض کرده...

...بین. من وقتی آزاد شدم آس و پاس بودم. اینقدر بهت زحمت داده بودم که روم نشد وقتی پرسیدی جا داری بگم نه. گفتم می رم خونه ی خالم تو کرج. اما خاله

کجا بود. من بی کس و کارم. هیچ کس رو ندارم. رفتم دم خونه ی بابام و نامادریم، اما گفتن از اینجا رفتن. نه اسمی، نه نشونی، هیچی هم نداشتم از شون حلما: اون یکی دوروزی که تو خیابونا بودم، همش حس می کردم یکی دنبالمه. بایه ماشین مدل بالا. اینقدر ناامید بودم از زندگی که دیگه هیچی واسم مهم نبود. هی دعا می کردم ای کاش همون شب تجاوز می مردم و از این زندگی نکبت بار خلاص می شدم.

با گریه ادامه داد: روز سوم همونی که افتاده بود دنبالم بالاخره خودش رو رو کرد. گفت خبر دارم هیچ کسو نداری و آواره ای. اسم و فامیلم می دونست. گفت یه کار خوب داره واسم، با جا و حقوق بالا. اولش نمی خواستم قبول کنم، اما وقتی دیدم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم.

بهم نگفت کارش چیه. گفت بعد اینکه قبول کردم و جا گرفتم میگه. دیگه حق نه آوردن هم ندارم. مجازات سرپیچی هم یا گم و گور شدن بود، یا تن فروشی به عربا. خلاصه قبول کردم. یه خونه بهم داد. خیلی شیک و کامل. هر ماه هم پول می ریخت به حسابی که خودش واسم باز کرده بود. یه ماه گذشت تا کاراش شروع شد. یا موردای دزدی بهم می داد، یا شب خوابی، یا جاسوسی.

ماه اول خیلی واسم سخت بود. هر سب گریه می کردم، اما کم کم سرد شدم. عادت کردم. صبر و الگوی خودم کردم تا روزی که زندگیم تموم شه.

کم کم پامو به این خونه باز کرد و با آدمای جدید آشنا شدم. فهمیدم فقط من نیستم که واسش کار می کنم. دختر و پسرای دیگه هم هستن. برام عجیب بود که چه جوری دخترای هم سن خودم، کارایی رو می کنن که منم می کنم، اما اصلا عین خیالشونم نیست. کیف زندگی رو می کردن و میکنن. نه عذاب وجدانی، نه چیزی، هیچ وقت نتونستم مثل اونا باشم. همه ی کارام از اجبار بود.

تا همین امروز هم که دیدمت، نه می دونستم مهران باباته، نه کی دونستم نقشههایی که اینجا کشیده می شه بخاطر بهم زدن زندگی توئه.

_اون آدمی که ازش حرف می زنی کیه؟

_کوروش. فکر کنم تا الان باید شناخته باشیش.

_کوروش؟!

_آره.

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: من امشب سخته نکنم خوبه. دیگه چی هست که نمی دونم؟ بگو همین امشب یا اینوری شم یا اونوری.

اشکاشو پاک کرد و گفت: خدا نکنه. امیدوارم درک کرده باشی که من مقصر نیستم..

_اینقدر خبرای عجیب بهم رسیده که نمی دونم حرف کی رو باور کنم. اما با شناختی که ازت دارم، سعی می کنم حرفات رو قبول کنم.

با بغض لبخند زد. اون از منم بدبخت تر بود. دستام رو باز کردم. معطب نکرد و اومد تو بغلم. های های گریه می کرد. منم اشکم داشت در میومد.

وقتی حسابی خودشو خالی کرد ازم جدا شد. اشک هاشو پاک کرد و گفت: درسا قسم می خورم هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام بدم.

_مرسی که هستی. تو این خونه به هیچ کس نمی تونم اعتماد کنم.

لبخند زد. گفتم: کوروش با این کاراش به چی می رسه؟ با نابود کردن زندگی من چی گیرش میاد؟

_خداروشکر من زیاد تو این نقشه ها نبودم. از اول خودم رو زیاد باهاشون قاطی نکردم. فقط به حرفاشون گوش دادم. ولی تا جایی که من می دونک، کوروش به کینه ی قدیمی از تو و شوهرت داره.

_کینه؟! آخه چه کینه ای؟ من این آدمو حتی یه بارم تو زندگیم ندیدم.

_منم نمی دونم چه خبره. اما سعی می کنم بفهمم و بهت بگم.

_ممنونم ازت. یه سوال دیگه. وحید اینجا چی کار می کنه؟ اون الان باید تو زندان باشه.

_وحید به کمک کوروش و بابات از زندان فرار کرد.

_به کمک بابام؟! باورم نمیشه به کسی کمک کرده که به خاک سیاه نشوندتش.

_همه ی این آدمایی که می بینی یا قراره ببینی محض رضای خداکاری نمی کنن. اگه می

بینی کمکی به کسی می کنن یا رفتارشون باهات خوبه، بدون بهت نیاز دارن. یا یه نقشه

ای تو سرشونه.

_می دونم. همه ی اینا بهم ثابت شده. به قدری از وحید متنفرم که اگه ببینم داره جون می

ده و فقط با کمک من خوب میشه کمکش نمی کنم.

سرش رو انداخت پایین. نمی دونم چرا سکوت کرد.

در زدن. تند تند رفتم زیر لحاف و گفتم: تو برو. اگه کسی کارم داشت بگو درسا

خوابه. نمی خوام باهاشون چشم تو چشم شم.

باشه ای گفت و بلند شد. هودم رو زدم به خواب. صدای وحید میومد. یکم جلوی در حرف

زدن و رفتن. آخیشی گفتم و از زیر پتو اومدم بیرون. ذهن درگیر بود، درگیر ترم

شد.....

از زبان کیان

سویچ رو در آوردم و پیاده شدم. به درسا زنگ نزدم که مثلا سورپرایز شه. کش و قوسی به بدنم دادم. چهار پنج ساعت یه سره پشت فرمون بودم. کمر واسم نمونده بود. فردا تولد درسا بود و من هنوز وقت نکرده بودم چیزی بخرم واسش. عوضش تصمیم گرفتم فردا ببرمش یه گالری ماشین و هرچی خواست واسش بخرم. مطمئنا خوشش میومد .

کلیدم رو از جیبم در آوردم و درو آروم باز کردم. سرم رو از لای در کردم تو. خبری نبود. خونه سوت و کور بود و تاریک. یکم تعجب کردم. اما با خودم گفتم حتما یا خوابه یا حمومه. شایدم دلش گرفته رفته همین اطراف قدم بزنه. رفتم داخل. چراغ رو روشن کردم

بیش از حد سوت و کور بود. نمی خواستم چیزی که تو ذهنم می گذشت رو قبول کنم. صداش زدم: درسا؟ درسا عزیزم کجایی؟ من برگشتما؟

جوابی دریافت نکردم. تا خوداگاه ابرو هام تو هم گره خورد. شروع کردم به گشتن خونه و همزمان حرف زدن باهاش: کجایی خانوم خانوما؟ نمی خوای بیای به شوهرت خسته نباشید بگی؟

طبقه پایین نبود. از پله ها رفتم بالا. نمی دونم چرا پاهام یاری نمی کرد سریع برم.

_مگه دوست نداشتی صحیح و سالم برگردم؟ چی شد پس؟

توی اتاق خوابمون نبود. در حموم رو زدم، نبود.... در اتاق نفس رو زدم، نبود... تو آشپزخونه نبود. نبود.... درسا نبود..... زندگیم نبود.....

با دستای یخم شمارش رو گرفتم... خاموش بود... دو بار گرفتم... سه بار گرفتم... ده بار گرفتم... هر بار صدای گوشخراش اون زن توی گوشی می پیچید: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.....

دهنم خشک شد. احساس خفگی می کردم. همینجور که از پله ها می رفتم پایین دونه دونه دکمه های پیراهنم رو باز می کردم.

با دهن نفس می کشیدم تا شاید کمبود هوای ریه هام رو جبران کنم. به پایین پله ها که رسیدم چشمم خورد به کاغذی که روی دیوار بود.

به زور خودم رو رسوندم بهش. دستام به وضوح می لرزید. دست خط زندگیم بود. قشنگ رد قطره های اشک رو دیدم روی کاغذ.

کاغذ رو کندم و تکیه دادم به دیوار. با دوتا دستام گرفتمش تا لرزش دستام مانع خوندم نشه...

(به نام آفریننده ی عشق. سلام کیانم. سلام دلیل نفس کشیدنم...)

یادت میاد اولین دیدارمون رو؟ اولین نفری بودی که با نگاهت منو مجذوب خودت کردی. بی خبر از همه جا، با همون نگاه اول بذر عشق رو تو دلم کاشتی و وقتی به خودم اومدم که این بذر تبدیل شده بود به یه درخت تنومند. دیگه جوونه نبود که زیر پام لهش کنم. درختچه نبود که با یه ضربه زمینش بزنم. کم کم کل وجودم رو فرا گرفتی.

یادته اولین باری که با هم رقصیدیم؟ کل کلامون رو یادت میاد؟ وقتی میومدی شرکت و سعی می کردم هر جور شده با یه جواب دندون شکن ضایعت کنم.

یادته کنار هم فیلم ترسناک دیدیم؟ آخ که چقدر شب قشنگی بود. من ترس رو برای اولین بار تو نگاه مرد زندگیم دیدم. یادت میاد روزی که اعتراف کردی دوسم داری؟ هنوزم که هنوزه وقتی یادش میفتم پشتم می لرزه و هر بار خدا رو شکر می کنم که تو رو بهم بخشید.

کیانم تو منو به زندگی برگردوندی. بیرونم کشیدی از باتلاقی که داشت از گردنم بالا تر می زد. همه ی زندگی من تویی و خواهی بود.

یادم نمی ره حرص هایی که از دستم خوردی رو. یادم نمی ره بخاطر من جونت رو به خطر انداختی. یادم نمی ره بخاطرم از هر کسی حرف شنیدی. یادم نمی ره کار و زندگی تو رو رها کردی تا من و بچم سالم بمونیم. همش یادم می مونه. حتی اگه آلزایمر بگیرم.

هر کاری کنیم، بازم سر نوشته، واسه بعضیا خوب نوشته، واسه بعضیام نه. من رفتم تا دینم رو بهت ادا کنم. چون تو از هر چیزی تو این دنیا واسم مهم تره. حاضرم کل عمرم رو عذاب بکشم، اما یه خم به ابروت نیاد. تو تب کنی من مردم، تو اخم کنی من دیوونه می شم. تو دلت بگیره من قلبم وایمیسه.

قول می دم اگه از دوریت دق نکنم، نفسمون رو صحیح و سالم به دنیا بیارم. یه دختر چشم ابرو مشکی و خوشگل عین باباش.

هیچ وقت یادت نره که چقدر دوست داشتم و دارم. تا آخرین نفس به یادت می مونم. ازت خواهش می کنم دنبالم نگرد. دوستت دارم. درسا)

برگه از دستم سر خورد و افتاد زمین. در حد مرگ داغون بودم. کلمات هی جلوی چشم
 رژه می رفت. سرم داشت از درد منفجر می شد. انگار یه سیب بزرگ تو گلوم، راه
 تنفسم رو بسته بود. نفهمیدم دارم چی کار می کنم. شروع کردم به بهم ریختن وسایل و
 بد و بیراه گفتن به این و اون: آشغالای کثافت. نمی گذرم ازتون.. پیداتون کنم خونتونو
 می ریزم.

گلدون روی میز رو پرت کردم.

_زنم رو گرفتین مبل رو
 انداختم.

_بچم رو گرفتین

قاب عکسو پرت کردم سمت تلویزیون.

_کارم رو گرفتین.

شیشه ی بوفه رو شکستم.

_خونم رو.

لگد زدم به میز و افتاد زمین.

_کل زندگیم رو ازم گرفتین. حلالتون نمی کنم. نه این دنیا نه اون دنیا نمی گذرم ازتون. نمی
 گذرم.....

جا کفشی گوشه ی اتاق رو پخش سالن کردم.

نفس نفس می زدم. حالم اصلا خوب نبود. اصلا به خیالم می خواستم درسا رو واسه تولدش سورپرایز کنم. پس کجاست؟ چرا زخم نیست؟ چرا عزیز دلم نیست که بهم خسته نباشید بگه؟! اون الان بارداره. نیاز به مراقبت داره. اگه اذیتش کنن چی... اگه بهش دست درازی کنن من....

با تصورش هم جنون بهم دست داد. شروع به مشت زدن به دیوار کردم.

_حروم زاده های پست فطرت.

فقط کافیه انگشتتون بهش بخوره. به ولای علی هیچ کدومتون رو زنده نمی دارم.

اینقدر مشت زدم که بی حال، همونجا گوشه ی دیوار سر خوردم و نشستم.

حس کردم دیدم تار شده. یه هاله ای جلوم رو گرفته بود. تا پلک زدم، قطره های اشک از گوشه ی چشمم سر خوردن رو گونم.

طاقت نیاوردم و بلند بلند شروع به گریه کردم. وقتی خانوم خونم نیست غرور می خوام چی کار. مردونگی به چه کارم میاد؟

اصلا کی گفته مردا گریه نمی کنن؟ مگه مردا دلشون از سنگه. مگه مردا خسته نمی شن؟ مگه کم نمیارن؟ اونا هم یکی رو می خوان بهش تکیه کنن. فقط نباید تکیه گاه باشن که.

کجایی درسا؟ الان باید کنارم باشی. حال بدم رو ببینی و با حرفات و نگرانیات آرومم کنی. باید بگی کیان غصه نخور، من تا تهش هستم. تا جهنم باهات میام. لعنتی چرا نیستی... چرا صدات تو این خونه نمی پیچه.

دلم جیغا و غر غرات رو می خواد وقتی بچه لگد می زنه. دلم مهربونیات رو می خواد
وقتی دلم گرفته. دلم خانومیت رو می خواد. کجایی آخه. کجایی که بیینی مردت داره
با صدای بلند گریه می کنه. بیینی بعد سی سال تو طلسمش رو شکستی. کجایی. زیر
لب زمزمه کردم: کجایی....

به خودم اومدم دیدم هوا داره روشن می شه و من هنوز همونجا نشستم و زل زدم به
قاب عکس درسا که رو دیوار نصب بود. کل بدنم خشک شده بود و درد می کرد. به زور
یکم خودم رو تکون دادم. دهنم خشک خشک بود. چشمام می سوخت. دستام رو که
تکون می دادم. بدجور می سوخت. اینقدر مشت زده بودم به دیوار که کلا سر پنجه هام
کبود و خونی بود. اما دردش به پای درد قلب شکستم نمی رسید.

گوشیم چند باری زنگ خورد، اما رمق نداشتم بلند شم و جواب بدم. مخصوصا وقتی
می دونستم درسا نیست. دیگه دلم نمی خواست نه با کسی حرف بزنم نه کسی رو
بیینم.

حتی با مادرم که توی بدترین شرایط هم با صداش آروم می شدم. من فقط زخم رو می
خواستم. همدم و مونسم رو...

از زبان مهرداد

هرچی شمارش رو می گرفتم جواب نمی داد. از نگرانی زیاد نمی تونستم بشینم. کل خونه رو نزدیک ده بار قدم زدم. درسا هم خاموش بود و همین نگرانیم رو چند برابر می کرد. به سرم زده بود شبونه راه بیفتم برم دنبالش. آدرسش رو داشتم. اینقدر با خودم کلنجار رفتم که آخرش تصمیم گرفتم برم. یه تی شرت تنم بود و گرمکن. شلوارم رو عوض کردم. کت و سویچم رو برداشتم و زدم بیرون.....

تو راه هم چند باری شمارش رو گرفتم اما جواب نداد. درسا هم همچنان خاموش بود. سابقه نداشت کیان جوابم رو نده. دلم بدجور شور افتاده بود.

سرعتم رو رسوندم به ۱۲۰. تا می رسیدم دق می کردم.....

راه چهار پنج ساعته رو سه ساعته رفتم. جلوی کلبشون زدم رو ترمز. ماشین کیان پارک بود. بدون اینکه قفل ماشین رو بزنم پیاده شدم و رفتم سمت خونشون. هیچ صدایی نمیومد. شایدم خواب بودن. چون ساعت شیش صبح بود.

اولش آروم در زدم. صدایی نیومد. محکم تر در زدم. بازم خبری نشد. کیان رو صدا زدم: کیان؟ کیان خونه ای داداش؟ منم مهرداد.

کسی جواب نداد

_درسا؟ نیستین؟ نخیر. جوا

ب بده نبودن. نمی تونستم

بشینم و دست رو دست

بذارم. شایب واقعا اتفاقی

واسشون افتاده بود. چند

قدم رفتم عقب. یا علی
گفتم و با پهلو کوبیدم به
در.

درد بدی تو پهلو پپیچید. کل استخونام تیر کشید. دقیقاً با همون طرفی که زخمی بود
درو باز کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شدم.

معطل نکردم و رفتم داخل. با دیدن خونه دهنم اندازه ی غار باز شد. انگار جنگ شده
بود. میز پذیرایی افتاده بود. تلویزیون ترک خورده بود. خاک گلدون رو زمین بود. مبلا
افتاده بودن. همه جا هم پر شیشه خورده بود. واقعا نمی دونستم باید چه عکس العملی
نشون بدم. سرمو که چرخوندم دیدم کیان گوشه ی دیوار نشسته. چشاش بسته بود.
یا حسینی گفتم و دویدم سمتش. نشستم کنارش و صداش زدم: کیان. کیان داداش
چشاتو وا کن. کیاااااا.

یه ذره لای پلکاش رو باز کرد. یکم خیالم راحت شد. اما معلوم بود حالش خیلی
بده. رنگش پریده بود. زیر چشاش گود رفته بود. چشمم به که به دستاش افتاد صورتم
جمع شد. کل سر پنجه هاش خونی بود و کبود. معلوم بود مشت زده.

گفتم: چه بلایی سر خودت آوردی؟ خونه چرا اینجوریه؟ درسا کجاست؟ جوابم رو
نداد. داد زدم: جواب بده لعنتی.

_رفت....

اینقدر آرام گفتم که به زور شنیدم.

_رفت؟! کجا رفت؟

بازم جواب نداد. حس کردم بغض داره.

_حرف بزن کیان.

_تموم شد مهرداد. هرچی عذاب کشیدیم دود شد رفت هوا. درسا با پای خودش رفت.

_آخه یعنی چی؟ کجا رفت؟ واسه چی؟ شما که داشتین زندگیتون رو می کردین.

_با رفتنش، روحو از این خونه برد.

_کیان، عزیز من درست حرف بزن. خب کجا رفت؟ با بغض

و گریه گفت: نمی دونم.

وایی گفتم و کنارش تکیه دادم به دیوار با دیدن حالش منم بغض کردم. اصلا طاقت

نداشتم تو اون وضعیت بینمش. کیان معروف بود به غرور و صبر و مقاومت...

_تموم شد مهرداد. دیگه هیچی درست نمیشه.

خیره به رو به رو با هم حرف می زدیم: باورم نمیشه این تویی که داری این حرفا رو

می زنی.

_خستم.

_درست میشه.

_کم آوردم.

_من هستم.

_دلم براش تنگ شده!

جوابی نداشتم بهش بدم. چون می فهمیدم حالش رو. منم دلم برای کیمیا یه ذره شده بود.

کیان: باورت می شد اینجوری شه؟ _ نه.. حتی
یه درصد.

_ نکنه اذیتش کنن.

_ نمی داریم. پیداش می کنیم هر جور شده.

_ نکنه بلایی سر نفسم بیاد. من براش کلی آرزو دارم.

دام واسش کباب بود. لبم رو گزیدم تا بغضم نشکنه.

_ مهرباداد؟

_ جانم.

_ اینکه بخوام دخترم رو اولین بار خودم بغل بگیرم خواسته ی بزرگیه؟

_ نه.

_ پس چرا نمیشه؟

_ میشه داداش چرا نشه. هنوز خیلی مونده تا دخترت دنیا بیاد.

_ مهرباداد دخترم رو تو لباس فارق التحصیلی دیدم. اینقدر بهش میومد که حد نداشت.

نتونستم تحمل کنم. بلند شدم رفتم بیرون. بی صدا اشکام میومدن. کیان واقعا برادرم

بود. دیدن ناراحتیش خیلی عذابم می داد.

یکم که بهتر شدم رفتم داخل. باید می بردمش دکتر. هم دستش باید پانسمان می شد، هم سرم تقویتی نیاز داشت.

زیر بغلش رو گرفتم و گفتم: پاشو. باید بریم.

— من هیچ جا نمیام.

— تو بیخود می کنی. مگه دست خودته. می گم بلند شو.

— ولم کن مهرداد. برو به زندگیت برس. هر کی هم پرسید بگو کیان مرده.

— ببند دهنتو. حالت بده داری هذیون میگی. پاشو باید بریم دکتر.

جواب نداد. به زور بلندش کردم. سخت راه می رفت. نشوندمش تو ماشین. در خونه رو بستم. گازشو گرفتم و رفتم سمت شهر.....

از زبان کیمیا

دلم واسه مهرداد یه ذره شده بود. تحمل دوریش برام روز به روز سخت تر می شد. تقریباً هر شب خوابش رو می دیدم. از طرفی غرورم اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم. حداقل تا وقتی که بهم بگه چرا منو پس زد. من تو این شرایط باید کنار شوهرم باشم. کنار شریک زندگی. ما جفتمون واسه بچه دار شدن لحظه شماری می کردیم. همیشه فکر می کردم روزی که بفهمم باردارم بهترین روز زندگیمه. اما اون روز فقط گریه کردم و حسرت خوردم.

خسته شده بودم از اشک و آه و ناله. دیگه حالم داشت از آهنگ های غمگین بهم می خورد. حالت تهوع هایی هم که بهم دست می داد امونم رو بریده بود.

یک ماه دیگه جنسیت بچم مشخص می شد، اما من هنوز به مهرداد چیزی نگفته بودم.

از وقتی فهمیدم باردارم، تو خلوتم همش با بچم حرف می زدم. خاطراتم رو با اون مرور

می کنم. غم و غصه هام روبه اون می گم. دلم واسه مامانم می سوزه. اونم پا به پای من

داره آب میشه. گاهی از حرص زیاد می خواد زنگ بزنه به مهرداد اما من نمی دارم.

خودمم نمی فهمم دارم چی کار می کنم. این مسخره بازیام کی قراره تموم شه....

عصر بود. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم فیلمای عروسیم رو می دیدم که مامانم با یه

لیوان آب پرتقال اومد داخل. لبخند مهربونش رو به روم پاشید. منم جوابش رو با یه

لبخند دادم.

سینی رو گذاشت رو پاتختی و نشست رو صندلی میز تحریرم. یکم نگام کرد و

گفت: خوبی مادر؟

_ آره مامان جان خوبم.

_ آبیوت رو بخور، گرم میشه.

_ خودت چی؟

_ من خوردم.

اصلا میل نمی کشید اما واسه اینکه دلش نکشونه نصفش رو خوردم. گفت: دختر این سهم بچت شد. پس خودت چی؟ _ نمی توئم مامان. خواستم می خورم.

_ کیما؟

_ جانم؟

_ جانت بی بلا. ببین... ذهنم خیلی درگیر شماهاست. اگه خدایی نکرده اتفاقی واسه مهرداد بیفته، یه عمر عذاب وجدان می گیری که چرا بهش نگفتی بارداری. جفتمون خوب می دونیم این مسئله هایی که پیش اومده همش به کار کیان و مهرداد مربوطه. کارشون هم همش خطر و بلاست.

راست می گفت. اگه اتفاقی واسش میفتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

_ لجبازی رو بذار کنار دختر. می دونم غدی، واسه همین نمی گم بهش زنگ بزن. هر وقت ازش خبری شد بهش بگو.

_ نمی دونم مامان. منگم. عصبیم. نمی دونم باید چی کار کنم.

_ کاری که من میگم رو بکن. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

_ هی... چشم.

_ چشمت بی بلا. نیم ساعت دیگه شام حاضره. بیا.

_ دستت درد نکنه. ببخش سر بار شما هم شدم.

_ نشنوم دیگه.

اینو گفت و رفت.

آهی کشیدم و مشغول دیدن ادامه ی فیلما شدم.....

از زبان درسا

فکر کیان یه لحظه هم رهام نمی کرد.هی با خودم می گفتم الان برسه چی
میشه؟عکس العملش چیه؟ نکنه حالش بد شه.نکنه کاری کنه که این نامردا بلایی
سرش بیارن.

همه ی این فکرا آرامشم رو گرفته بود.از طرفی حرص و جوش هم واسه بچه سم
بود.نگران اون هم بودم.این وسط فقط خودم مهم نبودم.تن بچم و شوهرم سالم
باشه،خودم به درک!

وقتی وحید و حلما رفتم،به سرم زده بود برم یه دعوای اساسی با بابام درست کنم،اما
پشیمون شدم.صبر کردم تا بعدا مفصل باهاش صحبت کنم..

روز بعد بابام اومد بیدارم کنه واسه صبحونه.واسه اینکه خیلی صدام نزنه و حرص نخورم
همون اول بلند شدم نشستم.قیافه ی اخمو و کلافم رو که دید با لحن شنگولی گفت:آخ آخ
،بیچاره بچت،دلم واسش می سوزه.

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و چیزی نگفتم.اصلا نگاهش نمی کردم.یاد اون روزی
افتادم که به کیان گفتم بیچاره زنت):

وقتی دید تمایلی به صحبت کردن ندارم گفت:پاشو بریم صبحونه بخوریم.

وقتش بود که از همه چی سر در بیارم. باید جواب تمام سوالات رو می داد. با اخم و جدیت گفتم: میام، اما قبلش باید به سوالات جواب بدی.

پوفی کرد و گفت: باشه، بریم صبحونه بخوریم حرف بزنیم.

_نه. همین الان.

دستی لای موهاش کشید. خیره شد بهم و گفت: خب پرس.

_اول از همه بگو تو که آه در بساط نداشتی، چی شد این همه گردن کلفت شدی.

_قدیما مودب تر بودی!

_خودت داری میگی قدیما.

وقتی دید حریف زبونم همیشه اخم کرد و گفت: تا چند ماه مثل همون زمان خماری می کشیدم و به این در و اون در می زدم تا خودمو با مواد آروم کنم.

دیگه به جایی رسیده بودم که هیچ کس تره هم واسم خورد نمی کرد. اگه یکم دیگه ادامه می دادم، شهرداری باید جنازمو از تو جوب جمع می کرد. نمی دونم چی شد که به خودم اومدم. رفتم خوابیدم واسه ترک. دو ماهی اونجا بودم تا کامل پاک شدم. اما وقتی اومدم بیرون آه در بساط نداشتم.

یه فکری به سرم زد. یه چیزایی تو مغزم می گذشت که به عملی شدنش مطمئن نبودم، اما اگه می شد نونم تو روغن بود. رفتم سراغ اونی که واسش مواد می فروختم. چیزایی که تو سرم می چرخید رو بهش گفتم. با هم قرارداد بستیم. سرمایه از اون کار از من.

خودمم باورم نمی شد اما از همون اول کارم گرفت.

نقشم تولید یه نوع مواد جدید بود.دیگه حسابی استاد شده بودم تو این چیزا.واسه همین می دونستم باید چی کار کنم و چه جوری درستش کنم.

کم کم اینقدر فروش کردم که واسه خودم تشکیلات بهم زدم.

وارد جزئیات نمی شم که اون مواد چی بود و چی کار می کرد.چون همینجوریش هم با این حرفام نفرتت از من چند برابر میشه.

خلاصه کارم که گرفت،کم کم نیرو آورم.نگهبان و محافظ.همه چی هم خریدم.و خودم رو رسوندم به اینجایی که الان می بینی.

با تموم نفرت گفتم:آخه چقدر یه آدم می تونه بد بشه؟حال بهم زن بشه!؟

_خیلی.تا جایی که فکرشم نمی تونی بکنی.من راهم درست بود.نون حروم سر سفره ی زن و بچم نیاوردم ولی دیدی تهش به کجا رسیدم؟

داد زدم:چرا چرت و پرت میگی؟مگه خدا بهت گفت بری پی مواد؟پی آدمای عوضی و حرومزاده؟مگه بهت عقل نداده بود؟با حرفای الکی رو کارات سرپوش نذار.مقصر مرگ مامان تویی.مقصر خودکشی دنیا تویی.مقصر آوارگی من تویی.روز به روز بیشتر داری تو لجن فرو می ری،ولی فعلا داغی نمی فهمی.وقتی به خودت میای که تو صفی واسه اعدام.اون وقته که دیگه هیچ کس نیست به دادت برسه.

_خالی شدی؟اگه چیزی تو دلته بگو.

_من هرچی هم بگم اونقدر دلت سیاه شده که درک نمی کنی.

_آره،سیاه شده.دیگه هم درست نمیشه.

یاد خودم افتادم وقتی که تو باند بارکد بودم. درست مثل الان بابام شده بودم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: واسه چی اسمتو عوض کردی؟

_کلا هویتم رو تغییر دادم. حسین بهزادی مرده.

_چه جوری می تونی وحیدو تو خونت راه بدی؟ کسی رو که به خاک سیاه نشوندت!

_بهش نیاز داشتم. به وقتش تلافی می کنم.

_واقعا نمی دونم باید چی بگم.

_هیچی. الان باید بریم صبحونه بخوریم. پاشو از دهن افتاد.

از اتاق که رفت بیرون. بالش رو برداشتم و پرت کردم سمت در. شده بود یه هفت خطی

که دومی نداشت. هیچ راهی نداشت که درست شه. امیدوار بودم زودتر گیر بیفتن تا منم

از شرشون خلاص شم.

کل تلفنا شنود بود. هم هجا دوربین بود. تکون می خوردم می فهمید. هیچ کاری از دستم بر

نمیومد. باید صبر می کردم تا یه نقشه ی درست و درمون پیش پام قرار بگیره.....

از زبان کیان

چشام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم. سر چرخوندم دیدم سرم وصله بهم. دستام

کلا باند پیچیه. من واسه چی اونجا بودم؟ مگه نباید الان خونه کنار درسا باشم؟ پس چی

شد؟!

تا خواستم پرستاری کسی رو صدا بزنم در باز شد و مهرداد اومد داخل. با تعجب و اخم نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ اونم مونده بود چی بگه. گفت: یعنی چی اینجا چی کار می کنی؟ _ تو کی اومدی شمال؟

_ دیروز. یادت نیست؟ با هم اومدیم بیمارستان.

_ نه، یادم نمیاد.

_ مگه میشه؟ فراموشی که نگرفتی. چون منو می شناسی.

_ مهرداد چرت و پرت نگو. درسا الان نگرانم میشه. خبر داره من اینجا؟ چهرش رفت تو هم. غم نشست تو چشاش. گفتم: چرا جواب نمی دی؟ حالش خوبه؟ نکنه بهش گفتین من اینجا حالش بد شده؟ اون بارداره نباید استرس بهش وارد شه.

صدام رفته بود بالا. مهرداد اومد کنارم و گفت: کیان آروم باش. چرا داد می زنی؟ صدام می لرزید.

_ مهرداد راستشو بگو. درسا حالش خوبه؟

_ خوبه داداش خوبه.

_ نه تو یه چیزی رو داری ازم پنهون می کنی. نکنه بچه چیزیش شده؟ نفسم چی

خوبه؟

_ اونم خوبه.

_ مهرداد مرگ کیمیا راستشو بگو.

لبش رو گزید و آروم گفت: داداش، درسا رفت، یادت نیست؟

_رفت؟ کجا رفت؟ مگه میشه به من نگه و جایی بره؟

_دیروزو یادت نیست؟ درسا واسه اینکه تو چیزیت نشه رفت. ولی برمی گرده.

مگه میشه یادم بره... مگه میشه عزیز دلت ترک کنه و فراموش کنی؟ چشم پر از اشک شد. نگاهم رو از مهرداد گرفتم و چشممو رو بستم. گفتم: میشه تنهام بذاری؟ _حالت خوبه؟ به

دکتر بگم بیاد فشارتو بگیره؟

_خوبم. می خوام تنها باشم.

_لا اله الا الله.

دستی به شونم زد و رفت بیرون. همزمان با صدای بسته شدن در، یه قطره اشکاز گوشه چشمم رفت قاطی موهام شد. مغزم خالی بود. اولین باری بود که جلوی مشکلات کم میارم و کمر خم می کنم. همیشه یه راهی برای حل مشکلات داشتم. اما الان شده بودم بی منطق ترین آدم زمین. شده بودم مجنونی که می خواد لیلیش برگرده. چه جوریش دیگه مهم نبود.

سرمم که تموم شد، دکتر و پرستار اومدن، بعد از معاینه گفتن همه چیم نرماله. آره

همه چیم نرماله، فقط دلم تنگه. این که چیزی نیست!

تا وقتی برسیم کلبه یه کلمه هم حرف نزدیم.

غرق خاطر اتمون بودم. باورم نمی شد این منم. مردی که کوهم در برابرش کم میاورد. کسی که همه پشتشون بهش گرم بود. مردی که خود ساخته بود. مردی که خستگی ناپذیر بود. اما حالا.....

وقتی رسیدیم، بدون حرف اضافه ای پیاده شدم و رفتم سمت خونه. مهر دادم باهام اومد. قبل از اینکه پامو بذارم تو، اومد جلوم و ایساده و گفت: کیان، به خودت بیا. تو از پس مشکلات خیلی بزرگتر هم بر اومدی. باورم همیشه این تویی.

جوابش رو ندادم. جوابی نداشتم که بدم. گفت: دیگه الان اینجا موندنت فایده ای نداره. اون آدمایی که این بلاها رو سرمون آوردن همشون به هم ربط دارن. یکم استراحت کن، تا شب بر می گردیم تهران سفت و سخت کارا رو پیگیری می کنیم. مطمئن باش درسا رو زود پیدا می کنیم و برش می گردونیم. البته اگه همکاری کنی.

_من نمیام!

_میشه پیرسم چرا؟

_درسا با پای خودش رفت. با پای خودشم بر می گرده. کلید نبرده، اگه بیاد پشت در می مونه.

کلافه دستی به موهاش کشید و شروع کرد به قدم زدن. با عصبانیت برگشت و گفت: کیان درسا رو مجبور کردن که با پای خودش بره. وگرنه هیچ وقت خونه زندگیش رو رها نمی کرد.

_شاید ولش کردن برگشت

_تو پاک زده به سرت. داداش من، با نشستن و زانوی غم بغل گرفتن هیچی درست نمی شه. مطمئن باش درسا هم الان چشم انتظار ماست. کاری از دستش بر نیما. منتظره تا ما یه کاری بکنیم.

نمی دونم چرا دیگه اون امیدی که باید تو دلم جوونه می زد نبود. انگار از همه چی بریده بودم. دلم می خواست فقط تنها باشم: مهرداد تو برو. فکر منم نباش.

_کیان...

بغلش کردم. ازش که جدا شدم زدم رو شونش و گفتم: برو، یا علی.

صدای سگمون هم بلند شد. به مهرداد گفتم: آگه می تونی اینم با خودت ببر. اینجا تلف میشه. رفتم داخل خونه. در رو نبستم. این در باید باز می موند. هر لحظه ممکن بود درسا برگرده.

چی کار داشتم می کردم؟ من که می دونستم درسا خودش اومدنی نیست. پس چرا خودمو گول می زدم؟

چرا زمین و زمان رو بهم نمی دوختم تا پیداش کنم؟ من الان باید تهران باشم. خونه به خونه بگردم تا زخم رو از شون پس بگیرم. پس چرا اینجا؟ واقعا چیکار دارم می کنم؟!...

صدای ماشین مهرداد اومد. اونم رفت. الان فقط خودم موندم و یه کلبه پر از خاطره. نگاهی به وضعیتی که درست کرده بودم انداختم. هیچی سر جاش نبود. به زور می شد تو خونه راه رفت. حس می کردم دیگه زندگی کردن اونجا معنی نداره. بی روح و سرد بود. درست مثل خونه ی ارواح.

یه دور کامل تو خونه چرخیدم. تموم خاطرات واسم زنده شد. صدای درسا هنوز تو گوشم بود. خنده هاش رو هنوز می شنیدم. باورم نمی شد بعد از این همه دردسر، به همین راحتی ازم گرفتنش.

دوباره رسیدم جلوی در. رفتم بیرون. تابستون بود اما ابری. چند قدم رفتم جلو. هیچ کس نبود. فقط خودم بودم و خدای خودم. ازش گله داشتم. دلم پر بود.. روزه ی سکوتم رو شکستم و شروع کردم به ناله و گلابه:

خدایا، سهم من از این زندگی چیه؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه منم بدت نیستم؟ پس چرا آرامش از من فراریه. چرا خوشبختیم دووم نداره؟ چرا زندگیم اینقدر پر تلاطمه؟ منم دلم می خواد با خیال راحت کنار خانوادم زندگیم رو بکنم. این خواسته ی بزرگیه؟؟

تا کی باید تاوان کارای نکرده رو پس بدم؟ تا کی باید عذاب بکشم؟ حداقل بگو کی تموم میشه این زندگیم تا آروم بگیرم...

بارون گرفت. با تمام توانم فریاد زدم: خستم خدا... دیگه نمی کشم. کم آوردم. منم بالاخره کم آوردم. اشکام رو بین.. اشکای یه مرد جواب داره. تاوان داره. این همه سال مقاومت کردم. اما دیگه صبر لبریز شد. کمرم شکست.

الان شدم بی منطق ترین بدت که دیگه با قسمت و تقدیر کاری نداره. الان فقط می خواد زنش و بچش برگردن. همین....

بی حال زانو زدم رو خاکی که در اثر بارون گلی شده بود. این بار صدام به زور در میومد: دیگه نمی کشم. نمی تونم. خودت محافظشون باش. درسا زیاد درد کشید. حقش نیست دوباره آرامش ازش دریغ شه.

دستام رو پر خاک کردم و گفتم: به همین خاکت قسمت می دم. به عزیز ترنی بنده هات. خودت سالم نگهشون دار.

با صدای بلند، زیر بارون گریه می کردم. اشکام با بارون یکی شده بودن.

نمی دونم چقدر گذشت که به خودم اوادم. بارون همچنان در حال باریدن بود. تن بی جون و خستم رو بلند کردم و راه افتادم سمت خونه. چشمام به زور باز می شد. دستام می سوخت. کل تنم کوفته بود. با همون لباسای خیس روی کاناپه دراز کشیدم. از سرما داشتم می لرزیدم، اما رمق بلند شدن نداشتم. کم کم پلکام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

از زبان مهرداد

دیگه داشتم دیوونه می شدم. توی کوتاه ترین مدت پایه و اساس زندگیمون بهم خورد. کی فکرش رو می کرد اینجوری شه. این آدما از کجا سر و کلشون پیدا شد؟ کی قرار بود دوباره طعم آرامش رو بچشیم خدا می دونست. اصلا میشه دوباره دور هم جمع شیم؟

ذهنم همش درگیر کیان بود. دلم نیمومد اونجوری ره‌اش کنم و برم. نمی دونم چرا اما با سرعت مورچه می روندم. دلم رضا نبود بدون اون برگردم. تنهایی اونجالتلف می شد. حالش اصلا خوب نبود. باید هر جور شده بود برش می گردوندم.

حدود یک ساعت از راه رو رفته بودم که پشیمون شدم. نباید تو اون شرایط تنه‌اش می داشتم. جاده رو دور زدم و برگشتم. صدای واق واق اون سگه عصییم می کرد و باعث می شد حرصم رو روی پدال گاز خالی کنم....

عجیب بود وسط تابستون بارون گرفت... تا رسیدم بارون هم قطع شد. از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل. در خونش باز بود. یکن چشم چرخوندم دیدم روی کاناپه خوابیده. نزدیکش که شدم، متوجه شدم تموم جونش خیسه. معلوم بود زیر بارون مونده. زانوهای شلوارش و دستاشم گلی بود. دلم برایش کباب شد. ببین به چه روزی افتاده. نشستم کنارش. تا خواستم صداش بزنم حس کردم داره می لرزه. دست گذاشتم رو پیشونیش. داغ داغ بود. داشت توی تب می سوخت. تند تند صداش زد: کیان.. کیان.. پاشو تب داری.

آروم ناله می کرد: نه... نه... نه... صبر کنین... نه... نه...

_کیان داداش. خواب میبینی پاشو... کیان..

اصلا نمی شنید. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. یه دستمال و یه ظرف آب برداشتم و برگشتم تو هال.

تا رسیدم کنارش دیدم کل بدنش داره می لرزه. تشنج کرده بود. یا ابوالفضلی گفتم و ظرف و پارچه و پرت کردم کنار.

اینقدر هول شده بودم نمی دونستم چی کار کنم. دور و اطراف رو خلوت کردم و خوابوندمش رو زمین. یه تیکه پارچه کندم و گذاشتم لای دندوناش.

باید بهش هوا می رسید تا آرام شه. گشتم و یه بادبزنی پیدا کردم و شروع کردم به باد زدنش و همزمان واسش دعا می خوندم.

اگه کیان چیزیش می شد هیچ کدومشون رو زدنده نمی داشتم. از دلارام گرفته تا اون بالا دستیاش.

چند دقیقه طول کشید تا آرام گرفت. نفس راحتی کشیدم و منم بی حال کنارش افتادم. از استرس زیاد ضعف کرده بودم.

نگاش کردم و صداش زدم: کیان. خوبی؟ جان عزیزت جواب بده.

به زور یه ذره لای چشاشو باز کرد. عرق نشسته بود رو پیشونیش. پارچه رو از تو دهنش در آوردم. نفس نفس می زد. معلوم بود فشارش افتاده.

رفتم واسش آب قند درست کردم و برگشتم. لیوان رو گذاشتم کنار. اول دکمه های پیراهنش رو باز کردم. موهاشم تز صورتش زدم کنار. گفتم: می تونی بلند شی؟

آروم سر تکون داد. یه چند دقیقه دراز کشید و بعد نشست آب قند رو بهش دادم. دو تا قلوپ بیشتر نخورد. گفتم: چی کار داری می کنی با خودت کیان؟! به نظرت اگه درسا تو رو تو این وضع ببینه چه حالی میشه؟ نکن با خودت اینجوری برادر نکن!...

بغض گلوم رو چنگ زد. طاقت نداشتم تو اون حال ببینمش.

با تشر گفتم: کیان این آخرین باری بود که تو این حال دیدمت. الان مثل بچه ی آدم می ری لباسات رو عوض می کنی با هم می ریم تهران. یه یا علی میگیرم و می گردیم دنبال درسا و باعث و بانی های این بازی. خب؟

جوابمو نداد. داشت دیوونم می کرد. با حرص گفتم: اصلا من واسه چی از تو می پرسم. معلومه که میای. فکر کن یه درصد من دیگه ولت کنم. الانم شانس آوردی برگشتم.... پاشو معطل نکن. پاشو...

به زور و اصرار من بلند شد. رفتم تو اتاقشون. منم همونجا منتظرش نشستم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جلوش اشک نریزم. کیان واسم از خودمم مهم تر بود..... همینکه استارت زدم کیان گفت: اول این جاده رو مستقیم برو. هر وقت گفتم بپیچ.

باشه ای گفتم و استارت زد. چند کیلومتر جلو تر سر یه دو راهی گفتم بپیچ. راهو کج کردم و افتادم تو مسیری که گفت. از پونصد متر جلوترش مسیر دریا شروع شد. شروع کردم به حرف زدن باهاش: چند نفرو گذاشتیم واسه کشیک همون خونه ای که دلارام آدرسه رو داد. وحید هم اونجا رفت و آمد داره. وقتی رسیدیم منم قراره برم کنارشون و ایسم. ایشالله به زودی رد همشون رو می زنیم. فعلا نمی شه اقدام کرد. چون ممکنه اصل کاری ها بفهمن و فرار کنن.

هیچی نگفت. از پنجره به بیرون نگاه می کرد و سرش رو به صندلی تکیه داده بود. دیگه نمی دونستم چی بهش بگم. همون موقع گفت: وایسا.

آروم زدم بغل. کیان پیاده شد و از یه تپه ی کوتاه رفت بالا. منم پیاده شدم و دنبالش رفتم. پشت تپه دریا بود.

یه سالی می شد که دریا رو ندیده بودم. دلم تنگ شده بود. همه ی زیباییش یه طرف، سکوتی که فقط صدای امواج دریا می شکستش هم یه طرف.

دستم رو انداختم دور شونش. زل زده بود به دریای بی انتها. با صدایی گرفته گفت: قرار بود دفعه ی بعد با درسا و نفس پیام اینجا. اما الان تنهام.

یه جوری حرف می زد که اگه یه دختر اونا رو می شنید زار زار گریه می کرد. گفتم: درست میشه کیان.

برگشت سمتم. نگام کرد: چی درست می شه؟ مهرداد من هرکاری کردم که درسا در امان باشه. اما اون با پای خودش رفت. دقیقا چی قراره درست شه؟

_خودت خوب می دونی درسا با رضایت نرفت. اجبار بود. حتما تهدیدش کردن.

_مگه منو تهدید نکردن؟ مگه من لای منگنه نبودم؟

_کیان تو مردی. اون یه زن احساساتیه. زنا با احساس تصمیم می گیرن نه عقل.

پوزخند زد و روشو برگردوند.

_اگه همکاری کنی و دوباره رو پات وایسی، با هم می تونیم خیلی راحت پیداش کنیم و برش گردونیم.

_بریدم مهرداد. باری که روی دوشمه داره کمرم رو می شکنه. نمی تونم درست تصمیم بگیرم.

_کیان جفتمون الان تحت فشاریم. فقط خودمون می تونیم به خودمون کمک کنیم. چون حرف هم رو می فهمیم. هم دیگه رو درک می کنیم. اگه یکیمون پشت اون یکی رو خالی کنه تمومه. به خودت بیا داداش. اگه بسم الله بگی و راه رفته رو تمومش کنی، زنتم برمی گرده.

_امیدوارم دیر نشه.

_اگه نجبی دیر میشه. دوباره بشو همون کیانی که مثل فولاد آب دیده بود. نذار سختی ها و مشکلات از پا درت بیارن.

آهی کشید و چیزی نگفت. زدم پشتش و گفتم: بسه غصه خوردن. الان وقت عمله. بیا بریم تا دیرتر نشده.

نگام کرد و گفت: بریم.

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. ضبط رو روشن کردم تا یکم حال و هوامون عوض شه. آهنگش غمگین بود. تا خواستم عوضش کنم کیان گفت: بذار بخونه.

با اینکه دلم نمی خواست بره تو خاطراتش، اما نتونستم مخالفت کنم..

_خوش باشی هر جا که هستی تویه این گردش تقویم ما یه جاهایی حریفه جبر زندگی نمیشیم دور هم میگشتیم اما تو جهانای موازی نرسیدن منطقی بود ته این دیوونه بازی

خوش باشی هر جا که هستی یادتم هر جا که هستم من به
 رومم نیارم که چقد بی تو شکستم جنگل از بیرون قشنگه
 از تو که چنتا درخته اینکه محکم باشی اما از درون بخشکی
 سخته با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش بعد
 من مراقبِ اون خنده های لعنتیت باش بعد من فکر خودت
 باش غصه رسمه روزگاره ما چه باشیم چه نباشیم زندگی
 ادامه داره

تکست آهنگ زندگی ادامه داره بابک جهانبخش

واسه ما گذشتن از هم یه مسیره ناگزیره اما
 هیشکی جای ما رو تو دله هم نمیگیره آدما به
 مهربونی خیلی زود وابسته میشن آدمای تنها زودتر
 ساده تر شکسته میشن شکسته میشن شکسته
 میشن

با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش بعد
 من مراقبِ اون خنده های لعنتیت باش بعد من فکر
 خودت باش غصه رسمه روزگاره ما چه باشیم چه نباشیم
 زندگی ادامه داره با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما
 و ای کاش بعد من مراقبِ اون خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش غصه رسمه روزگاره ما چه
باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره

**

از زبان حلما

وقتی درسا رو دیدم کم مونده بود پس بیفتم. آخه چطور ممکنه؟! خیلی طول کشید تا
به خودم پیام و بفهمم خواب نیستم. از خونه ی مهران که زدیم بیرون، توپیدم به
وحید: تو نمی تونستی به من بگی درسا رو می شناسی؟ اونم همینجور که استارت می
زد ریلکس گفت: من از کجا باید می دونستم تو خبر نداری که مهران بابای
درسا. اصلا تو از کجا می شناسیش؟

_وقتی یاد بلاهایی که کوروش سرشون آورد میفتم دلم می خواد برم خرخرش رو بجوم.
خندید و گفت: حالا این بارو کوتاه بیا. چه حرصی هم می خوره. به ما چه.

_به ما چه؟! آره به تو چه. اصلا تو کاری نکردی که این وسط. هیچ نقشی توی بدبخت
کردن درسا نداشتی.

_اونا واسه قدیماس. درست هنوزم ازش عقده دارم و به زودی تلافی می کنم، اما دیگه نمی
خوام به یاد بیارم.

با حرص گفتم: واقعا برات متاسفم. بزن کنار می خوام پیاده شم. من با تو هیچ قبرستونی
نمیام.

__ بشین سرجات الان می رسیم.

__ گفتم بزن کنار و گرنه خودمو پرت می کنم پایین.

یهو دهنم سوخت. با پشت دست زد تو دهنم. ضعف کردم... داد زد:

تو الان زن شرعی و قانونی منی. تا وقتی که اون صیغه تموم نشه مال منی فهمیدی؟

با دست خودم، برگه ی بدبختیم رو امضا کرده بودم. اگه می دونستم این همون وحیدیه که درسا ازش می گفت، می مردمم این کارو نمی کردم.

اشکم روونه ی صورتم شد. دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم. معلوم بود وحید عصبی شده، چون حرصش رو داشت با سرعت بالاش خالی می کرد. ای کاش تصادف می کردیم من راحت می شدم.

تا زد رو ترمز، سریع پیاده شدم تا باهاش چشم تو چشم نشم. درو باز کردم و رفتم تو.. تا خواستم برم بالا تو اتاقم رسید و گفت: کجا؟

بدون اینکه برگردم گفتم: می رم کپه مرگم رو بذارم.

__ هنوز سر شبه. صبر کن کارت دارم.

اومد رسید بهم. از پشت بغلم کرد. شالم رو انداخت و سرش رو کرد لای گردنم. خواستم پشش بزنم اما نداشت. آروم لاله ی گوشم رو بوسید و گفت: بوو لباساتو عوض کن بیا، تو اتاق منتظرتم. همون لباس قرمزه رو بپوش. خیلی بهش میاد.

گونم رو بوسید و با خنده وقت تو اتاقش. ببین به چه روزی انداختی خودتو

حلما... دوباره به حال خودم گریم گرفت و رفتم بالا.....

از زبان درسا

تا عصر تو اناقم بودم. حس می کردم افسردگی گرفتم. دوری کیان کلاقم کرده بود. هی تصور می کردم یعنی وقتی رسید و دید من نیستم چی کار کرد؟ چه فکرایبی کرد با خودش؟ نکنه ازم بدش بیاد؟ نکنه با خودش بگه درسا عمدا ولم کرد؟ هیچ راه ارتباطی هم باهاش نداشتم. کوروش عوضی هم نیومده بود. همه چی زیر سر اون بود. همه از اون فرمان می گرفتن. وقتی یاد کارایی که کرده بود میفتم از ته دل نفرینش می کردم.

بچم خیلی کم تکون می خورد. نگران اونم بودم. این همه فشار عصبی ممکن بود بهش آسیب بزنه. باید حتما به دکتر می رفتم.

حوالی ساعتی ۵.۴ رفتم پایین. بابام رو مبل نشسته بود و با تلفن حرف می زد. در مورد کارش صحبت می کرد. اونقدرم رمزی بود که هیچی نمی فهمیدم...

با احتیاط از پله ها رفتم پایین. نشستم جلوش. منو که دید سریع تلفنش رو جمع کرد. لبخند زد و گفت: به به. چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد.

همچنان اخمو و جدی بودم. وقتی حرف می زد دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. این مقدار عصبانیت ازم بعید بود. خیلی خشک گفتم: باید برم دکتر.

_دکتر واسه چی؟

با حرص گفتم: اگه یادت نرفته باشه من حاملم. نیاز به معاینه دارم.

_باشه.زنگ می زنم دکتر بیاد.

دلم خوش بود حداقل به این بهونه پامو از اون جهنم می ذارم بیرون.اما الکی به دلم صابون زدم.

دندونام رو روی هم ساییدم و بلند شدم.تا خواستم گفت:کجا دوباره؟دو دقیقه بشین حرف بزنیم.

_تمایلی ندارم باهات حرف بزنم.

_تو هم اگه یادت نرفته باشه من باباتم.

_من بابایی که با دستای خودش دخترش رو بدبخت می کنه نمی خوام.

اینو گفتم و رفتم بالا.درو محکم کوییدم و لگد زدم بهش.بخاطر نفس هم شده باید آرامش خودم رو حفظ می کردم.چند تا نفس عمیق کشیدم و طول عرض اتاق رو طی کردم.یکم که بهتر شدم رفتم پنجره رو باز کرد تا هوا بهم برسه.

کاش فقط می تونستم صداش رو بشنوم.همین.یا حداقل بهم خبر بدن که حالش خوبه.غرورم مانع می شد.اما بخاطر کیان اونم زیر پام گذاشتم و دوباره رفتم پایین.

مهران داشا میومد بالا.رو همون پله ها بهش گفتم:من می خوام یه زنگ زنم.

_به کی؟

_به کیان.

_حرفشم نزن.

چرا؟

از کنارم رد شد و رفت بالا: فکرشو از سرت بیرون کن. زنگ زدم دکتر بیاد.

دنبالش رفتم. باید بازم خواهش می کردم. من اگه صداش رو هم نمی شنیدم واقعا دق می کرد. بغض گلوم رو گرفته بود. قبل از اینکه بره تو اتاقش گفتم: فقط می خوام صداش رو بشنوم. به جون خودش حرف نمی زنم.

نه درسا. دیگه ادامه نده. حداقل فعلا نه. به وقتش شاید بهت اجازه دادم.

بچش داره تو شکمم نفس می کشه. اونوقت من حتی حق ندارم صداش رو بشنوم؟

هیچی نگفت: با نفرت نگاهش کردم و گفتم: چقدر می تونی پست باشی.

داد زدم: چقدر؟؟؟ حالم ازت

بهم می خوره.

اینو گفتم و دوباره برگشتم تو اتاقم. همون وسط نشستم و زدم زیر گریه.

با حرص نشسته بودم رو تخت و داشتم پوست لبم رو می جویدم که در زدن.

کیه؟

درسا بابا، دکتر اومده واسه ویزیت

بیاین تو.

درو باز کرد. دیدم پشت سرش یه مرده. تند تند و با جیغ گفتم: ببند درو، ببند..

جفتشون با تعجب زل زدن بهم.

دوباره گفتم: می گم ببیندین درو.

رفتن بیرون و درو بستن. بلند شدم یه شال انداختم و رو سرم. فکر کردم زن میاد واسه ریزیت. دوباره نشستم رو تخت و گفتم: بیاین داخل.

دست به سینه نشستم وخیره شدم به دکتر و مهران. دکتر با تعجب سلام کرد و اومد داخل. پشت سرشم بابام اومد. همینکه خواست رو صندلی کنارم بشینه گفتم: ببخشید، شما با کدوم دستگاه می خواین منو معاینه کنید؟ تا جایی که کن می دونم سونوگرافی به دستگاه نیاز داره.

دکتر با بهت گفت: سونوگرافی؟! سونوگرافی واسه چی؟

پوزخند زدم و رو به بابام گفتم: دقیقا دکتر آوردی چی کارم کنه؟ مهران زد رو پیشونیش و گفت: آخ یادم رفت بگم بارداری.

جوابم بهش بازم یه پوزخند بود.

دکتر یه مرد تقریبا مسن و خوشتیپ بود. بلند شد و گفت: آقای شفیعی، هر وقت تکلیفتون با خودتون معلوم شد بگین من پیام. درضمن، من تخصصم زنان و زایمان نیست. روز خوش.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم: خوش اومدید.

مهران کلی ازش معذرت خواهی کرد و تا پایین پله ها بدرقش کرد. وقتی اومد بالا گفتم: واسه معاینه باید برم دکتر. درضمن، من دکتر خانوم می خوام.

_دکتر دکتره. چه فرقی می کنه خانوم یا آقاش؟

_واسه من فرق می کنه. خیلی سریعتر هم باید معاینه شم. دیگه داره شیش ماهم می شه.

کلافه دستی به صورتش کشید. اخم کرد و جدی گفت: فردا می برمت.

اینو گفت و رفت بیرون. حسابی رفته بودم رو مخش. من بیشتر از اون کلافه بودم. نمی دونستم چه جوری خودمو خالی کنم. تنها مسکنم دیدن کیان بود و
بس.....

از زبان کیان

دم دمای غروب رسیدیم خونه ی مهرداد. به اصرار اون، من رفتم خونش و خودش رفت سری به اداره بزنه و بیاد. بیچاره خیلی خسته بود. بخاطر اتفاقاتی که پیش اومد ازش عذر خواهی کردم. هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. هنوزم حال روحیم داغون بود. ولی داشتم سعی می کردم با خودم کنار بیام تا بتونم دنبال درسا بگردم. همش فکرای ناجور به سرم می زد. این که نمی دونستم کجاست و گیر چه آدمایی افتاده خودش بدترین عذاب بود. شمارش هم طبق معمول خاموش بود. آگه با گوشیش زنگ می زد، شاید می تونستم ردشو بزنم.

رفتم بالا و بدون اینکه چراغو روشن کنم روی کاناپه دراز کشیدم. ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم و زل زدم به سقف. نمی دونم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد. با عجله از جیبم درش آوردم. امید داشتم که درسا باشه، اما مامان بود. پنچر شدم. سرما هم خورده بودم صدام گرفته بود. بی حوصله جواب دادم: الو.

_ الو؟ سلام مادر. خوبی؟

همون موقع سرفه گرفتم: مرسی ماما. شما خوبین؟ کیمیا چگونه؟ _ خوبیم

شکر خدا. چرا سرفه می کنی پسرم؟

_ چیزی نیست، یکم سرما خوردم.

_ خدا مرگم بده، وسط تابستون کی سرما می خوره؟

_ بارون بارید، زیر بارون مریض شدم.

_ عجب. مواظب خودتون باشین. دخترم چگونه؟

داغ دلم تازه تر شد. نمی توانستم حقیقتو بهش بگم. همینجوریش بخاطر قضیه ی کیمیا تحت

فشار بود. گفتم: اونم خوبه. خوابیده.

_ بیدار شد سلام برسون. دختر کوچولومون چگونه؟

_ خوبه. مرسی.

_ الهی فدای شما. حسابی مواظب باشین. منم ایشالله میام.

تو دلم گفتم کاش فعلا نیای _ قدمتون

رو چشم.

_ کیان؟

سرفه کردم: جانم ماما؟

_ جانم بی بلا. یه چیزی باید بهت بگم. یعنی، کیمیا باید می گفت، ولی روش نشد.

–چی رو؟

–کیمیا، کیمیا بارداره.

وقتی اینو گفت، واقعا نمی دونستم باید خوشحال شم یا دودستی بزنم تو سرم. خوشبختی و بدبختیمون با هم قاطی شده بود.

–کیان؟ هستی؟

–آ.آره. جدی میگی مامان؟

–آره قربونت برم. الان حدود سه ماهشه.

–پس بالاخره ما هم دایی می شیم. مهرداد می دونه؟

–نه، می خواستم بگم اول تو بهش بگی.

–چرا تا الان بهش نگفتین؟ داره پدر می شه. حق داره بدونه. می دونین که چقدر بچه دوست داره.

–با این اوضاعی که پیش اومد، کیمیا خیلی حالش خوب نبود، نداشت بگم. نگرانانه دیگه، بالاخره زندگیشون بهم خورده.

–درسته، اما مهرداد شوهرشه. باید بهش می گفت.

–حالا هنوزم دیر نشده. اگه می تونی، تو اولین فرصت بهش بگو.

–مادر من چی کارم این وسط؟ او اونا زن و شوهرن، خبر به این مهمی رو خود کیمیا باید بهش بده. اصلا گوشه رو بده بهش.

_چی بگم والا منم بهش گفتم. باشه یه لحظه گوشی، از من خدافظ.

با یکم تاخیر، صدای کیمیا تو گوشی پیچید، دیگه نشاط قدیم نداشت.

_الو سلام داداش

_سلام، خوبی؟

_مرسی، شما خوبی؟

_شکر، مادر شدنت مبارک کیمیا خانوم. می داشتی وقتی بچه دنیا میومد می گفتی.

هم خجالت کشید هم بغض کرد: ببخشید، نفهمی کردم.

_بخشش از بزرگانه دیگه. ایشالله صحیح و سالم دنیا بیاد. حوشحالم که به آرزوتون

رسیدین.

_مرسی.

_عزیزم، این خبرو خودت باید به شوهرت بگی. بهت که گفته بودم، دلت رو باهاش

صاف کن. این اتفاقات هیچ کدوم به خواست مهرداد نیست. یکم دیگه صبر

کن، ایشالله همه چی درست میشه.

_سخته داداش. دوری سخته، انتظار سخته. ندونستن سخته.

کلمه به کلمه حرفاش رو با کل وجود درک می کردم.

_می دونم، تنها راهش فقط صبره.

_بله، درسته چشم.

چشم‌ت بی بلا. حسابی مواظب کوچولومون باشا.

خندید و گفت: چشم.

با نفس من همبازی میشه، احساس تنهایی نمی‌کنن.

ایشالله.

قلبم گرفت. اصلاً میشه من وقتی دنیا میاد کنارش باشم؟!

کیمیا: داداش درسا کجاست؟ هرچی زنگ می‌زنم خاموشه.

کیمیا فعلاً به درسا زنگ نزن.

چرا؟ چیزی شده؟

حداقل با خواهر می‌تونستم درد و دل کنم: یه عده از خدا بی‌خبر دارن ازم می‌گیرنش.

هیم بلندی کشید. گفتم: مامان که کنارت نیست؟ با بهت

گفت: نه. چی میگی کیان؟! الان درسا کجاست؟ رفت.

یعنی چی؟ مگه میشه؟

حالا که شده. هیچ نشونی ازش ندارم. دارم دق می‌کنم.

گریش گرفت: وای چه جووری آخه؟ واسه چی رفت؟

مجبورش کردن. کیمیا یه عده هستن که هدفشون از بین بردن زندگی‌های ماست.

_کیان میشه واضح صحبت کنی؟ کیا می خون زندگی مارو نابود کنن؟ واسه چی دارن این کارو می کنن.

_نمی دونم، واقعا نمی دونم. تو فقط دعا کن. من و مهرداد هم قراره سفت و سخت بیفتیم دنبالشون. ایشالله که پیداشون می کنیم.

_ایشالله خدا ذلیلشون کنه. یه آب خوش از گلوشون پایین نره.

_تو با این وضعت نمی خواد حرص بخوری. فقط دعا کن و توکل.

_ایشالله به همین وقت عزیز مشکلاتمون حل شه. تو رو خدا منو بی خبر نذار و گرنه دق می کنم. خودت خوبی داداش؟ _داغونم.

گریش شدت گرفت: الهی خواهرت بمیره. درسا برمیگرده، غصه نخور.

بغضم رو قورت دادم و گفتم: خدا نکنه. ایشالله. گریه نکن باشه؟ _باشه.

_مواظب خودت باش. به مامانم هیچی نگو. سرشم گرم کن سراغی از درسا بگیره یا بهش زنگ نزنه.

_چشم سعیم رو می کنم.

_ممنون. حتما به مهرداد زنگ بزن

با یکم مکث گفت: باشه. مواظب خودتون باشین.

_شما هم همینطور. کاری نداری؟

_نه. خدافظ

_خدافظ

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. اینم از زندگی ما!

همینجور که به درسا فکر می کردم، کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.....

از زبان درسا

دیگه داشتم تو اون چهار دیواری دق می کردم. لگد های نفس هم کلافم کرده بود. یاد

روزایی که بخاطر لگد زدناش سر کیان غر می زدم، لبخند تلخی رو لبم می کاشت.

آهی کشیدم و رفتم پایین.

نبست به قبل خیلی سنگین تر شده بودم و باید بیشتر احتیاط می کردم.

کسی تو سالن نبود. تو دلم خداروشکر کردم و رفتم تو حیاط. یه حیاط خیلی بزرگ

بود با کلی دار و درخت. خیلی قشنگ بود، اما من دلم حیاط خونه ی خودمون رو می

خواست، با اینکه کوچیک تر بود، اما اونجا آرامش داشتم.

روی چمن دراز کشیدم و چشم رو بستم.

دلم واسه شوهرم یه ذره شده بود، واسه کلیمون، واسه خونمون تو تهران، واسه

کیمیا، واسه همه کسانی که ازشون دور بودم. حتما کیمیا هم تا الان کلی زنگ زده. من

تقریبا هر روز باهاش حرف می زدم.

اما الان نزدیک سه چهار روزه ازش بی خبرم...

ای کاش معجزه می شد، بابام دلش نرم می شد من بهشون زنگ بزدم. تا عمر دارم ازش نمی گذرم. روز به روز داره زندگیم رو به جهنم نزدیک تر می کنه.

به خودم که اومدم چشم خیس شده بود. اشکام رو پاک کردم و نشستم.

همون موقع صدای آیفون اومد. یکی درو زد. یه دختر اومد داخل. از لای بوته ها نگاه کردم. دختر بود. کامل که دقیق شدم بهش دیدم نهاله!

محکم جلوی دهنم رو گرفتم که جیغ نکشم. نفسم به شماره افتاده بود. این دیگه اینجا چی می خواست؟ کی قراره تموم بشه این بازی کثیف؟ چرا نمی میرم راحت شم..

وقتی رفت داخل، آروم بلند شدم. پاهام می لرزید. باید چی کار می کردم؟ ذهنم قفل شده بود. تحمل این یکی رو دیگه نداشتم، واسم دردناک بود، فرشته ای که از نهال تو ذهنم ساخته بودم، در عرض چند ثانیه به یه دیو بی رحم تبدیل شد.

دیگه به خودمم شک داشتم. نکنه منم یه نقشی دارم تو این ماجرا خودم خبر ندارم!؟

آروم از پله ها رفتم بالا. نهال شالش رو انداخته بود رو شونش و روی کاناپه نشسته بود

این بار با دیدنش، از حرص زیاد تنم شروع کرد به لرزیدن. طاقت نیاوردم و درو محکم هل دادم و رفتم تو. نزدیکش که شدم، قدمام رو کند تر کردم. سرش تو گوشیش بود. رسیدم بهش، ایستادم جلوش. از پاهام شروع کرد و کم کم رسید به صورتم. با دیدنم نگاهش رنگ تعجب و نگرانی گرفت. ولی من خون از چشمام می بارید. لبام رو با حرص رو

هم فشار می دادم. دستام مشت شده بود. سر انگشتم یخ کرد. آروم بلند شد. مستقیم
 زل زدم بهش. یهو کنترلم رو از دست دادم و محکم خوابوندم زیر گوشش.
 شدت سیلیم اونقدر زیاد بود که پرت شد روی مبل. دست گذاشت روی صورتش. گوشه
 لبش خونی شد. جای انگشتم روی پوست سفیدش موند. نگام کرد. هنوز رگه های
 نگرانی رو تو چشماش می دیدم، اما عصبانیش هم کرده بودم.
 با تموم نفرت گفتم: منو باش به کی اعتماد کردم. به یه گرگ، به یه نمک خور و نمک دون
 شکن. به یه رفیق نیمه راه. کلماتم جلوی پستی شما ها کم میارن. پوزخندی زدم و با یه
 چشم غره ی توپ راهمو گرفتم و رفتم. تا گامو رو پله یاول گذاشتم، درد بدی زیر دلم
 پیچید، اینقدر دردم زیاد بود که صدای جیغم بلند شد. زانو زدم رو زمین. صدای نهال دم
 گوشم بود: درسا؟ درسا؟ خوبی؟ چت شد؟ داد زد: مهران درسا حالش بده کجایی؟
 بی اختیار اشکام میومدن. لبم رو اینقدر گزیدم که طعم شوری خون رو تو دهنم حس
 کردم. داشتم جدی جدی جون می دادم.
 عرق سرد نشست رو پیشونیم.
 مهران هم با نگرانی اومد. به زور می فهمیدم دورم چه خبره. حالم خیلی بد بود. با جیغ
 گفتم: آی، دلم. دارم میمیرم. خدایا!
 مهران: عباس (یکی از نگهبانان)، بدو ماشینو حاضر کن.
 عباس: چشم آقا.
 نهال: زیر بغلشو بگیر ببریمش.

به زور بلندم کردن. ناله می کردم و اشک می ریختم. تموم فکرم پیش نفس بود، خودم به درک!

اصلا نفهمیدم چه جوری سوار ماشینم کردن و بردن بیمارستان.....

از زبان کیان

با دلشوره ی وحشتناکی از خواب پریدم. قلبم تند تند می زد. نشستم و دست گذاشتم روش. به نفس نفس افتاده بودم.

هوا کامل تاریک شده بود. چشم چشو نمی دید. کور کورانه کلید رو پیدا کردم و لامپ رو روشن کردم.

هنوز همون حالتو داشتم. شروع کردم به قدم زدن.

دستام می سوخت و بیشتر کلافم می کرد. سرفه های وقت و بی وقت هم امونم رو بریده بود. هی زیر لب اسم درسا رو زمزمه می کردم. نکنه اتفاقی واسش افتاده؟ الان کجاست؟ چی کار می کنه؟

هر چند دقیقه یه بار دست می کشیدم روی ته ریشم و لای موهام. گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. بازم خاموش بود.

با پام رو زمین ضرب گرفتم. به سرم زده بود از خونه بزنم بیرون که گوشیم زنگ خورد. مهراذ بود. سریع جواب دادم: الو؟

_ الو کیان؟ یه چیز می گم آرامش خودت رو حفظ کن خب؟ حالم بد بود. بدترم شد. هول گفتم: حرف بزن مهرداد.

_ به احتمال هشتاد درصد درسا تو همین خونس.

نمی دونستم از خوشحالی داد بکشم، بخندم، گریه کنم. چی کار کنم!

صدام می لرزید: جدی میگی مهرداد؟

_ هنوز مطمئن نیستم، اما دختری که از ماشین پیاده شد، تمام مشخصات درسا رو داشت.

_ تو... تو الان کجایی؟!

_ دو تا ماشین از اون خونه اومدن بیرون، ما هم تعقیبشون کردیم. اومدن بیمارستان. زیر بغل یه دختر که به احتمال زیاد درسا بود رو گرفتن و گذاشتنش رو برانکارد و بردنش. ما هم الان جلوی در بیمارستانیم.

_ بیمارستان؟!

دستام شروع کرد به لرزیدن: هول نشو. اولاً گفتم هنوز معلوم نیست درسا هست یا نه، دوما اون الان نو وضعیتیه که کارش زیاد به دکتر و بیمارستان کشیده میشه.

_ باشه. فقط بگو کدوم بیمارستان؟

_ کیان خودت رو کنترل خب؟

_ مهرداد اذیت نکن بگو آدرسو.

_ بیا بیمارستان.....

_اومدم..

گوشی رو قطع کردم و با بیشترین سرعت ممکن از خونه زدم بیرون.

دویدم سر خیابون، دربست گرفتم و آدرس دادم.....

از ماشین که پیاده شدم، حس کردم یکی صدام می زنه. دنبال صدا گشتم و رسیدم

به مهرداد که توی ماشین نشسته بود. دویدم سمتش و نشستم عقب. سرگرد

فروزش هم بود.

سلام کردم و گفتم: چی شد؟ خودش بود؟ _ فعلا

منتظریم ببینیم خبری میشه یا نه.

_من دل تو دلم نیست مهرداد درک کن.

_خودم می دونم برادر. چاره چیه؟ نمیشه ریسک کرد.

_بذارین من برم سر و گوشی آب بدم.

مهرداد جدی گفت: به هیچ وجه. حرفشمن زن.

_خب سعید تو برو.

سعید تا اومد حرف بزنه مهرداد گفت: سعید هم لازم داریم. نمی تونیم

بفرستیمش جلو. داشتیم به باهم نقشه می ریختیم به یه طریقی سعید رو

بفرستیم تو اون خونه. اینجوری کارا خیلی سریع تر پیش می ره. اگه اون دختر

واقعا درسا باشه، می تونیم راحت ازش با خبر شیم

_خب تا کی باید منتظر بشینیم؟ شاید چند روز اینجا بستری موند.

یهو مهرداد گفت: دلارام...

گوشیش رو در آورد و یه شماره گرفت.

_الو...سلام...ممنون...دلارام یه چیزی ازت می خوام.....اول بگو تو آدمایی که تو اون

خون رو می شناسی؟ یعنی باهاشون در ارتباطی؟...نترس جوابم رو بده.....خب خوب

شد...خیلی سریع پاشو برو اونجا...بعد یه بهونه ای پیدا کن بیا بیمارستان.....

دو سه نفر از افراد اون خونه الان تو اون بیمارستانن.....نمی دونم فقط

بیا.....منتظرم...خدافظ....

وقتی قطع کرد سعید گفت: قابل اعتماد هست؟

مهرداد: ثابت کرده خودشو. الانم می تونه کمکمون کنه....کیان باید صبر کنیم تا دلارام بیاد

واسمون خبر بگیره.....

چاره ای جز صبر کردن نداشتم. باشه ای گفتم و منتظر نشستم.....

چهل دقیقه ای طول کشید تا دلارام بیاد. تا خواست بره تو بیمارستان مهرداد سریع

بهش زنگ زد و گفت بیاد سمت ماشین. یکم با چشم گشت و پیدامون کرد. اومد کنار

شیشه ی مهرداد ایستاد. مهرداد سریع گفت: یهو یکی میاد. بشین عقب.

دلارام سر تکون داد. نگاه کوتاهی به من کرد و نشست داخل ماشین. بدجور اخم

داشتم. دستام مشت شده بود. حیف که الان بهش نیاز داریم، وگرنه می دونستم چه جوری

جوابش رو بدم. اینم یکی از کسایی بود که پایین برگه ی بدبختی ما مهر زد.

سلام آرومی کرد.مهرداد وسعید جواب دادن اما من نه.حتی نگاهشم نمی کردم.مهرداد خیلی جدی گفت:خیلی عادی برو بیمارستان،یه چیزی هم سر هم کن که چرا رفتی،درسا رو دیدی؟
_آره دیدمش.

_خوبه،برو ببین دختری که آوردنش بیمارستان درسا هست یا نه.اگه اصلا جلو نری و بتونی بدون اینکه همراهاش بفهمن از پذیرش پرسسی دختری به اسم درسا بهزادی آوردن یا نه خیلی بهتره.
_باشه،سعیم رو می کنم.

اینو گفت و پیاده شد.

وقتی رفت سعید سرش رو از پنجره کرد بیرون و تند تند پشت سر هم نفس عمیق کشید.مهرداد با تعجب گفت:چته تو؟

سعید:بخدا اگه یه دقیقه دیگه می نشست تو ماشین من بیهوش می شدم.دختره خودشو خفه کرده با عطر.

مهرداد زد زیر خنده.منم یه نیمچه خنده ای کردم.راست می گفت.هنوز بوی عطرش تو بینیمه...

هر چند ثانیه یه بار به ساعت ماشین نگاه می کردم.دل تو دلم نبود.وقتی بعد از ده دقیقه گوشی مهرداد زنگ خورد یهو ضربان قلبم رفت رو هزار.من کی اینقدر بی قرار شده بودم؟درسا ببین چی به سر من آوردی.

مهرداد بی معطلی جواب داد: بگو.

مطمئنی دیگه؟ خودت پرسیدی؟... فقط پرسیدی یا

دیدیش؟!... باشهرسی... برگرد....

گوشی رو که قطع کرد سریع گفتم: خودش بود؟؟

مهرداد از تو آینه نگام کرد. چشماش می خندید گفت: آره خودش بود.

از ته دل خدا رو شکر کردم و نفس راحتی کشیدم. همینکه پیداش کرده بودم خودش

کلی بود. از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن. بر خلاف چند دقیقه قبل، کل

عضله هام شل شده بود. تو دلم بیشتر از هزار بار خدارو شکر کردم. وقتی آروم شدم به

مهرداد گفتم: نگفت واسه چی آوردنش؟؟ نکنه بچه چیزیش شده؟؟

_ نمی دونم منم بی خبرم. دلارام پشت سرته داره میاد. بذار بینم اون پرسیده..

برگشتم دیدم داره میاد. نشستم تو ماشین. اونم اومد سر جای قبلیش نشست. به سعید

نگاه کردم. نصف سرش بیرون پنجره بود. با دیدن حالتش خندم گرفت اما جلوی

خودم رو گرفتم. دلارام گفت: خودش بود.

مهرداد: نپرسیدی چرا آوردنش؟

_ چرا، پرستار گفت دل درد شدید گرفته آوردنش، الانم آرام بخش بهش زدن خوابه.

نتونستم چیزی نگم. پرسیدم: یعنی حالش خوبه؟

دلارام: بله خوبه. وقتی برگشتن می رم اونجا ازشون می پرسم که چی شده.

مهرداد: باشه، ممنون از همکاریت.

دلارام: خواهش می کنم، من دیگه برم. خدافظ.

مهرداد: می خوامی برسونیمت؟

_ نه ممنون خودم می رم.

مهرداد: باشه، به سلامت.

دلارام که پیاده شد سعید باز سرشو آورد داخل و گفت: آقا راه بیفت هوا کمه.

مهرداد خندید و گفت: باید زنگ بزنیم نیرو بیاد تا بریم.

خیلی جدی گفتم: من می مونم، شما برید.

سعید: آگه می مونی پس ما هم می مونیم.

_ نمی خواد، مهردادم خیلی خستس. زنگ می زنم بچها ماشین بیارن خودم

وایسمیسم. حواستون باشه کشیک جلوی خونه ضعیف نشه.

مهرداد: نمیشه، نگران نباش.

_ خوبه، پس شما برین.

مهرداد: نمی شه که، تا کی می خوامی اینجا بمونی؟ _ تا وقتی

درسا مرخص شه و صحیح وسالم بره خونه.

_ یه نگاه به خودت کردی؟ شدی پوست و استخون. داری نابود می کنی خودتو.

_نگران من نباش داداش. من هیچیم نمیشه. الان که پیداش کردم یکم آروم گرفتم.

سعید: منم با کیان می مونم. شما برو.

مهرداد: اصلا هیچ کس هیچ جا نمی ره. دیگه حرف نزنین.

اینقدر محکم گفت که من وسعید به هم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.

*

از زبان درسا

چشام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم. یه سرم هم به دستم وصل بود. سر چرخوندم دیدم نهال رو صندلی کنارم خوابه.

اون لحظه نمی دونستم چی کار کنم. تشکر کنم که کنارم مونده بود، یا پرخاش کنم و بگم بره تا نگاهم به نگاهش نیفته.

یاد نفس افتادم. قلبم هری ریخت. من دلم درد گرفت که اومدم اینجا، نکنه بچم چیزیش شده؟

نتونستم صبر کنم. سرم رو از دستم کشیدم. یکم سوخت اما زود آروم شد. خواستم بلند شم که نهال تکونی خورد و بیدار شد. با دیدن من که رو تخت نشسته بودم گفت: سلام خداروشکر به هوش اومدی. کجا داری می ری؟ چقدر هم پرو بود، اصلا به روی خودش نمیآورد که چی کار کرده.

جوابشو ندادم. دوباره تا خواستم بلند شم گفت: دکتر گفته تکون نخوری، بگو چی می خوای من واست بیارم.

نگران بچم شدم. بخاطر همین به حرفش گوش دادم. خیلی خشک گفتم: می خوام ببینم بچم سالمه یا نه.

_دکتر معاینه کرد. گفت بچه حالش خوبه. فقط از این به بعد تا وقتی که زایمان می کنی باید خیلی خیلی احتیاط کنی. استرس، عصبانیت، دلشور، هیجان واست سمه. پوزخند زدم و گفتم: دکتر خبر داره این چیزایی که گفتی شده بخشی از زندگی عادیما؟ یکم اخم کرد و سرش رو انداخت پایین. دست خودم نبود. باز حرصم گرفته بود. گفتم: منو از شوهرم جدا کردین، از صداش، از دیدنش، از کنارش بودن محروم کردین، کل زندگیم رو گرفتین. توقع دارین حرص هم نخورم؟ عصبانی هم نشم؟ هه. جالبه!

نهال: درسا من..

دستم رو آوردم بالا و پریدم وسط حرفش: هیس، هیچی نگو. هرچی لازم بود بفهمم رو فهمیدم. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. مغزم دیگه گنجایش نداره.

وقتی جدیتم رو دید سکوت کرد. دلم می خواست از اونجا برم بیرون. هوای بیمارستان واسم خفه بود. بدون اینکه روم رو برگردونم و نگاهش کنم گفتم: من می خوام برم. حالم خوبه.

_دکتر باید یه بار دیگه معاینه کنه. می رم سر می زنم اگه بود می گم بیاد.

جوابش رو ندادم. رفت بیرون و چند دقیقه بعد با دکتر که مردی جوون بود برگشت. خودم رو جنع و جور کردم و سلام کردم. اونم با خوشرویی جوابم رو داد. تخته شاسی جلوی تخت که معایناتم رو نوشته بود برداشت و چکش کرد. همونجور که نگاهش به برگه ها بود گفت: همه چی نرماله، ولی خیلی باید مواظب باشین. استرس، هیجان، ترس و اینا واستون سمه. حرفام رو جدی بگیرین. در غیر این صورت روی بچه تاثیرات منفی می ذاره

چشم، من می تونم مرخص شم؟

اگه تحت مراقبت باشین بهتره، اما از نظر من ایرادی نداره. برگه ترخیص رو امضا کنم؟

بله اگه میشه.

مشکلی نیست. الان که چهار صبحه. ساعت هفت برین بخش واسه ترخیص.

نهال: باشه ممنون دکتر.

دکتر: خواهش می کنم. با اجازه..

دکتر که رفت، ملافه رو کشیدم رو سرم. این یعنی حوصله حرف زدن باهات رو ندارم. خودش گرفت و از اتاق رفت بیرون.

دیگه طاقت دوری از کیان رو نداشتم، اون نبود، انگار هیچ کس نبود. احساس می کردم تنها تر از من رو زمین وجود نداره. دلم شونه ی های مردونش رو می خواست. دلم لک زده بود واسه شوخی های وقت و بی وقتش. دلم دستای گرمش رو می خواست. کاش می

شد دوباره با هم تا لب دریا قدم بزнім. رویا ببافیم، کل کل کنیم. یعنی میشه دوباره
بینمش؟؟؟

از زبان کیان

تا هوا روشن شه پلک رو هم نذاشتم. هر لحظه منتظر بودم درسا رو بینم که داره از در
میاد. یه لحظه هم چشم از در بیمارستان بر نداشتم.

سرفه هام رو توی گلوم خفه می کردم تا مهرداد و سعید بیدار نشن. مطمئن بودم چشمام
سرخ سرخه. از کم خوابی سر درد هم گرفته بودم. کلا داغون بودم. اما دیدن درسا برام از
هر چیزی مهمتر بود.

نصفه شب از ستاد واسمون نیرو فرستادن. از شانس خوبمون همون موقع

،ماشینی که به گفت هی مهرداد باهش درسا رو آورده بودن از بیمارستان اومد
بیرون. بچها افتادن دنبالش و گفتن برگشت به همون خونه.

ساعت از شیش گذشته بود. حس کردم چشمام داره سنگین میشه. پیاده شدم و شروع
کردم به قدم زدن تا خوابم بپره. آستین های پیراهنم رو دادم بالا. هوا گرم بود. دستی به
موهام کشیدم. تازه متوجه شدم موهام چقدر بلند شده. ته ریشم به ریش تبدیل شده
بود. دلم داشت ضعف می رفت. جایی هم باز نبود که چیزی بخرم. دوباره نشستم تو
ماشین تا دکه ی روبه روی بیمارستان باز کنه.

ساعت از هفت گذشته بود که یه دختر با یه دختر دیگه از بیمارستان اومد بیرون. خم شدم دقیق نگاه کردم. خودش بود. درسای من بود. از خوشحالی نمی دونستم باید، چه جوری هیجانم رو خالی کنم. بی اختیار کوبیدم رو شونه ی مهرداد و داد زدم: مهرداد درسا درسا. به مرگ خودم خودشه...

بیچاره سه متر پرید هوا و گفت: یا موسی بن جعفر. درسا چی شده؟

به صدای مهرداد سعید هم از خواب پرید. جفتشون هول شده بودن و هی اینور اونور رو نگاه می کردن. دوباره گفتم: بخدا خودشه نگاه کن. من دیگه نمی تونم....

خواستم از ماشین برم پایین که مهرداد سریع پیاده شد و دروبست.

نشست و قفل مرکزی رو زد و گفت: مگه خل شدی؟! تو مگه این آدما رو نمی شناسی؟

نگام رو دوخته بودم بهش. داشت به کمک یه دختری که چهرش واسم آشنا بود می رفت سمت یه ماشین. رو ابرا بودم. جز اون هیچی نمی دیدم. از همون فاصله متوجه شدم ضعیف و رنجور شده. دلم واسش ریش شد. مغزم داشت منفجر می شد. کاش می تونستم برم برش دارم و با هم فرار کنیم.

مهرداد یکم دقیق و با اخم نگاهشون کرد و گفت: این، این همون دخترس که اون شب توی مهمونی هم بود. تو نمی شناسیش کیان؟

یکم نگاش کردم تا نشستن تو ماشین.

وقتی ماشین حرکت کرد کلا همه چی یادم رفت. دلم هری ریخت. با نگرانی

گفتم: روشن کن مهرداد دارن می رن.

مهرداد حال رو که دید استارت زد.

با فاصله از ماشین حرکت کرد. هر چند دقیقه یه بار می گفتم: مهرداد گمش نکنی، مهرداد پیچیدا، مهرداد سرعتتو کم کن، زیاد کن. دست خودم نبود. تحمل اینکه دوباره گمش کنم رو نداشتم. مهرداد بیچاره هم نمی دونست چی بهم بگه. فقط از تو آینه نگام می کرد و سر تکون می داد. یه بارم زیر لب گفت: ببین عشق با آدم چی کار می کنه!..

رسیدن جلوی یه خونه ی خیلی بزرگ. مثل عمارت بود. ماشین رفت داخل. دو تا قلچماق هم درو باز کردم و بستن.

مهرداد: این همون خونس. درسا از اول همینجا بوده. مطمئنم.

گفتم: دیگه از اینجا تکون نمی خورم.

سعیدد یهو زد زیر خنده. من و مهرداد همینجور نگاش کردم. به زور خودش رو جمع کرد و گفت: ببخشید.

مهرداد: می خوای دستی دستی خودت رو از بین ببری؟

کیان: تا الان نمی دونستم کجاست. الان که می دونم نمی تونم ازش دور باشم. حداقل اینجا فاصلم باهاش کمتره.

مهرداد: من نمی گم نیا. ولی تو نیاز به استراحت داری.

به ون رو به رومون اشاره کرد و گفت: این ون رو می بینی؟ از طرف ستاده. خودم و بچه‌ها، شیفتی، ۲۴ ساعته اینجا کشیک می دیم. پس نگران نباش. دیگه گمش نمی کنیم. خیلی خسته بودم، اما نگران بودم دوباره گمش کنم. مهرداد دوباره گفت: با هم می ریم خونه، یکم استراحت می کنیم و می ریم ستاد. با سرهنگ جلسه می داریم ببینیم راهی داره سعید رو بفرستیم تو این خونه یا نه. دوباره بر می گردیم همینجا. تا او دم حرف بزمن سعید گفت: آقا تو تا صبحم بگی کیان حرف خودشو می زنه، گازشو بگیر برو.

مهرداد: راست میگی. اصلا من چرا بحث می کنم.

دلم رضا نبود ازش دور بشم. اما حرفشون یکی بود. مهرداد ماشینو روشن کردم و به سمت خونه روند.....

از زبان مهرداد

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. چشمام اینقدر سنگین بود که حتی نتونستم پلک هام رو باز کنم. با دست دنبال موبایلم گشتم. زیر چشی به صفحه نگاه کردم و تماس رو وصل کردم. با صدای خواب آلود گفتم: الو.

_سلام.

با شنیدن صدای کیما سیخ نشستم رو تخت. صدام روصاف کردم و گفتم: سلام بعد از چند ثانیه سکوت گفت: قدیما حالم رو می پرسیدی.

محکم زدم تو پیشونیم و گفتم: ببخشید. خوبی؟ خواب بودم الان گیجم.

_ برو بخواب مزاحم نمی شم.

هول گفتم: نه نه. بیدار شدم. خوبی؟ چه خبر؟

_ ممنون. هیچی.

_ بدون من بهت خوش می گذره.

نفس بلندی کشید. سوالم احمقانه بود. این سوال رو کیمیا باید ازم می

پرسید. گفت: زنگ زدم یه خبرو بهت بدم. خبری که هم می تونه خوشحالت

کنه، هم نه.

بی اختیار ابرو هام تو هم گره خورد. کلا خواب از سرم پرید. گفتم: جانم. می شنوم.

سکوتش یکم طولانی شد.

_ کیمیا؟

حس کردم داره جلوی خودشو می گیره گریه نکنه. صداش می لرزید.

_ مهر داد.

_ بله؟ چیزی شده؟ داری نگرانم می کنی.

_ مهر داد من.... من...

_ تو چی؟!

_ من.... من حاملم....

به گوشام اعتماد نداشتم. چی میگفت!؟

لکنت گرفتم: کی... کیمیا... درست شنیدم؟ تو...

_آره. درست شنیدی. من باردارم....

هوای اتاق واسم خفه بود. بلند شدم و رفتم تو بالکن.

صداش از پشت تلفن اومد: رفتی؟

_نه... هستم....

نمی دونستم اون لحظه باید بخندم یا گریه کنم. خوشحال باشم که آرزومون برآورده

شده، با ناراحت باشم که تو این وضعیت کیمیا....

بغض گلوم رو فشرد. همراه با بغض خندیدم: کیمیا من.. من واقعا نمی دونم چی بگم....

_خوشحال نشدی؟

خندیدم. بازم همراه با گلوی گرفته: مگه میشه خوشحال نشم...؟! یعنی واقعا مندارم بابا

میشم؟ نکنه هنوز خوابم..

_نه، بیداری.

_وای.. خدایا شکرت...

لبم رو گزیدم. نفس عمیق کشیدم تا لرزش صدام از بین بره.

نشستم و تکیه دادم به نرده ها. گفت: همیشه فکر می کردم اولین نفری که خبر بارداریم

رو بهش می گم تویی. اما الان همه چی برعکس شد.

یعنی من آخرین نفری بودم که فهمیدم؟

نه می تونستم کیمیا رو سرزنش کنم، نه می تونستم بشینم و دست رو دست بذارم. واقعا داشتم دیوونه میشدم.

کیمیا: فکر شو نمی کردم اینجوری شه.

_هیچ کدوممون فکرش رو نمی کردیم.

_مهرداد؟

_جانم؟

هیچی نگفت. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. گفتم: کیمیا من مجبور بودم. مجبور بودم دکت کنم. مجبور بودم ازت دور شم. اگه بدونی من این روزا چی کشیدم خودت با پای خودت برمی گردی. بهترین خبر زندگیم رو الان از زبون زندگیم شنیدم. با شنیدن خبر بارداریت، خوشبختیم تا آخر عمرم تامین شد. تموم سختی هارو به جون می خرم تا زودتر پیام دنبالت.

دوباره صبحا با مشت و لگد هایی که تو خواب می زنی بلند شم و برم سر کار. عصر هم با صلوات و آیه الكرسی بر گردم کیه مبادا هوس کرده باشی باهام شوخی خرکی کنی.

آروم خندید. با شنیدن خندش کل غم و غصه هام یادم رفت. ادامه دادم: بعد پیام خونه، بو بکشم ببینم غذا چی پختی، تو هم طبق معمول بگی نمی دونستم چی درست کنم، باید از بیرون غذا بگیری.

از حرفم حرصش گرفت: واقعا که من هیچ وقت غذا درست نمی کردم؟ خندیدم و گفتم: حرص نخور واسه بچم خوب نیست. شوخی می کنم. هنوز طعم قورمه سبزی هات زیر زبونمه. آخ که چقدر هوس کردم.

فکر کنم دلش واسم سوخت. اما به روی خودش نیاورد.

_و باز طبق معمول، بعد غذا، وقتی سنگین شدم، تو بیای پيله کنی بگی دلم گرفته باشو بریم بیرون. منم بگم من خستم، نا ندارم. فردا می ریم. تو هم شروع کنی پاکویدن به زمین و مثل بچه ها غر زدن. اینقدر خودت رو لوس کنی تا من تسلیم شم.

بعد وقتی رفتیم بیرون. هنوز یه خیابون نرفتیم، دلت بسوزه و بگی بریم از سر کوچه خرید کنیم برگردیم خونه. منم لج کنم ببرم توی کل شهر بچرخونمت و برت گردونم.

گریش گرفت: بس کن مهرداد.

_چشم. هرچی تو بگی.

داشت گریه می کرد. گفتم: کیمیا؟ فین فین کنان گفت: بله؟ _خیلی دوست دارم.

با مکث، خیلی آروم گفت: منم دوست دارم.

کل خستگی از تنم بیرون رفت. وقتی دیدم دلش گرفته گفتم: مطمئنم بچم بهمین می ره. خوشتیپ، خوشگل، باادب، باهوش. چه هلویی بشه.

_کم از خودت تعریف کن. به خودم می ره مطمئنم.

_خدایا، هرچیش به این می ره، غرغراش بهش نره.

خندید: اتفاقا دارم دعا می کنم عین خودم یه دنده و غرغرو بشه.

_هیچی دیگه، همراهش فاتحه منم بخون.

_ببند دهنتو.

_چشم.

همون موقع کیان اومد کناردر بالکن وایساد. نگاهش کردم و گفتم: اوه اوه، کیمیا برادر زخم اومد دیگه نمی تونیم لاو بتر کونیم.

کیان: نه بابا، داشتین لاو می ترکوندین؟ ادامه بدین من غریبه نیستم که.

کیمیا خندید و گفت: بهش سلام برسون. خیلی مراقبش باش.

_رو چشم. سلام می رسونه خواهرت.

_سلامت باشه.

گفتم: حاجی خبر داری داری دایی میشی؟

_بعله. از قدیمم گفتن حلال زاده به داییش می ره.

گفتم: می شنوی کیمیا؟

_آره، ایشالا که به داییش بره.

_منم که این وسط بوق.

کیمیا: نه، ایشالا دماغش به تو بره.

_مرسی واقعا کیمیا خانوم. لطف کردین. خدایا شکرت که این شانس نصیب من شد.

کیمیا می خندید و من کیف می کردم. سعیدم با چشای پف کرده اومد. داشت دیر می شد. گفتم: همیشه بخند. ایشالا خیلی زود میام می برمتون. یه نفر رفتی، الان داری دو نفری میای.

بازم خندید. گفت: کاری نداری؟

_چرا، مواظب خودت باش عزیزم.

_تو هم همینطور. خدافظ.

_خدافظ.

تا قطع کردم، سعید شروع کرد به اوق زدن. دمپاییم رو پرت کردم سمتش. هر سه مون خندیدیم. اینقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چه جوری باید خودمو خالی کنم. بلند شدم کیان رو بغل کردم و گفتم: دارم بابا می شم کیان. بالاخره خدا جواب دعاهامون رو داد.

_خیلی برات خوشحالم. ایشالا که صحیح و سالم دنیا بیاد.

از هم جدا شدیم

_ایشالله دختر تو هم.

لبخند تلخی زد. سعید گفت: هعی خدا، یه زنم به ما بده ترشیدیم دیگه گفتم: آخه

مگه کم دارن بیان دخترشون رو دستی دستی بدبخت کنن؟!

پسر به این خوبی، باید بذارن رو چشاشون.

بله بله. کیان فکر کن مثلا دختر بیچاره داره بهش میگه، سعید، من خیلی دوست دارم. بعد یهو سعید زرتی می زنه زیر خنده. خب بیچاره با خاک یکسان میشه.

سعید باز خندید و گفت: بده مگه خوش خندم؟

کیان: نه خیلی هم خوبه. فقط یه روز سرتو به باد میدی.

مهرداد: بعد از ۲۰ سال روی برگه فوتش می نویسن، مرحوم اینقدر خندید تا جان باخت.

این بار کیان هم خندید.

شوخی رو گذاشتیم کنار و حاضر شدیم تا بویم ستاد.

سرهنگ هویدا: تنها واسطمون اون دختره، دلارام می تونه باشه.

راست می گفت، به واسطه ی دلارام می تونستیم دست سعید رو اونجا بند کنیم.

سرهنگ: خب نقشه ای ندارین؟

کیان: باید باهاش حرف بزیم. ببینیم به چه بهونه ای می تونه سعید رو بهشون معرفی

کنه. اصلا راهی داره یا نه.

سعید: راهی هم داشته باشه اون خودش رو گرفتار نمی کنه. بای، مجبورش کنیم.

کیان: درسته، وقت داره می گذره. ممکنه جون درسا در خطر باشه. باید زودتر یه فکری

بکنیم.

سرهنگ: حواستون باشه. با چهره نگاری هایی که شده، فهمیدیم این آدم هر کی که هستن، اینقدر خوب و حساب شده پیش رفتن که پروندشون از منم پاک تره. باید احتیاط کنین.

مهرداد: حواسمون هست سرهنگ. من امشب با دلارام هماهنگ می کنم.

سرهنگ: خبرش رو حتما بدین.

چشم.

یک هفته بعد....

از وقتی که از بیمارستان برگشتم، یه کلمه هم با هیچ کس حرف نزدم. افسردگیم داشت روز به روز بدتر میشد. کل روز رو یه جا می نشستم، زانو هام رو بغل می گرفتم و خودم رو تاب می دادم. غرق خاطرات تلخ و شیرینم می شدم. یا گریه می کردم یا می خندیدم. درست مثل دیوونه ها!

شبا به این امید سرم رو روی بالش می داشتم که صبح چشم وا کنم و ببینم و تو بغل کیان خوابیدم. اما هر صبح تو همون اتاق کذایی چشمم رو باز می کردم.

هر دختری آرزوش بود همچین خون هو زندگی ای داشته باشه، اما من به زندگی روی یه موکت خالی، کنار شوهرمم راضی بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که در زدن. رmq جواب دادن هم نداشتم. در باز شد و یکی اومد داخل. بوی عطر مردونه اومد. حتی سرم رو نچرخوندم ببینم کیه. تخت بالا پایین

شد. با شنیدن صدایش یهو کل بدنم از استرس عرق کرد وحید: قدیما حداقل عکس العمل نشون می دادی.

چرخیدم سمتش. نمی دونم چرا ازش می ترسیدم. شایدم از اینکه باهاش تنها بودم می ترسیدم.

یه لبخند حال بهم زن گوشه ی لبش بود. طبق معمول تپیش دختر کش بود.

وحید: چرا رنگت پریده عزیزم؟ ترس کاریت ندارم. زن گرفتم سر به راه شدم.

نمی دونم چی شد بعد از حرفش یهو زدم زیر خنده.

پوکر نگام می کرد. برای اون که سهله، واسه خودمم عجیب بود که چرا یهو خندم

گرفت. من که داشتم سکت می کردم! افسردگیم دیگه داشت کار دستم می داد.

وقتی خندم قطع شد گفت: بخند، نوبت خنده ی منم میشه.

اخم و کمی ترس دوباره مهمون صورتم شد. گفتم: چی می خوای؟

هیچی، شنیدم خوب نیستی اومدم حالتو بپرسم.

بیخود، من نیازی به احوال پرسی یه نامرد بی شرف ندارم. گمشو بیرون.

یهو خیز برداشت سمتم و موهام رو گرفت تو مشتت. درد داشتم اما صدام رو تو گلوم

خفه کردم. به بالش چنگ می زدم اما نمی داشتم صدام در بیاد. زیر لب ترسناک

غریدم: دستتو بکش.

فاصله ی صورتامون خیلی کم بود

وحید: اگه نکنم؟

نگاهش بین چشمام و لبم می چرخید. احساس گناه می کردم. حالم ازش بهم می خورد. نفرت توی نگاهم موج می زد. عزمم رو جزم کردم و تف انداختم تو صورتش. با عصبانیت ولم کرد، با حرص دست کشید رو صورتش. کیف کردم حسابی. زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند شیطانی ای زد. زیر لب گفت: نشونت می دم. هجوم آورد ستمم و با یه حرکت خیمه زد روم.

با وحشت گفتم: چی کار داری می کنی؟

_مگه دلت بازی نمی خواد؟ منم می خوام خواستت رو برآورده کنم.

گرمی لبش رو روی لبم حس کردم. اینقدر تو شوک بودم که کل نیروم از بین رفت. هرچی فشارش می دادم بره کنار فایده نداشت.

لباسم یه سره و بلند، مخصوص بارداری بود. در عرض یه ثانیه کشیدش بالا.

به زور هولش دادم عقب و با تمام توان جیغ کشیدم: کمک.....بابااا.....

دیگه حنجره واسم نمود. در با شدت باز شد و صدای عصبی بابام تو اتاق

پیچید: داری چه غلطی می کنی وحید؟؟!

وحید با نگاه چندش آوری از روم بلند شد. سریع لباسم رو کشیدم پایین. همینجور هق هق

می کردم. قلبم مثل گنجشک می زد. خدا رو شکر کردم که برای بچم اتفاقی نیفتاد. جدی

جدی داشت.....

بدجوری گریه می کردم. وحید نفس نفس می زد. بابام با نفرت نگاهش کرد و گفت: گمشو از این خونه بیرون، دیگه نمی خوام ریختتو بینم. وحید یه نگاه به من و یه نگاه به بابام کرد و رفت....

بالش رو بغل کرده بودم و مثل بچه‌ها گریه می کردم. بابام خواست بیاد کنارم باز جنی شدم. داد زد: تو هم برو بیرون. همه ی اینا زیر سر توعه، تا نمیری من راحت نمی شم. گفتم برو بیرون.....

قطعا دلش شکست، اما واسم مهم نبود. وقتی دید وضعیت من مناسب نیست، چیزی نگفت و رفت...

همچنان داد می زدم و گریه می کردم: از همتون متنفرم. شما همه ی زندگیم رو گرفتین. من رو از خوشبختی محروم کردین. هیچی واسم نداشتید. کاش میمردم و این روزا رو نمی دیدم. نمی گذرم ازتون، بخدا نمی گذرم.

روی تخت دراز کشیدم و صدام رو توی بالش خفه کردم.....

تا شب توی اتاقم بودم. حالم خیلی بد بود. بیشتر روحی داغون بودم. از بس گریه کرده بودم چشمم قد عدس شده بود. از ریخت و قیافه هم افتاده بودم. اما هیچی مهم نبود. مهم کیان بود که کنارم نداشتمش.

دوباره در زدن. کلا صدای در یعنی خودتو واسه یه اتفاق جدید آماده کن.

به زور گفتم: کیه؟

_منم. کوروش..

با شنیدن اسمش خون توی رگام به جوش اومد. گفتم: چی کار داری؟

...یه چیز می خوام بگم که مطمئنا خوشحالت می کنه.

کنجکاو شدم. گفتم: بیا تو...

اولین بار بود که بدون عینک دودی می دیدمش. چشماش یخ بود. سرد بود. جدی بود. نگاهش منو یاد حمید می نداخت. کلا همه تو این دنیا قرار داد بستن که من خاطرات تلخم رو از یاد نبرم.

اومد جلوم ایستاد. چند لحظه همونجور جدی زل زد بهم.

یه گوشی از جیبش در آورد و گرفت سمتم. گفت: ده دقیقه فرصت داری باهاش حرف بزنی.

از خوشحالی دلم می خواست جیغ بکشم. یه لحظه یادم رفت همین مرد چقدر در حقم بدی کرده. با خوشحالی گوشی رو ازش گرفتم. دستام می لرزید. دوسه بار شماره رو زدم اما اینقدر استرس داشتم هی یه عدد اشتباه می شد.

رفت جلوی پنجره ایستاد. بالاخره موفق شدم شمارش رو بگیرم.

گفت: امیدوارم یادت نرفته باشه چیا بهت گفته بودم.

جوابشو ندادم. حال اون لحظم رو با هیچ چیز حاضر نبودم عوض کنم.

تعداد بوق ها طولانی شد. دیگه داشتم ناامید می شدم. اینقدر صلوات فرستادم و دعا کردم تا بالاخره صداش رو شنیدم. صدای جدی و جذابش: الو؟ آرامش به تک تک سلول هام تزریق شد. صداش مثل مسکنی بود که فقط مخصوص درد من ساخته بودن.

زبونم بند اومد. اشک دیدم رو تار کرد. صدام دو رگه شده بود و می لرزید. به سختی
گفتم: الو؟

انگار اونم تو شوک بود. باورش نمی شد خودمم. هول گفتم: د... درسا تویی؟!
لبم رو گزیدم: خودمم.

_ درسا حرف بزنی واسم. بذار باور کنم خواب نیستم، بذار بفهمم بیدارم و اینا جزو رویاهای
شبونم نیست.

با حرفاش آتیش قلبم رو شعله ور تر کرد.

_ خودمم عزیزم. من درسام. تو خواب نیستی.

کیانم بغض داشت. باورم نمی شد.

_ کجا گذاشتی رفتی نامرد؟ مگه منتظرم نبودى برگردم؟ نگفتی کیان قبلش ضعیفه، بیاد
بینه نیستی وایمیشه؟ با خودت فکر نکردی من بدون تو چه جورى باید روزم رو شب
کنم؟ _ من مجبور بودم.

داد زد: مجبور؟ درسا مجبور؟! من هرچی داشتمو نداشتم رو رها کردم تا تو رو از دست
ندم. اونوقت تو میگی مجبور شدم که رفتم؟ مگه قرار نبود کنار هم جلوی هر کس و
ناکسی وایسیم؟ پس چرا پشتمو خالی کردی؟ می دونی این مدت چی کشیدم؟

_ حالم رو با حرفات بدتر نکن کیان. اگه تا الان دووم آوردم فقط بخاطر تو
بوده. چون تر از هر چیزی واسم مهم تر بود.

هر دو سکوت کرده بودیم. دلم واسه صدای نفس هاشم تنگ شده

بود. گفتم: کیان؟ همیشه حرف بزنی من صداتو بشنوم؟ هرچی می خوام بگو، فحش بده، دعوا کن، داد بزن، فقط سکوت نکن.

_ لعنتی من چه جوری دعوات کنم وقتی دلم واست یه ذره شده؟، چه جوری دعوات

کنم وقتی تموم این شبا رو با خیال تو خوابم برده؟ چه جوری؟!

اشکام با هم مسابقه گذاشته بودن. آروم تر شده بود: خوبی؟ نفس چطورره؟
_ خوبیم. تو نگرانمون نباش.

_ کار کدوم آشغال از خدا بی خبریه؟

به کوروش نگاه کردم. پشتش به من بود. گفتم: نمی تونم حرف بزنی.

فهمید کسی کنارمه.

_ اگه حرف زدنت باعث میشه به خطر بیفتی هیچی نگو. صدا که رو اسپیکر نیست؟

_ نه.

_ پیدات کردم درسا. می دونم کجایی. سخت پیگیریم تا بفهمیم این نقشه ها زیر سر کیه و

هدفشون چیه. دیگه چیزی نمونده از اون جهنم بیارمت بیرون. به دست درازی که

نکردن؟ حالت خوبه؟

با شنیدن حرفاش شارژم کرد. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که پیدام کرده.

_ نه نه، خوبم نگران نباش. کسی کاریم نداره.

_ جات راحتته؟ بهت غذا می دن؟

_آره همه چی خوبه.

_خداروشکر. خیلی خیلی مراقب خودت باش. مراقب نفس هم همینطور. از هرکاری که ممکنه جونتون رو به خطر بندازه دوری کن. من قول شرف می دم که تا چند وقت دیگه برت گردونم. دوباره دور هم جمع میشیم. مثل قدیما.

از ته دل آه کشیدم و گفتم: ایشالا.

کوروش: وقت تمومه.

دلم گرفت. معلوم نبود دوباره کی می تونستم صداش رو بشنوم. گفتم: کیان من باید برم.

_یعنی دیگه نمی تونی زنگ بزنی!؟

صداش غم داشت. گفتم: نه، معلوم نیست. قسمت می دم مواظب خودت باش. خیلی زیاد.

_تو خوب باشی منم خوبم. اما وقتی حالم کامل خوب میشه که تورو کنارم داشته باشم.

_منم همینطور.

خدا حافظی برام سخت بود. واسه اونم همینطور.

گفتم: دیگه باید برم. شنیدن صدات بهترین هدیه ی خدا بود. مراقب خودت

باش. فعلا.

اونم در جوابم گفت: فعلا.

انگشتم سمت دکمه قطع اتصال نمی رفت. به سختی تونستم تلفن رو قطع کنم.

انگار روحم اون طرف خط جا موند.

کوروش با قدم هایی آروم، ولی محکم به سمتم اومد. دستشو گرفت جلوم. موبایل رو گذاشتم کف دستش و سرمو انداختم پایین. چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. شخصیت عجیبی داشت. اصلا نمی شد ازش سر در آورد. روی تخت دراز کشیدم و غرق صدای کیان شدم. آخ که چقدر دلتنگ اون لحنش بودم.....

از زبان کیان

برام سخت بود گوشی رو قطع کنم، حاضر بودم چند ساعت حرف نزنه و من فقط به صدای نفس کشیدنش گوش بدم. دلتنگی واقعی رو تازه اون با تک تک سول هام حس کردم. مهرداد و سعید جفتشون داشتن نگاهم می کردن. مم رو صندلی جلو کنار مهرداد نشسته بودم.

مهرداد: درسا بود؟ چه جوری زنگ زده بود؟ نگاهم روبه رو به رودو ختم: نمی دونم.

سعید: حالش خوب بود؟

_ظاهرا که آره.

مهرداد: وقتی خودش باهات حرف زده و گفته خوبه، دیگه اینقدر استرس نداشته باش. ما اینجاییم. هر اتفاقی بیفته از اون خونه می کشیمش بیرون.

گفتم: کاش می شد همین الان بریزیم تو خونه همشون رو دستگیر کنیم.

_ ما نه مدرک داریم نه چیزی. در ضمن، اینجوری ممکنه خیلی از سوه ها رواز دست بدیم.

مهرداد و سعید حرف می زدن اما من هیچی نمی شنیدم. همش تو فکر صدای غم دار درسا بودم.....

از زبان سعید

کارای گریمم که تموم شد چشم رو باز کردم. خودمم با دیدن خودم ترسیدم. چه برسه به بقیه.

قیافمو که دیدم باز زدم زیر خنده.

کیان گفت: وای وای این پسر دیوونس. من می رم بیرون و گرنه یا یه بلایی سر این میارم یا خودم.

مهرداد خندید و گفت: چی کارش داری؟ بذار بخنده. مثل ما صبح تا شب غصه بخوره که چی بشه.

گفتم: والا بخدا. ولی عجب چیزی شدم.

خودم رو دقیق نگاه کردم. دور موهام رو تقریباً سفید کرده بودن. وسطشم کم پشت بود.

بغل سرمم خط انداخته بودن.

با تیغ یه خط هم گوشه ابروم انداختن. گوشم سوراخ شده بود و یه حلقه انداخته بودن توش.

شده بودم شبیه لات های پایین شهری.

مهرداد توی همین ستاد، آموزش گریم هم دیده بود. کارشم حرف نداشت.

با هم رفتیم خونه ی من. لباسام رو با یه تی شرت لجنی و جذب و شلوار لی گشاد عوض

کردم. یه جفت کتونی داغون هم پوشیدم و با یه ساک لباس رفتم بیرون

این بار مهرداد تا منو دید زد زیر خنده و گفت: شبیه این زندانیایی شدی که تازه آزاد شدن.

منم کم نیاورم. ساکم رو انداختم رو دوشم. یه زنجیر از جیبم در آوردم و شروع کردم به چرخوندن و با لحن لوتی گفتم: چاکریم حاجی.

کیان: بیا بشین کم حرف بزن. دیر شد.

بچها تو ماشین بودن. منم خندیدم و رفتم عقب نشستم...

تا دم خونه ی اون دختره، کیان فقط توصیه کرد: حواست به رفتارت باشه ها، خنده هاتم

اونجا جمع کن شک می کنن. حواست حسابی به درسا باشه. هرچی لازم داشت بگو. نذار

اذیت شه. یه جوری هم بهش بگو از طرف مایی.

جدی شدم و گفتم: کیان باور کن بار اولی نیست می رم ماموریت. خودتونم میدونین

توی کار یه آدم دیگه می شم مهرداد: اینو منم قبول دارم.

کیان دیگه چیزی نگفت. البته بهش حق می دادم. ناموسش الان جاییه که نمی دونه چیه و

کجاست. هرکی بود همین حالو پیدا می کرد.

رفتیم دم خونه ی اون دختره. مهرداد بهش زنگ زد گفت بیاد پایین. تا قطع کرد با ناله
گفتم: کیان جان من جاتو باهام عوض کن. من با بوی عطر این زنده نمی رسم اونجا.
مهرداد خندید. کیان گفت: عطره دیگه، سوسک کش که به خودش نمی زنه.
_عطرش تنده، اینقدرم خالی می کنه که راه تنفسم بسته میشه. وسط راه یهو پریدم
پایین نگین چرا.

کیان هم یه نیمچه خنده ای اومد. کلا خانوادگی با مزه بودیم. این استعداد هم از بابام به
ارث برده بودم. تو هرشرایطی قادر بودم طرف رو بخندونم.
دختره در خونش رو بست و اومد سمت ماشین. گفتم: مادمازل با قر و قمیش تشریف
فر ما می شوند.

کیان: سعید ببند دهنو.

خندیدم و چیزی نگفتم. هممون با اومدنش جدی شدیم. سلام کرد. من که جوابشو
ندادم. کیان و مهرداد هم جدی و رسمی سلام کردن. استارت زد و به سمت اون
خونه روند.....

دو تا کوچه بالاتر نگه داشت. برگشت سمتمون و گفت: حواستون رو جمع
کنین. توصیه هام و حرفایی که زدیم یادتون نره. برین یا علی.

از بچها خدافظی کردم و همراه دلارام پیاده شدم. اون افتاد جلو و من دو قدم عقب
ترش رفتم... رسیدیم جلوی خونه. آیفون رو زد. در با صدای تیکی باز شد با هم رفتیم
بالا. قیافه ی این بادیکاردای خشن رو به خودم گرفتم. اینقدر اخم کرده بودم کسی

نمی تونست نگام کنه. دلارام با نگهبانا هماهنگ کرد و رفتیم بالا. خونه نبود که، قصر بود. اینا زندگی می کنن. ما فقط یه شوخی اضافه ایم!

نشست رو مبل و به منم اشاره کرد که بشینم.

یه مبل تک نفره پیدا کردم و نشستم. معلوم بود نگرانه اما به روی خودش نیاره.

شروع کردم به بررسی خونه. همه جا دوربین داشت. سه سوت امار همه رو در آوردم.

حدود ده دقیقه بعد، یه مرد تقریباً مسن از پله ها اومد پایین.

چهرش تو هم بود. انگار مثلاً شکست عشقی خورده.

با اومدنش جفتمون بلند شدیم و سلام کردیم.

اونم به زور جواب داد و نشست.

یکم براندازم کرد و رو به دلارام گفت: قابل اعتماد هست؟ _ آره خیالت راحت.

_ از کجا می شناسیش؟

_ رفیق فاب دوستمه. چند ساله می شناسمش.

مرده رو به من گفت: مدارک شناسایی؟

از تو ساکم خیلی عادی مدارک جعلیم رو در آوردم و دادم بهش.

دوباره نشستم سرجام. خوب بلد بودم نقش بازی کنم. کسی شک نمی کرد.

نگاهش به شناسنامه و کارت ملیم بود. گفت: امیر کاظمی. سنی هم نداری. مطمئنی از پس این کار بر میای؟

پوزخند زدم و با لحن لوتیم گفتم: آقا من از هفت سالگی این کارم. بابام شرخر بوده ننم کیف قاب. شوما اسم بده جنازه تحویل بگیر.

انگار خیالش یکم راحت شد که کلکی تو کار نیست. گفت: من نیاوردمت واسه آدم کشی، می خوام بادیگارد شخصی دخترم باشی.

_رو چشم. ۲۴ ساعته در خدمتم.

_فعلا آزمایشی شیفتی وایمیسی، تا ببینم چند مرده حلاجی.

_حله آقا.

دلارام: اگه تاییده من برم. کار زیاد دارم.

_کاراشو بهش بگو. جاشم نشونش بده بعد برو. من سرم درد می کنه می خوام بخوابم.

دلارام: باشه.

به من اشاره کرد که بلند شم. مدارکم رو از روی میز برداشتم و دنبالش رفتم.

از زبان درسا

با خواب بدی که می دیدم، پریدم و سیخ نشستم رو تخت. تصویرای گنگی از کیان فقط یادم بود. اما حس بدی داشتم.

تشنم شده بود. بلند شدم موهام رو بستم. شال سر کردم و درو باز کردم. داشتم از پله ها پایین می رفتم که دیدم یه مرد قد بلند، داره از پله ها میاد بالا. من رو که دید گفت: سلام، شما درسا خانومید؟ اخم کردم و گفتم: سلام. بله.

_خوشبختم خانوم. من امیرم، بادیگارد شخصی شما.

در حد مرگ حرصم گرفت. واسم بادیگارد هم گذاشته بود. می ترسید تو خونخودش هم بلایی سرم بیاد.

پوزخند زدم. شری تکون دادم و از پله ها رفتم پایین. همزمان گفتم: من نیازی به بادیگارد ندارم. برو دنبال زندگیت.

داشت دنبالم میومد. جدی گفت: ببخشید خانوم، اما من از شما دستور نمی گیرم.

با عصبانیت برگشتم سمتش. زل زدم تو چشای قهوه ای سوختش و گفتم: عادت ندارم یه چیزی رو دوبار تکرار کنم. برو به همون رئیس بگو من به بادیگارد نیازی ندارم.

با یه چشم غره رفتم سمت آشپزخونه. دوباره داشت دنبالم میومد.

تصمیم گرفتم اهمیت ندم شاید بیخیال شه. بی توجه به خدمتکار که ازم پرسید چی می خوام، یه لیوان برداشتم، از مخزن یخچال پرش کردم و سر کشیدم.

گذاشتمش تو سینک و راه اتاقو پیش گرفتم. همچنان پشت سرم بود. جلوی در اتاق که رسیدم چرخیدم سمتش. اینقدر حرصم گرفته بود که کم مونده بود یه کتک کاری راه بندازم. زیر لب غریدم: اینقدر اینجا وایسا تا زیر پات علف سبز شه.

رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم.

همین مونده تکون می خورم هم یکی کنارم باشه.

دو سه یاعتی رو تو اتاقم نشستم. وقتی آروم شدم، فهمیدم رفتارم با اون پسره خوب نبود. اون که گناهی نداشت. از مهران دستور می گرفت

اما حق نداشت واسم بادیگارد بذاره. وقتی صبح تا شب تو خونه بودم و کل حرکاتم تحت نظر دوربیناش بود، بادیگارد چیز مزخرفی بود. اما منم بلد بودم تلافی کنم.

با یه تصمیم آنی بلند شدم. روی لباس یه سره بارداریم یه مانتو پوشیدم. دکمههاش رو هم نبستم. شال مشکیم رو هم سر کردم. یه جفت کفش هم از کمد برداشتم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

همون پسره، دست به سینه با لباسای مخصوص نگهبانای اونجا ایستاده بود. چهرش جدی بود. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: جایی تشریف می برید خانوم؟

آره. می خوام برم بیرون. تو هم به عنوان یه بادیگارد وظیفته باهام بیای جدی گفت: ببخشید خانوم، اما اول باید با آقا هماهنگ کنید.

هی آقا آقا نکن. تو بادیگارد منی. منم میگم باید باهام بیای.

شرمنده اما تا ایشون دستور ندن اجازه ندارین جایی برین.

با حرص گفتم: عه؟ باشه

با قدم هایی محکم رفتم سمت اتاق مهران.

چند بار پشت سر هم در زدم. به زور جواب داد: کیه؟

درو وا کردم و رفتم داخل. روی تختش دارز کشیده بود. رو به روش
ایستادم. دستمو زدم به کمرم و گفتم: به اون به پایی که واسم گذاشتی بگو منو ببره بیرون.

اخم کرد: بیرون؟ کدوم بیرون؟

_هرجا. وقتی واسم محافظ گذاشتی دیگه نمی تونی پرسی کجا می ری کجا نمی ری. یا
همین الان این یارو رو رد کن بره، یا بهش بگو باهام بیاد.

_تو هیچ جا نمی ری!

_بین هنوز دختر تو نشناختی. اگه بخوام لج کنم کاری می کنم کل عمرت رو توی
عذاب وجدان سر کنی. پس بهش بگو منو ببره.

اینقدر محکم گفتم که چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد. منم طلبکارانه زل زده بودم
بهش.

نشست روی تخت و گفت: این همه سال، این همه بدبختی کشیدم و حرص
خوردم، اما سخته نکردم. اما تو توی همین ماه اول منو سخته می دی.

دستی به موهاش کشید و گفت: صداش کن بیاد. خودتم برو بیرون.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و از اتاق رفتم بیرون.

داشت جلوی در قدم می زد. گفتم: مستر.

نگام کرد. به اتاق اشاره کردم و گفتم: کارت داره.

چیزی نگفت و رفت تو اتاق.

چند دقیقه بعد، از اتاقش اومد بیرون و گفت: بریم..

از اینکه موفق شده بودم دلم خنک شد. من جلوتر رفتم و اون پشت سرم

اومد. توی حیاط وایسادیم. یه سویچ از جیبش در

آورد و دزدگیرش رو زد. سوار یه سانتافه سفید شد. منم رفتم و صندلی عقبش

نشستم. نگهبانا درو واسمون باز کردن. دنده عقب رفت بیرون و دور زد. یکم که رفت

از تو آینه نگام کرد و گفت: کجا بریم خانوم؟ اولین جایی که یادم افتاد، خونمون

بود. گفتم: برو به.....

—چشم..

جلوی در خونه زد رو ترمز. با حسرت خیره شدم به نمای آجری

ساختمونمون. پرده ها کشیده بود و خونه تاریک بود. نمی دونستم کیان خونه هست یا

نیست.

خواستم پیاده شم برم آیفون رو بزنم اما پشیمون شدم. بالاخره این پسره هم از آدمای

خودشون بود. ممکن بود به مهران آمار بده. اونوقت واسه کیان درسر بشه. چند دقیقه ای

زل زده بودم به خونه. آه جیگر سوزی کشیدم و گفتم: حرکت کن.

بدون حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم: نمی

خوام برم خونه. توی شهر بچرخ. هر وقت خسته شدم بهت میگم.

—چشم..

از پنجره به بیرون خیره شدم..دلم واسه روزای خوبم با کیان یه ذره شده بود.اینکه خبر نداشته باشی قراره چه اتفاقی بیفته خیلی آزار دهنده بود.

نفس شروع کرد به لگد زدن.داشت باهام همدردی می کرد.دستم رو گذاشتم رو شکمم.دلم واسه بچمم می سوخت.هنوز نیومده افتاده بودیم توی بدبختی و مشکل. اشکام دوباره سرازیر گونم شدن.

هوا کم کم داشت تاریک می شد که گفتم بریم خونه.بدون هیچ حرفی مسیر رو عوض کرد.....

ماشین رو که پارک کرد،زودتر پیاده شدم و رفتم بالا.سر چرخوندم دیدم نهال و اون دختره که یه بار دیگه هم دیده بودمش با مهران نشستن و دارن حرف می زنن. بدون اینکه سلام کنم یا چیزی بگم رفتم سمت اتاقم.....

از زبان سعید

وقتی درسا رفت داخل،از فرصا استفاده کردم و رفتم تو کوچه.از خونه یکم دور شدم که یه وقت صدامو نشنون.شماره ی کیان رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

کیان:الو؟

_الو سلام.

_سلام.اوضاع چطوره؟

_خوبه.فعلا که مشکلی نیست.

- _ درسا چگونه؟ چی کار می کنه؟ حالش خوبه؟
- _ خوبه، ولی کاملا مشخصه که بی حوصله و عصبیه.
- _ بی حوصله و عصبی از نظر تو یعنی خوب؟!
- _ کیان الان وقت ایراد بنی اسرائیلی گرفتن نیست.
- پوفی کرد و گفت: جاش راحت؟ چیزی کم نداره؟ اذیتش که نمی کنن؟ _ گاردش یکی یکی. نه خوبه همه چی.
- _ چیزی هم دستگیرت شده؟
- _ فعلا که نه. تازه آمار دورینا و رد یابارو در آوردم.
- _ خوبه. حواستو کامل جمع کن. کاری نکن که موقعیت رو از دست بدی. توجهشون رو جلب کن.
- _ حواسم هست.
- _ درسا هر چیزی نیاز داشت بهم بگو. مثل خواهر خودت هواشو داشته باش.
- _ خیالت تخت داداش.
- _ جبران می کنم. ما هم شیفتی کشیکیم. رد یه یارو هم زدیم.
- _ منم هر کی اومد آمارشو در میارم. الانم باید برم.
- _ برو. مواظب باش. یا علی.

یا علی.

گوشی رو قطع کردم و رفتم داخل.

از در که رفتم داخل، چند نفر توی پذیرایی نشسته بودن. در عرض چند ثانیه دقیق براندازشون کردم و رفتم بالا.

در اتاقش بسته بود. با ژست همیشگیم همونجا ایستادم.

نیم ساعتی گذشت که خدمتکار اومد بالا. یه سینی دستش بود. توش یه لیوان آب گذاشته بود و قرص.

سینی رو ازش گرفتم و گفتم: خودم بهشون می دم.

مخالفتی نکرد و رفت پایین. در زدم. چند لحظه وایسادم اما جوابی نیومد. دوباره در زدم و گفتم: درسا خانوم؟

باز هم سکوت. حتما خوابیده بود. درو یه ذره باز کردم و از گوشه در داخل رو نگاه کردم.

چشمش بسته بود. رفتم داخل. سینی رو گذاشتم روی پا تختی. خواستم برم که چشمک به دست افتاد. چندتا کپسول تو دستش بود.

با نگرانی نگاهش کردم. انگار خواب نبود. قرص خورده بود. تند تند صداش زدم: درسا، درسا خانوم. درسا!!!!

جواب نمی داد. سرم رو به قبلش نزدیک کردم. می زد اما آروم. فشارش پایین

بود. سریع دویدم بیرون. از همون بالا مهران رو صدا زدم: آقا، آقا بیاین بالا درسا خانوم

قرص خوردن.

ترس رو تو چشاش خوندم:قرص!؟

سریع با یکی دو تا دختر دویدن بالا....

رفتیم تو اتاق.مهران شروع کرد به تکون دادنش:درسا،درسا بابا،بیدار شو..

یکی از اون دخترا با ترس گفت:باید سریع ببریمش بیمارستان.

مهران داد زد:امیر..

_بله آقا.

_بدو ماشینو ببر بیرون.

_چشم.

سریع رفتم پایین.ماشینی که سویچش دستم بود رو روشن کردم و بردمش جلوی در.....

از کوچه پس کوچه ها انداختم تا زود برسیم بیمارستان.مهران جلو نشسته بود و یکی از اون دخترا عقب. سر درسا هم رو پاش بود.

رسیدیم جلوی بیمارستان.حواسم به پشت سرم بود.از ماشینای ستادم دنبالمون بود.ولی چون فاصله زیاد بود تشخیص ندادم کیان و مهرداد هستن یا نه.

تو حیاط بیمارستان پارک کردم و رفتم دنبال پرستارا.برانکارد آوردن و بردنش.مهران و دختره هم دنبالش رفتن.

منم از فرصت استفاده کردم و از بیمارستان رفتم بیرون. اطرافم رو برانداز کردم تا اون ماشینو پیدا کنم. خیلی دور نبود. وقتی مطمئن شدم کسی نیست رفتم سمت ماشین. نزدیک تر که شدم کیان و مهرداد رو دیدم. دویدم سمت ماشین و نشستم عقب.

تند و کوتاه سلام و احوال پرسى کردیم. کیان نگران برگشت سمتم و گفت: درسا رو آوردن دوباره سعید؟

_آره.

کیان: چرا؟

دو دل بودم که بهش بگم یا نه. حالش خیلی بد می شد اگه می فهمید. ولی به گردنم بود. باید می گفتم.

همینجور داشتم با خودم کلنجار می رفتم که کلافه تکرار کرد: سعید چرا آوردنش؟؟
_قرص خورده.

کیان و مهرداد همزمان داد زدن: قرص!؟

_آره.. من رفتم تو اتاق دیدم تو دستش پر قرصه. سریع رسوندیمش بیمارستان.

کیان: وای....

خم شد و دستاش رو گذاشت رو سرش. مهرداد دست روی شونش گذاشت و گفت: آروم باش کیان. قوی باش.

یهو منفجر شد: چی چی رو آروم باش؟؟ درسا قرص خورده می فهمی؟؟ الان رو تخت بیمارستانه، اونم با یه بچه تو شکمش..

صداش خیلی می لرزید.رد اشک رو روی گونه هاش دیدم.

دلم خیلی سوخت.پیاده شدم و در جلو رو باز کردم.کنارش زانو زدم.با دستاش صورتش رو پوشونده بود.گفتم:محکم باش مرد.تو کم بیاری چه جوری می خوای زنت رو ازشون پس بگیری؟براش دعا کن.ایشالا سالم بر می گرده.خودم شیش دونگ حواسمو جمع می کنم بهش.

سرش رو به صندلی تکیه داد.داشت سعی می کرد بغضش نشکنه.گفت:اگه اون چیزیش بشه من...

مهرداد پرید وسط حرفش:هیچیش نمی شه.دکتر الان معدش رو شستشو می دن.فوقش دو سه روز اینجاست و صحیح و سالم بر می گرده خونه.تو امیدت به خدا باشه.

دستی لای موهای پریشونش کشید.می خواست پیاده شه.رفتم کنار.شروع کرد به قدم زدن.خوب اطراف رو نگاه کردم.کسی نبود.

صبر کردم آروم شه تا خبر بعدی هم بهشون بدم.چند،دقیقه ای کنار ماشین قدم زد.کنار جدول جلوی در شاگرد نشست.منم کنارش نشستم .کیان ،خیره به رو به رو،آروم گفت:نمی دونی چرا این کارو کرد؟مگه حالش خوب نبود؟

_واسه خودمم هنوز جای سوال داره.تازه با هم برگشتیم خونه.چیزیش نبود.رفت تو اتاقش و یکم بعد اون کارو با خودش کرد.

کیان:درسا به من قول داده بود.چرا آخه!

سرش رو انداخت پایین. دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم: توکل کن به اون بالایی. منم الان می رم پیشش، هر خبری شد سریع بهتون می گم.

_ نکنه جدی جدی کار دست خودش و بچه داده باشه.

مهرداد: به موقع رسوندنش کیان. نگران نباش.

بعد از حدود یک دقیقه سکوت، گفتم: من یه چیزی فهمیدم، اما فرصت نشد بگم.

مهرداد دقیق خیره شد بهم. گفتم: کسی که درسا داره پیشش زندگی می کنه، همون پدرشه.

کیان برگشت سمتو زل زد بهم. مهرداد متعجب تکرار کرد: چی گفتی؟! پدرشه؟

_ آره. مهران کاشفی، همون حسین بهزادیه.

کیان: سعید مطمئنی؟ چطور ممکنه!؟

_ مطمئنم. هویتش رو تغییر داده. الانم که به یه جایی رسیده، دخترش رو با نقشه آورده پیش خودش.

کیان بلند شد و همزمان که یه مشت به درخت پشت سرش زد، داد زد: لعنتی!

مهرداد هم پیاده شد. با هم به زور نشوندیمش رو صندلی.

دوباره از، دساش خون راه افتاد. هنوز جای زخماش خوب نشده بود. مهرداد بدجور عصبی

شد. داد زد سرش: تمومش کن کیان، ما اینجا ییم تا مشکلو حل کنیم، نه اینکه یه درد به

دردامون اضافه کنیم. ببین دوباره چی کار کردی با دستت.

چشماش و بست. نفساش عمیق و طولانی بود. مهرداد گفت: سعید پیر باند و بتادین بگیر از داروخونه. بعدم برو پیش درسا. زیاد موندی شک می کنن.

گفتم: حله، رفتم..

با عجله رفتم داروخونه. باند و بتادین گرفتم و برگشتم. مهرداد داشت با کیان حرف می زد و دلداریش می داد. اونم نگاهش رو به رو بود و پوست لبش رو می جوید. مهرداد وسیله ها روازم گرفت و گفت: مرسی. اون حرفتم خیلی می تونه ما رو جلو بندازه.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. از جییم درش آوردم. مهران بود. گفتم: اوه خودشه. مهرانه.

مهرداد: جواب بده سریع.

جواب دادم: الو جانم قربان؟

عصبانی بود؛ هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ _ ببخشید آقا. تلفنم زنگ خورد اومدم بیرون.

_ بهونه نیار. سریع بیا.

_ چشم اومدم.

تلفن رو قطع کرد. کیان پرسید: چی گفت؟ _ قاتی کرده بود. گفت برم پیشش.

مهرداد: برو برو. مارو بی خبر نذار.

_باشه. خدا حافظ.

با سرعت برق و باد خودم رو رسوندم بهشون. برده بودنش اتاق عمل. مهران و همون دختره که اسمشم نمی دونستم پشت در بودن.

مهران روی صندلی نشسته بود. ازش پرسیدم: آقا، بردنشون اتاق عمل؟ بدون اینکه نگام کنه گفت: دارن معدش رو شستشو می دن.

از جیبش یه کاغذ و یه کارت در آورد. داد دستم و گفت: برو اینا رو از داروخونه بگیر بیا.

_رو چشم. مشکل جدیه؟

_فعلا که چیزی نگفتن.

سری تکون دادم و رفتم سمت داروخونه. همونجا به مهردادم زنگ زدم و گفتم چی شده.

از زبان کیان

سرم داشت منفجر می شد. اصلا با عقل جور نمیومد. چه طور یه پدر می تونه با دخترش این کارو کنه؟! مگه کم اذیتش کرده بود!

درد داشت بفهمی تمام عذاب و دوری و دلتنگی ای که کشیدی زیر سر پدر عزیز
ترین کست باشه. بیشتر دلم واسه درسا می سوخت. کامل می فهمیدم چی می کشه.
مهرداد: چرا ساکتی کیان؟

خیره بودم به رو به رو: چی بگم؟ اصلا چی می تونم بگم!؟

آه کشید و گفت: نمی دونم، هرچی دوست داری، فقط حرف بزن. نریز تو خودت. _ چی
بگم؟ از کدوم دردم بگم؟ زرم نیست. زندگیم نیست. بچم نیست. حتی معلوم نیست چه بلایی
قراره سرشون بیاد. باعث و بانی بدبختیامون پدر زومه. اینا گفتن داره؟

مهرداد: ما داریم تمام تلاشمون رومی کنیم که همه چی به خیر و خوشی تموم شه. اگه
بخوای بشینی و فقط فکر کنی و بری تو خودت، هیچی درست نمی شه، انگیزت رو واسه
ادامه راه از دست می دی. هی با خودت تکرار کن که درسا به تو نیاز داره. اگه تو بشکنی
اونم زمین می خوره. داغون میشه. عشقی که بین شما هست آسمونیه، عادی نیست. یه
نگاه به خودت بنداز. تو همین چند وقت نصف موهات سفید شده. مگه چند سالته؟

از آینه بغل ماشین خودم رو نگاه کردم. تازه فهمیدم چقدر شکسته شدم.

مهرداد: دیدی؟ به حرفم رسیدی؟ نکن با خودت کیان. دنیا که به آخر نرسیده.

_مهرداد جای من نیستی بفهمی چه حالیم.

_می فهممت. بخدا می فهمم. اما نگرانتم. نگران جفتتون. درسا با خواهرم هیچ فرقی

نداره. تا پای جونمم وایمیسم تا دوباره به هم برسین.

نگاهش کردم. اگه مهرداد نبود، من همون روز بارونی تو شمال دووم

نمیاوردم. امید می که الان توی دلمه، و خیلی چیزای دیگه رو مدیونش بودم. زدم رو شونش و گفتم: خیلی مردی مهرداد، کیمیا باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنه که همچین مردی نصیبش شده.

خواست جو رو عوض کنه. گفت: اون که بله، اما متاسفانه چون مثل برادرش غد و مغرور تشریف داره اصلا به روی مبارکش نمیاره.

آروم خندیدم و گفتم: ای لعنت بر شیطان.

اونم خندید و گفت: شوخی کردم. نوکرشم هستم.

یکم که گذشت، مهرداد گفت: تا الانم خیلی پیش رفتیم. الان می دونیم مهران پدر در ساست و خیلی راحت می تونیم آمارش رو در بیاریم. کوروش هم یکی از مهره های مهم بازیه که یه جورایی به باند بارکد هم مربوط میشه. دلارام هم که توی مشتمونه. خیلی زود سر از کارشون در میاریم و به این بازی خاتمه می دیم.

_ایشالا. خودم سفت و سخت پیگیر میشم. دیگه نمی دارم ركب بخورم. هرچی کشیدم بسه.

_آفرین. حالا شدی کیان خودمون.

_کاش می شد برم بینمش.

_فعلا که تنها نیست.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. سهیل بود. اصلا وقت مناسبی واسه توضیح دادن نبود. گوشی رو دادم به مهرداد و گفتم: بگیر، بگو کیان سرش درد می کرد خوابیده.

گوشی رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن: الو..... به سلام آقا سهیل..... احوال شما.....

خندید: خجالت بکش.. کی از رو می ری؟..... بله بله درسته..... نه سرش درد می کرد
خوابیده..... زهرمار خانومامون رفتن خرید..... آره دیگه.....

یهو با تعجب و خوشحالی گفت: جدی میگی؟ مبارکمهه....

آروم گفتم: کر شدم بابا یواش تر.

بی صدا هیس کرد و گفت: پس بالاخره بله رو گرفتی..... به سلامتی ایشالا که به پای هم
فسیل شین..... آره تو راست میگی.... از طرف من و کیان و کل خانواده به خانومت
تبریک بگو.....

نگاهی بهم کرد و گفت: والا ما هفته ی دیگه ماموریتیم..... آره اونارم می بریم چیش
خودمون باشن..... شرمنده دیگه حالا من به کیانم میگم زنگ بز نه..... آره ایشالا واسه
عروسیتون جبران می کنیم.... فدایی داری..... مجدد مبارک باشه.... قربانت خدافظ....
وقتی قطع کرد گفتم: بالاخره کار خودشو کرد پس.

_ آره بله رو گرفته، هفته ی دیگه هم عقد می کنن. گفتم مسافرتیم....

_ درسا خیلی دلش می خواست این خبرو بشنوه.

_ مگه قراره نشنوه؟! ایشالله تو عروسیشون با کوچولو هامون هستیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: ایشالله.

این بارگوشی مهرداد زنگ خورد. سریع جواب داد: الو سعید؟! خب؟ باشه
باشه مارو بی خبر نذار... یا علی..

وقتی قطع کرد هول پرسیدم: چی شد؟ چی گفت؟؟

_ دارن معدش رو شستشو می دن .سعیدم رفته داروخونه یه سری سرم و آمپول بگیره...

_ دکتر چیزی نگفته؟ قرصایی که خورده واسه خودش و بچه دردرس ایجاد نمی کنه؟

_ چیزی نگفت. امیدوارم که مشکلی پیش نیاد... واقعا چرا اون کارو کرد؟

_ نمی دونم. واسه خودم عجیبه...

فعلا چاره ای جز صبر کردن نداریم... امیدوارم سعید با خبرای خوب

بیاد.....

از زبان سعید

هرسه مون پشت در اتاق عمل منتظر نشسته بودیم. حال مهران تعریفی نداشت. اون

دختره هم که فهمیده بودم اسمش نهاله هی پوست لبش رو می جوید و زیر لب یه

چیزایی می گفت... با یکی هم تلفنی حرف زد و آمار داد.

بعد از چهل دقیقه، دکتر از اتاق اومد بیرون. نهال و مهران بلند شدن رفتن

سمتش. منم آروم پاشدم و با فاصله ازشون وایسادم تا بفهمم چی شده.

مهران: چی شد دکتر؟ دخترم سالمه؟

_معدش رو شستشو دادیم.ایشون وضعیتش با بقیه فرق داره.بارداره.اگه تا

۲۴ساعت دیگه بهوش نیاد مجبور می شیم بچه رو به دنیا بیاریم.وگر نه احتمال اینکه از دستش بدیم زیاده.

دکتر با اجازه ای گفت و رفت.مهران دستشو گذاشت رو پیشنویس و شروع کرد به قدم زدن.نهال هم دنبالش...نمی تونستم به کیان بگم.همینجوریش داغون بود.باید به مهرداد می گفتم.

به مهران گفتم:آقا می رم یه چیز بگیرم بخورین فشارتون نیفته.

به این بهونه رفتم بیرون.زنگ زدم به مهرداد.سریع جواب داد:الو؟_الو مهرداد،عادی صحبت کن.کیان چیزی نفهمه.

_ بگو می شنوم.

_معدش رو شستشو دادن.اگه تا ۲۴دیگه هم بهوش نیاد باید بچه رو به دنیا بیارن وگر نه ممکنه دور از جون زنده نمونه.

هیچی نگفت.فهمیدم نگران شده اما جلوی کیان عکس العملی نشون نداد.

_به کیان بگو چی شده،اما درباره بچه چیزی نگو.

_می شه یه جوری برنامه ریخت کیان بینش؟

_نمیدونم.باید اینا رو بفرستم برن.

_صبر کن من به دلارام میگم بیاد ببرشون.

_ فکر خوبیه. پس معطل نکن. اگه کیان باهاش حرف بزنه شاید اثر داشته باشه. بالاخره زن و شوهرن. حس می کنن هم دیگه رو.

_ آره. پس اوکیش می کنم.

_ خدا خیرت بده. منم باید برگردم پیششون. حال باباش هم تعریفی نداره.

_ اون اسمش بابا نیست. پدر هیچ وقت این بلاها رو سر بچش نمیاره.

_ چی بگم. حالا الان وقت این حرفا نیست. من برم.

_ آره برو. فعلا....

از دکه رو به روی بیمارستان، یکم آبمیوه و یک خریدم و برگشتم بالا. مهران به زور یکم خورد. به نهالم تعارف کردم. اون اصلا نخورد. به نظر نگران میومد، اما نمی دونستم در واقعیتم همینطوره یا نه.

نیم ساعتی که گذشت، دلارام هراسون از ته راهرو دیده شد. با کفشای پاشنه دارش، تق تق کنان رسید بهمون.

سلام کرد و گفت: چی شده؟ حالش خوبه؟

مهران: هنوز اون توئه.

دلارام: عملش تموم نشد؟

نهال: چرا، الاناست که بیاد.

دلارام: یعنی یا فردا بهوش نمیاد؟

مهران: معلوم نیست. امیدواریم که بهوش بیاد.

نوچی کرد و نشست روی نیکمت کناریم. درسا رو با تخت و اکسیژن آوردن

بیرون. همه دنبالش رفتیم. منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه

مهران یکم پشت شیشه وایساد. دلارام رفت کنارش و گفت: تو یه آدم معمولی نیستی، فقط

احساست رو در نظر بگیر. زیاد موندنت می تونه واست دردسر بشه. با نهال برین خونه، من

و این پسره اینجا هستیم.

مهران خیره به درسا که روی تخت بی جون افتاده بود گفت: به اندازه کافی تنهانش

گذاشتم، دیگه نه...

دلارام: اون بر می گرده مهران. ولی اگه واست دردسر درسا شه ممکنه تو دیگه

برنگردی. برو خونه استراحت کن. فردا باز بیا.

مهران: آخه.

پریدم وسط: آقا این خانوم راست میگن. بهتره برین. ما اینجا هستیم. هر خبری شد فوری

زنگ می زنیم.

دو دل بود. بالاخره شک و تردید و کنار گذاشت و به نهال اشاره کرد که برن. نهال از ما

خدافضی کرد. یه چیزایی هم به دلارام گفت و رفت.

وقتی رفتن، او مد کنارم نشست. گفت: یه ربع دیگه برین پایین چک کنین ببینید رفتن یا

نه. اگه رفته بودن به کیان و مهرداد بگین بیان.

_باشه.

بعد از یک ربع رفتم پایین. وقتی مطمئن شدم که نیستم زنگ زدم به مهرداد و گفتم با احتیاط بیان بالا. می تونستم حال کیان رو تصور کنم.

خودم زودتر رفتم بالا تا پرستارای اون بخش رو آماده کنم....

از زبان کیان

دل تو دلم نبود. وقتی مهرداد گفت می تونم برم بینمش، کم مونده بود به سمت بیمارستان پرواز کنم. خیلی تلاش کردم تا آرامشم رو حفظ کنم. اینقدر تند می رفتم که مهرداد به زور باید بهم می رسید. انرژی خاصی گرفته بودم. انگار خون تازه ای توی رگام به جریان افتاده بود. بعد از حدود یک ماه دوری، این دیدار نسبتا کوتاه واقعا غنیمت بود.

با آدرسی که سعید داد رفتیم بالا. هرچی به مقصد نزدیک تر می شدم، دلم آشوب تر می شد. نمی دونستم اصلا طاقت دیدنش رو روی تخت بیمارستان دارم یا نه.

بالاخره رسیدیم. دلارام و سعید رو دیدم، روی نیمکت های رو به روی آی سی یو نشسته بودن. با رسیدنمون جفتشون بلند شدن. سعید به آی سی یو اشاره کرد. حس می کردم سرم مثل وزنه ی بیست تنی شده. سر که چرخوندم، به لحظه حس کردم هیچ صدایی نمی شنوم. هیچی رو جز اون نمی بینم.

باورم نمی شد اون فرشته ی منه که زیر کلی دستگاہ توی اون اتاق خوابیده.

پاهام سنگین شده بودن. مثل مورچه راه می رفتم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و پشت شیشه ایستادم. کف دستم رو چسبوندم به شیشه ی سرد اتاق.

قلبم تند تند می زد. چقدر لاغر شده بود. از همون فاصله هم تن نحیفش رو دیدم که نحیف تر شده بود.

شکمش اومده بود بالاتر. بچم بزرگ تر شده بود. چه رشدی کرده بود تو این مدت.

دوست داشتم برم تموم اون دستگاہ ها رو جدا کنم تا راحت تر بتونم صورت ماهش رو ببینم. اون ماسک، کلاه، سرم و چیزای مزاحم جلوی دیدم رو می گرفت.

با دستی که روی شونم نشست به خودم اومدم: هماهنگ کردم، می تونی بری ببینیش.

دستم رو چند لحظع روی دست مهرداد که روی شونم جا خوش کرده بود گذاشتم و بدون اینکه نگاهم رو از فرشته کوچولوم بگیرم به سمت در رفتم.

لباساس مخصوص اتاق رو پوشیدم. نمی دونم چرا داشتم طولش می دادم. مثل دومی که با وسواس تمام واسه دیدن عروسش آماده میشه!

درو باز کردم و رفتم داخل. صدای دستگاہ ها رو اعصابم بود. کاش همشون خفه می شدن، کاش به جای اونا، صدای خنده های درسا توی اتاق می پیچید.

خودم رو به زور بهش رسوندم. دستم رو بردم سمت دستش، بند بند انگشتم بدجوری می لرزید. وقتی دستش رو لمس کردم انگار دوباره جوون شدم. جون گرفتم. تازه باورم شد اینا خواب نیست. واقعیه، درسای من روی تخت جلوم خوابیده.

نشستم روی صندلی کنارش.

دهنم خشک شده بود. به زور لب باز کردم: سلام بی معرفت من. سلام خانوم غر غروی خودم. خوب گذاشتی رفتی، همش هم بیا اینجا بگیر بخواب. بیچاره بچه هم خسته شد. مطمئن باش الان داره مثل مامانش غر می زنه.

بغض گلوم رو گرفت. به سختی مهارش کردم: می دونم حس می کنی منو. درسا من بهت نیاز دارم. اینو بدون تو باشی نه کیانی هست، نه بچه ای. هیچ کدوم دووم نمیاریم. کانون خانوادمون یه دفعه از هم می پاشه. مقاومت کن و بلندشو. تو جلوی مشکلات خیلی بزرگتری ایستادی. من به این دختر ایمان دارم. می دونم که بر می گردی. پس تلاش کن. جا نزن. با خودکشی تو هیچی درست نمیشه.

زن کیان محسنی کم کسی نیست. پس کم نیار. محکم باش. قول می دم صحیح و سالم برتون گردونم.

همون موقع مهرداد هراسون اومد داخل و گفت سریع برم بیرون، کوروش اومده. هم دل کندن واسم سخت بود، هم اونجا موندنم می تونست دردرس ساز بشه.

نگاهش کردم و گفتم: روم رو زمین ننداز. بمون برام درسا..

شکمش پرید. بچم تکون خورد. دلم ضعف رفت. خم شدم روی شکمش رو بوسیدم و رفتم بیرون. سریع لباسام رو در آوردم. تا از اتاق رفتم بیرون مهرداد دستم رو کشید و برد سمت پله ها. با عجله رفتیم پایین.

نفس نفس می زدیم. چند لحظه وایسادیم و دوباره به راهمون ادامه دادیم. سریع پریدیم تو ماشین و درو بستیم.. مهرداد همونجور که نفسی تازه می کرد گفت: خیلی شانس آوردیم.

اون اینجا چه غلطی می کنه؟

نمی دونم. سعید که هست. آمارشو در میاره.

دلم همش اونجاست. اون نامرد به چه حقی پاشده اومده بیمارستان. اصلا چه صنمی

باهاش داره؟! نکنه بازم یه نقشه ی جدید داره.

به سعید سپردم چشم ازش بر نداره. دلارامم هست. الانم نمی ذارن کسی بره تو

اتاق. خدایی نکرده خبری هم شد ما اینجاییم.

خدا می دونه کی قراره این باری کثیف تموم شه.....

از زبان کوروش

از اینکه تو اون حال می دیدمش لذت می بردم. از نظر من، مرگ کمترین عذاب واسه

آدم هاست. آدما رو نباید یه بار کشت. باید صدبار کشت. به تاوان تموم آزار

هاشون. بهترین عذاب هم عذاب روحیه. همینکه روحو عذاب بدی، جسم خودش کم کم

می بره و خسته می شه. خودخوری می کنه تا یه مرضی بگیره و بمیره. درسا هم حالا

حالا ها باید می کشید، من باید بال بال زدن کیان رو میدیدم. باید صدای التماس هاش رو

می شنیدم. و شنیدم.

دلارام اومد کنارم ایستاد و گفت: کم اذیتش کردی بس نبود؟ حالا اومدی شاهد زجر

کشیدنش باشی؟ طبق معمول جوابش رو ندادم.

چی بهت می رسه؟

_ آرامش.

_ از اینکه یه زن جوون رو با یه بچه تو شکمش روی تخت بیمارستان می بینی لذت می بری؟

_ برام مهم نیست کیه. از نظر من اون و شوهرش باعث و بانی تموم دردایی ان که کشیدم.

_ مگه چی کار کرده؟

_ اونا برادرم رو کشتن. تنها کسی که تو این دنیا داشتم.

چیزی نگفت. از توضیح دادم بیزار بودم. نگاه آخرو به درسا و اون دستگاہ ها انداختم و راه رفتن رو پیش گرفتم.

از زبان حلما

خیلی کلافه بودم. دلم می خواست برم بینمش، اما وحید نمی داشت. عصبی یه گوشه کز کرده بودم. وحید وقتی سریال مورد علاقهش تموم شد اومد کنارم رو مبل نشست. خواست دست بکشد به موهام که پش زدم و نداشتم.

گفت: چته وحشی من؟

_ هیچی. خبر مرگم.

_ عه کی؟ چرا منو دعوت نکردی؟ با حرص نگاش

کردم و گفتم: هه هه بامزه.

__بالاخره اعتراف کردی.

چشم غره رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم.

گفت: چی شده باز هار شدی؟ حسابت که پره!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: فکر کردی درد من پوله؟ بدبخت به زور تحملت می کنم اینجا. یه سیلی محکم خوابوند در گوشم. گفت: اینو زدم تا بفهمی با شوهرت چطور باید صحبت کنی.

روم زیاد شده بود. منفجر شدم: شوهر؟! چه شهری؟ من مردی که یه شهر و بدبخت کرده نمی خوام. من مرد بی غیرت نمی خوام. مرد بی رگ و ریشه نمی خوام. اون دختر بیچاره بخاطر کثافت کاری های شما الان روی تخت بیمارستانه. اونم با یه بچه تو شکمش.

چطوری عذاب وجدان خفت نمی کنه؟

با چشای به خون نشسته نگام کرد و گفت: هیچ کدوم از کارای من به تو مربوط نیست. برای بار هزارم. اونا برمی گرده به گذشته الان همه چی عوض شده.

__هیچی عوض نشده وحید. داری خودتو گول می زنی. تو هنوز همون آدمی. کارایی که تو گذشته کردی عوارضش هنوز داره جلو چشات رژه می ره. تا کی می خوای از حقیقت فرار کنی؟ تو از زندان فرار کردی. پلیسا دنبالتن. چرا نمیگیری اینا رو __حلما. سرت تو کار خودت باشه. خوشی و تفریحت به راهه. خریدت به راهه. هیچی اینجا کم نداری. پس

ادای دایه عزیز تر از مادرو در نیار. بچسب به زندگیت اینقدرم رو مغز من اسکی نرو
خب؟

بلند شد. همونجور که می رفت تو اتاقش گفت: تف به این زندگی...

دلم همش پیش درسا بود. با چیزایی که دلارام گفت هر لحظه نگرانیم بیشتر می شد. کاش
می تونستم کاری واسش کنم. بهش قول دادم اما وحید خرابش کرد.

فقط می تونستم واسش دعا کنم تا اتفاقی نیفته.....

از زبان درسا

وقتی چشم رو باز کردم، اولش همه چی تار بود. چند باری پلک زدم تا دیدم واضح
شد. ماسک روی صورتم داشت کلافم می کرد. کسی هم پیشم نبود. نگاهی به شکمم
انداختم. با دیدن برآمدگیش خیالم راحت شد. واقعا اون چه کاری بود من کردم؟ اصلا
واسه چی این کارو کردم؟!

یه لحظه هجوم فکر های منفی اختیارم رو گرفت. اصلا نفهمیدم دارم چی کار می کنم. وقتی
به خودم اومدم دیگه کار از کار گذشته بود.

تو دلم هی دعا می کردم بچم سالم باشه. اتاق داشت دور سرم می چرخید. حالت تهوع هم
ول کنم نبود.

دیگه کم مونده بود یه تکونی به خودم بدم که پرستار اومد داخل. با دیدنم سریع برگشت بیرون و چند دقیقه بعد با دکتر اومد. دکتر با جدیت مشغول معاینم شد. آخرشم گفت: زنده موندن خودت و بچت معجزه بودا ماما خانوم. برو سجده شکر به جا بیار. نا نداشتم حرف بزnm. گفت: فعلا به خودت فشار نیار. استراحت کن تا هوا روشن شه. حالت تهوع، سرگیجه، معده درد نداری؟ سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. _ خب طبیعیه. اگه خیلی ادامه پیدا کرد به پرستار میگم به سرمت دارو اضافه کنه. چشم رو باز و بست کردم. لبخند زد و گفت: خدا خیلی دوست داشت. توبه کن خانوم خانوما.

اینو گفت و رفت.

پرستار نشست کنارم. یه لحظه کیان رو کنارم تصور کردم. کاش الان پیشم بود. حاضر بودن قسم بخورم با یه بغل خیلی زود سر پا می شدم. دلم لک زده بود واسه صداش، نگاهش، سرزنش کردنش، نگران شدنش، شوخیاش، غرورش در عین مهربونیش.

کاش می شد فقط واسه چند ثانیه بینمش.. فقط چند ثانیه.....

از زبان کیان

از وقتی نشستم تو ماشین، شروع کردم به دعا و قرآن خوندن. مهرداد هم یکم با کیمیا حرف زد، بعدشم اینقدر خسته بود خوابش برد.

همینکه قرآنم رو بستم گوشیم زنگ خورد. سعید بود. با عجله تماس رو برقرار کردم: الو؟

_مژدگونی بده داداش، خانومت بهوش اومد. دعاهات گرفت.

واسه یه لحظه کل تنم سر شد. انگار یه وزنه سی تنی رو از رو کمرم برداشتن _ خدایا شکر. شکر. شکر. شکر... حالشون چطوره؟ خوبن؟

_آره خوبن. نگران نباش.

تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم. نمی دونستم از خوشحالی بخندم یا گریه کنم. مهربادم بیدار شد. با دیدنم گفت: کیه؟

_سعیده. میگه بهوش اومد.

با بهت و خوشحالی گفت: جدی؟! خدارو شکر.

سعید: زنگ زدن مهران داره میاد، حواستون باشه. من خودمم همینجام هواشو دارم.

_دلم قرصه بهت. ما هم حواسمون هست. اگه می تونی برو ازش پیرس چی

میلش می کشه. اول به دکترش بگو می تونه چیزی بخوره یا نه.

_رو چشم. الان می رم.

_مرسی دمت گرم. خبر بده پس. فعلا.

_فعلا.

گوشی رو که قطع کردم بازم چند بار رو به آسمون خداروشکر کردم. مثل پرنده سبک بودم. بین این همه اتفاق بد، این خبر خیلی خیلی خوبی بود.

مهرداد: تبریک می گم آقا کیان.

با لبخند گفتم: مرسی. خیلی خوشحالم مهرداد

_ می فهمم چه حسی داری. خداروشکر که بخیر گذشت. دیگه آروم باش.

_ کاش می شد از اینجا ببرمش.

_ کاش!

_ از بچه خبری نشد؟

_ نه فعلا همه چی آرومه.

_ باید یه جوری سرعت کارو ببریم بالاتر.

_ بذار درسا به سلامتی مرخص شه، عملیش می کنیم.....

از زبان درسا

منتقلم کردن به بخش. وقتی جام ثابت شد، امیر، بادیگاردم اومد داخل. سلام کردم و گفتم: خوشحالم که بهوش اومدین.

_ مرسی.

_دکتر گفت باید به چیزی بخورین. چی میل دارین؟

_هیچی. حالت تهوع دارم.

_تا چیزی نخورین همینه. کمپوت بگیرم؟

_نمی دونم.

_چه طعمی؟ آناناس، به، آلبالو...

_آلبالو.

_من برم بگیرم پیام پس.

_مرسی.

_خواهش می کنم وظیفست...

سه روزی رو توی بیمارستان بودم. وقتی دکتر مطمئن شد که حال خودم و بچم خوبه مرخصم کرد.

وقتی به این فکر می کردم که بازم قراره به اون جهنم برگردم حالم بدتر و بدتر می شد. دکتر گفت تا پایان هشت ماهگیم هفته ای یک بار باید برم واسه معاینه. کاری که کردم خیلی خطر ناک بود. پشیمون بودم. واسه خودم نه، واسه نفس و قولی که به کیان داده بودم. اگه حتی به درصد آسیبی بهش می رسید.....

سوار لیموزینم کردن و بردن خونه. نه با بابام، نه نهال و بقیه به کلمه هم حرف نزدم. اصلا حوصلشون رو نداشتم.

وقتی رسیدیم توی حیاط خونه، بدون اینکه منتظر بقیه بشم درو باز کردم و رفتم پایین. نهال و یه دختر قد بلند دیگه دویدن سمتم واسه کمک. اما خودم پششون زدم و رفتم بالا. امیر هم پشت سرم اومد.

وقتی به این فکر می کردم که این ماه های آخر می تونست بهترین دوران زندگیم باشه اما نیست، دلم خیلی می سوخت.

حتی روی صحبت با کیان هم نداشتم که بخوام بهش تلفن کنم. به احتمال زیاد خبر نداشتم، اما بازم ازش خجالت می کشیدم. شایدم خبر داشت. اون گفت پیدام کرده، پس قطعاً در جریان کارامم هست.

بدون توجه به دیگران رفتم بالا و به پهلو روی تختم دراز کشیدم. بازم این اتاق. بازم این تخت. چشمم به جعبه قرصی خورد که روی زمین افتاده بود. اعصابم خورد شد و کلا پهلو به پهلو شدم. عکس کیان رو از زیر بالش در آوردم و گرفتم رو به روی صورتم. زل زدم به چشمای صورتمش و گفتم: کیان، دلم واست یه ذره شده. کاش می شد فقط یک بار، فقط یک بار دیگه ببینمت. دیگه هیچی از خدا نمی خوام. هیچی.....

دو روزی به همین روال، با سکوت های دیوونه کننده ی من گذشت. دیگه صبر همه لبریز شده بود. جواب هیچ کس رو نمی دادم. انگار روزه سکوت گرفته بودم. حتی حلما هم که به دیدنم اومد، یه کلمه هم باهاش حرف نزد. دلم از زمین و زمان پر بود. از دست همه شاکی بودم. اول از همه از خودم.

امیر هی بهم سر می زد و ازم میپرسید چیزی می خوام یا نه. جوابم به اون هم یا سکوت بود یا منفی.

طبق معمول تو اتاق نشسته بودم که در زدن. جواب ندادم. امیر درو باز کرد و اومد داخل. یکم اومد جلو چند لحظه مکث کرد و گفت: خانوم لطفا پاشین. می خوام بریم یه جای خوب.

نگاهشم نکردم. جوابم ندادم. گفت: مطمئنم پشیمون نمی شید.

برای اینکه ول کنه و بره گفتم: سرم درد می کنه نیام.

...جایی که می خوام بریم همه درداتون رو خوب می کنه.

کنجکاو شده بودم اما حوصله هیچی رو نداشتم. بازم گفت: آگه بهتون بگم کجا قرار

بود بریم مطمئنم پشیمون میشید که چرا نیومدید. من یه ربع جلوی در منتظر می

مونم. یک ربع بشه ۱۶ دقیقه یعنی مایل نیستین برین. فعلا.

رفت بیرون و درو بست. خیلی قاطع حرف می زد. یعنی کجا می خواست منو بیره؟

تا پنج شیش دقیقه دو دل بودم. آخرم دلو زدم به دریا و حاضر شدم.....

جایی که می رفت رو نمی شناختم. چند تا از خیابوناش آشنا بود اما کامل نمی دونستم

کجام. ترجیح دادم سکوت کنم تا برسیم.

چشام بسته بود و سرم رو تکیه داده بودم به صندلی. ماشین

وایساد. گفت: رسیدیم.

چشام رو باز کردم. به خیابون خیلی خیلی خلوت ولی با صفا بود. زمینش حالت شیب داشت. انگار نزدیک کوه بودیم. تموم خونه ها و ساختمان ها هم گرون قیمت بود.
گفت: پیاده شین.

خودش پیاده شد و منم دنبالش رفتم. پیچید توی فرعی. یکم رفتیم رسیدیم به یه پارک بزرگ و خلوت. البته چون سر ظهر بود کسی پارک نمیومد. اعصابم خورد شد. خیلی داشت منو راه می برد. گفتم: خوبه حالمو می دونی و این همه داری منو راه می بری.
چیزی نگفت.

پنجاه متر دیگه هم که تو پارک قدم زدیم رسیدیم به یه مسیر باریک پر از دارو درخت. خیلی خیلی خوشگل و با صفا بود. امیر مسیر رو با انگشت نشون داد و
گفت: همین راهو مستقیم برین.

با تعجب گفتم: مگه تو نمیای؟ _ نه من
همینجا می مونم.

_ برم که چی بشه. مسخرم کردی؟

خندید و گفت: نه خانوم. شما برین می فهمین.

سری تکون دادم و راه افتادم. خیلی جای خوبی بود. از لای شاخ و برگ درختا، باریکه نورایی میفتاد و فضا رو یکم روشن می کرد. کل آسمون با درختا پوشیده شده بود. صد متر رفتم. داشتم کم کم خسته می شدم. رسیدم به یه پل چوبی که زیرش یه رود خونه باریک بود. خواستم برگردم اما گفتم من که تا اینجا اومدم. برم بینم چی میشه. همینکه

پام رو گذاشتم روی پل، چشمم به کسی افتاد که با دیدنش همه چی رو از یاد بردم. حس کردم وسط بهشتم.

کاش اون لحظه بال داشتم تا می تونستم به سمتش پرواز کنم. دو سه بار پلک زدم تا مطمئن شم اینم یکی از رویاهای شبانم نیست. خودشه. مرد آرزوهامه. همین که دستاش رو به روم باز کرد به سمتش پر کشیدم. انگار نه انگار یه طفل معصوم تو شکمه. انگار نه انگار که حال خوب نبود. همه ی دردم رو از یاد بردم.

بهش رسیدم و توی آغوش گرم و مردونش حل شدم. با ولع عطر تنش رو کشیدم تو ریه هام. اینقدر محکم به خودم فشارش می دادم، که مثلا انگار قراره فرار کنه. آروم گرفتم. تو بغل کیانم بعد از مدتها حس آرامش رو تجربه کردم. همون حس قشنگی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم.

اونم دستش رو محکم دورم حلقه کرد. آغوشش هنوزم گرم بود. اشکام با هم مسابقه گذاشته بودن. هر دو مون کلمات رو از یاد برده بودیم. گذر زمان رو فراموش کرده بودیم. دلتنگی ما چیزی نبود که با یه دیدار تموم بشه. با چند تا جمله سیر بشیم از هم. ما راحت به هم نرسیدیم که راحت همو از دست بدیم.

صدای مردونش آرامشم رو تجدید کرد: نمی خوای چیزی بگی؟

_نه. بذار عطرت رو ذخیره کنم تو ریه هام. بذار طعم اغوشت بازم یادم بیاد.

_بغل من همیشه هست، اما زمان نیست.

با گریه گفتم: هیچی واسم مهم نیست.

از خودش جدام کرد.زل زده بودیم به هم.چشمم به موهای سفید کنار شقیقه هاش خورد.باورم نمی شد تو این زمان کم اینقدر شکسته شده باشه.تازه فهمیدم چقدر راحت دستم دورش حلقه میشه.آخرین باری که بغلش کردم نوک انگشتم به زور به هم می رسید.همین بهونه ای شد تا سرعت اشکام بیشتر شه.

انگشت شستش رو روی گونم کشید و با لحن قشنگش گفت:نبینم مرواریدای خوشگلت رو هدر بدی.حیف چشمای آسمونیت نیست که خراب شن؟

_وقتی تو پیشم نیستی هیچی حیف نیست.دار و ندار من تویی کیان.نمی دونی الان چه حالی دارم.دارم پس میفتم از خوشحالی.

_حال منم تعریفی نداره.

_چقدر لاغر شدی!

لبخند مهربونی زد.دستم رو آورد بالا.لبش داغش رو روی پوست سردم گذاشت و عمیق و طولانی بوسید.

دلم واسش قنچ رفت.درست مثل یه دختر تازه عروس.نه یه زنی که سه چهار ساله ازدواج کرده.سرش رو بلند کرد اما دستامون رو تو هم گره داد.دلتنگی رو تو چشاش می دیدم.اونقدر اون لحظه با ارزش بود که حلضر نبودم با حرفای بد خرابش کنم.

_کیان

_جان کیان.

_دلم می خواد شبا سرم رو کنار تو روی بالش بذارم. دلم می خواد وقتی چشم رو باز می کنم اولین چیزی که می بینم روی ماه تو باشه. دلم می خواد خودم واست غذا بپزم. دلم مهربونیات رو می خواد. دلم نصیحتا و نگرانیان رو می خواد. بگو چی کار کنم؟ همه ی اینا رو با اشک و بغض گفتم. لباس می لرزید. دستی به موهام کشید. از صورتتم کنارشون زد و گفت: خیلی خیلی زود همه ی اینا بر می گرده. بهت قول می دم. قول کیان قوله. اگه به من بود هیچ کدومشون رو زنده نمی داشتم. تو که خانومی، تو که صبوری، یکم دیگه تحمل کن

_اگه بدونم ته همه ی اینا رسیدن به توئه، چند سالم باشه صبر می کنم. دوباره بغلم کرد. حالم قابل وصف نبود. کاش تا آخر عمر تو بغلش می موندم.

دم گوشم گفت: بشینیم یا قدم بزیم؟

_قدم بزیم. دوست دارم تو راه بری من نگات کنم.

آروم و مردونه خندید و گفت: مگه شوی لباسه؟

زل زدم تو چشاش و گفتم: نه، شوی مرد زندگیمه. هیچ کسم جز من حق نداره نگاش کنه.

با لبخند گفت: بابا غیرت. نگو خجالت می کشم.

زدم به بازوش و خندیدم. خنده ای که از ته دل بود. الکی نبود. نمایشی نبود. انگشتامون رو تو هم قفل کردیم و شروع کردیم به قدم زدن گرمای دستش به زندگیم معنا می داد. پا به پای هم راه می رفتیم. برگشت سمتم. نگاهش روی

شکم بود. گفت: نفس بابا چطوره؟ _ عین مامانش بچه پروئه. خداروشکر حالش از منم بهتره.

_ خداروشکر. پس من از همین الان باید عزا بگیرم.

_ زن به این خوبی. یه کوچولوشم داره میاد چه عیبی داره. باید جشن بگیری.

_ بله بله حق با شماست.

_ پس چی؟ همیشه حق با من بوده.

_ لا اله الا الله.

_ اوا حاج آقا مگه غیر اینه؟

_ خداروشکر زبونتم هنوز سر جاشه.

لبخند تلخی زد. سرم رو چسبوندم به شونش و گفتم: من فقط کنار تو خوبم کیان. هیچ کس صدام روتو اون خونه نمی شنوه. کلا یه آدم دیگم دور از تو.

نمی خواست جو بینمون سنگین بشه: همون پس، غر غرا و حرص دادنات مال منه، سکوت و بیخیالیت مال دیگران.

با چشای ریز نگاهش کردم. دوتا دستشو رو آورد بالا و با خنده گفت: غلط کردم. تسلیم.

به حالت عادی برگشتم و گفتم: خوبه.

گوشیش زنگ خورد. گفت: سعیده. فکر کنم باید برگردیم.

_سعید کیه؟

_همون امیر.

اصلا یادم نبود دیدارم باهاش موقته. انگار دوباره کل بار عالم رو گذاشتن رو دوشم. جواب داد. تازه یادم اومد امیر منو آورد اینجا. یعنی امیر کیان رو می شناخت؟!

کیان: الو... باشه اومدیم..

گوشیش رو قطع کرد. اونم چهرش رفت تو هم. گفت: باید برگردیم. بابات زنگ زده به سعید.

_سعید همین بادیگارد منه؟! یعنی تو فرستادیش تو اون خونه که مراقب من باشه؟

_نقشه ی من و بچهها بود.

_وای باورم نمیشه راه اومده رو برگشتیم.

کیان: حالا که فهمیدی باهاش راحت باش. مثل داداش خودت بدونش. هرچی هم از اون خونه و کاراشون فهمیدی بهش بگو.

_حتما. باورش سخته که این همه مدت از خودیا خوردیم. من واقعا شرمندم کیان.

_تو چرا شرمنده ای؟! هیچ کس گناه دیگران رو پای تو نمی نویسه. همشون به سزای اعمالشون می رسن. هر وقت حس کردی خطری تهدیدت می کنه به سعید یا همون امیر بگو. مواظب باش اسمشو لو ندی.

_حواسم هست باشه.مرسی که درک می کنی.

یکم که رفتیم گفتم:اینجا چرا هیچ کس نیست.

_ماجرا داره.

_عجب.پس بی دلیل نیست اینقدر خلوته.

رسیدیم به همون پل.کیام وایساد و گفت:من از یه مسیر دیگه بر می

گردم.ممکنه آدمای کوروش یا پدرت بیننمون.

خیلی سخت بود.نمی تونستم ازش جدا شم.خم شد و شکمم رو بوسید.تو دلم گفتم

کاری نکن قید رفتنو بزnm و باهات پیام.

وقتی بلند شد گفت:در جریانم چی کار کردی.درسا اگه جون من و بچه واست عزیزه

دیگه اون کارو نکن.تو الان فقط باید استراحت کنی.به حرف هیچ کس اهمیت نده.فقط

منتظر باش تا از اون خونه بیارمت بیرون.خب؟_چشم.

_قول دیگه؟

_آره.قول.

برای آخرین بار بغلم کرد.بوسه ای روی سرم زد و ازم جدا شد.گفت:برو تا صدای سعید

در نیومده.مواظب خودت باش.

_تو بیشتر.

_گریه نداشتیما.

_دست خودم نیست. جدایی سخته.

_واسه منم سخته عزیزم. اما چاره ای نیست. به حرفام فکر کن و بذار حالت خوب باشه. من همیشه کنارتم.

_دوستت دارم.

_من بیشتر.

با لبخند برآش دست تکون دادم و رفتم. قدمام دوباره سنگین شده بود. ده بار برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. هنوز همونجا وایساده بود. به زور خودم رو کنترل کردم که دوباره برنگردم پیشش

رسیدم به امیر یا همون سعید. حسم بهش تغییر کرده بود. روی نیکمت نشسته بود. با دیدنم بلند شد. رفتم رو به روش وایسادم و گفتم: خیلی ممنون. امیدوارم بتونم جبران کنم آقای پلیس.

الانم لبخند زد و گفت: وظیفه بود خانوم محسنی. کیان خان خیلی وقته واسمون جبران کردن.

لبخند زدم. گفت: بریم؟

_بریم.....

تو کل راه لبخند از لبم محو نشد. اینکه دیدمش، باهاش حرف زدم، قدم زدم، خیلی بهم انرژی داد. تصمیم گرفتم به قولم عمل کنم و تا روزی که کیان منو از اونجا می بره خودم و بچه رو اذیت نکنم.....

از زبان سعید

صدای باز و بسته شدن در اومد. نمی تونستم سرک بکشم، چون کل راهرو ها دوربین داشت.

از ترفندام استفاده کردم. ادای آدمای خسته رو در آوردم و شروع کردم به کش و قوس دادن به بدنم. یکم بعد مشغول قدم زدن شدم. تا دم نرده ها رفتم و خیلی نامحسوس پایین رو نگاه کردم. غلط نکنم خودش بود. کوروش!

مهران هم پایین بود. فکر کنم قرار داشتن. باید هر جور شده می فهمیدم چی بهم میگن.

بازم به نمایشم ادامه دادم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم با قیافه ای زار رفتم پایین. با شنیدن صدای پام جفتشون برگشتن سمتم. خیلی عادی رفتم نزدیک مهران و گفتم: ببخشید آقا اجازه هست؟ _ بگو.

_ احساس ضعف دارم و حالت تهوع. به زور رو پام وایسام.

با اخم نگام کرد و گفت: پس تو هم از این هیکل پفکی هایی. برو یه چیز بردار بخور سریع برگرد سر پستت.

دلم می خواست خرخرش رو بجوم. چشمی گفتم و رفتم سمت

آشپزخونه. سنگینی نگاه اون یارو رو روی خودم حس میکردم. سریع از دیدشون محو شدم و رفتم تو آشپزخونه. از اونجا به زور می شد صدا ها رو شنید اما چاره ای نبود. سریع یه لیوان آب و یه کیک برداشتم و نشستم روی نزدیک ترین صندلی به سالن.

خدمتکارم هی چپ چپ نگام می کرد.

گوشاموتیز کردم تا بفهمم چی میگن.

مهران: به این زودی؟! قرارمون یه چیز دیگه بود.

_حس خوبی ندارم. همش احساس می کنم یکی دنبالمه. خوش ندارم نقشه های چند سالم خیلی راحت به باد بره. تو دخترت رو می خواستی که بهش رسیدی. دیگه چی کار به من داری؟

_درسته، اما قرار بود باهم بریم مگه نه؟ مث اینکه وضع منم از تو بهتر نیستا؟ خبر داری که.

_ما همچین قراری با هم نداشتیم، تو گفتی اینجا واسه منم امن نیست. منم تایید کردم.

_کاش اون روز صدات رو ضبط می کردم.

_نیازی نیست، حافظه من رد خور نداره.

_کجا می ری؟

_همونجایی که بودم.

_کوروش من حالا حالا ها به کمک تو نیاز دارم.

_من دینم رو بهت ادا کردم. تو کمکم کردی اینجا جا بگیرم. منم در عوض بهت گفتم می دونم دخترت کجاست و برات میارمش. مگه غیر این بود؟ توی معامله های منم کم سود نکردی. آخریش هم همین هفته ی دیگس. همون شب هم پرواز دارم.

اینجا می‌خواهی مهمونی بگیری؟

به احتمال زیاد.

یهو یه چیزی خورد تو سرم.

آخی کردم برگشتم دیدم پیش خدمت با یه ملاقه و قیافه شبیه جن وایساده بالا سرم. جوری که صدام نره اونور گفتم: چته چرا می‌زنی؟ من قابلتم نیستم که.

نشستی اینجا حرفاشون رو گوش بدی؟

برو مادر بذار باد بیاد.

نکنه جاسوسی.

زارت. جاسوس خرکیه ولم کن معلوم نیست دلش از کجا پره سر من خالی می‌کنه.

وقتی به آقا لوت دادم می‌فهمی.

با خونسردی بلند شدم. لیوان خالی رو کوبیدم رو میز. کامل مشخص بود کرک وپرش ریخته.

قدم یه نیم متری ازش بلند تر بود. کامل رفتم تو صورتش و گفتم: فقط کافیه دهنتم وا شه، اونوقت منم ناخودآگاه عضله‌های دهنم شل میشه، به آقاتون میگم از کشوهای درسا خانوم چیز میز بر می‌داری.

آب دهنش رو با ترس قورت داد. ابرویی بالا انداختم و با ژستی پیروز مندانه از

آشپزخونه رفتم بیرون... یه همچین آدم خبیثی ام من!

نباید وقت تلف می کردم. جفتشون داشتن چایی می خوردن و بینشون سکوت سنگینی برقرار بود. پس حدسم درست بود. ایشون کوروش خان بودن. سریع رفتم بالا و مشغول اس ام اس دادن به مهرداد شدم. هرچی شنیده بودم رو تا حد نیاز واسش تعریف کردم، بهشتم گفتم نیازی نیست جوابمو بده. فردا بهش تلفن می زنم. نقشه ی فرار داشتن. نباید می داشتیم از دستمون سر بخورن.....

از زبان کیان

یه دختره از تاکسی پیاده شد و رفت سمت در خونه مهران. دقیق که نگاهش کردم نزدیک بود شاخ در بیارم. حواسش همش به این طرف و اون طرف بود. ما توی یه ون دقیقا دو سه تا خونه بالاتر از خونه ی مهران بودیم. جوری موقعیت رو تنظیم کردیم که تو دیدرس دوربیناشون نباشیم.

زدم به مهرداد که اونم زوم شده بود روش.

نگام کرد. گفتم: به نظرت آشنا نیست؟ یکم اخم کرد و گفت: نه، چیزی یادم نمیاد. _این یکی از اون دختراییه که هم بند درسا بود. خودم واسشون وکیل گرفتم و کاراشون رو کردم تا آزادشن.

_درووغ.

_یکم استایلش رو عوض کرده اما همونه.

رفت داخل

_حتما تغییر هویت هم داده. باید توی یه فرصت مناسب با درسا هم حرف بزیم. اون الان خیلی چیزا می دونه یا می تونه بفهمه.

_نمی خوام به خطر بیفته. اگه موقعیتش جور شد بعد.

_ما هم کاری نمی کنیم که واسش مشکلی پیش بیاد. خیالت راحت.

از زبان درسا

از وقتی که برگشتم خونه، ذهنم همش درگیر این بود که از تک تکشون بتونم اطلاعات بگیرم. اینجوری هم کار کیان و مامورای دیگه راحت تر می شد، هم خودم زودتر می تونستم از اون مخمسه نجات پیدا کنم.

هوا کاملا تاریک شده بود. احساس گشنگی می کردم. خواستم بلند شم برم بیرون که در زدن. خودم یه چیزی انداختم سرم و درو باز کردم. حلما بود.

اون با خوشرویی سلام کرد. منم همینطور اما نه به اندازه ی اون.

کنار رفتم تا بیاد داخل.

نشست روی صندلی کنار تختم و کیفش رو گذاشت رو پاش. منم رفتم روی تخت

سرجام نشستم. خودش سر صحبت رو باز کرد _بهتری؟

_آره.

– شکر. بچه چی خوبه؟

– اونم خوبه... تو چه خبر؟

– منم هیچی. درگیر بدبختیمم.

– نمی تونی ازشون بکشی بیرون و بری؟ پوزخند زد و

گفت: نمی دارن. باید تا تهش وایسیم.

– اگه باز گیر بیفتی چی؟

– دیگه هیچی واسم مهم نیست. حتی اگه بمیرم.

– خیلی ناامیدی.

نگام کرد. لبخند تلخی زد و گفت: درسا من هیچی ندارم. هیچی. تمام دارو ندارم از

دست دادم. به چه امیدی زندگی کنم؟

– می تونستی کاری کنی که وضعت الان این نباشه.

بازم پوزخند زد و چیزی نگفت. از فرصت استفاده کردم و گفتم: تو با وحید بیشتر از

بقیه در ارتباطی نه؟

– چطور؟!

– حلما تو گفتی به من کمک می کنی یادته؟

– آره، پای حرفام هستم.

_خب، ازت می خوام هرچی از وحید و بقیه افرادی که اینجان می دونی بهم بگی. کار و زندگیشون چیه، کجا زندگی می کنن؟ و چیزای دیگه.

_من که بهت گفتم خودم رو زیاد باهاشون قاطی نمی کنم. فقط.

_فقط چی؟

سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد: من... من و وحید عقد کردیم.

نزدیک بود دو تا شاخ مخملی بالا سرم سبز شه.

_جدی میگی حلما؟

_آ.. آره. اصلا نفهمیدم چی شد. به خودم اومدم دیدم شدم زن رسمی و قانونیش.

_تو مگه اون عوضی رو نمی شناختی؟ چرا همچین کاری کردی؟

_دارم میگم نفهمیدم چی شد. اینقدر دور و اطرافم کسی نبود و محبت ندیده بودم، تا

یکی بهم نزدیک شد و حرفای قشنگ زد انگار خر شدم. الانم مثل چی پشیمونم..

_هنوزم دیر نشده. برو طلاق بگیر..

خندید و گفت: مگه به قول خودت نمی شناسیش؟ اگه کاری که اون می خواد انجام نشه

دیگه هیچی جلو دارش نیست.

_وای حلما تو چیکار کردی... حالا اذیتت می کنه؟

_تا زمانی که خودم سر به سرش نذارم نه. نمی دونم شاید فکر کنی احمقم، اما حس می

کنم واقعا... واقعا دوستم داره.

جوابم فقط به نیشخند بود...هیچ وقت نمی توانستم به وحید اعتماد کنم...

حلما: ببخشید اگه ناراحتت کردم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا اینو بهت بگم. وحید کسی بود که زندگیت رو نابود کرد، اما من خبر نداشتم این همون آدمه، باور کن.

_می دونم، هرکس زندگی خودش رو داره. ببخیال.

_امیدوارم منو ببخشی.

_کاری نکردی که بخوام ببخشم.

لبخند زد و گفت: خیلی خوبی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: می دونم.

خندید و چیزی نگفت. گفتم: وحید الان چی کارس؟

_تو کار قاچاقه فک کنم. نمی ذاره من تو کاراش سرک بکشم.

_جایی هم داره؟ پاتوقی، مخفی گاهی چیزی.

_حتما داره. یکی دوبار با هم رفتیم به جایی اما دقیق یادم نیست. به معامله داشت اونجا.

_ببین حواستو کامل جمع کن بهش. ببین کجا می ره، کجا قرار می ذاره، معامله هاش سر چیه، اینا خیلی نی تونه به ما کمک کنه.

_باشه. از امروز حواسمو جمع می کنم. هر جا هم رفت بهت خبر می دم.

_مرسی. با این کارت کمک بزرگی بهم می کنی.

_وظیفمه.بالاخره باید یه جوری محبتات رو جبران کنم.

_از نهال چی می دونی؟

_نهال و بردارش جفتشون تو این باندن.ما دخترا کلا کارمون کیف قاپی وتیغ زنیه بیشتر،مگر اینکه خود کوروش کاری حدا از اینابهمون بسپاره.

_یعنی کل خلافتون همینه؟

_دلارام و نهال گاهی،گاهی هم خواب هم میشن.

لبم رو گزیدم وبی اختیار اخم کردم.

_ نمی دونم چی بگم.

حلما:نیازی نیس چیزی بگی.آدم با آدم فرق داره دیگه.

_باشه،مرسی بابت اطلاعاتی که دادی.

_تشکر نکن درسا،وظیفمه.

لبخند زدم و گفتم:چیزی می خوری بگم بیارن؟ _نه

ممنون.....

تا دم در همراه حلما رفتم.وقتی مطمئن شدم رفته،آروم زدم به شونه سعید و آروم

گفتم:کجا می تونم دو کلوم باهات صحبت کنم؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:اینجا که همش دوربین داره.شما برین تو اتاق،چند دقیقه

بعد به یه بهونه ای منو صدا بزنین تا پیام.

_باشه باشه.

رفتم تو اتاق و درو بستم. به زور پنج دقیقه صبر کردم و صداش زدم: امیر، امیر درو وا کرد و اومد داخل: بله خانوم.

درو که بست، نشست روی صندلی کنار در و گفت: خب جانم، می شنوم.

هرچی از حلما شنیده بودم و خودم می دونستم بهش گفتم و ازش خواستم همه رو به کیان بگه. گفتم به کیان بسپاره اگه بازم جایی سوالی بود یا دنبال سر نخ بودن، بهم بگه.

اونم تشکر کرد و گفت همه رو سر فرصت بهشون میگه.

از اینکه بعد از مدتها داشتم به یه دردی می خوردم حس خوبی داشتم.....

یک هفته بعد

هیچ تمایلی برای حضور توی مهمونی نداشتم. اما مجبور بودم. بودنم می تونست خیلی به ماموریت بچها کمک کنه. علاوه بر زندگی خودم، زندگی مهردادو کیمیا هم رو هوا بود.

با صدای سعید که پشت در بود به خودم اومدم: خانوم؟ دیره ها!

_اومدم..

کیف دستیم رو برداشتم و رفتم بیرون. به اصرار مهران، قرار شد برم خرید لباس بگیرم.

خرید بدون کیان هیچ لذتی واسم نداشت. کاش اونم کنارم بود.

با اکراه سوار ماشین شدم و سعید استارت زد.....

از همون مغازه اول یه لباس ساده آبی کاربنی انتخاب کردم و خریدم. شال و کفش هم از مغازه رو به روییش گرفتم. وقتی به سعید گفتم تموم شد، با تعجب گفت: اولین خانومی هستی که می بینم در عرض یه ربع واسه یه مهمونی آنچنانی لباس خریده. لبخند زورکی زدم و گفتم: همینم به زور گرفتم. بریم نفسم داره میگیره. _عه باشه بریم.....

از زبان کیان

مهرداد: حواستون به تمام رفت و آمدم ها باشه. هیچ کس از قلم نیفته. مفهومه؟؟ همه با هم گفتن: بله قربان.

مهرداد: خوبه. اگه خدا بخواد امشب کارو یه سره می کنیم.

کیان: صحبتای درسا و اعترافات نهال و دلارام خیلی بهمون کمک کرد.

مهرداد: خیلی

کیان: جدی جدی می خوام بهش کمک کنی؟

مهرداد: وقتی حرف زدم باید پاش و ایسم. اونا فقط واسطه بودن.

کیان: دختره جدی جدی می خواستت.

مهرداد: چپ چپ نگام کردم و چیزی نگفت.

هردمون هدفونا رو گذاشتیم رو گوشمون و با یه بسم الله حواسمون رو دادیم به کار.....

از زبان سعید

شنود رو درست توی جیبم کار گذاشتم

امشب برای همیشه این پرونده بسته می شد.البته امیدوارم!

سریع لباس هام رو پوشیدم و برگشتم سر پستم.باید تا وقتی که درسا میومد صبر می کردم.باهاش هماهنگ کردم سریع بیاد پایین .تمام حرفا و قرارا باید امشب ضبط می شد و به دست کیان و مهرداد می رسید.

با پیدا کردن مخفی گاه های وحیدهم کارمون راحت تر شده بود.

بالاخره درسا از اتاقش اومد بیرون.لباسش که بلند و گشاد و پوشیده بود.شالشم کلا بسته بود دور سرش.آرایششم به زور یه رژ و ریمل بود.

با هم رفتیم پایین.اون جلو رفت و منم پشت سرش..

سالن خلوت بود.مهمونا هنوز نیومده بودن.از خودی ها هم دخترا بودن فقط.درسا عمدا رفت نزدیک اون سه تا دختر نشست.منم رفتم نزدیک بهش ایستادم.صداشون میومد

نهال با نگرانی:دلارام الان دو هفتس می فهمی؟

_بار اولش نیست که غیب میشه

_آره،اما یه روز دو روز سه روز یه هفته،نه پونزده روز.

_به مهران گفتی؟

چه فایده. خیلی واسش مهمه!

حالا تو بگو. بالاخره حامدم از آدماشه کاری می کنه.

از زبان درسا

پس شازده داداششون گم شده بود. تازه متوجه حضورم شدن. دلارام با خوشرویی برگشت سمتم و گفت: سلام عزیزم. چرا پشتمون نشستی؟ نهال هم سعی داشت لبخند بزنه اما چندان موفق نبود.

دلم نمی خواست ریختشونو ببینم. با اکراه گفتم: راحتم.

متوجه شد تمایلی به هم کلام شدن ندارم. واسه همین چیزی نگفت و بعد یه نگاه عمیق روش رو برگردوند. حلما رو دیدم که از دور میومد سمتم.

باید تو جمع با اونم جدی برخورد می کردم که فکر نکنن خبریه.

به من و اون دوتا سلام کردم و نشست سر میز من. سنگینی نگاه دلارام و نهال رو حس می کردم اما اهمیت ندادم.

حلما آروم مشغول خوش و بش شد: خوبی؟

بد نیستم تو چی؟

پوزخند زد و چیزی نگفت. گفتم: چیزی شده؟

وحید فهمیده من لوش دادم. خدا می دونه امشب قراره چه بلایی سرم بیاد.

نگران شدم. گفتم: امشب بمون همینجا.

_اگه بگه نه باید باهاش برم.

_غلط کرده. تو امشب همینجا می مونی.

_درسا تو هنوزم وحیدو نشناختی. یه دیوونه ایه که دومی نداره.

_از کجا فهمید؟

_خر نیست که. یه سری هم دید من تعقیبش می کنم.

_واقعا متاسفم. من نمی خواستم اینجوری شه.

_متاسف نباش. کاری بود که باید می شد. تهش که چی؟ هممون گیر میفتیم.

پوفی کردم و گفتم: کجاست؟

_نمی دونم خبرش.

_مگه با هم نیومدید؟

_نه، آژانس گرفتم.

_ای بابا.

بغض کرده بود: بریدم دیگه درسا. از نفس کشیدن هم خسته شدم.

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم.

حلما: کاش همین امشب خلاصم کنه راحت شم با تشر
گفتم: عه ببند دهننتو. یعنی چی.

چیزی نگفت. گفتم: مطمئنی امشب میاد؟ _ قرار
بودی یاد. دیگه نمی دونم.

_اگه فلنگو بنده چی؟

یکم فکر کرد و گفت: بعیدم نیست.

_زود باش زنگ بزنی بهش.

سریع گوشیشو از تو کیفش در آورد و شمارش رو گرفت. بعد از کلی انتظار جواب
دلدا: الو..... کجایی؟؟... یعنی چی به تو مربوط نیست؟؟... آره منم باهات میام..

اخم کردم. حلما اشاره کرد که چیزی نگم.

حلما: قسم می خورم... برات توضیح می دم وحید. فقط بگو کجایی... نه نه
نه..... منتظرم.... خدافظ.....

حلما خم شد و دم گوشم گفت: کسی رو سراغ داری بتونه بگیرش؟ _ آره.

_باهاش قرار گذاشتم. امشب میاد. گفتم هر جا بره باهاش می رم. اگه بتونب چند نفرو
ردیف کنی بگیرنش حله.

_آدرسو که فرستاد خبر بده. الانم برو پیش اینا) به میز کناریمون اشاره
کردم(بشین تا شک نکردن.

سری تکون داد و بلند شد.

حلما که رفت، به سعید اشاره کردم بیاد. خم شد سمتم. آروم گفتم: وحید داره فرار می کنه. هرجوری می تونی به کیان بگو. یه آدرس می دیم برن دنبالش تا در نرفته. سعید یه نگاه به اطراف کرد و مثل خودم دم گوشم گفت: خودش صداتو شنید. نگاه متعجبی بهش انداختم. لبخند مرموزی زد و گفت: آدرس که رسید می رم بیرون باهاش هماهنگ می کنم. _باشه. اشاره کردم بیا.

سری تکون داد و رفت عقب و ایساد.

خبری نبود. مهران هم با دو تا زن گرم گرفته بود. اصلا واسم مهم نبود. حتی یه ذره هم غیرتی نشدم. اما دلم واسه مادر بیچارم سوخت که بخاطر ندونم کاری های کسی که مرد زندگی نبود رفت زیر خروار ها خاک.

از خاطرات فاصله گرفتم. الان وقت غصه خوردن نبود.

همون موقع حلما اومد پیشم نشست و با ذوق گفت: وای درسا این نی نی رو ببین. بعدم صفحه گوشی رو گرفت سمتم. یه پیام بود که آدرس توش نوشته شده بود.

دقیق نگاش کردم و بخاطر سپردمش. حواس دخترا به ما بود. منم به نقش بازی کردن ادامه دادم

_آخی چه نازه. خدا کنه بچه منم همین شکلی شه.

آروم خندید و گفت:ایشالا.

با چشم و ابرو بهش فهموندم که حفظش کردم.

حلما:راستی،واسه دخترت یه چیزی گرفتم. گذاشتم طبقه بالا.اگه سخت نیست بریم که بهت بدم.

_زحمت کشیدی ممنون.نه اشکال نداره بریم.

برگشتم به سعید اشاره کردم که بیاد.

با هم رفتیم بالا.رفتیم تو اتاقم و درو بستم.از سعید خواستم که پشت در وایسه تا پیام.

حلما با نگرانی گفت:الان چی کار کنیم؟

_همون کاری که گفتی.بده یه دور دیگه آدرس رو بخونم.

گوشیش رو داد.آدرسو مرور کردم و گوشی رو دادم بهش.گفتم:هروقت بهت اشاره کردم خودت رو بزنی به مریضی.هرکی پرسید بگو حالم خوب نیست باید برم خونه.از اینجا که رفتی بیرون برو سر خیابون وایسا.میگم بیان دنبالت.تو باید همراهشون باشی تا وحید شک نکنه.اگه زنگ زد بگو آژانس گرفتی داری میای.

_باشه.

_حلما حواستو جمع کن خب؟

_درسا،من اگه باهاشون برم منم میگیرن؟

اصلا حواسم به این موضوع نبود.به خودم که اومدم دیدم حلما نیست.

سعید اومد توی اتاق و گفت: چی شد؟

فرصت وقت تلف کردن نبود. آدرس رو بهش دادم تا یادداشت کنه.

_سعید سریع برو هماهنگ کن باهاشون که حلما رو بردارن برن دنبالش. دیر شه ممکنه بره.

_الان می رم. نگران نباش. بریم پایین.

در اتاقو بستم و عادی برگشتم پایین. حلما پیش نهال و دلارام نشسته بود. سعید هم رفت بیرون. منم داشتم برمی گشتم سر میزم که مهران صدام زد: درسا بابا؟ با بی میلی مسیرم رو عوض کردم و رفتم پیشش.

دو تا خانوم یه آقا پیشش بودن. مهران به کنارش اشاره کرد و گفت بشینم.

نشستم کنارش. رو به جمع گفتم: درسا، همون دختر گمشده.

لبخند زورکی زد و باهاشون سلام و احوالپرسی کردم.

یکی از زنا با ذوق به شکمم اشاره کرد و گفت: شما بارداری؟ _بله

اون یکی گفت: واو.. اصلا بهت نمیاد عزیزم.

_لطف داری.

همون اولی گفتم: من عاشق بچم.

رو به مهران گفتم: مهران، فقط کافیه بفهمم وقتی دخترت زایمان کرده به من خبر ندادی.

مهران خندید و گفت: قول نمی دم ولی باشه.

مرده که یکم مسن می زد با مهربونی گفت: پدرش تشریف نداره؟

مهران توی جواب پیش قدم شد: پدرش مرده....

وقتی اینو شنیدم، ناخودآگاه دستام مشت شد. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نکوبم تو دهنش.

داشتم منفجر می شدم. با نفرت نگاهش کردم و از جمعشون خارج شدم. زمزمه هاشون رو پشت سرم شنیدم. مهرانم با این حرف که یادآوری خاطرات اذیتش می کنه قانعشون کرد. حالم ازش بهم می خورد. حیف بچه من که همچین پدر بزرگی داره.

از زبان سعید

یه جای خلوت رو توی حیاط پیدا کردم و فوری شماره ی کیان رو گرفتم. تا جواب داد گفت: سعید همه چی اوکیه. سریع دختره رو بیار.

_ آدرسو داری؟

_ آره.

_ خب خوبه. شما برین سر خیابون زیر همون درخت بید تو ماشین بشینین. من میگم زود بیاد. کیان یهو نرین جلو فرار کنه

_ داری به من درس می دی؟ باشه. معطل نکن. منتظریم.

گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم داخل.....

از زبان کوروش

صدای همون پسره بادیگارده بود. اسم کیان رو که شنیدم ناخوداگاه گوشام تیز شد. اینا یه سر و سری با هم داشتن.

پشت ماشین وایسادم تا بره. وقتی رفت. دوباره نشستم تو ماشین و از اونجا رفتم بیرون. نزدیک همون درخت بید پارک کردم و نشستم. باید مطمئن می شدم خودش. دو سه دقیقه بعد، یه پژوی ۴۰۵ نوک مدادی اومد همونجا. اینقدر جا به جا شدم تا تشخیصش دادم. خودش بود. رفیقش کنارش. انگار یه زن چادری هم عقب نشسته بود. بعد از بیست دقیقه، حلما رو دیدم که رفت سمت ماشینشون. خونم به جوش اومد. واسه چند لحظه مغزم قفل کرد. کل برنامه های امشب بهم ریخت.

گازشو گرفتن و رفتن. نمی تونستم

دنبالشون برم. تموم برنامه هام تو خونه مهران بود. همین امشب باید تمومش می کردم. مهران هم باید تقاص خیانت رو می فهمید.

از زبان درسا

از استرس با پام روزمین ضرب گرفته بودم. خیلی نگران کیان بودم. حرف مهران هم بدتر رفته بود رو اعصابم. سعید دید حالم بده. گفت هر وقت نیاز شد بهم میگه برم پیش مهران یا کس دیگه تا بینم چی بینشون رد و بدل میشه.

سالن خیلی شلوغ شده بود. صدای موزیکم کر کننده بود. یه سری می رقصیدن. یه سری مشروب می خوردن. یه سری...

خیلی دلم می خواست زود اون مهمونب کوفتی تموم شه.

نیم ساعتی که گذشت، کوروشم اومد. وقتی دیدمش بی اختیار پشتم لرزید. اصلا نمی شد از سر در آورد. همین آدمو می ترسوند. انگار دنبال کسی می گشت. اینقدر سر چرخوند تا باهام چشم تو چشم شد. کل بدنم عرق کرد. نگاهش نافذ و ترسناک بود. خبرای خوبی نمی داد.

چند ثانیه نگام کرد و رفت پیش مهران. تا حالا لبخندش رو ندیده بودم. اخمش رو هم خیلی کم. چهرش جدی و سرد بود. کاملا خنثی!

سعید اومد کنار گوشم گفت: مهره اصلی اومد. باید یه جوری بفهمیم معاملشون چیه. سری تکون دادم و به اجبار بلند شدم. خوشبختانه نهال نزدیک مهران اینا بود و می تونستم به همون بهونه بهشون نزدیک شم.

نزدیکشون که شدم گفتم: تو جمعتون واسه منم جا دارین؟

قیافه هاشون تو هم بود اما با دیدن من خودشونو جمع و جور کردن. نهال سریع گفت: چرا که نه. شما مارو تحویل نمی گیری.

نیشخند زدم و چیزی نگفتم. با اومدنم ساکت شده بودن و عین بز هم دیگه رو نگاه می کردم. گفتم: اگه مزاحمم برم.

دلارام: نه این چه حرفیه.

_آخه یهو سکوت کردین.

نهال: داشتیم درباره ی بدبختیامون حرف می زدیم. گفتن نداره که.

دلارام آه کشید و چیزی نگفت.

نهال: حلما خوب بود که چی شد یهو؟ _به من

گفت کم خوابیده سر درد شده. خیلی سعی می

کردم بفهمم کوروش و مهران و اون دو تا کله

گنده ای پیششون بودن چی میگن. اما سر و صدا

مانع می شد.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. سعید یه جوری موقعیتش رو تنظیم کرده بود که

حواسش جمع بود. خیالم یکم راحت شد. دلارام با دیدنم گفت: چیزی شده؟ جاییت درد

می کنه؟ _نه نه خوبم.

نهال: می خوای بریم بشینیم؟

برگشتم پشتم رو نگاه کردم. کنار مهران اینا جایی خالی نبود. گفتم: نه راحتم.

نهال: درسا.

با لحن همیشگیم، سرد نگاهش کردم و گفتم: بله؟

_تو الان از من بدت میاد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خودت چی فکر می کنی؟

_من به این فکر می کنم این دختری که من می شناسم اینقدر خوش قلبه که هر کسی رو می بخشه. حتی بدترین دشمنش رو.

_این دختری که الان جلوت وایساده، اینقدر زخم خورده که کسی دیگه جایی واسه بخشش نداشته. بخوادم نمی تونه.

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد. دلارام نوچی کرد و یه دستمال بهش داد. بغض داشت. گفت: میشه بشینیم؟

مخالفتی نکردم. چون هیچ جوره نمی تونستم بفهمم چی دارن بهم میگن.

به سعید گفتم نیاد دنبالم. اونم از خدا خواسته قبول کرد.

همون نزدیک دور یه میز نشستیم. نهال چند تا نفس عمیق کشید و گفت: درسا من بد کردم بهت. تو بهم اعتماد کردی اما من با خیانت جوابتو دادم. ولی هیچ کدوم از اینا دست من نبود. همه ی ما فقط دستور میگیریم. چون چاره ای نداریم.

ما مثل تو خوش شانس نیستیم. بابای پولدار، شوهر پلیس و خوب، بچه، زندگی عالی.

_برو دعا کن جای من نباشی. همین بابای پولدار منو به خاک سیاه نشوند.

اینارو گفتم که به اینجا برسم..

یکم مکث کرد. دلارام هم دستاش رو سرش بود.

نهال: من ایدز دارم. معلوم نیست چقدر عمر کنم. شیش ماه. یه سال. دو سال... ولی هیچ انگیزه ای واسه درمان و مقاومت ندارم.

گریش گرفت. دلم یه جوری شد. هرچقدر هم بد بود راضی به مریضی یا مرگش نبودم.

نهال: ازت می خوام حلالم کنی. هرچی بگی حق داری. حتی اگه باور نکنی هم نمی گم چرا. فقط حلالم کن. این مدتی که باهات آشنا شدم خانومیت رو ثابت کردی. مهرت خیلی به دلم نشست. اما نمی تونستم کاریش کنم.

منم بغض کردم. اما نذاشتم اشکم بیاد.

دست یخش رو روی دستم گذاشت و گفت: درسا، می بخشی منو؟!

یهو نمی دونم چی شد دلارام با غضب بلند شد و گفت: بس کنین. خفه شین همتون. هیچ کس تو این دنیا ارزش محبتامون رو نداره. هیچ کس. بگی عاشقی می شکنی. بگی ببخش نمی مونه. بگی غلط کردم میگه به من چه. هیچ کس حالت رو نمی فهمه. یا باید یه گوشه بشینی تا مرگ بیاد سراغت، یا اونقدر بد بشی که شیطانم درس بدی.

دلارام لباس می لرزید. نمی دونستم چی بگم. هرکی دور و برمون بود با تعجب نگاهمون می کرد. دلارام با چشای خیس نگام کرد و گفت: به مهرداد بگو حلالش نمی کنم. هیچ وقت..

اینو گفت و رفت.

با دهن باز یه نگاه به مسیر رفتن دلارام می کردم، یه نگاه به نهال. همه چی یهو پیچید تو هم.

نهال حالمو که دید گفت: ولش کن اون دیوونس. غرورش خورد شده قاطی کرده. خب.. جوابمو ندادی.

تا به خودم پیام، از سمتی که کوروش اینا بودن صدای دست و تبریک اومد. داشتن با هم روبوسی می کردن و تبریک می گفتن. فکر کنم معاملشون جور شده بود.

نهال باز صدام زد: نمی خوای جوابمو بدی.

هنوز گیج و منگ بودم. آروم گفتم: بخشیدمت. حلال کردم.

لبخند تلخی زد و گفت: ممنونم ازت.

_بد به دلت راه نده. هر دردی یه درمونی داره.

_نمی خوام. بریدم دیگه. من چه بخوام چه نخوام عاقبتم یا زندونه یا اعدام. پس چه بهتر که اینجوری بمیرم.

_نگو اینجوری نهال. ایشالا خدا کمکت می کنه.

دیگه چیزی نگفت. رفته بود تو فکر.

جمله آخر دلارام هی تو سرم اکو می شد. اون مهردادو از کجا می شناخت؟ اصلا چی

کارش کرده بود که گفت حلالش نمی کنه؟

کوروش و مهران از جلومون رد شدن و رفتن بالا. کوروش با همون چهره همیشگی و مهران با لب خندون. کبکش خروس می خوند.. باید یه بهونه ای پیدا می کردم می رفتم بالا. مغزم عین پازل بهم ریخته بود. بوی الکل و دود هم داشت حالمو بهم می زد.

از زبان کیان

وقتی بهش دستبند زدن، از ماشین پیاده شدم. نفرتم بهش غلیان کرده بود. اینقدر زیاد که قابل توصیف نبود. با قدم های محکم و شمرده رفتم جلوش ایستادم.

زل زدم تو چشای رنگیش. جهنم رو توشون می دیدم.

اونم با اخم و چشای به خون نشسته نگام می کرد.

دستم رو آوردم بالا و خوابوندم تو گوشش. اگه پشتش ماشین نبود پرت می شد زمین. دلم یکم آروم گرفت. مهرداد زد تو کمرش و گفت: صاف وایسا.

دوباره با هم چشم تو چشم شدیم. با لحنی خیلی عادی ولی محکم گفتم: نفس کشیدن تو هم واسه این هوا سمه. چه برسه به راه رفتن و زندگی کردنت. مایه ننگ این کشوری.

به بچها اشاره کردم و گفتم: ببرینش.

سریع اومدن سوار ماشینش کردن و بردنش.

اون دختره هم دستبند زدن و نشوندش تو یه ماشین دیگه. آروم و بی صدا اشک می ریخت، اما حرفی نمی زد. عاقبت خلاف جز این نبود..

وقتی ماشینا رفتن، بی سیمم رو در آوردم و گزارش دادم که دستگیرشون کردیم.
من مونده بودم و مهرداد. مهرداد تکیه داد به ماشین. قولنج گردنش رو شکست و
گفت: آخیش. اینم از این.

رفتم کنارش و گفتم: هنوز اصل کاریا موندن.

مهرداد: پس پیر بالا تا دیر نشده....

همین که نشستیم تو ماشین به گوشیم اس ام اس اومد. شماره ناشناس بود.

سریع بازش کردم: همین امشب می تونی بیای و جنازه زن و دخترت رو تحویل
بگیری. آدرس که داری. همونجایی که چند هفتس کشیک می دین. زود بیا و گرنه جنازش
رو باید از تو آشغالا جمع کنی.

از استرس و حرص زیاد، گوشی رو جوری تو دستم فشار می دادم که بند انگشتم
سفید شده بود. مهرداد حالمو که دید گفت: چی شده؟ کیه؟ _ برو.

_ تو بگو چی شده؟

یا تمام توان فریاد زدم: گفتم برو.

نعرم رو که شنید، حرفی نزد و پاشو گذاشت رو گاز....

از زبان کوروش

قبل از اینکه بریم تو اتاق، پیامی که از قبل تایپ کرده بودم رو واسش فرستادم. با این شوکی که امشب بهشون وارد می شد، حس انتقامم فروکش می کرد و راحت می رفتم. یه گوشه ایستادم تا مهران اول بره. شنگول بود. به خیال خودش کلی سود کرده. خبر نداشت چه چیزی در انتظارشه.

رفت روی مبل نشست و پاهاشو روی هم انداخت. پپیش رو از جیبش در آورد. غافل از همه جا مشغول کشیدن شد. آروم آروم جلو رفتم. با لب خندون گفت: خب، بگو ببینم کارتو پسر. حتما خیلی واجب بوده که منو کشوندی اینجا.
رو به روش ایستادم و گفتم: آره. خیلی.

نباید وقت تلف می کردم. از کنارش یه کوسن برداشتم با ترس نگام کرد و گفت: داری چی کار می کنی؟

تا به خودش بیاد خیلی حرفه ای گذاشتم روی صورتش. اینقدر دست و پا زد که روی مبل دراز کش شد. کلمت رو از جیبم در آوردم. صدا خفه کن گذاشتم روش. فشار دستم رو بیشتر کردم و اسلحه رو از روی کوسن صاف روی پیشونیش تنظیم کردم. تا سه شمردم و ماشه رو کشیدم.

بدنش از حرکت افتاد. تموم شد. کوسن رو برداشتم. چشاش باز بود. کامل خورده بود وسط پیشونیش. کلت رو گذاشتم تو جیبم و سریع از اتاق دویدم بیرون.

پیام آماده بعدیم رو برای درسا فرستادم و رفتم سمت در پشتی خونه. کلیدی که یدک دستم بود رو برداشتم. در زیر زمینی رو باز کردم. از راهروی باریک و تاریکش گذشتم و رسیدم بیرون.....

از زبان درسا

گوشیم توی کیف دستیم لرزید. درش آوردم. یه شماره ناشناس پیام داده بود: بیا طبقه بالا. اتاق مهران.

یهو استرس گرفتم. دندونام بهم می خورد. کنجکاویم اجازه نداد بشینم. یادمم نبود به سعید بگم باهام بیاد. بلند شدم و با قدم هایی شمرده رفتم بالا. وزنم خیلی زیاد شده بود و تا چند تا پله می رفتم نفسم می گرفت. سه چهار دقیقه ای طول کشید تا برسم بالا. سالن بالا سکوت مطلق بود. در اتاق مهران نیمه باز بود.

آروم رفتم جلو. درو باز کردم. تو نگاه اول کسی تو اتاق نبود. اخم مهمون صورتم شد. رفتم داخل. هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که با دیدن مهران تو اون وضعیت جیغ بلندی کشیدم.

کشته بودنش. تیر درست وسد پیشونیش خورده بود. با دو تا دستم محکم جلوی دهنم رو گرفتم. کل بزمن شروع کرد به لرزیدن.

یه دفه یه دردی زیر دلم کشید که حتی نتونستم داد بزمن. نفسم بالا نمیومد. همونجا زانو زدم. نمی دونستم از دردم گریه کنم یا بخاطر بابام که کشته شده بود.

از شدت درد داشتم جون می دادم. حس کردم یه مایه ای داره ازم خارج می شه.

تند تند نفس می کشیدم تا یکم دردم آروم شه اما فایده ای نداشت.

رو زمین دراز کشیدم. عین مار به خودم می پیچیدم. تمام توانم رو جمع کردم و داد
زدم: سعید!!!

کل بدنم عرق سرد کرد. اونقدر به خودم پیچیدم که دیگه نفهمیدم چی شد.....

از زبان کیان

_الو سرهنگ. عملیات شروع شد. نیرو و بفرستین سریع.

سرهنگ: تاییده. الان می فرستم.

_ممنون. یا علی.

خیلی تلاش کردم که وقتی با سرهنگ حرف می زدم صدام نلرزه.

هی با خودم حرف می زدم که آروم باشم و بتونم کارو درست تموم کنم.

تا ما برسیم بچها هم رسیدن. چند تا ون و یه مینی بوس و چهار پنج تا ماشین. کلا
محاصرشون کرده بودیم. صدای آژیر قبل اینکه ما چیزی بگیم خبرا رو رسوند و صدای
جیغ و داد از داخل بلند شد.

قبل اینکه ماشین وایسه درو باز کردم و پریدم پایین. اسلحم رو در آوردم و با دو دستم

گرفتم بالا. بقیه هم پشت سرم اومدن عین مور و ملخ ریختیم بینشون.

من فقط با چشم دنبال درسا بودم. هرچی گشتم بین جمعیت نبود. تقریبا بیشتریا رو

دستبند زده بودن. معطل نکردم و دویدم بالا.

گوشیم داشت زنگ می خورد اما اهمیت ندادم. دونه دونه در اتاقا رو با لگد باز کردم.
به اتاق چهارم که رسیدم دیدم سعیدم اونجاست. تا منو دید هول گفت: کیان
زنت. زود باش بیا.

زیر لب یا حسینی گفتم و دویدم سمتش. درسا رو زمین جمع شده بود و زیرشم یکم خونی
بود. نزدیک بود گریم بگیره.

چشمم افتاد به مهران. چند لحظه خشکم زد. هضمش واسم یکم سخت بود. اما درسا
واسم از هر چیزی بیشتر ارزش داشت

قید همه چی رو زدم. بغلش کردم و دویدم سمت پله ها.

باهاش حرف می زدم تا دلم آروم بگیره: درسا طاقت بیار. بخاطر من، بخاطر
نفسمون. الان می ریم بیمارستان.

مهرداد تا منو دید داد زد: زنگ بزنین آنبولانس.

گفتم: نمی خواد خودم می برم. دیره.

مهرداد: پیام باهات؟

همینجور که نفس نفس زنون از بین جمعیت می رفتم گفتم: مهران کشته شده. اینجا
باشی خیالم راحت تره. همونجا خشکش زد و دیگه نیومد. با تمام سرعت رفتم سمت
ماشین. گذاشتمش رو صندلی عقب. پریدم پشت فرمون و پامو گذاشتم رو گاز. هی از
آینه عقبو نگاه می کردم. دل تو دلم نبود. زیر لب خدا رو صدا می زدم و دعا می کردم

که تامی رسیم چیزیشون نشه. اگه دیر می شد خودم رو نمی بخشیدم. جلوی نزدیک ترین بیمارستان زدم رو ترمز.

دوباره از زیر بغلش کردم و دویدم سمت بیمارستان. پرستارا تا منو دیدن برانکارد آوردن و پرسیدن چی شده. وقتی گفتم بارداره و خونریزی داره سریع اکسیژن بهش وصل کردن و بردنش سمت اتاق عمل.

بالا سرش می رفتم و صداش می زدم: درسا، خانومم، طاقت بیار. امیدم به توئه. همه چی تموم شد... همه چی.

جلوی اتاق عمل که رسیدیم دیگه نداشتن برم داخل.

کلافه راه می رفتم و دست می کشیدم لای موهام.

کتم رو در آوردم و گرفتم دستم. دکمه ی اول پیراهنم باز کردم.

صلوات و ذکر یه لحظه هم از زبونم نمیفتاد.

یه ساعتی که گذشت مهرداد زنگ زد.

_ الو.

_ الو چی شد کیان؟

_ بردنش اتاق عمل.

_ منو بی خبر نذار.

_ چی شد؟ همه رو گرفتین؟

_ همه به جز کوروش.

اسمش که او مد با عصبانیت بلند شدم. سعی داشتم صدام نره بالا. اما چندان موفق نبودم: مهرداد اون عوضی نباید از دستمون در بره. اصل کاری اونه.

_ از سعید پرسیدم گفت توی مهمونی بود. مثل اینکه با مهران رفته بالا اما دیگ برنگشته. حتی ماشینشم هنوز توی باغه.

_ یعنی چی؟ پس کجاست؟

_ نمی دونم. فعلا داریم خونه رو بررسی می کنیم. انگار آب شده رفته تو زمین.

_ به ستاد اطلاع بده. بگو تمام مرزا رو ببندن. اون نامرد نباید فرار کنه مهرداد. شک ندارم مهران هم اون کشته.

یه پرستار با توپ پر او مد سمتم و گفت: آقا چه خبر تونه. اینجا بیمارستانه ها. می خواین تلفن کنیم بیرون لطفا.

دوست داشتم اون لحظه بز نم تو دهنش تا خفه شه.

نگاه معنی داری بهش کردم و رفتم بیرون

مهرداد: الو؟ چی شد کیان کجا رفتی؟

_ همینجام. مهرداد تو رو به همون خدایی که می پرستی پیگیر باشین. نذارین

بره. اگه خدایی نکرده بلایی سر زن و بچم بیاد هر جا باشه پیداش می کنم و

خونشو می ریزم. حتی اگه سلامتتم از اینجا بیان بیرون ولش نمی کنم.

همه الان اینجان. مشغول انگشت نگاری واسه پیدا کردن قاتل مهران و جمع کردن بقیه مدرک ها. راستی...

چی؟

دلارامم.....مرده

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: وای. اون چرا؟

اونجور که از نهال و سعید شنیدم، آخرین بار یکم سر نهال و درسا داد و بیداد می کنه و به درسا میگه به مهرداد بگو حلالیت نمی کنم.

بعد اونم مست می کنه و با چند تا پسر می ره تو یکی از اتاقا و دیگه بیرون نمیاد.

اون یارو ها رو شناسایی کردین؟

دو تاشون رو آره. همه رو می بریم ستاد تا تکلیفشون مشخص شه.

باشه. خودت هوای همه رو داشته باش تا منم پیام.

خیالت راحت. تو حواست به خانومت باشه.

باشه ممنون.

خدافظ

خدافظ

تا گوشی رو قطع کردم، برگشتم بالا. تا رسیدم، در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون.

نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم بهش: چی شد دکتر؟ اون خانومی که بردین تو
اتاق چی شد؟

_ شما همسرشون هستین؟

_ بله.

_ بخاطر شوکی که خانومتون بهشون وارد شده بود، زایمان زودرس

داشتن. خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. هم مادر هم بچه سالم. اما بچه باید تحت
مراقبت باشه.

_ خدایا شکرت. ممنونم دکتر. ممنونم.

_ خواهش می کنم جوون.

_ کی میارنشون؟

_ تا چمد دقیقه دیگه مادرو می برن بخش. بچه هم منتقل می شه به بخش مراقبت های
کودکان.

_ چند وقت باید اینجا بمونه؟

_ بستگی به علائم حیاتی نوزاد داره. شاید دو هفته، شاید یک ماه. شایدم بیشتر.

_ باشه ممنون. خیلی زحمت کشیدین.

_ کاری نکردم. تبریک می گم بهتون.

_ مچکرم. بزرگوارید.

دکتر که رفت، یه بچه کوچولو از اتاق عمل آوردن. اصلا وقتی دیدمش دلم واسش ضعف کرد. اینقدر کوچولو بود که تو بغل گم می شد. باورم نمی شد اون نفس منه که پا به دنیا گذاشته.

تا دم همون بخشی که دکتر گفت با پرستار رفتم، اونجا هم نداشتن برم داخل. اتاق کامل استریلیزه بود. از پشت شیشه تو رو نگاه کردم. یه عالمه نوزاد توی دستگاہ بود. دلم گرفت. یعنی دختر منم قرار بود بره تو این دستگاہ ها؟ از ته دل خدا رو قسم دادم که سالم از اون اتاق بیاد بیرون.

برگشتم بالا. از پرستار پرسیدم درسا رو آوردن یا نه. گفت منتقلش کردن به بخش. آدرس بخش و شماره اتاقش رو گرفتم و رفتم پایین. دلم واسه دیدنش له له می زد. درو باز کردم و رفتم داخل. وقتی چشم بهش افتاد، همونجا تکیه دادم به چارچوب و زل زدم بهش. چشمای خوشگلش بسته بود. باورم نمی شد زن و بچم برگشتن. انگار یه خواب بود. زیر لب گفتم: الهی قربونت برم خانوم زندگیم.....

شب تا صبح خوابید و بهوش نیومد. اینقدر نگران بودم که هی می رفتم به پرستار و دکتر می گفتم بیان معاینش کنن.

یه پام پیش درسا بود یه پام جلوی در اتاقی که نفسم اونجا بود.

دم دمای صبح بود. که درسا چشماش رو باز کرد.....

از زبان درسا

با سوزش زیر دلم چشم رو باز کردم.

حالت تهوع داشتم. کلا منگ بودم. سرم رو به چپ چرخوندم دیدم کیان کنارم نشسته و داره با لبخند نگام می کنه. بی اختیار اشکم روونه صورتم شد. مرد من الان کنارم بود. این یعنی آرامش مطلق!

_سلام خوشگل خانوم.

با گریه گفتم: کیان.

_جان کیان؟ تموم شد درسا. بالاخره تموم شد.

نگاهی به شکمم انداختم. خالی بود. نفسم نبود. قلبم هری ریخت. تا اوادم حرف بزدم کیان گفت: آرام باش. می دونم الان چی تو دلته. نفسمون دنیا اومد. حالشم خوب خوبه. صدام از ته چاه میومد: ولی هنوز وقتش نشده. کیان راستشو بگو بچم کجاست؟

_به جان خودت خوبه. الانم بردنش بخش مراقبت های کودکان.

_چرا؟ الان باید پیش من باشه؟ می خوام بینمش.

_عه درسا چرا لولی بازی در میاری. بچه چون یک ماه زودتر دنیا اومده باید تحت مراقبت باشه. شما هم که بیهوش بودی کجا میاوردنش؟

_الان کی شیرش می ده؟ گریه کنه کی آرومش می کنه؟ کیان دل تو دلم نیست بگو بچمو بیارن.

_نمیشه خانومم.نمیشه خوشگلم.بچه باید تو دستگاه باشه،وگر نه براش خدایی نکرده
اتفاقی میفته.

نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم.

کیان نوچی کرد وبلند شد.دستمال برداشت و کشید روی اشکام و گفت:دیگه نیینم گریه
کنیا.از این به بعد فقط باید لبخند رو لب ت بینم.

وقتی نشست گفتم:کیان بابام.کشتنش.

یکم اخم کرد.انگار ناراحت بود.گفت:می دونم.با اینکه خیلی بهمون بد کرد،اما خدا
رحمتش کنه.

_کار کی بود؟هرکس بود عمدا کشتش.به منم گفت برم بینمش تا...

بغض مانع ادامه دادنم شد.کیان گفت:درسا،خاطرات تلخ رو فراموش کن.هرکی اومد
رفت،اذیت کرد،خوبی کرد،دروغ گفت،نگفت همش تموم شد.

از این به بعد می خوایم فقط زندگی کنیم.

با حرفاش یکم آروم شدم.تو هر شرایطی قادر بود حالم رو خوب کنه.

_حالا هم بخند.باید تلاش کنی زود خوب شی تا بتونی بری نفست رو ببینی.

_تو دیدیش؟شکل کیه؟

خندید و گفت:عزیزم تازه یه روزشه.مگه معلوم میشه شکل کیه؟ خندیدم
و گفتم:ذوق دارم خب.

—قربون اون ذوقت بشم.می بینیش.اینقدر میبینیش تا سیر شی

—هیچ وقت سیر نمی شم.

—بله می بینیم.شبا تا صبح من بیچاره باید راه برم تا خوابه.

—اون که وظیفته.

—عه؟وقتی قرص خواب خوردم خوابیدم سه روز اونوقت می فهمی وظیفه ی کیه.

—کیان من زاییدم حالم خوب نیست اذیتم نکن

—من غلط بکنم.تو میگی وظیفته منم خواستک توجیحت کنم.

—کی بود نفس بابا نفس بابا می کرد؟

—هنوزم میگم نفس بابا.وقتی شیرشو خورد،پوشکش تمیز شد،خواباشو کرد دیگه مال منه.

—به همین خیال باش.

خندید:من نوکر خانومم هستم.اصلا دربست در اختیار شمام.خوبه؟_آخ آره

عالمه.

زیر دلم باز سوخت.صورتی که جمع شد،کیان نیم خیز شد سمتم و گفت:چی شد؟خوبی؟

—زیر دلم می سوزه.

—دکتر بهم گفت درد و سوزش داری تا ده روز.چون سزارین کردن.

—یعنی ده روز باید بمونم؟

_نه دو سه روز.اما ده روز دیگه بخیه هات جذب میشه.

_مادر شدن سخته ها.

_بله.ولی شیرینم هست.

_راضیم.

_منم.

_الان همه رو گرفتین؟

_آره.جز کوروش.

_در رفت؟

_خبری ازش نیست.دنبالشن.من که از دیروز یه سره اینجام.

_بمیرم الهی.خسته شدی نه؟

_دشمنت بمیره.من وقتی پیش تو ام خسته نمیشم.

_چه حس مشترکی.

_دستم رو گرفت.دلم واسه انگشتای مردونش تنگ شده بود.

_کیان؟

_جانم؟

_دلم واست یه ذره شده بود.دیگه ازم دور نشو.

_با اینکه تو رفتی، ولی چشم.

_خیلی دوست دارم.

_من بیشتر.

خم شد و پشت دستم رو بوسید. باز گریم گرفت. زد تو پیشونیش و گفت: چرا گریه می کنی؟

_نمی دونم. احساساتی شدم.

_چه دل نازک!

_خوب میشم.

_امیدی نیست.

اخم کردم. خندید. باز از اون خنده قشنگا که دلمو می برد: اشتباه کردم. امیدی هست.

_اشکام رو پاک کردم و گفتم: حالا شد از زبان

مهر داد

کیان بالاخره اومد اداره. وقتی خبر به دنیا اومدن بچش رو شنیدم خیلی خوشحال

شدم.

اول همدیگه رو محکم بغل گرفتیم. ستون هم دیگه بودیم. چه تو رفاقت چه تو کار. بعد

اینکه با سرهنگ حرف زد، بردمش تو اتاق خودم.

نشست رو صندلی. گفتم: خداروشکر، زن و بچت هم برگشتن. صحیح و سالم. الان خوبی؟

_آره. الان آرومم. اما فکر کوروش داره اذیتم می کنه.

_کل کشور دنبالشن. پروندش خیلی سنگینه. تا الان خوب کار کرده بود لو نرفته بود. معامله های موادش و خلافای دیگش سر به فلک کشیده.

_مگه میشه نه از مرز خارج شده باشه، نه تو کشور باشه؟

_نمی دونم. یه در مخفی به پشت خونه ی مهران پیدا کردیم. حتما از اونجا فرار کرده.

_خب؟

_خب به جمالت. دارم میگم فرار کرده. نه تو خونش بود، نه جاهایی که رفت و آمد می کرده. همه جا رو گشتیم

سری تکون داد و رفت تو فکر. نذاشتم باز غرق افکارش شه.

_مهران و دلارام رو چون کسی رو نذاشتم خود دولت کارای دفن و کفنشون رو انجام داد. برادر نهالم چند وقت قبلش توی جاده بوده که با نقشه قبلی یه نفر، ترمز ماشینش می بره و می ره ته دره.

حلما و وحید و نهالم هفته ی دیگه وقت دادگاهشونه.

_هنوز باورم نشده تموم شد خندیدم و

گفتم: کم کم باورت میشه.

اونم خندید. یهو با اخم نگام کرد و گفت: نکنه جدی جدی دیگه قصد نداری خواهرمو برگردونی؟

_من شکر بخورم. اتفاقا داشتم برنامه ریزی می کردم دو سه روزی بیچونم برم دنبالش.

_ماموریتمون تمومه. مرخصی بهمون می دن.

_می دن، اما سرهنگ گفت واسه چند روز دیگه.

_تو نگران نباش. من ردیفش می کنم. همین امشب راه بیفت برو زنتو بردار بیار.

_نوکر تم یعنی.

دستشو گذاشت رو سینش و گفت: مخلصیم.

یکم دیگه با کیان گپ زدیم. پرونده ی این ماموریت دیگه با ما نبود. کار ما تقریباً تموم بود.

تا من وسایلم رو جمع و جور کنم، کیان رفت پیش سرهنگ. وقتی اومد

بیرون. گفت از همین امروز مرخصی رد میشه واسمون.

ازش تشکر کردم و با هم راه افتادیم سمت بیمارستان.....

_فهمیدی کدومه؟

_نه هنوز.

_همونی که بغلیش داره گریه می کنه دیگه

_همون که پرستار کنارشه؟

_اون نه بغلیش.

_آها آها دیدمش. چقدر کوچولوعه.

_آره. چون زود دنیا اومده.

_خداحفظش کنه واستون.

_مرسی داداش. خدا کوچولوی شما رو هم حفظ کنه.

_اگه بچم پسر شه میاد دختر تو میگیره مطمئن باش.

_اول بین بهش دختر می دم یا نه.

_مگه می تونی ندی! پسر نیست که شاه پسره.

_حالا بذار بیاد بین پسره یا دختر. اگرم پسر باشه از دختر من کوچیک تره. دختر من

آقا بالا سر می خواد نه پایین سر.

زدم به شونش و گفتم: برو خودتو مسخره کن.

خندید و دوباره خیره شد به دخترش.

کیان: هی خدا شکرت. کی میشه بگیرمش تو بغلم.

_اول مامانش.

_مامانش که داره لحظه شماری می کنه.

_حقم داره.

_نمی تونه بیاد بینش؟

_باید بتونه بلند شه. فردا فکر کنم بتونه.

_ایشالا. بریم من یه عرض ادبی به خانومت بکنم و راه بیفتم سمت اصفهان.

_بریم.....

از زبان کیمیا

وقتی کیان زنگ زد به مامان و گفت بچشون دنیا اومده از خوشحالی بعد از مدتها جیغ کشیدم. عمه شدن حس شیرینی بود. خودمم گوشه رو گرفتم و با کیان و درسا حرف زدم. یه دل سیر با درسا درد و دل کردم. حسابی سبک شدم.

وقتی شنید حاملم از خوشحالی گریش گرفت و واسمون آرزوی خوشبختی کرد.

مامان اینقدر ذوق داشت که اگه ولش می کردن همون موقع پا می شد می رفت تهران. این چند وقت هم من و کیان با بهونه های مختلف تونستیم نگهش داریم. وگرنه خیلی وقت پیش می رفت. دوست داشتم خود مهرداد بیاد و منو ببره. دلم واسش یه ذره شده بود. هرشب قبل خواب، اول باید عکساشو می دیدم، یکم گریه می کردم تا خواب می رفتم. خدا خدا می کردم بچم افسردگی نگیره. چهار ماهش شده بود اما واسه تعیین جنسیت نرفته بودم. دوست داشتم با خود مهرداد برم و دختر یا پسر بودنش رو جفتمون همزمان بفهمیم.

تو همین فکر و خیالا بودم که در زدن.

حتما باز همسایه بود. مامانم گفت: کیمیا آیفون خرابه منم دستم بنده. پاشو برو بین کیه.

اصلا حال و حوصله نداشتم. به ناچار بلند شدم. چادر گل گلی مامان رو سر کردم و رفتم جلوی در. همینکه درو باز کردم چشم چهار تا شد.

خودش بود. عزیز دلم. شوهرم. کسی که این مدت که جدا بودیم، یه روزم نبود که بهش فکر نکنم.

نمی دونستم چی کار کنم. گریه کنم، بخندم، خوشحال باشن، دعوا کنم. چی بگم اصلا.

دستشو گذاشته بود رو در و با چشای خوشگلش داشت نگام می کرد. یه لبخند دلنشین هم رو لبش بود.

با صدای گیراش گفت: خانوم محترم، نمی خوای دعوتم کنی داخل؟ شیش ساعت پشت فرمون نشستن کمر واسه آدم نمی ذاره ها؟

همزمان هم گریه گرفت هم خنده. سرمو انداختم پایین و تند تند اشکان رو پاک کردم. قلبم عین دختری که اومدن خواستگاریش تند تند می زد.

_سرتو بلند کن بینمت خوشگل خانوم، بسه هرچی از نگاهت محروم بودم. دیگه نمی تونم.

لبمو گزیدم و سرم رو بلند کردم.

تا قیافمو دید خندید و گفت: لپاشو ببین چه گلی انداخته. نترس تو کوچه نمی تونم کاری کنم. برسیم خونه از خجالتت در میام.

اعتراض وار گفتم: مهرداد

جان؟ تو فقط صدام کن. همین فقط؟ مهرداد؟ بابا یه ساعت فک زدم یه چیزی بگو دلم خوش باشه.

چی بگم.

یعنی زبون ۱۲ مترین کوتاه شده؟ من که باورم نمیشه.

نخیر سر جاشه.

میگم. اصلا امکان نداره. تو اول زبون بودی بعد دست و پا در آوردی.

اینو گفت و از لای در اومد تو و شروع کرد به دویدن.

مهرداد دعا کن دستم بهت نرسه اینو

گفتم و دویدم دنبالش.

سریع رفت بالا و پناه برد به مامانم. منم نفسم گرفت و نتونستم تلافی کنم.

با اون وضعم نمی تونستم زیاد بدوم.

مامان: چی کار به پسرم داری؟

مامان همین پسرت می دونی چند وقته خون منو کرده تو شیشه؟

عب نداره. دیگه از این کارا نمی کنه

_مامان مارو باش.

مهرداد پیشونی مامانم رو بوسید و گفت: الهی قربونت برم.

_خدا نکنه پسرم.

گفتم: ببین چه دل و قلوه ای هم رد و بدل می کنن. ای خدا مامان من بار شیشه دارم نه اون.

مهرداد: آخ آخ قربون اون بار شیشه که تا بیاد من دق می کنم

مامان و من خندیدیم. مامان گفت: برین تو اتاق کیمیا جان. کلی حرف نگفته هست که باید بزنین. حرفاتون که تموم شد حاضر می شیم که بریم تهران.

کیمیا: چشم

دو هفته بعد

_کیان چرا صدای نفس نمیاد؟

_خب بچه آرومه دیگه.

_کجاست اصلا پیش توعه؟

_نه گذاشتمش رو میز.

داد زدم: رو میز؟! امی کشمت من تورو.

دویدم توی سالن دیدم خیلی آروم رو میز خوابیده و داره پستونکش رو مک می زنه.
کیان صداش از تو دستشویی اومد: چیه خب داشت می ریخت. تو هم که حاضر شدنت
شیش ساعت فیکس طول میکشه.

بچه رو بغل کردم و گفتم: خب میومدی می داشتیش رو تخت. راسته میگن بچه رو نباید با
پدرا تنها گذاشت.

کیان از دستشویی اومد بیرون. یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: ندزدنت امشب.

چش غره ای رفتم و گفتم: کسی با بچه نمی دزده منو.
_بچه که همش بغل منه.

_کیان کفشم نوک تیزه می کنم تو چشتا!

خندید و گفت: دروغ نمی گم که.

_لا اله الا الله.

خندید و گفت: من برم حاضر شم.

_کیان بدو دیر شد. همه رفتن.

_هیچ کس نرفته.

_اختیار داری. الان عروس دومادم رسیدن فقط ما موندیم.

_من این سهیلو می شناسم. تا عروسو دق نده نمی ره دنبالش.

— پس خونوادگی مشکل دارین.

— ای بی معرفت.

— دروغ میگم؟

— نه همیشه حق با شماست.

ده دقیقه بعد. کیان با لباسای اتو کشیده و خیلی خوشتیپ اومد. در عرض ده دقیقه از منی که دو ساعت بود داشتم حاضر می شدم خوشتیپ تر شده بود.

با خسرت بلند شدم و ایش کنان دنبالش رفتم.

جلوی در گفتم: اگه مستراح داری بچه رو بده من برو.

با زانو زدم تو شکمش. آخی کرد و منو جلو راه افتادم... کل کل های بینمون نشون می داد چقد عاشق همیم. کلا ابراز علاقمون هم مثل آدمی زاد نبود.

همزمان با ما کیمیا و مهرداد هم رسیدن. کیمیا رو می دیدم یاد دوران بارداری خودم می افتادم.

با هم رفتیم داخل. خداروشکر عروس دوماد هنوز نیومده بودن. سهیلا جون هم با عروس رفته بود.

چون خانواده عروس مذهبی بودن خیلی شلوغش نکردن.

مراسم توی تالار ساده برگزار شد

من و کیان و مهرداد و کیمیا رفتیم دور یه میز نشستیم نفس شروع کرد به گریه کردن.

حالت گریه به خودم گرفتم. مهرداد خندید و گفت: آخی. چی می خواد؟ کیان: گشش من می دونم.

گفتم: بله به باباش رفته.

کیمیا: داداشم خیلی هم خوبه. اصلا بدش من این عمش رو می خواد.

تا کیمیا بغلش کرد گریش شدید تر شد. بیچاره با ترس پشش داد و گفت: نخواستم. اه اه چه نق نقو.

کیان: با نفس بابا درست صحبت کنا. بذار بچتون بیاد میگم بهتون

مهرداد: کیمیا خانوم لج کرده نمی ره سونوگرافی ببینیم بچه چیه.

گفتم: وا کیمیا خب برو دیگه.

کیمیا: نمی خوام. می خوام یهو غافلگیر شم.

کیان: سیسمونیش چی؟

کیمیا: یه جوری می خریم که دختر پسر نداشته باشه.

مهرداد زد وسط پیشونیش. دلم واسش می سوخت.

نفس هنوز داشت گریه می کرد. شروع کردم به تکون دادن و قربون صدقه

رفتنش: جان جان عزیزم. گریه نکن نفسم.

کیان: میگم گشنشه شیرش بده.

با حرص گفتم: کیان دکلته تنمه چه جوری شیرش بدم. قبل اینکه بیایم خورده.

کیان بلند شد. خودش همه چی رو باب میل بچه آماده کرد. شالمم کشید جلوی سینم و نشست.

کیمیا و مهرداد ریز ریز می خندیدن. منم با حرص می خندیدم و به نفس شیر می دادم. همینکه خورد آرام شد. واقعا شکمو بود.

نیم ساعتی نشستیم ولی خبری از عروس دوماذ نشد. همه داشتن خسته می شدن که گوشه کیان زنگ خورد. مامانش بود.

کیان: الو جانم مامان.

— یعنی چی هنوز نیومده؟... این بچه یه روده راست تو شکمش نیست. بگو نگران نباشه من می دونم چی کار کنم. قربونت خدا حفظ قطع کرد.

مهرداد: چی شده؟

— این پدر صلواتی باز رگ شوخیش گل کرده.

هممون به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. یکم که گذشت کیان گفت: بده من نفس بابا رو.

مهرداد: نفس بابا بذار پیش مامانش باشه، پاشو بریم یه خوشامدی به بزرگا و عروس دوماذ بگیم بعد خانوما برن و کادوهاشونم بدن.

کیان گفت: باشه بریم.

مردا که رفتن کیمیا اومد جای کیان کنارم نشست و با ذوق گفت: بدش من نفس عمه رو.

آروم دادم دستش. با لبخند و شوق نگاهش می کرد. ژست گرفت و گفت: بهم میاد؟ _ تو که خودت هنوز بچه ای. ولی آره خیلی بهت میاد.

نیشش تا بناگوشش وا شد.

یکم که گذشت گفت: فکر نمی کنی خیلی مثل پیرزنا نشستیم؟ زنا همه وسطن.

_ واقعا با این وضعت می خوای برقصی؟

_ چمه مگه؟ بعدشم بچم باید مثل خودم بار بیاد. نه سوسول و تیتیش مامانی.

_ وای مامانم اینا. تو می خوای برو منم تازه زاییدم. نمی تونم نفسم ول کنم.

_ ایش. بی ذوق. تو نری من کجا برم.

مردامون هم اومدن. حالا نوبت ما بود که بریم و خوشامد بگیریم.

اول رفتیم به بزرگای مجلس سلام کردیم. بعد رفتیم پیش عروس و دوماد. با عروس

رو بوسی کردم و دعای خوشبختی کردم واسشون.

با سهیل دست دادم. کیمیا رو به سهیل گفت: سهیل دق ندی دختر بیچاره رو.

سهیل لب گزید و گفت: عه دایی یعنی چی؟ الان بیچاره فکر می کنه با دیو دو سر ازدواج کرده.

کیمیا: نکرده؟ نگین
خندید.

گفتم: کیمیا اذیتشون نکن. ایشالا خوشبخت شین.

سهیل: کیمیا یاد بگیر. نصف توئه.

کیمیا: بشین سرجات بابا. من تا تک تک آزار هات رو تلافی نکنم آروم نمی
شینم. هر شب زنگ می زنم کاراتو واسه نگین جون تعریف می کنم.

سهیل: خانومم هر وقت این زنگ زد جواب نده. مزاحمه!

کیمیا دست زد به کمر و گفت: من مزاحم؟ حیف اینجا جاش نیست و گرنه نشونت
می دادم.

من کیمیا رو که تو اون وضع دیدم پقی زدم زیر خنده. پشت بند من نگین و سهیل
خندیدن.

کیمیا خودشو جمع و جور کرد و گفت: زهر مار. به خودتون بخندین.

سهیل: کاری با پنگوئنی راه رفتنت ندارم. ولی خدایی دیگه این مدلی ژشت بگیر.

کیمیا: دوست دارم. می خوام ببینم فوضولم کیه.

سهیل: لا اله الا الله. نگین می بینی؟ خواهر زاده نیستش که از قوم یاجوج و ماجوج در رفته.

کیمیا: با هم در رفتیم یادت نیاد مگه؟

اینا بحث می کردن و ما می خندیدیم. بالاخره رضایت دادن و تمومش کردن. کیمیا تبریک گفت. کادو هاشون رو دادیم و رفتیم نشستیم.....

شب خیلی خوبی بود. با اینکه برای اولین بار هیچ کدوم نرقصیدیم و فقط نشستیم. اما واقعا خوش گذشت.. از ته دلم از خدا خواستم این خوشی ها همیشه باشه....

سه سال بعد

کیان: نفس بابا میفتی نرو اونجا.

نفس: نه باباجون مٌ باظبم (مواظبم)

همینجور با لذت نگاهش می کردم. یهو کمرم سوخت. سیخ نشستم سرجام و با هین بلندی چرخیدم سمت کیان. با غیض گفتم: چته وحشی.

_ تو حس مادرانت کجاس؟ نمیگی بچه میفته تو آب خدایی نکرده؟

_ اولاً بار آخرت باشه منو می زنی. دوما بچم مثل مادرش از دیوار راست بالا می ره هیچیشم همیشه نترس.

_ پس اعتراف می کنی میمونی.

جیغ بلندی کشیدم و افتادم دنبالش.

از صخره دوید پایین سمت نفس. کفشامو در آوردم و پرت کردم سمتش. هیچ
 کدومم بهش نخورد. سریع نفسو بغل کرد و گرفت جلوم که بخاطر بچه تلافی نکنم.
 کیان: جلو نیا می زنی به بچه.

_ کیان بذاش زمین دخترمو بذار بازیشو بکنه.

وقتی چشای گرد شده و دست و پاهای سیخ شده ی نفس رو دیدم ، نتونستم جلوی
 خودم و بگیرم و با خنده لپشو گاز گرفتم. بعدم از کیان گرفتمش.

از بس گازش گرفته بودم دیگه چیزی نمی گفت.

نفس نگاهی به کیان کرد و گفت: بابا تو که می دونی مامان حوصله پوصله
 نداله. چرا (هی اذتِ ش می کنی؟

کیان: قربون اون زبونت برم من. این مامانت منو اذیت می کنه.

نفس خیلی با مزه نوچ نوچ کرد و گفت: عجب گلفتالی (گرفتاری) شدیم.

طاقت نیاوردم و اون یکی لپشم گاز گرفتم.

_ الهی مامان فدات شه نفسم.

کیان: نفس بابا؟

نفس نگاهش کرد. خیلی نامحسوس و با اجرای پانتومیم بهش گفت دستاتو بمال به مامان.

اونم نامردی نکرد و سریع دستای گلپش رو مالید به لباس و صورتم. دوباره جیغ کشیدم و

نفس رو گذاشتم زمین.

با حرص گفتم: پدر صلواتی. حالا دیگه با بابات دست به یکی می کنی آره؟ از این به بعد بستنی خواستی به همون بابات بگو واست بخره.

نفس خیلی مظلوم به کیان نگاه کرد.

با چنندش دست کشیدم رو صورت و لباسام. کیان که تا زانو خیس شده بود. خندید و گفت: پس چی که می خرم. اما به یه شرط که خودمون بخوریم به مامان ندیم قبوله؟

نفس با ذوق دستاشو بهم کوید و گفت: قبول.

چش غره ای بهشون رفتم و گفتم: عه؟ باشه. تو باش و دخترت.

راهمو کج کردم و رفتم بالا. همینکه رسیدم به بالا، ماشین مهرداد زد رو ترمز. با شوق براشون دست تکون دادم.

قبل از خودشون، و روجکشون از عقب ماشین دوید تو بغلم. سفت بغلش کردم و گفتم: چطوری جیگر زندایی؟

برعکس نفس، رهام خیلی خوب و بدون غلط حرف می زد _ عالی زندایی. نفس کو؟

زدم نوک بینیش و گفتم: ای و روجک. من رو دخترم غیرت دارما حواست باشه.

رهام پشت چشمی نازک کرد و گفت: زندانی توپم رو ازم گرفت می خوام ازش بگیرم. دخترت لوسه مال خودت.

_ دختر من لوسه دیگه؟ خندید و

چیزی نگفت.

لپشو بوسیدم و گفتم: بدو برو اون پایین داره شن بازی می کنه.

بدون معطلی رفت پایین.

کیمیا و مهرداد هم پیاده شدن و اومدن. با کیمیا رو بوسی کردم و با مهرداد احوالپرسی.

کیمیا: داداشم کو دلم واسش یه ذره شده؟

_ داداشت با دخترش منو دق دادن. هی با هم دست به یکی می کنن منو حرص می دن.

مهرداد خندید و گفت: همدردیم زن داداش. این و رهامم همینجورین.

کیمیا: هوی این به درخت میگن.

مهرداد: هوی هم به یابو میگن.

به من نگاه کرد و گفت: بفرما اینم نمونش.

گفتم: این دختر درست بشو نیست شما خودتو اذیت نکن.

کیمیا: کم غیبت کنین. داداااش.

_ وا کیمیا دارم تو روت میگم.

_ هرچی. من به این خوبی. تو و مهرداد شانس آوردین من و کیان نصیبتون شدیم.

مهرداد: اتفاقا شما شانس آوردین. ما دو تا بدبخت دیگه که قرار بود شما

بدبختشون کنید رو نجات دادیم.

کیمیا: مهردادااااا.

مهرداد خندید و گفت: اصلا من لال می شم.

صدای رهام از اون پشت اومد: بابا تو رو خدا صدای مامان رو در نیار. از خونه تا اینجا داشت جیغ می کشید.

رهام که حرفش تموم شد از خنده پخش زمین شدم. کیمیا خندید و گفت: رهام من و تو که با هم تنها می شیم. رهام خندید و چیزی نگفت. کیان هم به جمع ما پیوست.

کیان: چتونه شما ها. سلام.

کیمیا: سلام داداش داشتن غیبتت رو می کردن.

کیان نگام کرد. منم با حالت قهر روم رو برگردوندم. اومد کنارم و ایساده و دستشو انداخت دور شونم. من همچنان نگاهش نمی کردم ولی نمد تونستم جلوی نیشمو بگیرم.

مهرداد: کیان الان داری منت کشی می کنی؟ کیان: کی من؟!

مهرداد: نه من.

کیان: نه.

نگاهش کردم و گفتم: کیان!!!

کیان: معلومه که دارم منت کشی می کنم. اصلا مردی که منت کشی نکنه مرد نیست. دختر خانوم نازه

کیمیا بلند خندید و گفت: کیان می فهمی چی میگي؟ کیان: نه
والا. عشق یه بنده خدایی هوش و حواسم رو برده.

خوب بلد بود چه جوری دلمو ببره.

هی لبمو می گزیدم که خندم معلوم نشه.

کیمیا نگام کرد و گفت: کیان تمومه. گل از گلش شکفت.

آتیشی به کیمیا نگاه کردم.

کیان: اصلا خانوم من تکه. قهرم بهش نمیاد.

زد به شوونم و گفت: مگه نه؟ نگاش
کردم.

کیان: آشتی؟ _ فقط

این بارا؟

_ صد دفعه هم قهر کنی اینقدر نازتو می خرم تا آشتی کنی.

با خجالت گفتم: عه کیان.

مهرداد: زن داداش ما خودی ایم خجالت نکش. این عروس من کو؟ دلم واسش یه ذره
شده.

کیان: عروست داره با داماد آیندم آب بازی می کنه.

مهرداد: من رفتم پیش عروسم.

کیمیا: وایسا منم پیام یکم مادر شوهر بازی در بیارم..

کیان داد زد: وای به حالتون اگه نفسمو اذیت کنین.

بچه‌ها که رفتن پایین ما هم رفتیم بالای صخره نشستیم به تماشاشون.

مهرداد بعد از اینکه کلی نفس رو بغل و ماچ و بوس کرد با کیمیا شروع کردن به خیس کردن هم. بچه‌ها هم می‌خندیدن و هم دیگه رو خیس می‌کردن. ما هم بهشون می‌خندیدیم.

سرم رو گذاشتم رو شونه ی کیان و گفتم:

سه سال گذشت. باورت می‌شه؟

کیان آهی کشید و گفت: خیلی زود گذشت. ولی خداروشکر که گذشت و الان همه دور همیم.

_ خداروشکر.

_ راستی نگین هم بارداره.

با ذوق نگاهش کرد و گفتم: جدی میگی؟ چرا خودش نگفت؟

_ زنگ می‌زنه بهت. سهیل طاقت نیاورد تا شنید همه جا جار زد.

_ الهی فکر کن بچه سهیل چی بشه.

_ یکی مثل باباش. سعیدم داره ازدواج می‌کنه.

_ آخی باکی؟

_همکارمون تو اداره.

_ایشالا خوشبخت شن

_حالا فک کن دختره از این خشنایی که جرئت نداری نگاهش کنی، بعد سعید هی فرت و فرت می زنه زیر خنده.

خندیدم و گفتم:چی بشن اینا _واقعا.

نگاهم خورد به نفس و رهام. خیلی با هم جور بودن. اما قهر و آشتی هاشونم به جا بود. همیشه هم رهام می رفت منت کشی.

_نگاشون کن چه غرق هم شدن اون دوتا.

کیان:جدی جدی فکر کنم داماد آیندمون رو پیدا کردیم.

_آره.

کیان:بریم قاطیشون شیم؟ _نه کیان

حال ندارم بشین.

_یک..

_کیان!

_دو..

_نه کیان بشین.

_سه..

سه رو که گفت بلند شد و دوید سمت بچها. جوری پرید تو آب که همشون خیس خالی
شدن. منم کم نیاوردم و بدتر از کیان دویدم تو آب. صدای خنده ی بچها و جیغ جیغ
های کیمیا، هر لحظه بلند تر رو به دنیا خوشبختیمون رو جار می زد.....

امیدوارم همه ی عاشقای واقعی تا ابد مال هم بمونن و هر لحظه بیشتر از قبل
خوشبختی رو توی زندگیشون احساس کنن. به امید روزی که همه ی عاشقا به هم
برسن.....